

نام رمان: گل حسرت (جلد دوم)

نویسنده: لیلی تکمیلی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



«دیدار»

ضربان قلبم بالا گرفته و همه چیز شبیه وهم و رؤیا شده بود، آنچه که با حواس پنجگانه‌ام درمیافتم در باورم نمیگنجید، دست ایلیا را که از اوضاع آشفتهم نگران شده بود گرفتم و به دنبال خود به سوی حرم بردم و سعی کردم میان جمعیت آن زن و دختر را بیابم ولی هرچه گشتم کمتر یافتم. عاقبت تنها فکری که به ذهنم رسید مراجعه به دفتر تولیت حرم بود، با پرس و جو توانستم مسئول مربوط به بخش گورستان را بیابم و بلافاصله تحقیقاتم را شروع کردم:

- "بخشید، به اتفاق عجیبی افتاده، میتونید کمکم کنید؟"

مردی که پشت میز نشسته و به نظر میرسید سرش کمی شلوع است با بیحوصلگی نگاهی به من انداخت:

- "بفرمایید، چه مشکلی؟"

- "به شهیدی به اسم امان اصلانی..... قبرش توی ردیف....."

صحبتم را قطع کرد:

- "بله، متوجه شدم. شما چه نسبتی با ایشان دارید؟" چاره‌های جز مکث نداشتم، چه بگویم

الان؟! خواهرش!؟

نامزدش؟! هرچه بگویم چهرهی خوشایندی ندارد، اگر آن دو نفری که دیدمشان زن و بچهاش باشند ادعای من میتواند باعث از هم پاشیدن یک زندگی..... چه فکری دارم میکنم خدایا؟ چرا جوری کلمات در ذهنم میچرخند که انگار امان من زنده است؟

- "خواهر.... خواهر خونده شم."

نگاه مشکوکی به سرتاپایم انداخت و کمی نسبت میان من و او را سبک سنگین کرد، آنگاه سرش را خاراند و سعی کرد جوابی مناسب دهد:

- "یه اشتباهی شده بود، گویا تشخیص هویت جنازه درست نبوده، تقریباً دوماه پیش آقای اصلانی خودشون اومدن اینجا و درخواست دادن که سنگ قبر عوض شه....."

دنیایم از حرکت ایستاد و صدای نفسنفسهای بلندم نمیگذاشت درست بفهمم چه میگوید:

- ".....بعدهم بلافاصله به خانوادهی صاحب جنازه اطلاع دادن. البته چون قبر متعلق به خود این آقا بوده و برای خودشون خریده بودن، تولیت یه قبر مجانی به ایشون واگذار کردن که امیدوارم به این زودی نیازشون نشه." حرفش را بالاخره بریدم و تقریباً جیغ زدم:

- "زندهست؟! امان زندهست؟ خدایا چی میشنوم؟ امان من زندهست؟!....."

از یکسو آن مرد متعجب و متأثر شده و از سوی دیگر ایلیا از وحشت نزدیک بود بزند زیر گریه، وحشتناک بود که در حال حاضر احساسات ایلیا به چشمم نمیآمد و فقط یک حس عصیانگری از اعماق وجودم سر به فلک نهاده و میخواستم با فریادم عالم و آدم را باخبر کنم از حالی که دارم....

خدایا چرا از هوش نمیروم؟ چرا اینقدر پوستکلفت شده‌ام که هجوم این همه هیجان از پا میاندازدم؟ خدایا چگونه تمام این سالها نبودنش را تاب آورده‌ام؟ چگونه؟....

- "خانم به خودتون مسلط باشید، خوشحالم که قاصد چنین خبر خوبی برای شما بودم ولی نگران حالتون هستم."

دستم را روی میزش کوبیدم و فریادی از سر شوق کشیدم:

- "چرا؟ میترسید بمیرم؟ اگه قرار بود بمیرم همون روزی که خبر شهادتش رو شنیدم میمردم!"

و اشک از هر گوشه‌ی چشمانم راه گرفت، زانوانم از حس و حال رفت، روی زمین نشستم و های های گریستم:

- "میدونستم دروغ میگی! میدونستم الکی مردی، ولی چرا؟ چرا امان؟ چرا بامن این کارو کردی لعنتی؟ چه طور تونستی این همه سال..... این همه سال خدایا!!!....."

مردی که نمیدانستم و به صرافت این نبودم که چه کاره است آهسته صدایم زد و لیوانی مقابلم گرفت:

- "خانم، خواهش میکنم به خودتون مسلط باشید.

بفرمایید!"

دستهایم را از مقابل صورتم برداشتم و پیش از آن که لیوان آبقند را بگیرم چشمم افتاد به ایلپای وحشتزده که حالا به دیوار چسبیده و میلرزید و زیر لب صدایم میزد، فوراً آبقند را گرفتم و جرعه‌های نوشیدم و تشکر کردم، آنگاه به سوی ایلپا رفتم و در آغوشش کشیدم،

طفلک بیچارهی من فرق اشک شوق و ماتم را نمیفهمید، راستی من الان چه حالی بودم؟ خوشحال؟ البته که خوشحالم ولی..... یک پای این معجزه میلنگد، نکند چنین مرگی حیل‌های بوده برای زندگی من و حتما این هم پرده‌ی دیگری از نمایش شوم انتقامش بوده؟! کمکم به حال عادی باز می‌گشتم، برخاستم و همانطور که ایلیا را به سینه چسبانده بودم چادرم را اندکی مرتب کردم و رو به مردی که آبقند به دستم داده بود گفتم:

"چه جوری میتونم بینمش؟ یه شماره، آدرس، چیزی بهم بدین، حتما باید داشته باشین نه؟!"

مرد سری تکان داد و به همان کسی که پشت میز نشسته بود نگاهی انداخت:

"داریم آقای تقوی؟"

آقای تقوی نیز نگاهی به دفاترش انداخت و سری به تأسف تکان داد:

"نه، اگه هم باشه الان دم دست نیست و باید کلی پرونده و پوشه رو بگردم تا پیداش کنم. ولی ایشون معمولا عصر پنج شنبه میان سرخاک اون شهید که گویا از دوستان صمیمیشون هم بوده."

فورا حساب و کتابی توی ذهنم انجام دادم، امروز پنج شنبه است و تا ظهر دو ساعت مانده، پس امکان دارد که بتوانم همین امروز بینمش؟!

ایلیا به اندازه‌ی کافی امروز صدمه دیده، باید او را فورا به جایی امن و راحت می‌رساندم، اگرچه بنا نداشتم ناهار بروم پیش سوده ولی ظاهرا چاره‌های برایم مانده بود و من باید هرطور شده خودم را برای عصر به اینجا می‌رساندم؛ بدون حضور ایلیا.

سوده به محض دیدنم با ذوق و شوق در آغوشم کشید.

لباسش بوی خفیفی از شیرترشیده میداد و من این بو را دوست داشتم، با اینحال حس کردم او باید کمی بیشتر به خودش برسد.

وای خدایا الان چه وقت این فکرهاست؟!

سوده همانطور که بستهی مرغ را از توی فریزر بیرون میکشید کمی غر به جانم زد:

"وقتی سرزده میای و خبر نمیدی گاو و گوسفند جلوت قربونی کنیم، مجبوری مرغ از قبل قربونی شده نوش جان کنی. تازه، فکر کنم جهت ارائهی تمام سلايق زنانهم باید تا ساعت چهار صبر کنی، چون هنوز سرعتم خیلی پایینه هرچند که دستپختم حرف نداره!"

چادرم را روی دستهی صندلی گذاشتم و شوخیهای سوده را کاملا نادیده گرفتم:

"من باید عصر برم جایی، سوده میتونی مراقب ایلیا باشی؟"

برگشت و با نگاهی سرشار از استفهام به چشمانم خیره شد:

"آره، معلومه که میتونم... چیزی شده رؤیا؟"

نفس کشیدن برایم سخت شده بود، تند و کوتاه... انگار مسیری طولانی را دویده باشم:

"میگم بهت... میگم... فقط..."

سوده قابلمهای را که برای پخت و پز از توی کابینت بیرون کشیده بود روی میز کوچکی که وسط آشپزخانه بود گذاشت و بازوانم را فشرد:

- "رؤیا چی شده؟ دارم نگران میشم...."

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بر خودم مسلط باشم، چگونه باید به او خبر میدادم وقتی

هر شوکی چه مثبت و چه منفی میتوانست باعث پس رفتن شیرش شود؟

- "خبر خوبی دارم، خیلی خیلی خوب.... ولی باید خودت رو برای شنیدنش آماده کنی چون.... چون بیش از حد خوبه و میتروسم شوکه بشی!"

دستش را روی قلبش فشرد و نگاهش برقی از شادی گرفت، به نظر میرسید کاملا آماده شنیدنش است:

- "خوش خبر باشی قاصدکم!" بغضی از شادی گلویم را

فشرد:

- "سوده.... امان.... امان...."

و زبانم بند آمد، سوده که اولش از این جمله‌های ایلیاییام چیزی دستگیرش نشده بود ناگهان چشمانش گرد شد و دهانش نیمه باز ماند:

- "امان چی؟! رؤیا.... میخوای چی بگی؟"

ناگهان کاسهی چشمانم پر از اشک شد و دستهایم را جلوی دهانم گرفتم و به زحمت توانستم همین حد بگویم:

- "امان زنده ست....."

صدای ضربان قلبش را شنیدم که برای لحظهای اوج گرفت و تقریباً جیغ جیغ کنان هیجانش را تخلیه کرد:

- "وای خدا! خدا خدا! چی میگي رؤيا!!!!!!!"

و ناگهان مرا در آغوش کشید و هر دو بلند گریستیم، عجیب است که واکنش سوده نیز مثل خودم پر از اشک و آه بود، جوری که اگر کسی میدید نمیفهمید خوشحالیم یا ناراحت؟ کمی که برخودمان مسلط شدیم از من خواست همه چیز را برایش بگویم، دستش را روی قلبش گذاشته و همان طور که گلوله گلوله اشک میریخت به حرفهایم گوش میداد، به کل یادمان رفت که یک ساعت دیگر باید ناهارمان آماده باشد....

- "....سوده این یعنی چی؟ یعنی دروغکی مرده بود؟ چرا؟ چرا بهمون نگفته که زنده هست؟ منظور من از این کار چی بوده؟"

سوده که حالا دیگر کاملاً بر اوضاع روحی خود مسلط شده و این خبر در عمق جاننش نشسته بود سری به تردید تکان داد:

- "نمیدونم، ولی رؤیا خودت رو بذار به جای امان.... حتما شرایطش نبوده که بگه، لابد به چیزهایی هست که من و تو نمیدونیم."

ولی من نمیتوانستم بپذیرم:

- "مگه آقارضا دوست صمیمی‌مان نبود؟ مگه این خبر فوتش رو عباس به آقارضا نداده؟ پس چرا همون عباس نیومد بگه زنده‌ست و نگران نباشیم؟ اصلا نکنه از اول دروغ گفته بودن بهمون؟"

سوده که به خاطر همنشینی با آقارضا از یک سری مسائل حقوقی تقریباً سردر می‌آورد
 اخم‌هایش را درهم کشید و حالتی جدی به خود گرفت:

- "چرا باید چنین کاری کنن؟ چه سودی براشون داشته که دروغ بگن؟ اون هم وقتی که چنین دروغی کلی تبعات قانونی براشون داره. حالا اینجور که تو میگی خودش با پای خودش اومده و درخواست تغییرسنگ قبر رو داده و تازه یه قبر هم معوض گرفته، اگه دروغ گفته بود که به همین راحتی ولش نمیکردن؟ تا چه برسه به این که بخوان بهش قبر معوض هم بدن!"

از هر طرف که به موضوع نگاه میکردم حق با سوده بود، واقعا دلیلی نداشت چنین خطر بزرگی را به جان بخرد و دست به کاری تا این حد غیرقانونی بزند! آن هم برای چه؟ مثلا برای انتقام گرفتن از من؟! مگر حضور من چقدر برایش مهم بوده که بخواد چنین حماقتی کند؟ نه؛ با عقل جور درنمی‌آید... ما باید میفهمیدیم که موضوع چیست....

هنوز دوست نداشتم سوده احساس کند تمام کینه‌های که دربارهی امان ابراز میکردهام دروغی بیش نبوده، با اینحال او خودش خیلی خوب میفهمید که امروز حالم با همیشه فرق دارد:

- "حالا میخوای چیکار کنی رؤیا؟" سری تکان دادم:

- "میخوام ببینمش، همین...." دستش را روی دستم گذاشت و

فشرده:

- "معلوم نیست موفق به دیدنش بشی، باید فوراً به آقارضا بگیم."

سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم.

تمام مدت که تا آمدن آقارضا تمهیدات ناهار را میچیدیم ذهنم درگیر امان بود و سوده نیز

هر از گاهی چیزی

دربارهاش میگفت که طوفان دلم گردباد میشد و روح و روانم را درهم میپیچید و درست در

مرکز ذهنم خلأیی کشنده شکل میگرفت که تمام افکارم را میبلعید.

تمام حدسهایی که میزدیم مثل مثنی پرکاه بود در دست باد سرگردان، فکرمان به هیچ کجا

قد نمیداد و نمیدانستیم حقیقت چیست. فعلاً تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که

«امان هست»، یک گوشه‌ای در این دنیا، با من یا بی من حضور دارد، نفس میکشد، میخندد و

چشمان سیاهش رنگ هستی دارد، همین کافی است...

آقارضا که آمد ناهار حاضر بود، سوده با آب و تاب همه چیز را درباره‌ی امان برایش

شرح داد و او که هرگز تا این حد خوشحال ندیده بودمش قول داد حتماً پی‌گیر موضوع

شود و هر جور هست امان را بیابد.

بعد از ناهار بلافاصله رفتم حرم، هرچند که سوده معتقد بود بیفایده است و احتمال دیدنش

زیر یک درصد، ولی اشتیاق دلم بیش از آن بود که در خانه بند شوم.

باعجله خودم را به جایی رساندم که سابقا قبر امان بود، تمام درد و رنجی که این سالها بی او بر من گذشته بود مثل شلاق بر روح و روانم فرود میآمد، صدبار از خودم پرسیدم که چگونه تحمل کردهام؟ کجایی امان؟ بیا که طاقتم طاق شد....

چهارساعت گذشت و من گوشهای در سایه سار درختی نشسته و چشم به زائران دوخته بودم و آمد و شد آنها را بادقت تماشا میکردم. هر که از میان قبرها میگذشت چشمانم تیز میشد و هربار نامیدانه درمیافتم که او نیست.... تمام صداها زمزمهی نام او شده بود در گوشم و تمام چهرها صورت متبسّم و فریبندهی او.

کمکم خستگی تمام وجودم را پر کرده و نزدیک بود چرتم بگیرد، اگرچه با این همه هیجان و اشتیاق محال بود خوابم ببرد. دختر بچه ای تقریبا هفت، هشت ساله یک لقمه نان و پنیر و سبزی و خرما جلویم گرفت که فهمیدم نذری است. لبخندی به روی دخترک زدم و تشکر کردم، او نیز جوابم را بالبخندی دلنشین داد و رفت. بعد از ساعتها خستگی کسالت آور خیلی چسبید.

با این حال آخرین لقمه را تازه فروداده بودم که متوجه شدم دختری که برایم نذری آورده به همراه مادرش به سوی قبر امان میروند. حالم دگرگون شد، برخاستم که به سویشان بروم و با آنها حرف بزنم، یعنی من لقمه را از دست دختر کسی خوردهام که سالهای سال بهجای امان زیارتش کردهام؟

پیش از آنکه جلو بروم نگاه دقیقی به صورت زن جوان انداختم که فاصلهی چندانی با من نداشت، صورتش گرد و پوستش مهتابی بود، انگار همسران شهدا نیز بی بروبرگرد از یک جور زیبایی ماورائی نصیب و بهره‌ای برده اند که قابل توضیح نیست. پاهایم یاری نمیکرد که جلو بروم، میترسیدم، از چیزی نامعلوم....

با اینحال لحظاتی بیش نگذشته بود که متوجه شدم که درمقابل همسر شهید ایستاده‌ام، او نیز چشم به من دوخته و با نگاهش دلیل بودنم را می‌جست، به خود آمدم، سلامی کردم و کنار سنگ قبر نشستم و فاتحهای خواندم. تشکر کرد:

- "ممنون خانم، لطف کردید. ان شالله حاجت روا باشید." برخاستم و نگاهی به صورت

مهربانش انداختم:

- "وظیفه ست... شهدا به گردن همی ما حق دارن خانم."

به نظر میرسید بغض کرده و آماده‌ی گریستن است، دست برشانهاش گذاشتم:

- "صبح هم دیدمتون، تا خواستم پیام جلو و باهاتون حرف بزنم رفته بودین... الان باورم نمیشه که بازهم میبینمتون!"

اگرچه از این ناباوری متعجب بود ولی مؤدبانه جواب داد؛ حال آنکه هیچ توضیحی به من بدهکار نبود:

- "خونهمون شهرستانه، از طالقان میایم. برای همین هم هر هفته از صبح پنج شنبه تا عصر مهمون امامزاده صالح و... این شهید مظلومیم... " آنگاه مکثی کرد و ادامه داد:

- "شما... چرا میخواستید بامن حرف بزنید؟"

کمی مضطرب شدم، واقعا سخت بود که شروعی صحیح و بینقص داشته باشم:

- "خانم؛ شما آقای اصلانی رو میشناسید؟" چهره اش دگرگون شد:

- "بله، شما نسبتی با ایشان دارید؟"

ترسیدم که حالا او جزئی از زندگی امان باشد و من خللی در این امر ایجاد کنم، ولی به هر حال نباید هیچ موقعیتی را برای یافتنش از دست میدادم:

- "بله، از آشناهاشون هستم. همین امروز صبح فهمیدم که زنده‌ست و حالا این قبر متعلق به همسر شماست.

میتونم بپرسم دقیقا چه اتفاقی افتاده؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد و کنار قبر نشست، من نیز به تبعیت از او همین کار را کردم.....

- "آقای اصلانی از دوستان نزدیک همسرم بودن که به واسطه‌ی دکتر ملکی با هم آشنا شده

بودن. توی اون اکیپی که برای امداد رسانی رفته بودن کردستان هرسه‌شون بودن. وقتی

کومولها شیبخون زدن، یکی از اون دوتا ماشین امداد منفجر شد و اون یکی افتاد دست

کومولها. چهار نفر توی اون ماشین بودن که دونفرشون کشته شدن و دوتای دیگه رو که

زخمی بودن به اسارت بردن. جنازه‌ی همسرم به اشتباه شناسایی شد و ما تا

همین دوماه پیش فکر میکردیم همسرم مفقودالایره و بهترین تصورمون این بود که اسیر

شده باشه، تا اینکه آقای اصلانی اومدن سراغمون و ماجرا رو برای ما شرح دادن و معلوم

شد پیکر پاک همسرم تمام این سالها کنارم بوده و خبر نداشتم....."

بعد از این حرف چادرش را مقابل صورتش گرفت و گریست. نگاهی به اطراف

انداختم تا اگر امان آمد بینمایش ولی خبری نبود. دست پیش بردم و نوازش کنان

شانه‌هایش را لمس کردم:

- "امیدوارم با شهدای کربلا محشور بشن خانم. خدا صبرتون بده."

میان گریه تشکر کرد و بعد اشکهایش را با گوشه‌ی چادرش زدود و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. درکش میکردم، سالهای سال اینجا مزار قلب زخمی من بود و حالا صاحب عمری دوبارهام، بیچاره این زن چه حالی داشت که حالا دیگر امیدش ناامید شده....

- "شما میدونید چرا جنازه رو اشتباه شناسایی کردن؟ دلیلش چی بوده؟"

بینیاش را با صدایی خفیف بالا کشید:

- "به خاطر یه ساعت مچی...."

قلبم از جا درآمد، ساعت مچی گرانبیقیمت امان شاید یکی از آن چیزهایی بود که در خاطر همه میماند....

- "شوهرم.... حسین آقا.... از اون ساعت خیلی خوشش میاومد. توی عالم رفاقت یه شوخی کرده بودن و آقای اصلانی هم ساعت رو بهشون هدیه کردن. کسی از این موضوع خبر نداشت تا این که اون اتفاق افتاد. چون از نظر قد و قواره خیلی با آقای اصلانی شبیه بودن تنها چیزی که باعث شد تمام نزدیکانشون فکر کنن جنازه متعلق به آقای اصلانی همین ساعت مچی بود که حتی توی انفجار هم آسیب زیادی ندیده بود. الان تنها شاهد ماجرای که توی کردستان اتفاق افتاده آقای اصلانی بودن، برای همین اسم تک تک اونهایی که جلوی چشمشون کشته شدن رو گفتن، حتی اون همراهشون که باهم اسیر شدن و الان ظاهرا حالشون خوبه."

عجب ماجرای! پس امانم را به اسارت برده‌اند تمام این سالها....

- "نمیدونید آقای اصلانی چه جوری از اسارت آزاد شدن؟"

سری به نشانهی جواب منفی تکان داد:

"نه، من فقط تا همین حدی که لازم بوده در جریان باشم میدونم. ایشون چیز بیشتری بهم نگفتن. اینا هم به خاطر موضوع تعویض سنگ قبر و اسامی قطعی شهدای امدادگر مطرح شد."

نفس راحتی کشیدم از این که همسر دوست نزدیک و هم‌رزم امان در حد ضرورت با او ارتباط دارد و گرنه دلیلی نداشت چیزی را پنهان کند. آه خدایا من چقدر خودخواهم؟! حتی حالا که میگویم همین زنده بودنش کافی است، چرا او را فقط و فقط برای خودم میخواهم؟ به هر حال امیدوار بودم که در این یک مورد خاص رابطهشان زیاد هم کمرنگ نبوده باشد:

"پس یعنی شما هیچ شماره تلفن یا آدرسی از آقای اصلانی ندارید؟"

"چرا یه شماره از ایشون دارم، ولی اجازهی اینکه به کسی بدم رو ازشون نگرفتم، مخصوصا اینکه تأکید داشتن در این مورد امانت دار باشم."

از یکسو خوشحال شدم و از سوی دیگر دلم دوباره لرزید:

"امکانش هست با ایشون تماس بگیرید و شماره‌های که می‌گم رو بهشون بدید؟" - "بله، خواهش میکنم."

شمارهی سوده را روی یک ورقه نوشتم و به دستش دادم:

"بهشون بگید.... این شمارهی آقارضاست، چشم انتظار تماسشون هستیم." سری تکان داد و لبخندی زد:

- "حتما، خیالتون راحت باشه."

تشکر کردم و اجازه خواستم تا در آغوش بگیرم و برشانهایش ب*و*س*ه
زنم....

آنگاه دخترش را نیز بوسیدم و بعد از ادای احترام به خاک شهید برخاستم و از آنجا دور شدم.
خورشید رو به غروب میرفت و من ناامید از دیدار یار به سمت خانهی سوده به راه افتادم.
وقتی رسیدم سپهر و سمانه هم آمده بودند و حالا با ایلیا توی حیاط توپ بازی میکردند. اگرچه
فقط جسم حضور داشت و روحم جای دیگری سیر میکرد ولی به هر حال با آنها برخوردی
صمیمانه داشتم و به خاطر لطفی که در حق ایلیا کرده‌اند از آنها تشکر کردم. سمانه در جوابم
فقط گفت:

- "من از پسرت ممنونم که یه اسم جدید و بسیار راحت برام گذاشته، سَمی! خالهی
سُمی!"

و بعد بلند خندید. من نیز لبخند نصفه و نیمهای به رویش زدم و باعجله رفتم سراغ سوده که
مشغول تهیه و تدارک شام بود. به محض دیدنم گفت:

- "دیدیش؟!"

جلو رفتم و با هیجان توضیح دادم:

- "زن و بچش رو دیدم...."

اصلا متوجه نبودم که ضمیرتوی ذهنم با آنچه که به ذهن سوده متبادر میشود خیلی فرق دارد:

- "شوخی میکنی رؤیا؟! جان من ازدواج کرده؟" تازه متوجه شدم که چه قدر بد منظورم

را رساندهام: - "نه بابا خدانکنه، منظورم زن و بچهی اون شهید بود....."

و دوباره فهمیدم که گند زدهام! نیشش تا بناگوش باز شد و کفگیر آغشته به روغن را به سویم گرفت:

- "باشه خدانکنه، زود بگو چی شد؟"

ترجیح دادم مستقیم بروم سراصل مطلب وهرآنچه راکه پیش آمده بود گفتم. بعدهم تأکید کردم:

- "سوده اگه اینجا تماس گرفت خواهش میکنم جون سمیه بهش نگو که من با اون خانم صحبت کردم، باشه؟"

هرچند درک نمیکرد که چرا نمیخواهم امان چیزی از این همه اشتیاقم بداند ولی به هر حال پذیرفت و اطمینان داد که حرفی دراینباره نخواهد زد. او آنقدر از این ماجرا خوشحال بود که هرچند دقیقه یک بار مثل روانیها جیغ میزد:

- "وای خدا امان زندهست! آخجون!!"

و من دلم میخواست یک بار سرش جیغ بکشم که امان تنها بهانهی زندگی «من» است؛ تو چرا اینقدر ذوق میکنی؟!

آن شب تا صبح با وجود خستگی زیاد خوابم نبرد.

انگشتانم لای موهای لطیف ایلیا بی هدف میچرخید و نفسهای عمیقش گوشم را نوازش میکرد. تمام لحظاتی که میتوانستم هنگام دیدارش تجربه کنم مثل یک قصه‌ی نانوخته از مقابل چشمانم گذشت، هرگز تا اینحد مشتاق زنده بودن و زندگی کردن نبودهام، احساس میکردم خوشبختترین آدم روی زمینم حتی اگر تا آخر عمر نبینماش....

به هر حال من روز بعد باید برمیگشتم اوشون و نمیتوانستم تمام روزها در انتظار دیدن امان توی حرم بست بنشینم اگرچه حتی لحظهای از فکرش بیرون نمیآمدم و تمام زندگیام رنگ و بوی او را گرفته بود. حتی یک خانه تکانی اساسی کردم تا شایسته‌ی حضورش باشد. دیوانه شده‌ام؛ نه؟! خیلی وقت است که دیوانهام....

تقریباً یک روز درمیان میرفتم مخابرات و از آنجا با سوده تماس میگرفتم. نداشتن خط تلفن هم شده بود مکفاتی برایم، نه تنها در آن منطقه فعلاً خط تلفن به خانها نیامده بود بلکه حتی اگر میآمد هم من توان مالی خریدنش را فعلاً نداشتم. خلاصه اینکه هر بار نامیدانه درمییافتم که امان هنوز هیچ تماسی نگرفته و این موضوع حسابی آشفته و نگرانم کرده بود، خوشبینانه‌ترین احتمال این بود که هنوز آن خانم موفق به تماس با امان نشده باشد، وگرنه اگر تماس گرفته ولی امان نخواهد ارتباطی با ما برقرار کند من چه کار میتوانستم بکنم؟ به هر حال چون اسمی در این ماجرا از من نبود و آقارضا طرف حساب امان معرفی شده زیاد هم جای نگرانی وجود نداشت، چرا که اصلاً نمیخواستم حتی ذره‌ای احتمال دهم که امان از «من» کناره گیری میکند.

هفته‌ی دوم به خاطر گرفتاری، فاصله‌ی بین تلفن‌هایم کمتر شد تا جایی که چهار روز از آخرین تماسم گذشته و من دوباره قصد نداشتم بروم مخابرات چرا که موعد بعدی قرارم با تولیدی نزدیک بود و من باید آخر هفته دوباره به همراه ایلیا راهی تهران می‌شدم. سوده میدانست دقیقا چه روزهایی تهران می‌آیم، بنابراین دلیلی نداشت که خبردارش کنم، پس بدون هیچ تماسی بعد از تحویل کارهایم رفتم زیارت امامزاده صالح تا از آنجا به خانه‌ی سوده بروم. نگاه بیقرار و مشتاقم هنوز در پی نشانی از امان به هر سو می‌چرخید ولی خسته‌تر از آن بودم که این انتظار خالی از امید را تاب بیاورم، این شد که بعد از نماز مغرب و عشا حرم را ترک کرده و به خانه‌ی سوده رفتم.

سوده طبق معمول مثل اینکه صدسال یکدیگر را ندیده باشیم چنان جیغ زد و در آغوشم کشید که واقعا متحیر شدم:

- "سوده به خودت مسلط باش؛ خوبه هر دو هفته یه بار دارم سرت خراب میشم و باز اینقدر ذوق میکنی." سوده بازوانم را فشرد و با خنده‌ای که کل صورتش را اشغال کرده بود گفت:

- "چرند نگو، فقط بیا که به موقع اومدی!"

فرصت نکردم حرف‌هایم را توی ذهنم آنالیز کنم، بلافاصله چشمم افتاد به فضای خانه که حال و هوای دیگری گرفته بود، روکش مبله‌های پذیرایی کنار رفته و یک سری ظرف و ظروف آنتیک از توی کمد دکوری بیرون آمده و روی میز چیده شده بود و خلاصه بوی یک مهمانی حسابی به مشام میرسید. نمیتوانستم حدس بزنم این مهمانی به‌خاطر چیست، کمی نمک ریختم:

- "راضی نبودم اینقدر به خاطرم زحمت بیفتی مادر جون!" خیلی ملایم هولم داد:

- "برو بابا تو که عددی نیستی، به خاطر ایلیاست." نگاهی به ایلیا انداختم که از رفتارهای ما دونفر کمی متعجب به نظر میرسید. ترسیدم تمام این جزئیات را در ذهنش ضبط کند و هنگام دیدار با مهمان همینها را تحویل دهد، چرا که درکش هنوز هم جزئیتر از این حرفها بود که بفهمد سوده الان دارد با من شوخی میکند!

- "سوده؛ میگی چه خبره یا از همین دم در برگردم؟" چشمانش را گرد کرد و دستهایش را با اشتیاق به هم کوبید:

- "کجا بری؟ مگه از رو جنازهم رد شی! بدو برو سریع دست و روتو بشور، به خودتم حسابی برس، حاضر شو بیا که یه عالمه کار سرم ریخته. تو که میدونی؟ با همهی کدبانوگریم هنوز سرعتم خیلی لاک پشتیه! آبرومون میره. میخوام سنگ تموم بذارم، اوف؛ چه سفرهای بچینم همه حظ کنن!"

من که میدانستم فعلا جواب روشنتری گیرم نمیآید به یکی از اطاق خوابهای مهمان رفتم و چادرمشکیام را آویزان کردم و چادررنگیام را گذاشتم دم دست تا اگر آقارضا و مهمانان سوده آمدند فوراً سرم کنم.

سوده که داشت هویج رنده میکرد به محض ورودم به آشپزخانه جیغ دیگری کشید:

- "تو که هنوز بی ریختی!! مگه نگفتم به خودت برس؟" اخمهایم را درهم کشیدم و دست

به کمر ایستادم:

- "بیریختم که باشم، به توچه؟ اصلا بینم؛ مگه قراره خواستگار برام بیاد؟"

نمیدانم چه مرگش بود که اصلا ملاحظه‌ی حال طرف مقابلش را نداشت، سوده بدترین قاصد روی زمین بود: - "خواستگار دیگه کدوم خریه؟ امان داره میاد بدبخت!!" ناگهان قلبم از درد فشرده شد و تعادل را از دست دادم و روی صندلی نشستم، سوده که دید حالم اصلا خوب نیست از اطلاع رسانی خودش حسابی شرمسار شد و هویج را رها کرد و با همان انگشتان نارنجی شده‌اش بازویم را گرفت و به این ترتیب لکهای نیز بر لباس روشنم نشاناند:

- "رؤیا جون خوبی؟ آخ معذرت میخوام عزیزم... باور کن فکرشم نمیکردم اینجوری شوکه بشی!" نفس نفس زنان گفتم:

- "کی؟ چه جوری؟ امان....."

بازهم زبانم ایلایی شده و سوده باید خودش یک جوری تفسیر میکرد:

- "دیروز زنگ زد اینجا، آقارضا خونه نبود من گوشه رو برداشتم..... وای!!!!!! ای رؤیا نمیدونی وقتی صداشو شنیدم چه حالی داشتم...."

و درمیان خنده‌هایش اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد ولی من انگار طلسم شده بودم که مثل یک مجسمه بیحرکت فقط نگاهش میکردم....

- "نمیدونم از کجا خبر داشت که با آقارضا ازدواج کردم که بهم تبریک گفت، بعدش هم پرسید که من بودم که با سپیده خانم صحبت کردم؟ منظورش خانم همون شهید بود.... من هم جواب ندادم که مجبور نشم دروغ بگم، چون تو نخواستی اون بدونه، به جاش کلی خداروشکر

کردم و گفتم که چقدر به خاطرش ناراحت بودیم و از این حرفا. بعد هم بهش گفتم باید امروز
حتما بیاد خونه مون.

رؤیا؛ قبول کرد! قبول کرد!"

و دوباره دستهایش را به هم کوبید و بالا و پایین پرید؛ درست مثل بچه مدرسهایها...

آب دهانم را به زحمت فرو دادم بیآنکه قادر باشم حتی لبخندی بزدم....

"درباره‌ی من.... چیزی پرسید؟"

لبخندش رنگ باخت، حال آنکه سعی داشت همچنان حفظش کند:

"نه.... فکر میکنم.... خوب فرصت زیادی نبود که چیزی پرسه، شاید هم...."

او هرگز ماله کش با استعدادی نبوده، همان طور که قاصد وحشتناکی است:

"نمیخواه چیزی بگی....فهمیدم...."

یکی از صندلیها را بیرون کشید و مقابلم نشست و دستش را روی دستم گذاشت و

فشرده:

"رؤیا جون، تو که این همه سال صبر کردی، این چند ساعت هم صبر کن تا.... خودش

بیاد...." پوزخندی زد:

"این همه سال صبر کردم؛ واسه کسی که مرده!" سوده سرش را به چپ و راست

تکان داد:

"ولی قشنگش اینجاست که تو هیچ وقت مرگش رو باور نکردی. آخ که اگه امان بدونه عشقش چه حالیه!" لحنم کاملا تند و عصبی بود:

"من عشقش نیستم!"

قدری مکث کرد تا جواب مناسبی بیابد:

"خدا به دادش برسه، هنوز کفنش درنیومده دوباره یه کاریش کن بره خودشو تحویل صدام بده از شرت خلاص شه!!"

و برخاست تا به کارهایش برسد. من نیز بلند شدم اما نه برای کمک به او... مستقیم رفتم سراغ کیف و چادرمشکیام و ایلیا را نیز صدا زدم که بیاید برویم، سوده به محض اینکه فهمید چه قصدی دارم کارش را رها کرد و چادر را از سرم کشید:

"کجا؟ مگه من میذارم بری؟" بغضم را فروخوردم:

"بهتره فعلا من نباشم. توی یه موقعیت بهتر و مناسبتر میبینمش."

"آخه واسه چی؟ فقط چون سراغت رو نگرفته؟ چرا بهش فرصت نمیدی رؤیا؟"

نگاه مستأصلم را به نگاه ملامتگرش دوختم:

"بعد از این همه سال حقم نیست که حکم آب نطلبیده باشم براش."

"تو نمیفهمی، ولی من مطمئنم که امان تشنه ته، خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی."

چه قدر شیرین بود این دلداری! ولی من کمترین بیتوجهی را از جانب تنها بهانه‌ی زندگیام برنمیتابیدم: - "امروز معلوم میشه که واقعا مشتاقه یا نه، فقط بذار برم تا به هردومون ثابت بشه. اگه سراغم رو گرفت قسم میخورم همون کاریو بکنم که تو میگی." چادرم را رها کرد و با نارضایتی عقب کشید:

- "باشه؛ اگه تو این جور صلاح میدونی اصرار نمیکنم.... هرچند که باهات اصلا موافق نیستم و فکر میکنم تو باید امشب ببینیش."

فقط خدا میداند که هیچ کس به اندازه‌ی من مشتاق دیدار امان نبود، ولی غرورم اجازه نمیداد خودم را کوچک کنم، دست کم نه حالا که میدانستم سراغی از من نگرفته. خم شدم تا با او روبوسی کنم، او نیز با بیمیلی رضایت داد به این خداحافظی نه چندان گرم. با اینحال من اصلا خوش شانس نبودم، با صدای دسته کلیدی که در قفل میچرخید و متعاقبش صدای آقارضا درجا میخکوب شدم: - "یااله! سوده خانم یااله!!"

و این یعنی مرد دیگری همراه اوست!

سوده که برخلاف من بسیار خوشحال به نظر میرسید لبخند نامحسوسش را پنهان کرد و چادرش را روی سرش کشید:

- "بفرمایید!") و زیرلب گفت: «آخ جون!!»

درباز شد و در برابر ضربانهای بیامان قلبم آقارضا وارد شد و پیش از آنکه فرصت کند جواب سلام سوده را بدهد، چشمش به من افتاد و با لحنی شاد گفت:

- "به به! چه سعادتت!"

سلام کردم، اوهم به گرمی جواب سلامم را داد و خوشامد گفت، بعد از او امان بیخبر از حضور من یااللهی گفت و داخل شد درحالی که کادویی در دست داشت....

قلبم از حرکت ایستاد، زمان منجمد شد و چیزی مثل صاعقه در چشمانم نشست جوری که قدرت دیدن هر تصویری به جز روی دل آرای او از من سلب شد....

بعد از هفت سال یک بار دیگر داشتم او را میدیدم، حال آن که باور نمیکردم هرگز امکان دیدن دوبارهاش را در این دنیا داشته باشم.... نکند مردهام و اینجا بهشت است؟ ای وای امان.... کجا بودی سیه چشمانم؟!...

صورتش چه معصومانه شده بود با آن ریش و سبیل کوتاه و مرتب! از همیشه باشکوه تر به نظر میرسید، یک جور شکوه بهشتی که با زیباییهای طبیعیش هارمونی شگفتانگیزی داشت. به شیوهی بچه مذهبیها نگاهش را از خانمها پرهیز داد و فقط کادویش را مؤدبانه به دست سوده سپرد و سلام وعلیک گرم و مفصلی با هم رد و بدل کردند.

صدایش..... چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود: - "چه طوری همکلاسی؟"

سوده اشکهای شوقش را با گوشهی چادرش پاک کرد:

- "وای باورم نمیشه یه بار دیگه میبینمت! خداروشکر که بازهم هستی! حالم مثل روزیه که خدا سمیه رو بهم داد."

امان ولی چندان هیجانزده و گرم نشان نمیداد؛ نمیدانم چرا:

- "ممنون، خدا دخترگلت رو نگه داره."

وهنوز پرهیز میکرد از نگاه کردن به سویمان، حال آنکه من نیز حتی قدرت این را نداشتم که با سلامی نظرش را به سوی خود جلب کنم....

"ممنون به خاطر کادو، راضی به زحمت نبودیم." - "ناقابه، صرفاً برای تبریک ازدواجتون."

"مرسی! کی بشه ماهم خانم بچه‌های شما رو ببینیم؟! " معلوم بود که یک دستی زده، ولی امان در جوابش لبخند ملایمی زد درحالیکه اصلاً به نظر نمی‌رسید شوخی داشته باشد:

"ایشاله دفعه بعد!"

احساس بدی یافتم و ناامیدی تمام وجودم را خرد کرد، نکند واقعا ازدواج کرده؟ شاید هم به همین دلیل طی این مدت حالم را از سوده نپرسیده؟! من دیگر برایش معنایی ندارم!

این بار آقارضا از موقعیت برای یک شوخی دوستانه بهره گرفت:

"ما اینجا عزادارت بودیم و تو پیش زن و بچه‌ت صفا میکردی؟ ای ایشالا کوفتت بشه اون همه فاتحه که سر قبرت خوندیم!"

امان نیز در جوابش فقط خندید، بیخبر از اینکه دلم با خنده‌هایش ذره ذره فرو میریزد. کاش مرده بودم و نمیشنیدم که ازدواج کرده! چرا نمی‌گویید که ما اشتباه میکنیم و این فقط یک شوخی بوده؟ آه لعنتی....

آقارضا تعارفش زد که برود سمت پذیرایی، ولی او پیش از آنکه قدم بردارد بالاخره به خودش اجازه داد تا نیم نگاهی به سوی این مهمان خاموش بیندازد، ناگهان برق حیرت در

چشمانش درخشید و نگاهمان به هم گره خورد... چیزی مثل بختک پنجه در گلویم افکنده و میخواست خفهام کند، حتی نتوانستم سلامیکنم....

آقارضا که متوجه غیرعادی بودن برخوردمان شده بود سعی کرد به شیوهی خودش اوضاع را تغییر دهد:

"شما چرا چادرت رو عوض نمیکنی رؤیا خانم؟"

هنوز نگاه دلخور و خشمگینم به چشمان بینظیر امان گره خورده بود:

"ممنون، داشتم میرفتم...."

امان دهان گشود که چیزی بگوید ولی منصرف شد، فقط چشمانش را برهم فشرد و از من روی گرداند و رفت به سوی پذیرایی، آقارضا نیز پیش از آن که به همراه امان برود تأکید کرد:

"اصلا حرفش من زن، سوده حواست باشه...."

آنگاه مثل اینکه نیازی نباشد جواب مرا دریافت کند امان را با احترامی خاص تا پذیرایی همراهی کرد و جایی نشستند که دیگر در میدان دیدمان نبودند.

نگاه گلها میزی به سوده انداختم که احيانا خودش را برای رفع سوء تفاهم یا اصرار برای ماندنم آماده میکرد:

"هیچی نگو، باشه؟!"

...و بغضم را فرودادم، سوده در آغوشم کشید:

- "حق داری رؤیای من! به خدا من هم باورم همیشه اینقدر سرد باهات برخورد کرد، ولی تو رو خدا نرو، به خاطر ما بمون نه به خاطر امان."

در همین لحظه آقارضا هم باردیگر به جمع ما پیوست آن هم فقط برای اینکه مانع از رفتن من شود، او که خودش فهمیده بود از برخورد امان ناراحت شدهام مقابلم ایستاد و آهسته و شتابزده گفت:

- "رؤیا نریا؟!"

آنقدر عجله داشت که یادش رفت خانم ببندد به دم اسمم! هنوز با بغض لعنتیام گلاویز بودم:

- "بمونم که بیشتر تحقیر شم؟"

و بدون این که منتظر تعارف دیگری از سویشان بمانم به سوی در خروجی رفتم. آقارضا سماجت بخرج داد:

- "اگه من ازت خواهش کنم که بمونی، رومو زمین میاندازی؟"

سعی کردم صدایم را در پایینترین وضعیت ممکن نگه دارم:

- "من که همیشه نون و نمک شما رو خوردم، الان هم اجازه بدین برم، فردا میام که کسی نباشه."

نفهمیدم وقتی این حرف را میزنم امان به ما نزدیک میشود و میشنود، که ناگهان با صدایش میخکوب شدم:

- "اگه امشب اینجا مهمون نبودم میرفتم که تو معذب نباشی، ولی شرمندهم، روحم هم خبر از این نداشت که امشب اینجا میبینمت وگرنه دعوت رضا رو رد میکردم." و نگاه ملامتگرش را به آقارضا دوخت، بلافاصله آقارضا را از رنج پاسخ دادن بر سر دوراهی رهانیدم حال آن که دلم بیش از پیش شکسته بود:

- "من مهمون سرزدهم، سوده و آقارضا هیچ کدوم خبر از اومدنم نداشتن."

و به سیاهی بیرحم چشمانش خیره شدم، چرا اینهمه انتظار کشیدم و حالا رفتارش با من این است؟ بعید

میدانستم فقط به خاطر این که تصمیم داشتم بروم مرا سزاوار چنین طعنه‌ای بداند.

سوده مثلا خواست صلح مان دهد:

- "قدم هردوتون سر چشمون، آخه این حرفا چیه؟" امان جلوتر آمد و رو به سوده

گفت:

- "لطفاً تنهامون بذارین!"

سوده نیز سری تکان داد و دست ایلیا را گرفت تا با خودش همراه سازد و غیرمستقیم بفهماند که قرار نیست جایی بروم، آقارضا هم لبخندی به رویمان پاشید:

- "توی پذیرایی منتظرتونیم."

امان سری جهت اطمینان بخشیدن تکان داد و جلو آمد، از یکسو در را گشود و از سوی دیگر دستش را بی هیچ لمسی پشتم حائل کرد تا به بیرون هدایت کند، در عین حال محترمانه گفت:

- "یه لحظه؟!"

همین دعوت به خلوتی که عاشقانه به نظر نمی رسید چنان دلم را به تب و تاب انداخت که حس کردم تمام قدمهایم را با چشم بسته برداشته ام. بیرون که رفتیم در را بست و مقابلم ایستاد و لحنی مهربان به خود گرفت:

- "حالت چه طوره؟"

خوب بودم؟! نمیدانم... امروز در بهترین لحظات زندگیم احساس بیچارگی میکنم..

به جای جوابی که از من نگرفت لبخند تلخی بر لب نشانده:

- "عجب سؤالی! خب معلومه که حالت گرفته ست! دیگه با چه زبونی باید بگی که ریختمو نمیخوای ببینی و سنگ قبرم رو ترجیح میدی به خودم؟!"

وای! چرا هردوی ما اینقدر بیعرضه ایم؟ او نمیفهمد که تمام این سالها چه کشیده ام و من نیز نمیتوانم سوء تفاهماتش را برطرف کنم....

هنوز چیزی نگفته بودم که دوباره گفت:

- "کاش راهی داشتم که نذارم هیچ وقت بفهمی زنده‌م، ولی سوده قبل از اینکه با من دوست باشه یار غار توئه.

واقعا متأسفم که با اومدنم رؤیاهاتو خراب کردم."

تمام یاخته‌هایم از فشاری عصبی و عاطفی به ارتعاش درآمده و فکم انگار میخواست قفل شود:

- "من.... هیچ رؤیایی.... ندارم امان!...." گردی از غم ته مانده‌ی اشتیاقش را

پوشاند:

- "تو خودت رؤیای منی، چه طور رؤیایی نداری؟"

کاش میشد که در آغوشش جای گیرم و حسرت هفت سال بیامان را بر سینهاش بیارم:

- "هیچ خاکستری.... رؤیا نداره!"

و هیچ خاکستری رؤیای مردی نیست که حالا زن و بچه دارد!

نمیدانم چه حسی داشت ولی به هر حال نگاهش در ابراز محبت پیشتازی میکرد:

- "میخوای بگی تمام این سالها دنیات خاکستری بود؟" لبهایم لرزید به خاطر همهی این

چرندیاتی که میدانستم جز گلهای عاشقانه نیست:

- "هنوزم خاکستریه، فرقی نکرده!... امان...." اشتیاق نگاهش فروخفت:

- "میخواهی واقعا بمیرم تا دنیای رنگی شه؟" اشکهایم بی مجال پلک زدن فرو چکید:

- "چرا امان؟ چرا بامن چنین کاری کردی؟ چه طور تونستی؟ چه طور؟...."

نمیفهمید منظورم چیست، یا شاید من فکر میکردم نمیفهمد:

- "فقط به قولم عمل کردم، البته تاجائی که میتونستم..."

بقیهش دیگه دست من نبود چون مرگ و زندگی هرکسی دست خداست."
صدایم را بالاتر بردم:

- "من کی گفتم بمیر لعنتی؟! " هالهای از غم صورتش را

فراگرفت:

- "نگفتی، اما ممنون بودی که مردم!"

ناگهان چشمهی اشکم خشکید، ممنون بودم؟! از کجا میداند که من چنین خزعلاتی گفتم؟
وقتی حس کرد تا حدی متوجه منظورش شدهام نگاهش را موقتا از من گرداند تا تلخی
کلامش بیش از این آزردهام نکند:

- "تو از من خواستی برم و دیگه حالتی نپرسم، من هم به قولم عمل کردم.... اما فکرشم

نمیکردم که تا این حد ازم بیزار باشی که وقتی خبر مرگم میرسه ازم ممنون باشی!"

پس موضوع این است؟ او با دوستانش در ارتباط بوده و میداند پشت سرش چه گفتم....

در برابر سکوت‌م ادامه داد:

"... ترجیح میدم واقعا مرده باشم تا اینکه زنده و مردهم واسه تو مساوی باشه. پس حالا هم فرقی نکرده رؤیا، منو بازهم مردهی خودت فرض کن و اشکاتو روی جنازهای بریز که بدون تو هیچ وقت زندگی نکرده." و دستمال کاغذی تاشدهای از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت تا اشکهایم را با آن بزدايم. چه میگوید خدایا؟ چرا هنوز ابراز عشق میکند؟ عقم میگوید موضوع ازدواجش یک شوخی دوستانه بوده ولی خودخواهانترین قسمت وجودم میگوید باید به من ثابت کند که زن و بچه‌های در کار نیست؛ بی آن که مجبور باشم سؤالی در این باره بپرسم.

دست پیش بردم و دستمال را گرفتم و به جای اینکه اشکهایم را پاک کنم آن را مقابل بینام گرفتم و تمام عطرش را با نفسی عمیق بلعیدم..... دوباره نگاهش را به من دوخته و حرکاتم را یک به یک رصد میکرد. نتوانستم بیش از این پنهان کار باشم:

"تو خواستی بهم یه دستی بزنی، نه؟ دوستات رو فرستادی از احساساتم دربارهی توتفتیش کنن بدون این که خبری از تو بهم برسونن..... راستی که خیلی نامردی امان! خیلی!"
همین حد استیصالم نیز به اشتیاقش دامن میزد، او خوشحال بود که حالا چیز دیگری از زبانم میشنود:

"فرشاد خبر نداشت که زندهم و ارتباطی باهام نداشت، اما به عباس گفته بود که تو هنوز ازم کینه داری و خوشحالی که مُردم. من باورم نشد و تو یه فرصت مناسب عباس رو مأمور رسوندن پیامم به تو کردم، ولی خودت پش زدی، خودت اجازه ندادی که حرفشو بزنه،

فقط ابراز خوشحالی کردی از مردن من! بهش اجازه نداده بودم شادی تو رو خراب کنه، اون هم فقط همون کاریو کرد که وظیفه داشت."

بعد از این حرف لحظاتی ساکت و خاموش بود تا بتواند بر ناراحتیاش غلبه کند، احساس خیلی بدی به من دست داد، آه اگر آن موقع عباس گفته بود که نارسیس من هنوز زنده است...؟! آن وقت هرگز حرفی درباره‌ی تصمیم برای ازدواج با امیر نمی‌زدم. حالا یعنی همه چیز را میداند؟ عباس اگر هم به او گفته باشد که چنین تصمیمی گرفته بودم مسلماً خبر از دلیل انصرافم نداشت، من امیر را پس زدم چراکه عباس با دمیدن در خاکستر عشق امان چنان شعلهای در دلم افروخته بود که تا همین لحظه خاموش نشده، باید به شیوه‌ی منحصر به فرد خودم از اشتباه درش می‌آوردم:

"توقع داشتی چی بشنوی؟ میخواستی ضجه‌هامو بشنوی که التماس می‌کنم برگرد؛

لعنتی دیگه طاقت ندارم بیش تر از این غایب بشی؟!..."

نگاهش رنگی از استفهام گرفت، او به خوبی میتوانست از میان تمام این جمله‌های خشن و تلخم حقیقتی را استنباط کند که این بار برخلاف همیشه شیرین و دلچسب بود:

"غایب؟!..."

و کمکم تبسمی باشکوه بر لبانش نشست که طاقتم را طاق کرد و ضعف تمام جانم را گرفت...

با درماندگی روی پله‌هایی که به سمت پشت بام میرفت نشستم، نگاهم کن امان! این منم که قلبم را با توهّم مرگ تو به خاک سپردم حال آنکه تو سرشاری از زندگی. من از لحظات

کسالتبار زندگی درس می‌گرفتم و تو در تمام این کلاسها غایب بودی، پس چرا بازهم من عقب ماندم و تو ممتاز شدی؟....

سرم را میان دستهایم پنهان کردم تا اشکهایم بیش از این عجز و ناتوانیام را به رخش نکشند. کنارم نشست و چادرم را کمی تکان داد:

- "رؤیا، عزیزم...."

«عزیزم».....؟! چند سال است که این خطاب را از زبانت نشنیده‌ام؟ چندماه؟ چند روز؟..... ناگهان تحملم از کف رفت و سر از زانویم برداشتم و همان طور که بیوقفه می‌گریستم مشتی وسط سینه‌اش کوبیدم:

- "تو حق نداشتی این همه سال بهمون دروغ بگی امان، حق نداشتی! چه طور گذاشتی همهی اونایی که دوستت دارن این همه سال عزادارت باشن؟ چه طور تونستی؟" اصابت مشتتم تبسمش را عمیقتر کرد، به نظر میرسید خستگی از تنش در رفته، خوشحال بود که به شیوهی خودم بیقراری میکنم؟! - "من دروغ نگفتم رؤیا...." صدایم را بالاتر بردم:

- "دروغ گفتی امان، یه عمر دروغ گفتی! هم زندگیت دروغ بود و هم مرگت.... نمیبخشمت امان، هیچ وقت نمیبخشمت...."

- "اینقدر زود قضاوتم نکن رؤیا!"

آنگاه برخاست و دستش را ببتوقع لمسی از جانب من به سویم گرفت:

- "پاشو بریم تا تعریف کنم که چی به سرم اومده."

اشکهایم را با دستمالی که امان داده بود زدودم و بلند شدم. در را بازکردم و کنار ایستاد تا داخل شوم. آنگاه پشت سرم وارد شد و همان طور که من میرفتم تا آبی به دست و رویم بزنم و چادرم را عوض کنم او نیز به سوی پذیرایی رفت و کنار آقارضا نشست و مشغول خوش و بش شدند. سوده که حالا از یکسو خوشحال بود به خاطر ماندنم و از سوی دیگر نگران برای اشکهایم، کنار در اطاق خواب ایستاد...

- "رؤیا جونم، خوبی خواهری؟"

سری به نشانهی جواب مثبت تکان دادم و چادر رنگیام را سرم گذاشتم. لبخندی زد:

- "حل شد دیگه؟ آشتی شدین، آره؟!"

من نیز نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم، درحالیکه میدانستم حالا این بینی قرمز شده از گریهام چقدر صورتم را خنده دار کرده است. همین جواب تلویحی او را دوباره ذوق زده کرد و دستهایش را به هم کوبید و مرا درآغوش کشید.

دوست داشتم تا وقتی که رنگ و رویم برگردد زیاد جلوی چشم امان نباشم، برای همین به قسمتی از پذیرایی رفتم که از دید آقایان مخفی بود. پذیرایی به شکل حرف «ال» انگلیسی ساخته شده و اگر خانمها مایل نبودند با آقایان قاطی شوند خیلی راحت میتوانند جدا بنشینند بدون اینکه از طرف مردانه دیده شوند، خب؛ این هم به نوعی جزو معماری بچهمذهبیها حساب میشود که به مذاق من یکی خیلی خوش میآید!

ایلیا گاهی میرفت سراغ نی نی لای لای* سمیه که آقارضا گذاشته بودش وسط پذیرایی، گاهی هم زیر مبل های استیل خودش را جا میداد که نمیدانم منظورش از این کار چه بود.

یک بار هم آقارضا دمش را گرفت و کشید:

- "بیا اینجا بینم علیاً قا!"

ایلیا به حساب خود تصحیحش کرد:

- "ایلی!"

آقارضا هم به قصد اذیت و شوخی جواب داد:

- "خب چه فرقی میکنه؟ علیهم همون ایلیاست دیگه!

تازه قشنگتر هم هست."

فکر میکنم طفل معصوم متوجه منظورش نشد ولی طبق معمول فقط با لبخندی جواب داد.

*همان کریر

لحظاتی بعد سوده هم بیسروصدا آمد کنارم روی یک مبل نشست و سینی چای را مقابلم گذاشت و لبخندی با یکدیگر ردوبدل کردیم. احساس کردم آقایان متوجه ورود من وسوده به سالن پذیرایی نشدهاند؛ چون لحظاتی بعد امان آهسته از آقارضا پرسید:

- "این کیه رضا؟ نمیخوره پسرت باشه." آقارضا هم خندید:

- "نه بابا، ما تازه دوساله قاطی مرغ و خروسا شدیم. پسر رؤیاست." - "جدی میگي؟..."

و برای لحظاتی هردو ساکت ماندند درحالیکه من حریصانه به صدایش گوش میدادم و هنوز باورم نمیشد که او اینجاست....

وقتی ایلیا برای سرک کشیدن های کودکانه از پذیرایی بیرون رفت امان آهسته گفت:
- "خوشگله؛ ولی.... انگار مشکلی داره!؟"

دلم فروریخت.... جلوی امان بابت این موضوع بیشتر احساس ناراحتی میکردم تا بقیهی مردم. آقارضا هم حالا دیگر لحن صدایش آمیخته با تأثر بود:

- " طفلک عقب موندگی ذهنی داره. " - " آخ.... بیچاره رؤیا!"

- " آره واقعا، تاحالا که هممش بدشانسی آورده ولی خودش معتقده خدا خیلی بهش لطف داشته و همیشه هم شاکره، نمیدونم این دیگه چه اعجوبهایه؟! حرفی از بدبختیهایی که به سرش اومده نمیزنه ولی تا کوچکتترین اقبالی بهش میشه میگه نمیدونم چه جوری باید خدا روشکرکنم که این همه به من نظر میکنه، درست برعکس بچه ننهایی که اگه به دنیا نعمت زیر دست و بالشون ریخته باشه شاکر نیستن؛ اما خدا نکنه به جا گردونه به میلشون نگرده! خلاصه که شیرزنیه واسه خودش، رابطش هم باخدا عالیه، گاهی به خاطر روحیهش بهش غبطه میخورم."

- " غبطه هم داره واقعا، رؤیا به فرشتهست."

دربرابر نگاه تحسین آمیز سوده که حرف آقایان را غیرمستقیم تأیید میکرد کمی از خجالت سرخ شدم، آنها مدتی راجع به من صحبت کردند و آقارضا به ماجرای دورشدنم از

خانوادهام در جریان مبارزات انقلاب و همچنین خواستگاری امیر سروش هم تا حدی اشاره کرد که البته اصلا خوشم نیامد و خیلی جدی و اخمو به سوده گفتم:

- "شوهرت که پاک همه پتھامو ریخت رو آب؟ برو جلوشو بگیر، بگو همون صحبت قبلیشونو ادامه بدن!!"

سوده لحظهای هاج و واج نگاهم کرد و یکدفعه بیاختیار زد زیرخنده که البته این خندهی بلند و بیموقع آقایان را متوجه حضورما کرد و بلافاصله موضوع صحبت خود را عوض کردند، حالا دیگر من هم خندهام گرفته بود ولی فکر اینکه حالا دیگر امان موضوع امیر آقا را میداند حسابی ناراحتم میکرد. نمیخواستم حتی ذرهای احتمال دهد که من درغیابش دل به کسی سپردهام، اگرچه هرگز تعهدی نسبت به او نداده بودم.

آقارضا برای ماله کشی صدایش را بلند کرد:

- "خانما، قابل نمیدونید؟ مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا!*"

سوده نیز لحنی پر از ناز به خود گرفت:

*اشاره به شعر مرحوم علامه شیخ محمد حسین غروی اصفهانی

- "چشم، الان میرسیم خدمتتون."

بعد هم دستم را گرفت و از من خواست بلند شوم.

اشارهای به صورتم کردم:

- "خوبم؟!"

با دقت چهره‌ام را اسکن کرد:

- "آره بابا، تازه کلی هم خوشگل شدی، مژه‌هات فر خورده بی شرف."

از ابراز محبتش خنده‌ام گرفت و به دنبالش رفتیم سمت آقایان. آنها نیز به احترام‌امان برپا زدند و قدری تعارف میانمان سربریده شد و نشستیم درست مقابلشان روی یک کاناپهی دونفره. چشمانم حریصانه لحظه به لحظه‌اش را شکار میکرد، لبخندهای لطیف و پرسخاوتش، نگاههایی که محجوبانه از ما برمیگرفت و تنها نصیبی از گوشه‌های کشیده‌اش ارزانیمان میداشت.... خدایا باور نمیکنم باردیگر شکوه آفرینش را در باشکوهترین مخلوق نظاره‌گر باشم!

لحظاتی بعد آقارضا رو کرد به سوده:

- "شامت آماده ست عزیزم؟"

سوده که انگار بار اول بود این کلمه را از زبان شوهرش میشنید چنان غنچ زد که حالم بد شد:

- "بله آقا، یه نیم ساعت دیگه حاضره ایشالا!" آقارضا سری تکان داد و رو

کرد به امان:

- "خب؛ نمیخوای تعریف کنی چه جوری سر از گور درآوردی گور به گور شده؟"

میدانستم آقارضا شوخ طبع است، ولی هرگز باور نمی‌کردم در کنار امان این همه شیطنت از خودش نشان دهد! امان نیز لبخندی زد:

- "اگه بگم چی از سرم گذشته یه کتاب قصه میشه." سوده فوراً خوشمزگی کرد:

- "نویسنده داریم اینجا، نگران نباش!"

و جواری دستش را روی پایم کوبید که همه بفهمند منظورش چیست، امان هم کم نگذاشت:

- "بله، اتفاقاً قهرمان قصه‌هاشو خیلی خوب میشناسم!" و خیره در چشمانم همان تبسِ م

دلپذیر و مودیانهاش را تقدیم داشت! راستی که اگر چهره‌اش معصومتر از فرشتگان

میشد چشمانش همواره شیطانتر از شیطان بود! ناباورانه به او خیره شده بودم که مودیانه

یکی از ابروانش را بالا انداخت، تا بناگوشم داغ شد و بلافاصله دیده از او برگرفتم تا بیش از

این مرتکب گ*ن*ا*ه*ن شوم، قهرمان قصه‌ام را میشناسد؟! البته؛ چرا که نه؟!

انگار سوده و آقارضا نیز از یک چیزهایی مطمئن شده بودند که با ایما و اشاره و لبخندهای

شیطنتاً میز یکدیگر را تأیید میکردند!

آقارضا دستش را فشرد و گفت:

- "خدایی دنیا بدون تو خیلی مزخرف بود! واقعا خوشحالم که سلامتی امان."

امان خندید و ابراز محبتش را به نحوی شایسته پاسخ گفت:

- "آثار این دنیای مزخرف رو دارم میبینم!"

و اشاره‌های به سمیه کرد که نمیدانم چرا از خواب سیر نمیشد این بچه.
البته آقارضا هم بیجوابش نگذاشت:

- "نه که خودتم ول معطل بودی؟! حالا بگو بینم چی بود این قصهت؟"

- "اجازه بدین قصه‌مو فقط به نویسندهم بگم، اگه دوست داشت به همهتون میگه."

و با نگاهش از من تأیید گرفت، لبخندی زدم و دیده به زیر افکندم. سوده که حسابی شاکی شده بود فوراً اعتراض کرد:

- "قبول نیست، من کلی چشم مالوندم بینم این همه سال چی به سرت اومده! حالا دستمونو میذارى تو پوست گردو؟"

امان ابرویی بالا انداخت:

- "ولی من گشمنه، ساعت از نه گذشته!"

فورا هردوی ما مثل فنر از جا جهیدیم و جهت عمل به وظایف زنانهمان رفتیم سمت آشپزخانه، حق داشت خب؛ اینجا آمده مهمانی بعد ما می‌خواهیم از او حرف بکشیم! بعد از شام و شستوشوی ظروف و جمع و جور آشپزخانه سوده از من خواست که دوباره به سالن پذیرایی برویم، من هم با وجودیکه خسته بودم و حال نداشتم قبول کردم.
آقارضا داشت تلفنی با کسی صحبت میکرد و دراین فاصله امان قاطی بازی با ایلیا شده و توی ساختمان سازی کمکش میکرد، او جدیت و ظرافت عجیبی دراین ساخت و ساز کودکانه

به خرج میداد؛ جوری که با دیدنش حس میکردی در حال حاضر هیچ کاری در دنیا مهمتر از سرهم کردن چندقطعه لگوی رنگی نیست!

گاهگاهی هم وسط کار سوالاتی ازهم میپرسیدند و به این ترتیب به جمع کوچک خود رنگ صمیمانهتری میزدند، مثلاً یک بار امان نمیدانم روی چه حسابی از ایلیا پرسید:

- "اسم مامانت چیه؟"

ایلیا هم خیلی بامزه مثل همیشه گفت:

- "مامان یورا!"

امان هم حسابی خوشش آمد و خندید، بعدهم چندبار زیرلب تکرار کرد:

- "مامان یورا،... یورا!... پدرسوخته!"

وقتی کار ساختمان سازی به پایان رسید ایلیا اشاره‌ای به ساختمانشان کرد:

- "خونه اشنگه..."

و بازهم اشاره‌ای به صورت امان کرد:

- "امان اشنگه!" امان هم لبخند تلخی زد:

- "تو هم قشنگی عزیزم!..."

و ایلیا دست روی سینه‌ی خودش گذاشت:

- "ایلی اشنگه."

لبخند از لب امان رفت و نگاه عمیقی به ایلیا انداخت، ایلیا که مشخص بود یک ژن واقعی را از من به ارث برده انگشت اشاره‌اش را به سمت چشمان امان گرفت و به سختی منظورش را رساند:

- "سیاخ!"

...و باعث شد قلبم از جا قلوه کن شود. امان نیز لبخندی زیبا به رویش زد و انگشتش را به سوی چشمان ایلیا گرفت:

- "چشمای خودت چه رنگیه؟"

ایلیا دستش را روی چشمش گذاشت و بعد بریده بریده جواب داد:

- "قفهای!" (منظورش قهوه‌های بود)

و دوباره دستش را به طرف صورت امان برد و ریش و سیلش را لمس کرد، او حالا خیلی راضی بود که امان هم صورتش مو دارد! بعد هم اظهار نظر کرد:

- "امان، عمودِ ضا، بابایی... سیبیل!"

و هراسمی را که میبرد به شخص مورد نظر اشاره میکرد غیر از آن بابایی کذائی که چون حضور نداشت به جایش فورد قرمز رنگش را نشان داد. امان نگاه متعجبی به او انداخت تا منظورش را از بابایی دریابد، ولی ایلیا فرصت هرگونه پرسشی را از او گرفت و اشاره‌های به من و سوده و خودش کرد:

- "مامان یورا، آله سوده، ایلی، سپه، آله سآمی موه نیست."

طفلک سپهر که در کنار ما خانمها دسته بندی شده بود!

امان لبخندی زد و سرش را به سینه فشرد و بوسید....

نتوانستم تحمل کنم، نمیخواستم باردیگر دل ببندد به مردی و مجبور باشد دل برکند، چرا که هنوز حتی درمورد احساس امان نسبت به خودم مشکوک بودم چه برسد نسبت به کودک عقب ماندهام....

به طرفشان رفتم و دستم را مقابل ایلیا دراز کردم:

- "بسه ایلیا، شب بخیر بگو بریم بخوابیم."

ایلیا بدون هیچ مقاومتی برخاست و شب بخیرش را گفت و دست در دستم گذاشت، امان فوراً دست ایلیا را گرفت و نگهش داشت و درحالی که مطمئن بود درباره‌ی رفتارم درست حدس زده خنجر نگاهش را روبه من گرفت:

- "ترسیدی بخورمش؟"

بغضی تلخ گلویم را فشرد ولی سعی کردم بر آن غلبه کنم:

- "ساعت خوابش نباید بگذره امان، وگرنه آشوب به پا میکنه."

نگاه معنی دارش کمی طول کشید، آنگاه دست ایلیا را بوسید و برچشمش گذاشت و رهایش کرد. سعی کردم تحملم را برای این همه فشار عاطفی بالا ببرم، بیآنکه حرف دیگری بزنیم از او فاصله گرفتیم و با ایلیا به سوی اطاق خواب رفتیم.

وقتی ایلیا را در آغوش میفشردم تا بخوابد بیاختیار میان تصنیفهای دشتی پراکنده‌های که به جای لالایی برایش میخواندم، نام امان را چون بوسه‌های بر لبهایم تحریر میکردم....

«اوبرگشته است، شاهزاده‌ی غمگین قصه‌ام از پیچ و خم حوادث روزگار برگشته....

میتوانم بار دیگر صدایش کنم؛ آن هم نه در خیالم که جوابی از او هرگز نرسد، بلکه در واقعیتی انکارناپذیر.... امان من برگشته؛ امان.... امان...!»

ایلیا آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد، از اطاق خواب بیرون آمدم و همان طور که داشتم چادر را مرتب میکردم و گوشه‌هایش را میزدم زیر بغلم به طرز غیرمترقبهای برخورددم به امان که از دستشویی بیرون آمده و وضو هم گرفته و حالا داشت آستینهایش را پایین میکشید. با دیدنم لبخندی زد و شاید صرفاً برای باز کردن باب گفت و گوی مجدد

سؤالی پرسید:

- "پسرت خوابیدی؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم:

- "ساعت بیولوژیکش دقیقتر از اون چیزیه که بشه فکرشو کرد، دیگه از ده که بگذره بیهوشه." - "چه قدر جالب، حتما سحرخیز هم هست؟" - "درست سر ساعت هشت!"

با یک دستمال کاغذی که از توی جعبه کنار میزتلوویزیون بیرون میکشید صورتش را خشک کرد، حالا که طره‌هایش بار دیگر مرطوب شده بود مقاومت در برابر تمام امیال درونیا کار ساده‌ای به نظر نمیرسید. دوست داشتم فرار کنم و بیش از این مرتکب گناه

نشوم، نمیدانم آیا او نیز احساس مشابهی را در برابرم تجربه میکرد یا نه؛ ولی از رفتارش هیچی نمیشد فهمید، هیچی....

"بهت تبریک میگم رؤیا، تو خیلی خوب تونستی از بچهای با شرایط ایلیا مراقبت کنی." دلم میخواست بیشتر توضیح دهد:

"ممنون، ولی فکر میکنم ایلیا هم عقب موندگیش به اون شدتی که فکر میکنیم نیست وگرنه اینقدر خوب جواب نمیداد."

"ایلیا اصلا عقب موندگی نداره! تشخیص غلطی برای این بچه گذاشتن. هرچند که تو به هر حال با وجود اطلاعات خیلی کمی که داشتی اونقدر مسئولیت پذیر بودی که تونستی توی سن طلایی درمانش رو شروع کنی و حالا خیلی پیشرفت کرده، منظور از سن طلایی هم زیر پنج ساله."

با تحیر به دهانش چشم دوختم که داشت حرفهای جدیدی میزد:

"منظورت چیه؟"

"بیماری پسرت توی ایران شناخته شده نیست واسه همینم تو عقب موندگی دسته بندیش کردن، ولی من آمریکا دوستانی داشتم که روی این بیماری تحقیق میکردن، واسه همین هم تقریبا در جریان مشکلات این بیماری هستم."

دلیم برای تعجب دوباره شد:

"آمریکا؟"

سری به نشانهی جواب مثبت تکان داد:

- "عجله نکن، به زودی همه چیو میفهمی." کمی فکر کردم به آنچه که

گفته بود:

- "فکر میکنی بیماری پسرم چیه؟"

- "تا جائی که اطلاعاتم یاری میکنه و امشب هم از بازی با پسرمت متوجه شدم، اون مبتلا

به اوتیسمه." نامی را که برای اولین بار بود میشنیدم زمزمه کردم:

- "اوتیسم.... اوتیسم دیگه چه بلاییه؟"

وقتی حس کرد ممکن است حرفمان کمی طول بکشد همان جا روی یکی از کاناپه‌های

راحتی هال نشست، من نیز با اندکی فاصله روبه رویش نشستم....

- "پسرت یه سری از نشانه‌های اوتیسم رو داره، مثلا ارتباط کلامیش خیلی ضعیفه، هنوز

درکی از «من» نداره و به جاش اسم خودش رو میگه، توی بازی با لگو هنوز خلاقیت لازم رو

نداره و فقط اونها رو کنار هم ردیف میکنه. نسبت به یکی از اسباببازی‌هاش هم توجه و علاقه‌ی

شدید و غیرعادی نشون میده!" قلبم از جا درآمد:

- "همون فوردم قرمز رنگ رو میگی؟"

- "درسته، همون." دلم میخواست گریه کنم:

- "خب، تو از این موضوع چه نتیجه‌ای گرفتی؟ این اصلا چه ربطی به اوتیسم داره؟"

- "علاقه به یه شیء خاص یکی از ویژگیهای اینجور بچههاست."

نمیخواستم این جوری ذهنیتش را اصلاح کنم ولی چاره‌های نداشتم:

- "ولی علاقهش به اون مورد برمیگرده به یه خاطره که براش خیلی شیرینه... ربطی به

اون چیزی که تو میگی نداره."

از تغییر حالت نگاهش فهمیدم که تقریباً متوجه منظورم شده، شاید به خاطر همان اشارهای که ایلیا هنگام وصف سبیل بابای فرضیاش کرده بود، ولی ظاهراً ترجیح میداد مستقیماً بپرسد:

- "چه خاطرهای؟" لبم را

گزیدم....

- "اونو از کسی هدیه گرفته که... خیلی دوستش داره!" زیاد خوشش نیامد و به خوبی

فهمیدم که چهره‌اش درهم شد:

- "همون امیر؟"

جوابی ندادم، به جایش بار دیگر سعی کردم نگاهش کنم و سوالی دیگر بپرسم:

- "پس تموم این سالها که نمیدونم کجا بودی، توی آمریکا داشتی پزشکی میخوندی؟"

لبخند نصفه و نیمهای بر لبش نشست که معلوم بود آمیخته با دلخوری است:

- "اتفاقاً خیلی علاقه داشتم به پزشکی، مخصوصاً با اون خاطراتی که از امدادگری در رکاب

دکتر ملکی داشتم، نصف دوستهام توی آمریکا هم پزشک بودن، ولی خب ترجیح دادم حقوق

بخونم."

چرا حقوق؟! او با اینهمه علاقه و نبوغش در ریاضی و حتی پزشکی چرا باید چنین رشته‌های را انتخاب کند؟ تا کی تصمیم دارد با رفتارهای غیرقابل پیشبینی‌اش غافلگیرمان کند؟

- "یعنی الان به حقوقدانی؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد:

- "به تازگی پروانه‌ی کارآموزی وکالت رو هم گرفتم." "نمیدانم چرا حس میکردم اگر نابغهای مثل امان با آن سابقه‌ی خباثت و حقه بازی حالا به تمام استعدادهایش پشت کرده و وکالت را برگزیده باشد اصلاً معنی خوبی ندارد، با اینحال باید میپذیرفتم که این امان جدید با کسی که قبلاً میشناختم خیلی فرق دارد، او وضو گرفته بدون این که ربطی به نماز یومیه داشته باشد، نماز؟! یعنی او الان نماز هم میخواند؟! خدای من...."

- "نمیخواهی درباره‌ی امیر بگی؟"

دلم فرو ریخت، شاید به خاطر موقعیّت احساسی خاصی که داشت پیش می‌آمد....

- "آدم مهمی نیست."

- "پس چرا برای ایلیا اینقدر پررنگه؟"

- "چه میدونم؟ شاید به همون دلیلی که تو میگی...."

او تیسیم.... علاقه‌ی بیخودی پیدا کرده بهش. حالا اصلاً چه اهمیتی داره؟"

دیگر چیزی نگفت جز یک عذرخواهی مختصر، بعد هم برای خداحافظی با سوده و آقارضا رفت به سمت پذیرایی. من نیز کمی جلوتر رفتم و با فاصله از آنها ایستادم. دلم میخواست بیشتر دربارهی امیر تفتیشم میکرد تا بدانم هنوز دربارهام انحصارطلب است....

خداحافظی گرم و مفصلی میان هرسه نفر ردوبدل شد و بعد هم امان خم شد و ب*و*س*های بر پیشانی سمیه زد که در آغوش آقارضا آهسته دست وپای کوچکش را تکان میداد. آنگاه از آقارضا خواست که بیرون نیایند ولی قبل از آنکه از در خارج شود رو به من گفت:

- "بدرقهم میکنی؟"

از خدا خواسته چادرم را کمی جلو کشیدم و برای بیرون رفتن به همراهش آماده شدم. سوده نیز انگشت سبابه و شستش را جوری به طرفم حلقه کرد که یعنی موفق باشی! دیوانه؛ انگار داشتم میرفتم میدان مسابقه!

بیآنکه حتی کلامی با هم حرف بزنیم با قدمهایی آهسته از میان حیاط و باغچهی مرتب و زیبایش گذشتیم و کنار اتومبیلهایی که گوشهای از حیاط پارک شده بودند ایستادیم، بنزد دوپست و هشتاد زرشکی رنگ آقارضا درکنار یک کادیلاک سرمهای تمیز و باشکوه. هنوز نمیدانستم قصدش از این که درخواست کرد بدرقه‌اش کنم چیست.

ابتدا در پارکینگی دولنگه را باز کرد و بعد برگشت به طرف ماشینش، در را باز کرد، خم شد و از توی داشپورت یک دفتر دوپست برگ با جلدی آشنا بیرون آورد و به سویم گرفت، میتوانستم به خاطر بیاورم که زمانی درون اولین صفحهای یادگاری نوشتهام؛ شعری از خودم....

عاشقون‌ها می‌میرن تو دلای پر زکینه

قلبا مثل دستا بسته آره همدلی

شیرینه!*

هنوز از اولین صفحه نگذشته بودم که گفت:

"تمام چیزهایی که می‌خوای دربارهم بدونی توی این دفتر نوشتم. نیازی نیست که سوده و رضا در جریان تمام جزئیات قرار بگیرن، همین که کلیت ماجرا رو بدونن کافیه. حتی خودتم شاید نیازی نباشه اینها رو بخونی، ولی نمی‌خوام فکر کنی بهتون دروغ گفتم و توی اتفاقاتی که این چند سال افتاده عمدی در کار بوده."

درکش می‌کردم، خودم نیز ماجراهای عجیبی را پشت سر گذاشته بودم که باعث سوء تفاهمی عمیق میان من و پدر مرحومم شده بود....

*شعر از نویسنده، لیلی تکمیلی

حریصانه دستخط زیبایش را از نظر گذراندم و لبخندی بیاراده گوشه لبم را قلقلک داد که از نگاه تیزبین او دور نماند....

"اینا رو نوشتم تا اگه یه روزی نبودم، تو بدونی چی به سرم اومده و ازم دلخور نباشی. دیده بودم که همیشه توی دفتر خاطراتت یه چیزهایی مینویسی، میدونستم عاشق نوشتن و خوندمی پس شاید نوشته‌هامو به خودم ترجیح بدی!"

نگاهم را از دفترش برداشتم و به چشمانش دوختم، مستانه پلکی زد و آرام گفت:
 - "همه‌جا کنارم بودی، حتی تو سختترین لحظاتم...."

فقط به عشق تو همه چیه تحمل میکردم تا اینکه فهمیدم از مردنم ممنونی و قصد ازدواج هم داری! همون لحظه بود که واقعا مردم رؤیا. بعدش دیگه راحت نبود، بهظاهر سختیها تموم شده بودن ولی من دیگه هیچ انگیزهای نداشتم..."

دفترش را بیاراده به سینهام چسباندم و به ماشینش تکیه دادم، پاهایم دیگه توان نگهداری وزنم را نداشت....

- "بعد از این که دفترم رو خوندی دربارهم تصمیم بگیر.

اگه خواستی منو ببخش، اگه نه که دیگه هیچ کاری ازم برنمیاد جز تأسف و شرمساری."
 این بار سکوتم را شکستم و قدری تند شدم:

- "همین حالا قبل از این که بخونمش تصمیمم رو گرفتم امان. حلالیت کردم، تمومش کن!"
 نگاهم رنگی از بغض و کینه گرفته بود، نه به خاطر بلاهایی که توی مدرسه سرم آورد، نه به خاطر اینهمه سال که از رنج دوریاش مرا گداخت، فقط بهخاطر اینکه تمام دستوپا زدنهایش صرفا جهت طلب حلالیت است! لعنتی چرا نمیفهمید من به چیزی بیش از اینها نیاز دارم؟
 کمی با تعجب خیرهام شد، آنگاه وقتی به نتیجهای نرسید نگاهش را از من برگرفت و سعی کرد بر خودش مسلط باشد:

- "امشب پیشبینی نمی‌کردم بینمت، برنامه‌های هم برای دیدار بعدیمون ندارم مگه اینکه تو بخوای. بهر حال من بعد از اینکه کارهامو اینجا سامون دادم برمیگردم آمریکا چون پروانه‌ی

حرفهایم اینجا اعتبار نداره و منم تصمیم دارم شغل و تحصیلاتم رو توسعه بدم. اگه تو
بخوای...."

حرفش را با تحکّم بریدم:

"من هیچی نمیخوام!" و دفترش را به سویش

گرفتم:

"هرجا هستی موفق باشی، به سلامت!"

با تحیّر و نگرانی قدمی پیش گذاشت و فاصلهاش با من کمتر از سه قدم شد....

"رؤیا...."

دفتری را که میان من و او سرگردان بود روی کاپوت ماشینش گذاشتم و خواستم بروم
که بازوانم را از روی چادر چنگ زد و متوقفم کرد:

"نمیرم که بمونم رؤیا، خیلی زود برمیگردم."

از اینکه به خودش اجازه داده تا لمس کند برآشفتم و با تقلایی اندک خودم را از میان
دستهایش بیرون کشیدم؛ باورم نشد او با این ظاهر مذهبیاش هنوز رگههایی از شیطنت
گذشته را داشته باشد:

"دفعهی آخرت باشه بهم دست میزنی."

دستهایش را به نشانهی تسلیم بالا نگه داشت و عذرخواست، نگاه خشمگینم را به چشمان بیقرارش دوختم، با شرمساری دیده از من برگرفت و دفترچهاش را برداشت و رفت که سوار ماشینش شود.

از اینکه گنجینهی رازش را از دست دادهام ناراحت و کلافه به خودم بدویبراه گفتم، چرا اینقدر زود دیگ خشمم به جوش میآید؟ چرا وقتی خشمم را بر سرش آوار میکنم دلم برای لحظهای خنک میشود ولی بعد دلهره به جانم شرر میزند؟ میتوانستم به شیوهی دیگری ناراحتیام را ابراز کنم، مثلاً چه میشد اگر میگفتم نرو، بمان! بی تو طاقت دوبارهام نیست؟!....

نمیدانم؛ شاید هم در جایگاه یک زن حق ندارم خودم را تا این حد پایین بیاورم و درخواستهایم را علناً مطرح کنم، این خشمگین شدنها هم یک جور واکنش فطری است که از من سر میزند لابد.

ماشین را روشن کرد و به طرف دری که قبلاً بازش کرده بود راند، من نیز پشت سرش چند قدم جلو رفتم و برای این که مطمئن شود برای بستن در نیاز نیست پیاده شود خودم مشغول بستنش شدم ولی او دوباره پیاده شد، نگاهم به نگاهش گره خورد و ناگهان متوجه شدم که دفترش نیز همراهش است. بیاختیار گوشههای لبم به لبخندی تحریک شد، دفتر را مقابلم گرفتم و من نیز دست از مقاومت برداشتم و بیهیچ حرفی دفتر را از دستش گرفتم. لبخندی زیبا به رویم زد:

- "عاشقتم؛ فقط همین رؤیا، همین!"

خوب است! پس فهمیده دردم از کجای حرفهایش بوده.

چه خوب است که معشوق آدم زیرک و باهوش باشد!

چشمانم را آهسته برهم فشردم تا حرف دل بیقرارم را از عمق نگاهم نخواند. نمیشد...
وقتی اینقدر فریبنده حرف میزد حتی نمیشد حسی را پنهان کرد:

"بازهم میبینمت؟"

تعجب کرد ولی کاملاً بر عواطفش مسلط بود:

"چرا که نه؟ خوشحال میشم دعوتم کنی خونته." - "آدرس و شماره‌های ازت ندارم."

نشست و از توی داشپورتش خودنویش و برگهای درآورد، حریصانه به دست چپش
نگریستم که چگونه شماره تلفنش را مینوشت. آنگاه برگه را به سویم گرفت و بار دیگر دلم
را لرزاند:

"این یه شماره تماس موقته، تو شماره‌های چیزی نداری؟"

"نه، منطقهای که من هستم هنوز تلفن نداره." - "کجایی مگه؟"

"اوشون فشم."

"چه جای عالی و باصفایی! باشه مسئله‌های نیست، وقتی برگردم اطلاعات تماس جدیدم رو به
رضا میدم، ازش بگیر." برگه را گرفتم:

"تا کی ایرانی؟"

"فکر میکنم تا دو ماه دیگه باشم، کارهامو انجام میدم که بتونم اینجا هم پروانه کار بگیرم." دلم میخواست تمام برنامههایش را بدانم، اینکه چقدر طول میکشد تا کارش آن طرف تمام شود و پروانه کار ایران را برای چه میخواهد، آیا اصلا قصد دارد ایران زندگی کند یا آمریکا؟ خدایا چگونه پیرسم؟....

"هرجا باشی برات آرزوی موفقیت دارم. برو به امان خدا.... امان!"

خوشش آمد و لبخندی به رویم زد. نمیتوانستم

ناراحتیام را پنهان کنم، وقتی پایش را روی گاز فشار داد و از من دور شد احساس کردم تمام وجودم از درون مکیده میشود.

بیاختیار اشکهایم فروچکید. دیگر حتی تحمل ثانیهای فراقش را نداشتم. بیحضورش آنقدر خانگی سوده و هر جای دیگری برایم غیرقابل تحمل شده بود که دلم میخواست سر بگذارم به کوه و بیابان. حتی حوصلهی شوخیهای مثبت هجده سوده را هم نداشتم و به بهانهی اینکه خستهام و فردا هزارتا کار دارم رفتم توی اطاق و کنار ایلیا دراز کشیدم و تماشايش کردم که چگونه عمیق نفس میکشید، آنگاه دستی را که امان بوسیده و برچشمانش نهاده بود بوسیدم و به قلبم فشردم، آه امان.... چگونه هشت سال بی تو زندگی کردهام؟! بی امید اینکه در گوشهای از این دنیا نفس میکشی، بیاشتیاق دیدار دوبارهات در روزی هرچند دور، بیوسوسهی تپشهای قلبت که در فراقم بیقرار است....

فردای آن روز وقتی بیدار شدم سوده هنوز خواب بود، صبحانه را آماده کردم و ایلیا را صدا زدم تا هرچه زودتر بتوانیم به شاه عبدالعظیم برویم و از فضای معنویاش استفاده کنیم، سوده هم

چند دقیقه بعد از خواب بیدار شد و با ما سرسفره نشست و کلی هم عذرخواهی کرد بابت این که زحمت صبحانه گردن خودم افتاده، قبل از برخاستنم از سرسفره گفت:

- "نمیخوای تعریف کنی بدرقهش رفتی چی چی بهت گفت؟"

- "هیچی، دفتر خاطراتش رو بهم داد تا از نوشتههایش بفهمم این مدت چی به سرش اومده." نیشش تا بناگوش باز شد:

- "آخ جون، یه قصه‌ی حسابی میخونیم از قهرمان قصهت!"

کفرم درآمد، بین ورپریده چه طور به خاطر شوخی دیشب امان سربه سرم میگذارد!؟

- "قهرمان که چه عرض کنم؟ ایشون با اجازهت ضدقهرمان منه!"

سوده دستش را روی قلبش فشرد و به حالتی نمایشی چشمانش را شهلا کرد:

- "اوف، ضدقهرمان من! چه غلطها!"

جواب شیطنتهای سوده را با چیزی جز سکوت و لبخندهای تمسخرآمیز نمیتوانستم بدهم، هرچند که ته دلم تمام شوخیهایش را منطبق برحقیقت میدانستم.

«خاطرات یک مرده»

این بار حتی حال و هوای زیارت نیز برایم جور دیگری باصفا بود. اصلا زندگیام رنگ گرفته و قدمهایم رو به سوی هدفی داشت. قبل از اینکه داخل حرم شویم قدری سرخاک مادر نشستیم و من با او راز دل گفتم....

«کاش میتونستم امیدوار باشم تو هم الکی مردی، فقط حیف که با دستای خودم سپردمت به خدا.... مادر باورت میشه؟ کسی که واسه دیدن دوبارهش مرگم رو آرزو میکردم از اون دنیا برگشته! مادر.... امان من برگشته....»

ایلیا مثل همیشه همان کاری را کرد که انگار جزو وظایفش بود، شستن سنگ قبر مادر با بطری گلاب. او بیشتر از ده بار بطری را پر از آب کرد و آورد تا این که سنگ قبر را کاملا تمیز شست. مردی که دوره میچرخید و از راه قرآن خواندن برای اموات ارتزاق میکرد به طرفمان آمد و گوشهای نشست و بیدعوت شروع کرد به «الرحمن» خواندن. من نیز پولی به او دادم و برخاستم تا به همراه ایلیا داخل حرم شویم ولی ایلیا واکنش عجیبی نشان داد، او مقابل مرد نشست و با دقت به دهانش چشم دوخت، آنگاه شروع کرد به زمزمه کردن با همان طنینی که مرد برگزیده و بیتوجه به ایلیا همچنان میخواند و میخواند....

جوری شد که مجبور شدم قدری دیگر پول به او بدهم و بخواهم که یاسین هم بخواند، آنقدر نشستیم تا ایلیا سیر شد و پشت سرم راه افتاد حال آنکه هنوز باهمان ملودی زمزمه میکرد. با خود اندیشیدم شاید اشتباه میکنم ولی مطمئنم یک جور استعداد خاصی در حفظ این نوا از خودش دارد نشان می دهد. شاید به کلمات قرآن دل بسته یا از ترنّم دلپذیر موسیقیش به وجد آمده ولی در هر صورت نشانهی خوبی به نظر میرسید.

گوشه‌های از حرم نشستیم و من سرم توی کتابچه‌ی دعا بود و زیارتنامه میخواندم و ایلیا نیز فوردش را در دست گرفته و بیهیچ جنب و جوشی به بازی بچه‌ها نگاه میکرد. وسوسه شدم دفتر امان را درآورم و تا فرصتی که به نماز ظهر مانده قدری از آن را بخوانم. هرچند هرگز سابقه نداشت فرصتم را درحرم به چیزی غیر از زیارتنامه و قرآن و دعا از دست بدهم ولی این بار قادر نبودم دربرابر این میل شدید مقاومت کنم. وقتی دفتر را گشودم قلبم به طرزی غیرعادی میتپید، باور نمی‌کردم که روزی چنین موقعیتی داشته باشم و بتوانم دست نوشته‌های امان را بخوانم، کسی چه میداند؟ شاید این میان ابراز عشقی هرچند ناچیز نیز نثارم کرده باشد....

نوشته‌هایش با لحنی محاوره‌ای بود، او هرگز ادعای نویسندگی نداشت و لحنش عجیب به دل مینشست!

«سیزدهم فروردین ۱۳۶۴»

اگه قرار باشه دروغ سیزده بگم چیزی ندارم جز این که حالم خوبه! خوب خوب. بعد از پشت سر گذاشتن خطرات بیشمار حالا صحیح و سلامت نشستم و تصمیم دارم هرچی که به سرم اومده بنویسم. اما راستش اینه: من، امان اصلانی امروز مُأرُدم، دقیقا همین امروز. دلیل مرگم نه شیخون کوموله‌هاست و نه حمله‌ی حیوانات وحشی کوهستان، هیچکدوم از اون حوادث عجیب و غیرعادی باعث مرگ من نبودن چون اونقدر قوی و بانگیزه بودم که میتونستم از پس بدتراش هم بریام. من امروز فقط با یه خبر مردم، یه خبر از کسی که اون قدر دلش ازم کینه داشت که دیگه جایی واسه عاشقونها نموند. تو از مرگم ممنونی، همین کافیه واسه این که امروز بمیرم.

خب حالا تو به دروغ بگو، مثلا این که خوشحالی از زنده بودنم، یا مثلا دوست داری بدونی
چی به سرم اومده.

باکمال میل عزیزم! من حتی به دروغتم دلخوشم....»

قلبم از درد فشرده شد، میترسیدم اشکها مجال خواندن ادامهاش را به من ندهند، نگاهی به
ایلیا انداختم، فوردش را با دو سه تا مهر کنارهم چیده بود و از زوایای مختلف نگاهش میکرد.
چه حسی داری ایلیا؟ چرا اینقدر از درکت عاجزم پسرم؟ عشق ممنوعهای در سینه میپروانم
و باز هم قادر نیستم عشق تو را نسبت به یک غریبه درک کنم. چرا من وتو اینقدر شبیه همیم
در عبور از خط قرمزها؟ دلبستگی تو چگونه است؟ آیا همان درکی را از محبت و عشق و
وابستگی داری که آدمی مثل من در سینهاش حس میکند؟

«ما یک گروه هفت نفره بودیم که قرار بود از نقده به سمت سردشت حرکت کنیم. برای
گرفتن وضو ساعت رو دادم به حسین، توی این فاصله بسته بود به مچش.
فهمیده بودم که اون ساعت خیلی چشمش رو گرفته ولی هیچوقت مستقیم چیزی نمیگفت.
یک ساعتی گذشت ولی حواسش نبود که ساعت رو بهم برگردونه و من هم چیزی نمیگفتم،
یکدفعه یادش اومد ولی وقتی خواست بهم برش گردونه گفتم مال خودت، نگاهش دار
یادگاری، اگه هم شهادت قسمتم بود هر بار دیدیش برام فاتحه بخون. تعارف نکرد و
خوشحال شد و فوراً بست به دستش.

در حضور فرمانده سپاه نقده عازم سردشت شدیم تا به مجروحینی که از شبیخون
کومولها و دموکراتها آسیب دیده بودن امداد رسانی کنیم.

دکتر ملکی و دو تا پرستار به اسم های بهادر و هادی با یه راننده از اهالی سردشت رفتن توی آملانس که تجهیزات پزشکی رو حمل میکرد و من و حسین و حمید هم تمام ملزومات سفر رو گذاشتیم توی جیب و حرکت کردیم.

توی این مسیر دو تا از مجروحین ترک زبانی که از سپاه نقده اعزام شده بودند رو سوار آملانس کردیم و دکتر ملکی ازم خواست برای کمک بهشون ملحق بشم. نمیدونستیم قراره چی پیش بیاد، از حسین و حمید جدا شدم و رفتم توی آملانس و همون طور که مشغول کمک به دکتر ملکی بودیم اتفاق وحشتناکی افتاد....

باز هم یک شیخون دیگه، اینبار به نیروهای امدادی!

تیراندازی بیوقفه شروع شد، جیب که داشت پشت سر ما حرکت میکرد منفجر شد و ما که از این حادثه بهت زده شده بودیم تا به خودمون بجنبیم شیشههای آملانس با تیراندازی شون شکست و راننده و هر دو تا پرستار و یکی از مجروحین درجا کشته شدن، من و دکتر ملکی و مجروح دیگهای که اسمش بایرام بود اسیر شدیم، اما دکتر ملکی تیرخورده بود و سه روز بعد از اسارت شهید شد و جنازهش رو توی شکافی در جنگلهای آلماتان رها کردن. متأسفم از اینکه بهترین دوستم رو از دست دادم! روحش شاد....

حالا دیگه هیچ کسی نبود که خبری از ما برای پایگاه بیره، من و بایرام که خیلی خوب در برابر جراحتهاش مقاومت کرده بود حالا مفقودالامر حساب میشدیم و کسی خبر از اوضاع و شرایط ما نداشت، فقط همینقدر اطلاع داشتن که گروهی بدون نام و نشانی اسیر اینها شدن و اگه کشته بشن هم هیچ کسی خبردار نخواهد شد.

ده ماه اسارت به جرم امدادگر بودن.... برام مهم نیست که توی این قائله حق باکیه ولی حضور من توی این منطقه فقط برای امدادسانی به مجروحین بود نه جنگیدن با هموطنانم. به هر حال این راهی بوده که خودم انتخاب کردم پس باید عواقبش رو هم تحمل میکردم. بایرام توی برخوردهای مختصر و کوتاهی که باهم داشتیم از اشتیاقش برای دیدار دوباره‌ی همسر و دختر کوچولوش حرف زده بود و به همین خاطر همه چی رو تحمل میکرد، من باید به چه شوقی زنده می‌موندم؟ اونقدر ایمانم قوی نبود که مثل بقیه‌ی دوستان به عشق خدا تحمل کنم، من خیلی کمتر از این حرفا بودم. رضا گفته بود از شوهرت جدا شدی و اون الان آمریکاست.

خیلی قبلتر از اینها باید زیر شکنجه و آزار اینها جونم رو تسلیم میکردم ولی اگه چیزی زنده نگه‌م داشته همین کورسوی امیدیه که به وصالت دارم رؤیای من.....» ناگهان ایلیا مرا از اوج التهاب و بیقراری پایین کشید درحالی که چادرم را تکان میداد:

- "رَآبی!"

دفتر امان را بستم و با تعجب به صورت ایلیا نگریستم تا چیزی از حرفش کشف کنم حال آنکه هنوز ضربانهای قلبم ریتم عادی نیافته و پردهای از اشک دیدم را تار کرده بود:

- "چی شده ایلیا؟"

برخاست و بدون این که جوابم را بدهد به سویی دوید. از ترس این که گم نشود بلند شدم تا به دنبالش بروم ولی ناگهان متوجه شدم که سلمی و ربیعه و نعیمه گوشهای نشستهند و کتابچه دعایشان را بسته و به این سو و آن سو مینگرند. همزمان با دویدن ایلیا ربیعه نیز انگشتش را به سوی ما گرفت و به مادرش اعلام کرد:

- "مامان اونجان، نگاشون کن...."

و بلند شد و او نیز به طرف ایلیا دوید.

احساس شرمساری و خوشحالی همزمان در قلبم روییده و نمیدانستم باید چگونه با سلمی روبهرو شوم. او در تمام این مدت که اول هرماه قمری به زیارت شاهعبدالعظیم میآمدهام هرگز سر قرار نیامده و من حس میکردم از من به شدت دلخور و رنجیده است. اینبار نیز بلند نشد، بلکه منتظر ماند تا ما به همراه تنها عضو این خانواده که به استقبالمان آمده بود به آنها نزدیک شویم. لبخندی به رویش زدم و سعی کردم بهترین برخورد ممکن را داشته باشم:

- "سلام سلمی جون، چقدر دلم برات تنگ شده بود." لبخندی تلخ و کمجان تحویلیم داد که اصلا از او توقع نداشتم، او پیش از این پرانرژیتترین زنی بود که میشناختم....

- "سلام. حالت خوبه؟"

مقابلش نشستیم و با او روبوسی کردم، بعد هم به ترتیب نعیمه و ربیعه را بوسیدم و حالشان را پرسیدم. نعیمه حسابی قد کشیده و ژن نژادعرب را تمام و کمال حین بلوغ به نمایش گذاشته بود. ماشاالله به این دخترکان جذاب و دوست داشتنی!

دیدم بیش از این نمیتوانم برخورد سرد سلمی را تحمل کنم:

- "چرا پکری سلمی جون؟ فکر کردم به خاطر قراری که گذاشته بودم اومدی."

نگاه ناراضیاش را با اندکی اغماض به من دوخت:

- "بله، منم برای همین اومدم که بینمت و گرنه قصد تو سوی فراق و قصد من سوی هرچی!"*

بیاختیار خندهام گرفت از این تبری که به جان شعر مزبور فرود آورده و تکتهکهاش کرده بود:

- "قربونت بشم با این شعر خوندنت! پس اخماتوواکن که فکر نکنم واسه تسویه حساب اومدی."

هنوز چیز بیشتری نگفته بودیم که ربیعه به ایلیا گفت:

- "ایلیا منو یادته؟"

*اشاره به شعر حافظ: میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

ایلیا که پیش از دویدن به سوی ربیعه ثابت کرده بود همه چیز را خوب به خاطر دارد دستش را به سوی روسری کوچک ربیعه برد که شلختهوار به سرش بسته بود:

- "فخر فخر!"

خندهام گرفت که موهای ربیعه درنظرش شبیه فخر است!

البته سلمی چیزی نفهمید و با استفهام ابرو درهم کشید ولی ربیعه و نعیمه با صدای بلند خندیدند.

دوباره نگاهی به صورت گرفته سلمی انداختم:

- "سلمی اومدی اینجا که خون به جیگرم کنی و بری؟" مردد بود که بگوید یا نه، آخر سر با خودش نصفه و نیمه کنار آمد:

- "شوکت خانم بیمارستانه، قلبش جواب کرده ولی میگه نمیبرم تا رؤیا بیاد بینمش. حالا اگه انصاف داری برو دیدنش."

از این که مرا در چنین تناقض وحشتناکی قرار داده دست و پایم را گم کردم:

- "الان اگه برم انصاف دارم یا اگه نرم؟ آخه گفته نمیبرم تا رؤیا رو بینم پس برم میمیره دیگه؟" حسابی عصبانی شد:

- "منظورم اینه که میخواد ازت حلالیت بگیره، فکر میکنه حال بد امیرآقا تقصیر خودش و دخترشه. میگه اگه با رؤیا بد برخورد نکرده بودم الان زن امیر بود." قلبم از کار ایستاد....

- "چی میگی سلمی؟ مگه امیرآقا... چی شده؟" آه دردمندی به سویم گسیل

داشت:

- "بیچاره داغون شده. سیگاری هم نبود که شد بدبخت مادرمرده. یهو تو این یه سال قد ده سال پیر و شکسته شد. شوکت خانم هم که از قبل ناراحتی قلبی داشت از غصهی پسرش افتاد کنج مریضخونه. امیرآقا خیلی سعی میکرد جلوی مادرش جوری فیلم بازی کنه که یعنی از چیزی ناراحت نیست ولی مادر حال بچه شو خوب میفهمه. الان عذاب وجدان داره، میفهمی؟"

سرگشته و حیران نگاهم را از او گرفتم و به ضریح چشم دوختم، خدایا چرا حالا؟ حالا که سرمست از خیال دل انگیز امانم، چرا شادایم را زهر میکنی؟

به ایلیا نگریستم که تمام مدت دردش را درونش ریخته و با این فورده کوچک عشقبازی میکرد. اگر یک بار دیگر او را ببیند من چه کار کنم؟ کاش نیاورده بودمش، کاش گذاشته بودم پیش سوده بماند و خودم تک و تنها میرفتم ملاقات حاج خانم.

- ایلیا. باید دوباره بریم خونهی خاله سوده. تو با سمی بازی کن تا من برم یه جایی کاردارم و برگردم. باشه؟" ایلیا سرش را به هوا پرتاب کرد تا لجوجانه مخالفت کند....

- "چرا مامان جان؟ مگه نمیخواهی پیش سمی باشی؟" - "نه، بابایی."

آه خدایا او از کجا فهمیده صحبت از چیست؟ چرا فکر میکنم او درک درستی از گفتوگوهای اطرافش ندارد؟

- "بیمارستان بچهها رو راه نمیدن." لج کرد:

- "ایلی راه میدن."

- "اصلا ولش کن، این دفعه نمیرم. باشه یه وقت دیگه." سلمیگوشزد کرد:

- "تا اون موقع اگه زنده باشه."

هنوز حرفش تمام نشده بود که ایلیا دوباره جار و جنجال راه انداخت:

- "بریم بابایی!"

سعی کردم در برابر درخواست وحشتناکش صبور باشم، بچههای مردم این طوری بهانهی بابای واقعیشان را نمیگیرند که این بچه دارد دل و رودهام را بابت یک بابای فرضی میکشد بیرون. از یک سو دلم برای امیرآقا که حالا حسابی هم لطمهی عاطفی دیده میسوخت و از

سوی دیگر به خاطر همان خطابی که حالا من و ایلیا را به این روز انداخته بود از او دلخور و عصبانی بودم. هرچند که حق داشت، به قول خودش من اگر خیلی حالیام بود چرا همان اول نگفتم که به این بچه محبت نکند و خطاب بابایی را برایش به کار نگیرد؟ هیچکدام ما علم غیب نداشتیم که عاقبت چنان محبتی چنین حال و روزی است ولی حالا نمیدانستم چاره‌ی این مشکل چیست. کاش ایلیا عقب ماندگی از نوع سندرم داون داشت ولی این اوتیسم لعنتی گریبانش را نگرفته بود، چه کنم که در یک وضعیت خاصی منجمد میشد و هیچ کس قادر نبود او را از این انجماد بیرون بکشاند؟ چه کنم که باباهای سیلدار همکلاسیهایش ذهن او را ملزم کرده‌اند که یک مرد سیلدار مثل امیرآقا که او را بابایی خطاب کرده الزاما بابایش است!؟

ایلیا بدون این که جیغ بزند یا گریه کند همان طور کف زمین نشسته و بالاتنهاش را مثل آونگ به جلو و عقب حرکت میداد و یک جمله را تکرار میکرد:

- "بریم بابایی، بریم بابایی، بریم بابایی...."

کار به جایی رسید که نعیمه و ربیعه گوششان را گرفتند تا کمتر اذیت شوند، حتی زائران که اطرافمان بودند هم از این جمله‌ی مکرر عصبی شده و هریک بدویبیراهی نثارمان کردند و بلند شدند و رفتند.

میدانستم که هیچ کسی الان نمیتواند او را ساکت کند، تاوقتی که زمانش سپری نمیشد نه خواهش و التماس بر او اثر داشت و نه حتی تنبیه و جیغ و فریاد.

در همین اثنا ربیعه یکدفعه جلوی ایلیا نشست و دستهایش را رو به او باز کرد:

- "بیا نون بیار کباب ببر بازی کنیم."

ایلیا زنجیره‌ی تکراری درخواستش را ناگهان قطع کرد و به دستهای ربیعه خیره شد. با تحیّر به معجزه‌ی ربیعه مینگریستم که چطور با ساده‌ترین کارها یخ این بچه را ذوب میکند. ایلیا دستهایش را روی دستهای ربیعه گذاشت و ربیعه نیز تند و تند شروع کرد به کباب کردن و خندیدن. ایلیا بیآنکه بخندد به حرکات دست ربیعه مینگریست و او میزد و یادش میداد:

"باید دستاتو بکشی، این جوری...."

و شاید سه چهار بار دیگر اینکار را انجام داد تا ایلیا یادش گرفت، من او را خوب میشناختم، کاری که در آن تکرار باشد برایش لذتبخش بود حتی اگر دلیلش را نمیفهمید. البته؛ ایلیا قادر به استدلال نبود تا پی دلیل چیزی باشد، او فقط طوطیوار میآموخت و تقلید میکرد و نهایتاً شرطی میشد.

با درماندگی رو کردم به سلمی و سعی کردم صدایم را آنقدر پایین نگه دارم که ایلیا چیزی نشنود:

"سلمی، میتونی یه لطفی درحقم کنی؟" - "ها؟ چه لطفی."

"میشه از ربیعه بخوای با ایلیا بازی کنه تا من یواشکی برم بیمارستان و برگردم؟ فکر میکنم فقط ربیعه میتونه حریفش بشه و یه جوری راضی نگهش داره."

نگاه مرددی به ربیعه انداخت، میدانستم درخواست بزرگی کرده‌ام ولی سلمی هم به هر حال دلایل خودش را داشت:

- "من حرفی ندارم ولی خودت و وجدانت، اصلا درسته که این بچه عذاب بکشه؟ اگه میخواست یادش بره نزدیک یه ساله که امیرآقا رو ندیده. بیشتر از این اذیتش نکن این بچه به حد کافی مشکل داره واسه خودش." شاید حق با او بود، ولی اگر میدیدش و مشکلاتم صدچندان میشد چه طور؟

به هر حال با این اوضاع جدیدی که ایلیا راه انداخته بود من نه میتوانستم از سوده توقعی داشته باشم نه از سلمی. این مشکل من بود و باید یک جوری با آن کنار میآمدم ساعت نزدیک یازده بود و تا وقت ملاقات بیمارستان هنوز سه ساعت وقت داشتیم. خوشبختانه ربیعه کاملا موفق شده بود ایلیا را با خود همراه سازد و با بازیهای مخصوص خودش او را سرگرم کند، من و سلمی هم فرصت را غنیمت دانستیم و با کمک هم مشغول اعمال مخصوص اول ماه شدیم و در این خصوص هرچه اطلاعات مذهبی داشتیم سخاوتمندانه در اختیار یکدیگر قرار دادیم، تقریبا دو ساعت گذشت و ما هنوز فقط مشغول دعا و نماز و اعمال مستحبی مثل خواندن زیارتنامه و اینجور کارها بودیم تا اینکه وقتی دیگر کیسهی اطلاعاتمان ته کشید و مفاتیح هم چیز زیادی برای آن ساعت ما نداشت یادمان افتاد که این طفل معصومها برای زنده ماندن نیاز به آب و غذا دارند.

هرچند میانهای با غذای رستورانها نداشتم ولی برای این که احیانا سلمی خودش را توی زحمت نیندازد پیشنهاد دیزی سنگی دادم که با استقبال بچهها مواجه شد.

همان طور که بچهها با خوشحالی نان سنگک برای خود ترید میکردند من و سلمی نیز تقریبا از هر دری با هم صحبت کردیم، دربارهی همکاران کارخانه و تکلیف سهام تا برخی

مسائل سیاسی روز که البته در این مورد خاص هر قدر سلمی تبجر داشت من بیحوصله و منزجر بودم و وانمود میکردم که هیچ اطلاعاتی در این زمینه ندارم!

بالاخره برای این که سلمی با بحثهای سیاسی اش مغزم را نخورد دربارهی پسرانش پرسیدم:

- "از قاسم و سعدان چه خبر؟"

انگار دست گذاشتم روی زخم دلش که آهی از نهادش برخاست:

- "چی بگم؟ خدا این سعدان رو به راه راست هدایت کنه. روانیم کرده خواهر، هر روز یه دردسر تازه برامون داره. تو خیابون با یکی دعواش شده چاقو بهش زده، سه شب بازداشتگاه بود! خدا میدونه چی کشیدم تا تونستم بیارمش بیرون. حالا هم گذاشته رفته معلوم نیست کدوم گوریه. یه هفتهست ازش بی خبرم. فقط یه بار تلفن زده گفته الان توی یکی از جادههای شمال نمیدونم چه کاری رو کنترات کردن و اینم رفته کارگری." سعی کردم دلداریش دهم:

- "خب این که خیلی خوبه؟ هر چند چاقو کشیدنش اصلا خوب نیست ولی به هر حال همین که داره زحمت میکشه نون حلال دربیاره خیلیه." پوزخندی زد:

- "دلت خوشه! خوبه تو مادرش نیستی وگرنه خوب سرت کلاه میداشت. فکر کردی من باور میکنم حرفاشو؟ هممش داره دروغ میگه پسرهی خرا!"

نعیمه چیچپ نگاهی به مادرش انداخت که فهمیدم اصلا از این توهینهای مادرش به برادر بزرگترش راضی نیست، ربیعه هم اگرچه ظاهرا حواسش به غذای خودش و ایلیا بود ولی

گاهگاهی با چشمان درشت و نگاهی موشکاف مادر و خواهرش را مرور میکرد و دوباره خودش را میزد به آن راه.

سلمی کمی دیگر غیبت پسرش را کرد و بعد هم رفت سراغ پروژهی بعدی:

- "راستی، شراره هم نامزد کرد." سری تکان دادم و لقمهام را

بلعیدم:

- "به سلامتی. خوشبخت شن." انگار از غافلگیر کردنم سیر

نمیشد:

- "نه بابا کدوم خوشبختی؟ پسرهی خر سه ماه نامزدش بود و بعد یهو گذاشت رفت! اصلا معلوم نشد چه مرگش بود. البته مادر پسره هم کم تقصیر نداشت، اون قدر زیرگوش پسره خوند که اینها کلاسشون پایینه و وضع مالیشون خرابه که پسره عطای عشق و عاشقی رو به لقاش بخشید و رفت گم و گور شد."

دلم سوخت، اگرچه اصلا خاطره ی خوشی از برخوردهای شراره نداشتم ولی به هر حال او یک دختر بود.

- "آخی طفلی."

سلمی دوباره سعی کرد رویم تأثیر بگذارد:

- "حلالشون کن، شوکت خانم میگه آه دل رؤیاست که مارو گرفته."

لقمه جهید به گلویم و بیاختیار سرفهام گرفت....

- "به من چه؟ شما منو چی فرض کردین آخه؟ سلمی منم آدمم به خدا، مگه مریضم که به کسی آه و نفرین کنم؟!"

- "دلت که شکسته؟"

- "دل شکسته چی چیه؟ من اصلا به اونا فکر هم نمیکنم تا بخوام احساس

دلشکستگی کنم." - "پس چرا این همه بلا سرشون اومده؟"

- "چه میدونم؟ لابد به خاطر اخلاق قشنگ خودشونه."

سلمی که خیلی از این موسیقی دلخراش صفحهی غیبت خوشش آمده بود کمی هم روغن داغش را زیاد:

- "آره بابا، اصلا شوکت خانم هر وقت عصبانی میشه وسط حیاط داد داد میکنه و نازی آبادو میگیره رو سرش! دیگه همه محل خبر دارن تو خونه شون چه خبره. شراره هم که...."

یکدفعه به خود آدمم و یکی کویدم توی صورتم:

- "خاک به سرم سلمی، خدا بگم چیکارت نکنه! بین چه جوری هرچی که از صبح توی این حرم کاسبی کرده بودیم گذاشتیم کف دست این و اون؟!"

او نیز با شرمساری استغفاری کرد و مشغول خوردنش شد.

از اینکه صبح تا حالا مشغول اعمال مستحبی بودهام و حالا دستم تهی شده احساس سرخوردگی می‌کردم، آیا استغفار سلمی راه به جایی میبرد؟ مسلماً نه. اینها حقالناس است که به سادگی بخشیده نمیشود. راستی؛ آیا این هم حق الناس نیست که من اجازه داده‌ام شوکت خانم خودش را مدیون من بداند و از شدت عذاب وجدان در بستر مرگ بیفتد؟ آیا این حقالناس نیست که امیرآقا یک عمر از مادر و خواهرش کینه به دل بگیرد و حتی با دل چرکین برای روح مادرش طلب آمرزش کند به خاطر این که من هنوز نگفتم چرا جواب رد به سینه‌اش زده‌ام؟ شاید سطح فرهنگیشان هم در کنار عشق امان برای این که مانع ایجاد کند به قدر کافی قابل اعتنا بود، ولی مطمئناً بد رفتاری مادرش کم اهمیتترین قسمت این ماجرا به شمار می‌آید.

ای وای.... پرونده‌ی من چهقدر سنگین است خدایا!

من همهی اینها را از قبل میدانستم ولی باز هم خودم را می‌زدم به فراموشی، حتی نمی‌خواستم به آن فکر کنم.

من امیرآقا و خانوادهاش را آنقدر ناقابل میدانستم که فکر می‌کردم همان طور که من فراموششان کرده‌ام آنها نیز فراموشم خواهند کرد بیخبر از اینکه چه آتشی به جان این خانواده انداختهام با پنهان کردن حقیقت.

اینبار دیگر نمی‌خواستم همه چیز را به امیرآقا بگویم و اگر طلب حلالیتی است از جانب من باشد نه آنها. حالا هر قدر هم که من بگویم حلال کردم و آن بنده خداهم با خاطر جمع از این دنیا برود، دل شکسته‌ی امیر چه میشود؟ یا شراره که به هر حال فکر میکند آه دل من او را از نامزدش جدا کرده.

قبل از این که به سوی بیمارستان حرکت کنیم رو به سلمیگفتم:

- "من بی سروصدا ایلیا رو میبرم یکی از مراکز توانبخشی که نزدیکمونه. فکر میکنم

بتونم یه چند ساعتی بسپرمشون اونجا. شما هم هیچی نگید لطفا کارو خراب نکنید."

به سلمی حسابی برخورد:

- "مگه من مشکلی برای ننگه داشتن ایلیا دارم که میخوای ببریش توانبخشی؟ اینه حق

دوستیمون؟ واقعا که خیلی....."

حالا بیا و درستش کن!

- "سلمی جون، تو حسن نیت رو بهم ثابت کردی، ولی یه چیزایی هست که همیشه توضیح

داد. ایلیا هر قدر هم که اون آقا رو دوست داشته باشه به هر حال این مدت بهونهگیریهش کم

شده، اما خدا نکنه که دوباره ببیندش، دیگه چاره‌های واسهم نیمونه جز اینکه واقعا زن امیر

شم. تو که خبر نداری چقدر بدقلقه؟"

انگار زیاد هم بدش نیامد:

- "خب چه عیبی داره؟ مگه امیر چشه؟" کفرم گرفت از این همه

کوته فکری:

- "امیر آقا خیلی هم خوب، من نمیخوام زنش شم مگه زوره؟"

ابروان نازک و هشتیاش را درهم کشید، نمیدانست وقتی اخم میکند چقدر جذاب

میشود:

- "باشه حالا الان که دیگه دیره، بخوایم بریم تا توانبخشی وقت ملاقات میگذره، بریم بیمارستان یه کاریش میکنیم." محکم ایستادم:

- "چه کاری مثلا؟ دست رو دست میذاریم که کار از کار بگذره؟"

- "نخیرم، من خودم یه گوشهی حیاط بیمارستان نگهش میدارم که چشمشم نیفته به امیرآقا." فوراً ایلیا پرید وسط حرفمان:

- "بریم بابایی!"

ای مرده شوره..... خدایا کمکم کن دهانم باز نشود به بدوییراه.

هر بار که این کلمه را بر زبان می راند دل و درونم آشوب میشد و میخواستم بالا بیاورم. تاکی باید زجر میکشیدم؛ نمیدانم.....

به سلمی و خیرخواهیش اعتماد کردم و به طرف بیمارستان قلب شهید رجایی حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود.

سلمی نعیمه را با من همراه کرد و خودش با ربیعه ماندند کنار ایلیا و در گوشه‌های از حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشستند. ربیعه طفل معصوم هم سعی کرد با هر بازی و ترفندی که سراغ دارد سر ایلیا را گرم و حواسش را پرت کند.

نعیمه که قبلاً این مسیر را آمده و راه و چاه را خوب میشناخت مرا مستقیم به مقصد برد و کنار اطاق ایستاد تا داخل شوم.

غیر از شوکت خانم سه زن دیگر نیز اینجا بستری بودند، امیر آقا کنار تخت ایستاده و غم دنیا از سر و رویش میبارید. ناگهان دلم آتش گرفت، چهقدر این مرد بیچاره است....

سلمی حق داشت، دیگر از آن طراوت گذشته در چهره‌اش اثری نبود، کمی لاغرتر و بسیار شکسته‌تر از قبل به نظر میرسید، حتی موهایش نیز جوگندمی شده و دانه‌های سفید را میشد در سبیل پرپشت و ته ریش نامرتبش هم دید.

جلو رفتم و سلام کردم، مثل این بود که صاعقه به چشمانش زد، من این حال را تجربه کرده‌ام وقتی امان از در وارد شده بود.... بی چاره امیر... من پروانه‌ی شمعیام که درسودای عشقم میسوزد، تو شمع کدام پروانه‌ی؟!

چند ثانیه‌ی طول کشید تا به حال عادی برگردد و حضورم را باور کند، آنگاه بی سرو صدا به طرفم آمد:

- "سلام به روی ماهت. چه عجب قابل دونستی؟ قدم سر چشم گذاشتی."

حس کردم نمیخواهد به طرف تخت مادرش بروم، این شد که کمی عقب گرد کردم و آهسته سرسلامتی دادم:

- "بلا دوره ایشالا. خیلی ناراحت شدم شنیدم حاج خانم حالشون بد شده."

سر به زیر افکند تا شرمساریاش را پنهان کند:

- "تو خانمی رو در حق ما تموم کردی. سر جدّات بیخس مادرو. حلالش کن، حلالمون کن...."

نزدیک بود زمین دهن وا کند و آب شوم و در آن فرو روم:

- "میتونم باهاشون حرف بزنم؟"

- "شرمنده، تازه بهش آرامبخش زدن اگه بیدار شه حالش بد میشه. حیف که خبر نداره اینجایی وگرنه اینقدر درد نمیکشید."

حالا من باید حلالیت میطلبیدم، ولی واقعا دل و جگرش را نداشتم:

- "امیر آقا میتونم با شما راحت صحبت کنم؟"

انگار دنیا را به او دادم که ناگهان رنگ نگاهش برگشت:

- "تو فقط جون بخواه...."

جانش را میخواستم چه کار؟ اگر میدانست با او و قلب بیمار مادرش چه کردهام باز هم اینقدر قربان صدقهام میرفت!؟

میان راهرو عقب گرد کردم و او نیز به دنبالم آمد.

نمیخواستم صدای گفت و گویمان باعث ناراحتی بیماران بخش شود.

- "راستش.... شنیدم که مادر شما به خاطر من...."

قلبشون اذیت شده. میخواستم بگم.... من واقعا متأسفم که نتونستم به درخواست شما جواب

مثبت بدم ولی درست نبود شما توی این ماجرا ایشون رو مقصر بدونید...."

حرفم را برید، به خاطر یک حدس اشتباهی:

- "تو حق داشتی رؤیا، حق داشتی نخوای با دو تا زن بددهن هم خونه بشی. من از تو دلخور نیستم، چرا باید متأسف باشی بابت جواب رد؟" نمودانم چرا هنوز حاشیه میرفتم:

- "سلمی میگفت به خاطر من مریض شدین...." دوباره حرفم را برید:

- "صد البت عشقت جیگرمو سوزونده، ولی رؤیا فقط نصف دردم تو بودی، الباقیش عمری بود که پای مادر و آبجیا ریختم و تهش این شد جوابم. من بد نکردم که حالا بد بینم!؟"

بغضی تلخ گلوم را گرفت، اگر روزی ایلیا نیز بابت جداشدن از محبوبترین فرد زندگیاش از من کینه به دل بگیرد چه حالی خواهم داشت؟ من یک مادرم....

- "امیرآقا مادرتون رو حلال کنید، چون...."

بازهم حرفم را برید، چرا نمیفهمید باید کمی ساکت باشد تا حرفم را کامل بزنم؟

- "حلالش کردم خیالی نیس. مادرمه، جونمه، حتی اگه باعث شده باشه تا عمر دارم اسم زن گرفتو خیط قرمز بگیرم." (منظورش خط قرمز بود) کمی صدایم را بالاتر بردم:

- "اجازه بدین حرفمو بزنم، شما دارید اشتباه میکنید...." این بار در سکوت به من خیره شد و منتظر ماند تا رازم را برملا کنم. دوباره صدایم را پایین آوردم:

- "درسته که ایشون برخورد مناسبی توی مراسم خواستگاری مقابل پدر مرحومم نداشتن... " باز هم برید:

- "ای دادوبیداد! پدر به رحمت خدا رفتن؟ خدا بیامرز دشون."

"ممنون.... به هر حال من دلایل مهمتری برای اینکه نخواستم با شما ازدواج کنم داشتم ولی چون نمیتونستم رک و واضح حرف دلمو بزنم مجبور شدم.... معذرت میخوام واقعا متأسفم ولی مجبور شدم رفتار مادرتون رو بهانه کنم...."

نمیدانم چرا نمیخواست قبول کند:

"شک ندارم که باز هم از خانومیته که نمیخواهی از مادرم دل چرکین باشم."

"نه امیرآقا ربطی به خانمی نداره، من حق نداشتم...." چقدر سخت بود اعتراف! انگار جانم میخواست بالا بیاید.

چشمان امان را تجسم کردم و راحتتر شد حرف زدن:

"....حق نداشتم تا وقتی که محبت کس دیگهای توی دلمه با هیچ مردی ازدواج کنم!"

ناگهان نگاهش رنگی از ناباوری و تَغیِّ لَر گرفت و چنان مردمک چشمش گشاد شد که ترسیدم همین حالا به یک کمای عاطفی فرو رود، ادامه دادم:

"شما بهترین مردی بودید که تمام عمرم دیدم، یه تکیهگاه خوب و واقعی.... ولی امیرآقا من شما رو مثل یه برادر بزرگتر دوست داشتم و دارم نه به عنوان همسر." تمام ابراز محبتهای خواهرانهام در چشمش بیاهمیت و ناچیز بود و فقط به همان قسمت حرفم میاندیشید که خوشایند هیچ دلدادهی انحصارطلبی نیست:

"صبر کن بینم؛ تو چی گفتی؟ محبت کس دیگه؟! یعنی چی اون وَاَخ؟"

ای وای! مجبورم از خصوصیتترین لایههای وجودم پرده بردارم:

"من تمام این سالها مردی رو دوست داشتم که.... که فکر میکردم مرده ولی حالا فهمیدم که زنده ست. وقتی به شما جواب رد دادم به خاطر عذاب وجدان بود، نمیخواستم به هیچ کدومتون خیانت کنم، نه به کسی که دوستش داشتم و نه به شما که خبر از آشوب دلم نداشتید و بودنم کنارتون مساوی بود با گناه و معصیت...." باورش نمیشد:

"هنو داری بزرگی خرجم میکنی، نه؟! اینا رو میگی که دیگه از مادرم دل چرکین نباشم، دروغ مصلحتیه دیگه؟" دروغ مصلحتی.... لعنت به این دروغ مصلحتی!

"نه امیرآقا، به خاک مادرم قسم که اینبار حقیقته. من زیاد دروغ گفتم، اونم از همین مدل مصلحتیش که جز بدبختی و نکبت واسهم نداشته، ولی این بار دیگه زدم به سیم آخر." رنگ رخسارش دم به دم برمیگشت، احساس میکردم خیلی سعی دارد بر خشمش غلبه کند ولی برایش سخت بود....

"پس اینطور.... دردت عشق و عاشقی بوده...."

"خواهش میکنم امیرآقا، حلالم کنید که همون موقع حقیقت رو به شما نگفتم.... ترسیدم که این نیمچه آبرومم به باد بره و گرنه...." ناگهان برخروشید:

"توجیه نکن خانم، بسه دیگه...."

در سکوت نگاهش کردم، این روی سکهاش را تاکنون ندیده بودم:

"یه سال کینه از این پیرزن مریض به دل گرفتم و با خواهرم جز به ضرورت اختلاط نکردم چون تو گفتی ازشون دلخوری و نمیتونی باهاشون کنار بیای. حالا اومدی میگی

هلاک یکی دیگه بودی و ترسیدی بگی آبروت بره؟ چی فکر کردی راجبه من؟ آدم آبرو بردنم اونم واسه یه زن تنها؟"

سعی کردم سوء تفاهم را برطرف کنم ولی گند زدم:

"نه، بیشتر از این میترسیدم از نظر روحی بهتون صدمه بزنم." چهره در هم کشید:

"نه این نبود، اگه دل ناگرون روح و روانم بودی نمیداشتی بغض مادرمو به دل بگیرم. تا در خونته راهم دادی و نگفتی دردت چیه، من لامصب همه کاری کردم که تو شرط کردی، کافی بود همون موقع میگفتی دلت با یکی دیگهس که اصلا از بغلتم رد نشم. هنوز یه جو غیرت دارم که به ناموس کس دیگه چش ندوزم."

فکر کردم به اشتباه حتما متوجه شده که همسرم زنده است:

"من ناموس هیچ مرد زنده‌ای نیستم، همسرم فوت شده ولی اون مرد....." بازهم حرفم را قطع کرد:

"وقتی دلت گیر و گرو عشقشه یعنی ناموسشی....." جمله‌ی ساده‌اش صدبار در ذهنم مثل

ناقوس صدا داد....

قدمی به عقب برداشت:

"برو آبجی، خوییت نداره اینجا واستی با یه اجنبی اختلاط کنی....." صدایش زدم:

"اجازه بدین مادرتون رو بینم و ازش حلالیت بخوام." دوباره به سویم بُراق شد:

"میخواهی به کشتن بدیش؟ دکتراش گفتن کوچیکترین شوک هم برایش خوب نی. بفهمه
 به سال عذاب وجدانش الکی بوده همین حالا تموم میکنه. من که قلبم هیچیش نی الان دارم
 پس میافتم وای به حال این پیرزن."

البته به نظرم بی انصافی بود که زنی با کمتر از شصت سال را اینطور پیرزن خطاب کند:

"پس شما بگید چه کار کنم که به عمر عذاب وجدان نداشته باشم؟"

هنوز ابروان پریشانش درهم گره خورده و انگار قصد بازشدن نداشت، چقدر با این
 مرد احساس غریبی میکردم:

"به سال آزرگار تو مارو چزوندی، به چند سالم تو جزولا بزنی."

"امیر آقا...."

در سکوت نگاهم کرد حال آن که پرهیز میکرد از دقیق شدن به صورتم:

"اگه این حرفا رو نگفته بودم و شما همچنان فکر میکردید که به خاطر رفتار غلط مادر و
 خواهرتون دست رد به سینهی شما زدم دوست داشتید امروز بهتون چی میگفتم؟ اینکه
 حلالتون کردم یا این که تا ابد نمیبخشمتون؟!"

خشمی که در نگاهش سایه افکنده بود آرام آرام رنگ باخت.... دل و جرأت اندکی
 بیشتر شد:

"چیزی که برای خودتون میپسندین برای دیگران هم بخواهین. من از شما حلالیت
 خواستم ولی شما نبخشیدین، اگه جای من و شما عوض نشده بود مطمئن باشید که من
 حلالتون میکردم."

لبهایم از بغض لرزید و اشکی عجول از گوشه‌ی چشم راستم فروچکید. بیآنکه چیز دیگری بگویم برگشتم که بروم ولی صدایم زد:

"رؤیا... صبر کن بابا...."

چقدر خوب که بازهم با محبتی پدرانۀ خطابم میکند....

برگشتم و نگاه خیسیم را به چشمان مهربانش دوختم، دوباره جلوتر آمد:

"به مادر نگو که دلیل اصلیت چی بود، فقط بهش محبت کن و بگو حلالش کردی. تو راس

میگی بابا، میتونستی بازهم هیچی نگی و بذاری یه عمر بسوزیم....

نوکرتم...."

لبخندی بر لبم نشست و اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و سری به اطمینان تکان دادم.

امیرآقا روشنفکرترین داش مشدی بود که سراغ داشتم! کنار رفت تا وارد اطاق شوم، ظاهرا

حاج خانم داشت به هوش میآمد. بالای سرش ایستادم و موهای نقرهای رنگی را کهاز زیر

روسریاش بیرون ریخته بود دخترانه نوازش کردم:

"حاج خانم، این جوری نبینمت کنج مریضخونه؟! آهسته چشمان بیرمقش را باز کرد

و نفسهایش از شمارش عادی خارج شد:

"رؤیا اومدی؟..... بالاخره اومدی دخترم؟" بوسهای بر پیشانیاش

نشاندم:

- "اگه میدونستم ناخوش احوالید زودتر میاومدم." پرستاری که به خاطر نوسانهای غیرعادی نوار قلبش خود را با عجله به ما رسانده بود خطاب به من سرزنشوار گفت:

- "خانم هیجان براشون خوب نیست، لطفا زودتر برید از اینجا."

حاج خانم فوراً دستش را که سرم به آن وصل بود بالا آورد:

- "نه، بذارید باشه..... من خوبم."

پرستار سری تکان داد و با نگاهی از من خواست ملاحظه‌ی بیشتری داشته باشم، من نیز با حرکت سرم فهماندم که حواسم هست. حاجخانم دست بیرمق و کبودش را به سویم گرفت:

- "رؤیا.... تو حلالم میکنی؟ میتونم سبک برم پیش خدا؟"

دستش را آهسته فشردم و سری برایش تکان دادم:

- "حلال نوشات حاج خانم، ولی نمیذارم بهاین زودی غزل خداحافظی بخونید! شما باید آقازادهاتونو بفرستید خونهی بخت، این حرفا چیه؟" اشک از گوشهی چشمش راه گرفت...

- "شری بدبخت شد چون تو دلت شکسته بود."

- "من جز خوشبختی شری چیزی نمیخوام، از این فکرانکنید. مگه من هیولام؟! - "نه... ولی دلت....."

- "حاج خانم، من خوب خوبم. دلم خیلی شاد و سرحاله و اصلا هم نشکسته. امیرآقا تا زندهم حکم برادر بزرگترم رو داره و یه عمر ممنونش هستم. شما هم مثل مادرم، چه فرقی میکنه؟"

- "پس.... یه بار بهم بگو مادر، بذار آرزو به دل از دنیا نرم."

دوباره پیشانیاش را بوسیدم:

"من دیگه باید برم مادر جون! پرستارها دارن بهم چشم غره میرن. تا با لگد پرتم نکردن بیرون بای بای!"

و سرخوشانه به رویش خندیدم. انگار تمام آرامش دنیا در جانش فرو ریخت که لبخندی گرم تمام صورتش را فراگرفت. امیرآقا که از دم در تماشایمان میکرد از پرستار بخش اجازه گرفت تا بیاید کنارمان، پرستار با صدایی آرام گفت:

"یکی یکی لطفا، نباید دورش شلوغ باشه." امیرآقا مظلوم شد:

"زود میام بیرون قول میدم." پرستار با بیمیلی

موافقت کرد:

"باشه فقط یک دقیقه."

امیرآقا به سویمان آمد و کنار تخت مادرش ایستاد:

"خیالت راحت شد عزیز؟ اینم از رؤیا." چند نفس عمیق کشید تا بتواند دوباره

حرف بزند:

"تو هم حلالم کردی مادر؟"

"این چه حرفیه عزیز؟ تو جونمی، عشقمی، عمرمی...."

مگه میشه حلالت نکنم؟"

و سرش را روی بازوی مادرش فرود آورد و شانه‌هایش از بغض تکان خورد. نمیتوانستم اشک‌هایش را تحمل کنم، من فقط او را هنگام عزاداری برای دوست شهیدش در حال گریه دیده بودم و حالا.... حالا که دلیل گریه‌اش به اشتباهات من برمیگشت حس بدی داشتم:

- "امیرآقا، واسه مادر خوب نیست این همه هیجان. تو رو خدا گریه نکنید."

پرستار که از نوسان نوار قلب حاج خانم فهمیده بود بیشتر ماندنمان اصلا جایز نیست با احترام ما را به بیرون دعوت کرد:

- "به خاطر بیمار خودتون می‌گم، خواهش میکنم برید بیرون."

توی راهرو برای خداحافظی مقابلش ایستادم و سر به زیر افکندم:

- "بازهم ازتون معذرت می‌خوام. حلالم کنید. ممنون که اینقدر خوبید."

جوابی به این همه تواضعم نداد، به جایش سؤال دیگری پرسید:

- "ایلیا چه طوره؟" ای وای از دل

ایلیا....

- "خوبه ممنون...." - "نیاوردیش؟"

- "چرا، پایین پیش سلماست. ولی خواهش میکنم نذارید شما رو ببینه، تازه داره فراموشتون میکنه."

- «داره» فراموشم میکنه؟ یعنی هنوز فراموش نکرده؟ " سری تکان دادم:

- "نه کاملاً... هنوز گاهی بهونهگیری میکنه ولی خب؛ اگه یه مدت دیگه شما رو نبینه کاملاً فراموش میکنه."

آهی کلافه کشید:

- "هر جور شو ما صلاح بدونی، ولی اینجوری نمیتونی محبت کسی رو از دل کس دیگه بیرون کنی. مگه نمیگی اینی که چندسال نبوده رو دوس داشتی؟ نمیدونستی زنده ست یا مرده و دلت براش میتپید؟ حالا توقع داری این بچه آدم زنده رو فراموش کنه؟"

آه امیرآقا! چه خبرداری ازدلم که مطمئن بودم مرده و درسودای عشقش غنیمت عمر میباختم؟!

- "حق باشماست ولی اون هم سنش کمه هم عقلش، پس میشه امیدوار باشم که فراموشتون کنه."

- "بچههای کم سن و سال دل بستگیهاشون شدیدتر و خالصتر از ما بزرگترهاست. بیشیلهپيله دل ميبندن نه مثل ما با صدجور حساب و کتاب. بچههای عقب مونده که دیگه حسابشون پاکتر از آدمای سالمه، چون عین فرشتهن. این کل چیزیه که من میدونم، بازهم صلاح مملکت خویش خسروان دانند. شو ما اگه نمیخواهیمش خیالی نیس، ببوسش از طرف من." از این که اینقدر درک بالایی دارد ممنون بودم:

- "مرسی امیرآقا. خدا از بزرگی کم تون نکنه. با اجازهتون من دیگه برم."

- "لطف کردی اومدی. یا علی!"

و دستش را به نشانهی خداحافظی بالا نگه داشت. آنگاه رفت تا از مادرش خداحافظی کند چرا که وقت ملاقات تمام شده و حالا باید او نیز بخش را ترک میکرد. به این ترتیب درست جلوی پله ها با هم دوباره هم مسیر شدیم و با اندکی فاصله راه افتادیم به سمت پایین.

- "راستی، همراه اجازه نمیدن برای مادرتون؟" - "چرا، شری تا یه ربع دیگه میرسه. من باس برم سرکار."

- "امروز که جمعه ست؟"

- "مسافرکشی که جمعه و شنبه نمیشناسه؟ خرج مادر سنگین شده باید از زیر سنگم شده جور کنم."

دلم خیلی سوخت... کاش میراث پدرم و عمه جان الان توی دستم بود تا به شکلی ناشناس مشکلمش را حل کنم ولی چه فایده که خودم هم الان نمیدانم دستم کجا بند است؟

- "امیدوارم هرچه زودتر سلامتی شونو به دست بیارن." - "ممنون."

دیگر تا پایین حرفی نزدیم، او راه خودش را میرفت و من راه خودم را. چون نسبت به ملاقات کنندههای دیگر خیلی دیر آمده بودیم پایین، حیاط تقریباً خلوت بود. امیرآقا خداحافظی کرد و با عجله رفت که به کارش برسد، من نیز مستقیم رفتم به سمتی از حیاط که میدانستم ایلیا و سلمی آنجا هستند غافل از این که ایلیا چشمش افتاده به امیرآقا و مثل تیر از چله رها شده و حالا در آغوشش جای گرفته....

اگرچه امیرآقا تردید داشت برای محبت کردن به او ولی به هر حال از سنگ که نبود؟
وقتی ایلیا اینطور صادقانه به او ابراز محبت و وابستگی میکرد چه طور میتوانست به
رویش اخم کند و نفرت پاشد؟

قلبم از حرکت ایستاده و دنیا داشت روی سرم خراب میشد، سلمی هم با شرمساری
جوری نگاهم میکرد که یعنی به خدا من بیتقصیرم!!

دوست داشتم یک گوشه بنشینم و بزخم زیر گریه، ولی واقعا گریه هم چاره ساز این درد بی
درمان نبود.

امیرآقا تلاش کرد آنطور که از او درخواست کردهام به شیوهی دیگری محبتش را ابراز
کند:

- "ایلیا جان، من کار دارم باید برم جایی، برو پیش مامان، آفرین عمو."

ایلیا سرش را بلند کرد و نگاه معنی داری به او انداخت:

- "بابایی....."

امیرآقا چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد برخوردش مسلط باشد:

- "مامانت ناراحت میشه، این جوری نگو." ایلیا کمی روی پنجهی پایش بالا و

پایین کرد:

- "بابایی!"

امیرآقا که دید اوضاع خرابتر از این حرفهاست با دلخوری رو به من کرد:

- "چیکار کنم؟! " سری تکان

دادم:

- "فقط عمو... خواهش میکنم!"

تمام چهره اش را زنگاری از غم پوشاند و صورت ایلیا را با دستهای بزرگ و پینه بستهای قاب گرفت:

- "همونی که مامان میگه، باشه؟! " - "بابایی!"

امیرآقا صدایش را کمی بالا برد:

- "من بابای هیچ کسی نیستم ایلیا، دیگه بهم بابا نگو، باشه عموجون؟"

ایلیا قدمی به عقب برداشت، با این که امیرآقا خشونتتی به خرج نداده بود ولی او نمیتوانست این چهرهی جدید اسطوره‌هاش را باور کند، امیرآقا با نگرانی صدایش زد:

- "ایلیا..."

ایلیا بغض کرده سری برای تأیید گرفتن تکان داد:

- "بابایی؟! باشه؟! "

امیر چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد قدری سنگدلی به خرج دهد، چیزی که مطلقاً از روح فرشتهوارش بر نمیآمد:

- "نه، عمو...."

بغض سینه‌ی پسرکم را لرزاند و لبهای نازکش آویزان شد، ربیعه آرام به او نزدیک شد و دستش را فشرد:

- "ایلیا جونم.... عمو امیر بابات نیست، بهش نگو بابا!" ایلیا هیچی نگفت، هیچ.... فقط همان فورده قرمز رنگی را که تمام مدت در دست داشت با چنان خشمی مقابل پای امیرآقا پرتاب کرد که هر تکهایش به سویی گریخت...

امیر سرش را با شرمساری در سینه‌اش فرو برد و غم دنیا از نگاه دردمندش چکید، از دیدن این لحظه پاهایم سست شد، چنین حرکتی از ایلیا اصلاً معنای خوبی نداشت، من رؤیای پسرکم را با خودخواهیهایم نابود کرده بودم....

امیرآقا بیآنکه چیزی بگوید از کنار فورده قرمز تکه تکه شده گذشت و با قدمهایی سنگین از ما دور شد، ایلیا نیز رفتنش را تماشا کرد و هنوز بغض کودکانهاش تمام اجزای بدنش را درگیر کرده ولی نمیبارید. به سویی رفتم تا در آغوشش کشم، از من فاصله گرفت.

امیدوار بودم که این ناراحتی اش موقت باشد و به زودی همه چیز را از یاد ببرد، هرچند که او ثابت کرده بود هرگز چیزی را فراموش نمیکند.

مینی بوس آهسته و پرسروصدا پیچ و خم جاده‌ی کوهستانی را زیرپا میگذاشت و ایلیا بیآنکه نگاهم کند سرش را به شیشه چسبانده و بیرون را تماشا میکرد. هربار خواسته بودم لمسش کنم دستش را پس کشیده بود و حالا که داشت چرتش میبرد حاضر نبود مثلهمیشه سرش را روی پایم بگذارد.

تا وقتی که به خواب رفت تماشایش کردم، آنگاه آهسته سرش را به آغوشم کشیدم و بر پیشانیاش بوسه زدم.

صدای دختر بچه‌ای که با مادرش حرف میزد برای لحظهای حواسم را پرت کرد:
 - "مامان نگاهش کن، چقدر موهایش قشنگه!"

لبخند تلخی بر لبم نشست و موهای قشنگش را آهسته نوازش کردم. چقدر فاصله داشتم از او، از کسی که پاره‌ی جگرم بود و امید زندگیم... با من قهر نکن ایلیا، بیتو پوچ و بیمعنیام
 پسر...

اگرچه از نظر روحی شرایط خوبی نداشتم ولی سرعت مینی ب*و*س حوصلهام را حسابی سر برده بود. از توی کیفم دفتر امان را بیرون آوردم تا چند خط دیگر بخوانم....

«... توی مدتی که اسیر بودیم سه بار پایگاهشون رو عوض کردن و من که اصلا آشنایی با اون منطقه نداشتم نمیفهمیدم کجا میریم و چهکار میکنیم. مهرماه سال پنجاهونه بود که فهمیدیم یک جنگ تمام عیار بین ایران و عراق شکل گرفته. من حالا دیگه تا حد زیادی به زبون کردی مسلط شده بودم و میفهمیدم که اونها چی میگن و دربارهی چی حرف میزنن. سران و رهبران دو حزب کوموله و دموکرات که از ۲۸ مرداد سال گذشته به سمت عراق رونده شده بودن و حالا مقر اصلی‌شون توی عراق بود، با رژیم بعثی متحد شدن چون این

بهترین فرصت بود برایشون که با سپاه و ارتش ایران وارد جنگ بشن و با کمک عراق بتونن به منافع مشترک برسن.

حالا پایگاهی که ما بودیم درواقع یکی از مخفیگاههای داخلی حزب بود. اواسط همون ماه مقرر شناسایی شد و برادران سپاه به پایگاه حمله کردن و نبردی سنگینشروع شد. بعد از کلی زد و خورد پایگاه افتاد دست سپاهیهها. کومولهها میخواستن از اسرا به عنوان گروگان استفاده کنن و سپاهیهها رو به عقب نشینی و تسلیم وادار کنن ولی نفهمیدم از کجا و چهجوری بایرام تونسته بود فرار کنه که فقط یک لحظه دیدم با نگهبان سلولم درگیر شد و تونست بکشدش و در رو به روم باز کنه، بلافاصله تفنگ نگهبانم رو داد دستم و ازم خواست کنارشون بجنگم ولی من گفتم:

- "من یه امدادگرم و نمیتونم روی همنوع خودم اسلحه بکشم."

اون درکم نمیکرد و حرف خودش رو میزد:

- "نزدیک یه ساله اسیرمون کردن و نگفتن همنوعشون هستیم، تو الان وظیفهت جهاده برادر! بلند شو بجنگ و مثل ترسوها حرف نزن."

خب؛ پس من ترسوئم! چرا که نه؟ من میترسم ندونم حق و باطل کدومه، من میترسم توی تشخیصم اشتباه کرده باشم. اگه به عنوان امدادگر اومدم اینجا خاطر جمع بود که قراره جون انسانها رو نجات بدم، فرقی نمیکرد کُرد باشه یا ترک، طرف حاکمیت باشه یا طرف استقلال طلبها، مهم این بود که همهی اونها انسان بودن و هرکدوم برای خواسته و عقیدهی خودشون میجنگیدن.

وقتی بایرام دید تفنگ رو گرفتم مطمئن شد که میخوام بجنگم، پس با خیال راحت رفت که کنار برادران سپاهی بایسته، من هم البته اون تفنگ رو برای دفاع از خودم در برابر خطرات احتمالی برداشتم نه اینکه قصد استفاده ازش رو داشته باشم، دست کم نه حالا!

با عجله رفتم سراغ یکی از کولههایی که متعلق به چریکهای کوموله بود، میدونستم که توش پر از مایحتاج ضروری مثل کنسرو و قمقمهی آبه. پس دیگه معطلش نکردم و از پشت مقریه راه نسبتاً امنتری پیدا کردم و زدم به جنگلهای آلواتان.

سه شبانه روز پیاده روی میکردم بدون این که جرأت استراحت داشته باشم. جنگل پر بود از خطرات طبیعی مثل حیوونهای وحشی؛ سیاه گوش و گرگ و خرس، بدتر از اون نیروهای پراکندهی کوموله و دموکرات که از این جنگلها به عنوان مخفیگاه استفاده میکردن.

کنسروها هم تموم شده بود و من دیگه نمیدونستم باید بقیهی راه رو چه جوری برم. روز چهارم خستگی و گرسنگی و خواب بهم اون قدر فشار آورد که دیگه نتونستم مقاومت کنم و جایی در پناه صخرهها و بوتههای وحشی نشستم درحالیکه بدنم پر بود از زخم و تاول، چشمام دیگه جایی رو نمیدید و دچار توهم بینایی شده بودم و تصاویری میدیدم که وجود نداشت. کمکم تسلیم شدم و به خواب رفتم بدون این که دیگه مهم باشه وقتی خوابم خطری مثل مرگ درانتظارم باشه.

نفهمیدم چهقدر طول کشید و من چند ساعت خوابیده بودم ولی متوجه شدم که چیزی داره بالای سرم خرناس میکشه. تا چشممو باز کردم یه سگ سفید و قهوهای دیدم که انگار آمادهی حمله بود، طبیعیه که دیدن چنین چیزی درست بعد از یه خواب طولانی شوکآور و ترسناکه. بدون اینکه تکون بخورم سعی کردم به خودم مسلط باشم و بررسی کنم ببینم هاره یا نه، ولی

ظاهرا یک سگ آموزش دیده و سالم بود، یه سگ نگهبان از نژاد قفقازی، موقعی مطمئن شدم که صدای یه مرد رو شنیدم که به سگش دستور عقب نشینی میداد. اومد جلو و به کردی پرسید:

"اهل کجایی؟"

میترسیدم که بگم تهران و همون جا کارم رو بسازه یا دوباره اسیرم کنه. گفتم:

"اهل ایرانم، هموطن تو."

از لهجهای که نداشتم فهمید اهل تهرانم، اشارهای بهتفنگم کرد و گفت:

"کسی روی هموطنش تفنگ میکشه؟" با ناراحتی گفتم:

"من جنگجو نیستم برادر، امداد گرم ولی بدشانسی آوردم و همشهریهای تو اسیرم کردن.

حالا اگه قراره دوباره اسیر شم همینجا منو بکش که هر دو مون راحت بشیم."

و تفنگ رو از طرف قنداق به سمتش گرفتم که یعنی تسلیمم. از حرفهام اصلا خوشش نیومد، اخماشو تو هم کشید و گفت:

"تو مگه کرد نمیشناسی؟ ما مهمان نوازیم، هیچ کرد غیرتمندی مهمانش رو نمیکشه." گفتم:

"پس چرا اون چریکهای کوموله با مهمون چنین برخوردی کردن؟ مگه اونها کرد نیستن؟"

حسابی ناراحت شد ولی خیلی سعی کرد به خودش مسلط باشه و گفت:

- "کدام مهمان؟ اونهایی که با تفنگ وارد خاک ما شدن و مردم کرد رو قتل عام کردن؟ جواب مهمانی که با تفنگ وارد میشه تفنگه چون دیگه مهمان نیست، تجاوز گره.

کرد اجازه نمیده هیچ کسی به خاک و ناموسش تجاوز کنه، هرکی میخواد باشه."

ظاهرا با یکی از اون کردهای شریف داشتم صحبت میکردم، کمکم داشت یه چیزهایی برام روشن میشد، چیزهایی که تا به حال فقط یک جانبه نگاهشون کرده بودم. گفتم:

- "من این تفنگ رو موقعی گرفتم که مقر افتاد دست سپاه و از من خواستن بجنگم.

ولی من فرار کردم تا دستم به خون هیچ کسی آلوده نشه. این تفنگ رو همبرای

حفاظت از خودم در مقابل حیوونای وحشی برداشتم."

احساس کردم قانع شده چون ازم خواست دنبالش برم به روستایی که همون اطراف بود، یه روستا نزدیک مرز ترکیه. هرچند که خستگیم با این خواب طولانی دررفته بود ولی گرسنگی داشت از پا درم میآورد. یه لقمه نون و پنیر همراهش بود و مقداری آب که بهم داد تا بتونم راه برم. ازش تشکر کردم و راهی شدیم.

توی خونش پدر پیری داشت و یک مادر فرز و زبر و زرنگ که توی اولین برخوردمون بالای درخت بود و نمیدونم چی داشت میچید. منو بهشون معرفی کرد تا مراقبم باشن و سرپا که شدم بفرستتم پی کارم. حمام گرفتم، اصلاح کردم، غذای مفصلی خوردم و یه جای خواب خیلی راحت و گرم برام مهیا کردن که بعد از ده ماه سختی و عذاب مثل نسیمی از بهشت بود.

واقعا نمیدونستم چه جوری باید از این همه مهمان نوازی تشکر کنم، اونها مثل ملائک بودن.

هیچ وظیفهای در قبال من نداشتن ولی بیهیچ دلیلی بهم محبت میکردن.

اسم اون مرد جوون ریژوان بود و من خیلی زود باهاش انس گرفتم. پدر و مادرش موقع نماز سر سجادهای بدون مهر میایستادن با دستهایی که موقع قیام مقابل سینهشون میذاشتن. من اما نمازم رو با یک تکه سنگ صاف و با دستهایی افتاده خوندم. همهی ما مقابل یک قبله بودیم و با یک خدا و رسول راز و نیاز میکردیم.

احساس الفت عجیبی با این مردم خوب و مهربون داشتم و نظرم درمورد کردهای این منطقه بهکلی عوض شده بود. چهطور چنین انسانهای شریفی درست در چند قدمی اون چریکهای بیرحم وجود داشتن و من خیال میکردم تمام مردم کرد به روی امدادگر و مهمان تفنگ میکشن؟

دامنهی جنگ پیش از اون که به شهرهای مرکزی مثلتهران برسه توی شهرهای مرزی رو به گسترش بود و به چشم میدیدم که ریژوان و هم ولایتیهاش با یه دستار کردی و یک تفنگ چه جوری جونشون رو کف دستشون میگیرن و با متجاوزان بعثی میجنگن. حالا میفهمیدم معنی حرفی رو که زده بود، ملت کرد به هیچ کسی اجازهی تجاوز نمیده و حالا عراقیها متجاوز بودن. من سعی میکردم به ریژوان بگم که حاکمیت قصد تجاوزگری به حریم کردها رو نداره و فقط میخواد از تمامیت ارضی کشور دفاع کنه، ولی ریژوان حرف دیگهای داشت. اون معتقد بود که کردها همیشه مظلوم بودن و هرگز کسی به حقوقشون احترام نذاشته. میگفت میشد بدون کشتار هم به نتیجه رسید، مردم این سرزمین هرگز خواسته شون این نبوده که از کشور مادری شون ایران جدا بشن، درواقع اونها معتقد بودن که هیچ قومی در ایران به اندازهی اونها ریشهدار نیست، اونا فقط طالب حقوق پایمال شدهشون بودن و اینکه عدهای از این موضوع سوءاستفاده کردن و خواستار جدا شدن از ایران هستن هیچ ربطی به مردم کرد نداره. نمیدونم دراینباره چی بگم، من مدافع هیچ جناح و گروه و حزبی نیستم فقط از خونریزی

بیزارم. حالا هم ایران درگیر جنگه بین دو گروه از مسلمونها. من اینجا از طرف کسانی که هم مذهبم نبودن پذیرایی میشدم، آیا همیشه بین شیعیان عراق و شیعیان ایران همدلی و برادری باشه نه جنگ و خونریزی؟

روز هفتم اقامتم توی منزل ریژوان بود که ازش خواستم اجازه بده برم، اگرچه نمیدونستم قراره چهکار کنم و کجا برم؟ هنوز این منطقه رو نمیشناختم و از وجب به وجبش هراس داشتم، از یه طرف عراقیها و از طرف دیگه کومولها، دموکراتها و در مقابل تمام اینها کردهای مبارز و غیوری که در کنار هم رزمان سپاهی و بسیجی و ارتشی بدون کمترین تجهیزاتی برای دفاع از خاکشون میجنگیدن و کشته میشدن و هرگز اسامیشون جایی ثبت نمیشد.

ریژوان که میدونست امکان نداره جون سالم از این آشفته بازار به در ببرم و از طرف دیگه مسیرهایی که به سمت داخل کشور میرفت همه شون ناامن و طولانی بودن، پیشنهاد داد که از یک مسیر کوتاه و امن بگذرم و از کشور خارج شم. اما من مدارکم رو در اختیار نداشتم و نمیخواستم اون طرف به دردسر بیفتم و باهام مثل یک پناهنده رفتار بشه. با ریژوان مشکلم رو درمیان گذاشتم، پرسید:

- "مدارکت کجاست؟ میتونی بگی کسی برات بیاره؟" گفتم:

- "بله، همشون رو قبل از اعزام به کردستان گذاشتم توی ویلای شخصیم در لواسون.

فقط خودم و یکی از دوستانم کلید اون ویلا رو داره ولی باید باهاش تماس بگیرم."

گفت:

- "این منطقه خط تلفن نداره ولی به اولین شهر ترکیه که رسیدی میتونی تماس بگیری و

بخوای که مدارکت رو برات بفرسته."

فکر خوبی بود هرچند که این کار زمان میبرد و من هم راه خروج امنی نمیشناختم. ریژوان گفت که اینکارو به اون بسپرم و دوستانی داره که به سادگی میتونن کمک کنن و اصلا کارشون همینه، فقط باید حتما بهشون هزینه‌های پردازم. البته، من هم واقعا توقع خدمات رایگان از کسانی نداشتم که هیچ صنمی بامن ندارن؛ مخصوصا توی اون آشفته بازار، ولی در حال حاضر هیچی جز یک کوله‌ی خالی و بیمصرف نداشتم که اون هم به لطف ریژوان و خانوادگی مهموننوازش پر شد از آذوقه و ملزومات سفر.

ریژوان گفت که سفارشم رو به دوستانش میکنه و این ضمانت رو بهشون می‌ده که من به محض دریافت پول و مدارکم حقالزحمه‌ی اونها رو پردازم. واقعا عالی بود و نمیدونستم باید چه جوری ازش تشکر کنم هرچند که تا همین لحظه فهمیدم آدمهایی وجود دارن که بیهیچ چشمداشتی خدمت میکنن و یکی از اون آدمها ریژوان و خانوادش بودن.»

.....

هوا تاریک شده و دیگر چشمانم خطوط دفتر امان را نمیدید. با اینکه بیتاب و مشتاق ادامهاش بودم ولی مجبور شدم آن را ببندم. وقتی رسیدیم ایلیا خسته‌تر از آن بود که بیدار شود، او را مثل کودکی دوساله در آغوش گرفتم، هرچند لاغر اندام بود ولی سنگین‌یاش باعث میشد کمرم درد بگیرد. ناگهان وسط راه بیدار شد و خودش را با دلخوری از آغوشم بیرون کشید.

نمیتوانستم رویگردانیاش را تحمل کنم، انگار حالا

نوبت من بود که به جای شوکت خانم رنج بکشم از این که دل پسر من را شکستهام! با این تفاوت که اینبار کسی جز خودم مقصر نبود. حالا عذاب وجدان تمام وجودم را گرفته و راهی نمیشناختم که عذر تقصیر بخواهم.

پختن شام زمان زیادی از من گرفت ولی ایلیا لب نزد.

هرچه التماسش کردم بدون اینکه لقمهای برگیرد رفت و روی تختش دراز کشید، حتی اجازه نداد کنارش بمانم و تا قبل از به خواب رفتن در آغوشش کشم. نمیدانم؛ شاید موضوع ربطی به عشق و محبتش نسبت به امیر نداشته باشد، او از این دلخور بود که چرا نسبت به علایقش اینقدر سنگدلانه رفتار کردهام. درست است که بخش منطقی عقلش فعال نیست ولی مطمئناً میتواند بفهمد که در برابرش خودخواه بودهام یا فداکار.

قبل از خواب باز هم دفتر امان را برداشتم و آباژور کوچکی را که نور لطیف و ملایمش را به اطراف میپاشید روشن کردم و در میان نفسهای ممتد و عمیق ایلیا غرق رؤیایی شدم که امان این روزها برایم ساخته بود....

«عبور از مرز کار سخت و نفسگیری بود و ما باز هم مدت طولانی مجبور بودیم پیاده روی کنیم. همون طور که ریژوان گفته بود وقتی به اولین شهر مرزی ترکیه رسیدیم از سرگروه خواستم شرایطی فراهم کنه تا با عباس تماس بگیرم و ازش بخوام پول و مدارک برام بفرسته.

عباس وقتی صدامو شنید باورش نمیشد که خودم باشم، من زیاد وقت نداشتم و باید هرچه زودتر درخواستم رو میگفتم و گرنه ممکن بود تماس قطع بشه، سرگروه تا به حدی حاضر بود هزینهامو تقبل کنه و البته حق هم داشت. عباس گفت:

- "باورم همیشه، یعنی تو واقعا زنده‌ای؟"

خب البته حدس اینکه همه فکر کنن من مردهم زیاد سخت نبود، درواقع من فکر میکردم الان مفقودالامر حساب میشم ولی با حرف عباس شوکه شدم:

- "از بین تمام اون جنازههایی که به تهران منتقل شدن، من وپدرت هردومون جداگانه یکیشون رو به عنوان جنازه‌ی تو شناسایی کردیم و الان توی همون قبری که برای خودت خریده بودی دفن شده."

خیلی دوست داشتم بدونم چرا تشخیصشون اینقدر عجیب و اشتباه بوده؟ اما فرصتم داشت از دست میرفت، فقط گفتم:

- "بعدا دربارش حرف میزنیم، فقط من به مدارک و پول نیاز دارم، میتونی از ویلای لواسون بیاریشون به آدرسی که میگم؟"

تردید کرد که نکنه خودم نباشم، واسه همین هم پرسید: - "از کجا بدونم که خود امان هستی و نمیخوای از مدارکش سوء استفاده کنی؟" گفتم:

- "چیکار کنم که باور کنی خودمم؟" گفت:

- "یه نشونه بده که فقط خودم و خودت ازش خبر داشتیم."

اولین چیزی که به ذهنم اومد گفتم:

- "تصویر عفریت خون آشام و دختر موطلائی رو که روی دیوار اطاقم بود تو کشیدی!".....

وقتی سپیده سر زد به این فکر میکردم که کجای خاطرات امان خوابم برده؟ مطمئنا هرگز به یاد نمیآوردم ولی این را یادم بود که دربارهی نشانهای که به عباس داده حرف زده بود. راستی چه لزومی داشت آن تابلوی خوناشام را به یادم بیاورد؟ نمیدانم چرا حس میکنم امان هر قدر هم خوب و قابل اعتماد شده باشد هنوز یک لایهی مخفی از شیطنت با خودش دارد که از او قابل تفکیک نیست.

تمام وقتی که صبحانه را آماده میکردم تا فناری خاموشم طبق ساعت غریزیاش بیدار شود، ذهنم میان دو موضوع درگیر بود، یکی خاطرات امان و دیگری ایلیا که نمیدانستم تا کی از من رویگردان خواهد بود؟

او اساسا جز در مواقع ضروری چیزی نمیگفت چراکه به هر حال در ایجاد ارتباط کلامی ضعف داشت و نهایتا جملاتش به دو یا سه کلمهی کوتاه میرسید. با اینحال من میفهمیدم که سکوتش اینبار از روی قهر است نه ناتوانی.

وقتی بیدار شد او را در آغوش گرفتم و بوسیدم ولی مرا با دستش هل داد عقب و رفت سمت دستشویی. این هم جزو رفتارهای قراردادیاش بود که وقتی از خواب بیدار میشود مستقیم باید برود دستشویی حتی اگر نداشته باشد!

آن روز برای دخترها کلاس آموزشی داشتم، پس خیلی زود کارهایم را انجام دادم و آمادگی رسیدن شاگردهایم شدم. ایلیا هم تمام مدت رفته بود توی باغ کنار چشمهی فصلی که الان حسابی پر آب شده بود و با مورچهها بازی میکرد. طفلکم انگار چیزی کم داشت که گاهی دستش را گرداگرد همان مورد خیالیاش حلقه میکرد و بعد به دست خالیاش می نگریست و

آن را توی بغلش فرو میبرد... خدایا چه کار کنم با این حفره‌ی خالی که میان احساساتش ایجاد کرده‌ام؟! آیا میتوانستم چیزی جایگزین آن اسباببازی محبوبش کنم یا نه؟ ****

«...از عباس خواستم فعلا در مورد زنده بودنم به کسی چیزی نگه چون میترسیدم سرباز فراری حساب بشم و تحت پیگرد قانونی قرار بگیرم. اونم قبول کرد و بعدش هم مدارکم رو آورد تحویل پیک داد. اون هم با اولین پرواز خودش رو رسوند به استانبول و بعد هم به ما ملحق شد.

از طریق حسابهای بانکی که خارج از کشور داشتم و حالا دیگه با وجود مدارکم میتونستم ازشون مقداری برداشت کنم، حقانزحمهی سرگروه رو پرداخت کردم و ازشون جدا شدم. من معمولا سالی یکبار به خالهم در بوستون سرمیزدم، برای همین ویزایی که مهر آمریکا پاش خورده بود هنوز هم شش ماه دیگه اعتبار داشت، همین هم کار رو برام ساده‌تر کرد و به راحتی تونستم به آمریکا سفر کنم.

خالهم از مدتها پیش دنبال کارهای اقامتم بود و سعی داشت هر جور هست راضیم کنه به این که توی آمریکا به درس و تحصیل ادامه بدم، با این حساب خیلی راحت و سریع تونستم کارهای نیمه تمام رو پیگیری کنم و در یکی از بهترین دانشگاههای آمریکا در رشته‌ی حقوق پذیرفته بشم.

با عباس در تماس بودم و یک بار هم ازش پرسیدم چه چیزی باعث شده جنازه رو با هویت من شناسایی کنن؟ وقتی فهمیدم موضوع برمیگرده به اون ساعت مچی، فوراً همه چیز به خاطر اومد و ازش خواستم از طریق آدرسی که از حسین داشتم خانوادش رو پیدا کنه. ولی عباس نتونست پیداشون کنه، چون از اون جا رفته بودن.

پیگیری بیشتر هم میتونست به قیمت فاش شدن قضیهی زنده موندن و خروج غیرقانونیم از کشور منجر بشه، پس عباس خیلی دست به عصا رفتار کرد تا مشکلی برای من پیش نیاد.

چهارسال طول کشید تا مدرک لیسانسم رو گرفتم و با قبولی توی آزمون وکالت وارد دورهی کارآموزی شدم.

خالهم تمام شرایط رو برای اینکه یه زندگی خوب و آروم و بیدغدغه داشته باشم فراهم کرده بود ولی من نمیخواستم اون جا بمونم، مخصوصا وقتی حس کردم اون سعی داره از طرق مرسوم پیوندهاش رو با من محکمتر کنه. گفتم که باید برگردم و تکلیف متعلقاتم رو در ایران مشخص کنم. میخواستم هر جای دنیا که سفر میکنم به عنوان یک شهروند قانونی باشم نه یک فراری تحت تعقیب یا یک مردهی بیهویت که حالا دارای هویت جدیدی شده. از طرف دیگه باید تکلیف سنگ قبر رو هم روشن میکردم و صلاح نبود که خانوادهی اون شهید بیشتر از این چشم به راه عزیز مفقودالثرشون باشن. با این وجود اینها تمامش بهانه بود، من میخواستم برگردم چون تو رو میخواستم رؤیا، فقط تو رو!...»

قلبم از درد تیر کشید، دفترچه را بستم و روی سینهام فشردم، آنگاه هرآنچه را که خوانده بودم در ذهنم مرور کردم و دوباره دفتر را گشودم، بیش از ده بار جملههای آخرش را از اول خواندم تا درک کنم منظورش از اینها چه بوده؟ یک سری دلایلی ردیف کرده تا برگردد ایران به خاطر این که مرا میخواهد؛ آن هم وقتی خاله‌اش سعی داشته از «طرق مرسوم» پیوندهایش را با او نزدیک تر کند... هرچه میکردم فقط همین به ذهنم میرسید که خاله‌اش دختری دارد و این دختر احتمالا دلی که از دست رفته! چگونه؟... چگونه و با

چه بهانه‌های دراینباره از زیر زبانش حرف بکشم؟ نکند... نکند اینکه هنوز ازدواجش را انکار نکرده برای همین است؟ نهایتاً نتوانسته در مقابل خواست خاله‌اش مقاومت کند...

نه خدایا، حتی نمیخواستم یک درصد به این موضوع فکر کنم!

از اینکه تا اینحد غرق تفکرات عاشقانه‌ی خودم شده‌ام احساس شرمساری کردم، برخاستم و از پشت پنجره ایلیا را دیدم که هنوز داشت با مورچه‌ها بازی میکرد.

هوای عصر خنکتر از آن بود که این بچه بتواند با یک بلوز نخی تحملش کند، ولی من قادر نبودم او را از

دلبستگیهای تکراریاش جداکنم، دست کم نه در اینشرایطی که بزرگترین دلبستگیاش را نابود کرده‌ام!

برخاستم و به آشپزخانه رفتم، چای تازه‌دم را درون فنجانها ریختم و بامقداری شیرینی خانگی که همین امروز پخته بودم بردم توی باغ و به میوه‌ی دلم نزدیک شدم:

- "پسر خوشگلم چه طوره؟"

ایلیا برگشت و نگاه سردی به من و سینی توی دستم انداخت و دوباره مشغول بازیاش شد. او همیشه از خوردن این شیرینیهای خانگی لذت میبرد و خیلی دوست داشت که عصرانه را توی باغ و کنار چشمهی اختصاصیمان بخوریم، اما حالا جوری رفتار میکرد که انگار هیچکدام اینها برایش اهمیتی ندارند.

- "ایلیا با مامان رؤیا قهر نمیکنه. مگه نه؟"

چشمان قهوه‌ای و خمارش را به من دوخت، دلم ضعفرفت از نگاه معصومانهاش، یک تکه شیرینی به دهانش نزدیک کردم، لبهای نازکش تکان نخورد. سینی چای و شیرینی را همان جا کنار چشمه گذاشتم و رفتم که قرآن را بیاورم بلکه با نوایش اندکی آرام گیرد، مگر من کمتر از آن قاری گورستان بودم؟ حالا هم باید فاتحهای برای زنده کردن دل مرده‌ی پسرم میخواندم تا رستاخیزی دوباره یابد.

وقتی با قرآن برگشتم، داشت شیرینیها را یکیکی گاز میزد و برمیگرداند توی ظرف. لبخندی بر لبم نشست، همین قدر هم برای شروع کافی است!

با اندکی فاصله از او روی تخته سنگ تزئینی کنار چشمه نشستم و مشغول خواندن یاسین شدم. بلافاصله رو به من برگشت و همانطور که من با ترتیل میخواندم او نیز به دهانم چشم دوخت. سعی کردم گهگاهی نیم نگاهی به او بیندازم و میان خواندنم لبخندی به رویش بپاشم. برخاست و روی پایم نشست و به قرآنی که مقابلم باز بود خیره شد و همان طور طبق عادت همیشگیاش موهای بزم را دور مچش پیچید و باز کرد و دوباره پیچید....

بخوان پسرم، قرآن بخوان که فقط خدا تو را میفهمد!

لبهایش از هم گشوده شد و شروع کرد به زمزمهای با آهنگ من، من میخواندم و او در پس زمینهی صدایم زمزمه میکرد. حلال نوشات باشد پیرمرد؛ مبلغ ناچیزی که گرفتی تا برای مادر در خاک خفتهام قرآن بخوانی ولی پسرم را زنده کردی!

تا هر قدر که او دلش میخواست برایش خواندم و خواندم، تا اینکه وقت مغرب شد و برخاستم، قرآن را بستم ولی او از من گرفت و دوباره بازش کرد. تمام مدتی که من سر سجادهام ایستاده بودم و نماز میخواندم او نیز قرآن را ورق میزد و زمزمه میکرد. خواستم دعا کنم،

دیدم هر آنچه را که به صرافت نبوده‌ام خدا برایم مهیا کرده، چه بخواهم از تو ای خدا که بهتر از من میدانینیز دلم را؟

نمازم که تمام شد و رفتم برای تدارک شام، آمد کنارم ایستاد و قرآن را به سویم گرفت:
- "این بگو."

دستم بند بود و نمیتوانستم قرآن را بگیرم، چاره‌ی دیگری اندیشیدم:

- "تو اینو باز کن بشین روی صندلی، مامان میخونه تو گوش کن، باشه؟"

حرفم را گوش کرد و نشست روی یک صندلی. من هرچه را که حفظ بودم میخواندم و او به خطوط قرآن چشم دوخته بود. ظاهراً داشت دلبستگیهای جدیدی پیدا میکرد، فقط نمیتوانستم چطور میتوانم به آنچه که میخواهد برسد؟ او نه قادر به خواندن بود و نه میتوانست چیزی را حفظ کند، شاید هم من فکر میکردم که نمیتواند. اگرچه آن موقع حس میکردم خیلی تیز و زرنگم که این قدر زود کودکم را کشف کرده‌ام و نگذاشته‌ام بیشتر از این عقب بماند، ولی حالا که به آن روزها مینگریم میبینم همواره از ایلیا و تواناییهایش یک قدم عقبتر بوده‌ام.

البته این تقصیر من نیست، مگر من چهقدر سواد و تحصیلات داشتم؟ حتی سن و سالم نیز آنقدر زیاد نبود که بتوانم عنوان مادری یک کودک سالم را یدک بکشم تا چه رسد به کودکی عقب مانده یا اوتیست! امروز دخترانی هستند که زیاد هم مثل من در ناز و نعمت بزرگ نشده‌اند ولی مادر و پدرشان معتقدند که بیست سالگی خیلی زود است برای ازدواجش! من بیست و چهار سال داشتم و به جای آرام گرفتن در آغوش گرم پدر و مادرم خودم باید اینهمه بار را به تنهایی بر دوش میکشیدم. از تمام اینها گذشته، من اکنون در التهاب عشقی آتشین میسوختم که درمانی جز مرگ نداشت، چگونه

میتوانستم تمام انرژیام را بگذارم برای پسر؟ بهر حال من هم نیازهایی داشتم که باید پاسخ داده میشد درحالیکه نه از کودکی و نوجوانیام چیزی جز درد و رنج فهمیدم بودم و نه حالا در جوانی نصیبی جز حسرت و دلواپسی داشتم.

تا وقتی که ایلیا توی آغوشم به خواب رفت ذهنم فقط درگیر محبت او بود، از اینکه دوباره موهایم را در مشتش گرفته و به خواب رفته لذت میبرد و خدا را شکر میگفتم.

وقتی مشت ایلیا شل شد و موهایم از چنگش گریخت چرخی به پهلو زدم و دفتر امان را برداشتم و زیر نور آباژور مشغول خواندن بقیه‌اش شدم....

«اواخر فوریه بود که شرایط سفرم به ایران جور شد و من در برابر نارضایتی خالهم قول دادم که به محض رو به راه شدن اوضاع دوباره برگردم و اینبار با خیال آسوده به زندگی توی آمریکا ادامه بدم. اون اوایل که تازه اومده بودم آمریکا یک بار از عباس درباره‌ی تو پرسیده بودم و اون گفته بود که فرشاد تو رو دیده و باهات صحبت کرده و هرچند به زبون همون گلایه‌های قدیمی رو ازم داشتی، ولی میشد یک جور دلمردگی رو در رابطه با من توی رفتارت حدس زد. خب این خیلی خوب و امیدوار کننده بود، پس اینبار هم باهات تماس گرفتم و بعد از اینکه راجع به مقدمات برگشتم به ایران صحبت کردیم، جویای اوضاع تو شدم که گفت:

- "یکی دوبار دیدمش که سر مزارت نشسته بود، جلو نرفتم تا خلوتش رو به هم نزنم، ولی حالا میدونم که کجا زندگی میکنه."

به خوبی میتونستم بفهمم که وقتی سرخاکم نشستی یعنی یه گوشه‌های از دلت رو دادی به من، به قدری این خبر خوشحالم کرد که بهش گفتم:

- "تو اولین فرصت برو سراغش، از احساساتش نسبت به مردهی من جو یا شو و اگه حس کردی به وجودم نیاز داره بهش بگو که زندهم تا وقتی که برمیگردم راه وصالش برام هموار باشه."

توی سختترین روزهای عمرم داشتم بهترین حسها رو تجربه میکردم، با اینکه نگران بودم که رسیدنم به ایران مساوی باشه با شروع بدترین دردها ولی به شوق تو حاضر بودم تمامش رو تحمل کنم. اما امروز دقیقا وقتی که بلیطم برای هفتهی آینده اوکی شده، عباس با من حرف زد....

دل بیچارهی من توی کدوم آسمونها به خیال تو پر میزد و تو.... ممنون بودی که مُردم!

باشه رؤیا، دیگه حتی فکرشم نمیکنم که برگردم ایران! همینجا می مونم و سعی میکنم همون طور که تو از دنیای بدون من لذت بردی، من هم به دنیای بدون تو عادت کنم. خیلی احمقم که فراموش کردم یه روزی وقتی مست بودم از بوی نم بارونی که روی گندمزار موهاش

نشسته بود تو بهم گفתי آرزو داری دنیای بدون من رو تجربه کنی....»

اشکی بیاختیار از گوشهی چشمانم راه گرفت و بازوی عریانم را که زیر سرم گذاشته بودم خیس کرد. سعی کردم بیصدا بینام را بالا بکشم تا خواب ایلیا آشفته نگردد. چهقدر بد تا کردهام با تنها بهانهی هستیام!....

دیگر چیزی در این دفتر نوشته نشده و صفحات بعدی خالی و سفید بود. چهقدر سخت است که برای دانستن بقیهی این سفرنامه باید تا دیدنش صبرکنم. راستی چهقدر شانس دیدار دوبارهاش را به این زودیا خواهم داشت؟

با خود فکر کردم باید حتما فردا با امان تماس بگیرم، این طوری با یک تیر دو نشان خواهم زد؛ هم از اطلاعات بسیار خوبش در رابطه با بیماری پسرم بهره خواهم گرفت و هم اشتیاق دیدارش را یک جوری تسکین خواهم داد.

فردای آن روز بعد از صبحانه به همراه ایلیا تا مخابرات رفتیم. او همیشه دیده بود که با سوده حرف میزنم، اینبار نیز دستش را دراز کرد تا گوشی را بگیرد و سوده کمی آن طرف خط قربان صدقه اش برود. مانده بودم چهطوری و با چه ترفندی باید سرش گول بمالم؟

- "صبر کن پسرم، من حرفامو بزمن بعدش میدم تو با خاله سوده صحبت کنی، باشه؟"

دیگر چیزی نگفت و روی صندلی مشغول تکان دادن پاهای بلند و باریکش شد.

عجیب است که شمارهی امان همیشه به سرعت در عمق ذهنم جای میگیرد و هرگز نیازی به نوشتنش بر روی یک برگه نداشتم! وقتی عددها را یکیکی میگرفتم دلم به شدت میتپید، امیدوار بودم باشد و بتوانم با او حرف بزوم. آنقدر بوق خورد که رفت روی پیغامگیر که صدای همان اپراتور پیشفرض بود و به زبان انگلیسی سخن میگفت. کاش حداقل صدای خودش را گذاشته بود که از شنیدنش دلم غنچ برود!

تا خواستم قطع کنم برداشت...

- "بله بفرمایید؟"

ناگهان چیزی در سینهام فرو ریخت و صدایم از شرمی که نمیدانم زنانه بود یا

عاشقانه لرزید:

- "سلام امان...."

از شنیدن صدایم کاملا خوشحال شد، یک جور خوشحالی آمیخته با مناعت
همیشگیاش:

"سلام عزیزم، حالت چه طوره؟"

چقدر عزیزم گفتنهایش برایم لذتبخش است! خدایا مرا ببخش....

"مرسی.... انگار بیموقع مزاحم شدم؟"

"نه این چه حرفیه؟ فقط ببخشید اگه دیر شد، داشتمدوش میگرفتم."

یعنی الان موهایش مرطوب است؟ آه خدایا....

"پس زیاد وقتت رو نمیگیرم اگه میخوای بری بیرون."

"عجلهای ندارم، راحت باش. حالتون که خوبه؟"

"بله ممنون... راستش درمورد ایلیا به مشکل برخوردم، دیدم تو فقط از این بیماریش

سر درمیاری، میخوام کمکم کنی." - "درخدمتم."

دوست نداشتم اینقدر رسمی باشد، ولی خب؛ این جزئی تفکیک ناپذیر از پرستیژ

خاصش بود و نمیتوانستم توقع دیگری داشته باشم:

"دو روز پیش به خاطر خودخواهی من محبوبترین وسیلهای رو که داشت شکست،

همون فوردم قرمز رو. بعدش هم باهام تا یه روز قهر بود و حتی نمیداشت نوازشش کنم

تا اینکه دیروز ظاهرا باهام آشتی کرد، ولی من نگرانم که این آشتیش از ته دل نباشه...

امان من چیکار کنم باهاش؟"

کمی فکر کرد، آنگاه برای این که بتواند جواب درستی بدهد سؤالاتی پرسید:

- "از دست کسی که اون فورد رو بهش داده عصبانی بود یا از دست تو؟"

نمیدانستم چه طوری بگویم که نسبت به من بدبین نشود:

- "خب... از دست هردومون!"

- "یعنی چی؟ هردو همزمان عصبانیش کردین؟" سعی کردم افکارم را جمع و

جور کنم و پاسخی مناسب بیابم:

- "بین، درواقع از دست اون ناراحت شد ولی منو برایه هم خوردن میونش با امیر..."

امیر آقا مقصر میدونست چون من دوست نداشتم... با... بابایی صداش کنه! واسه همین هم

وقتی امیر آقا بهش گفت که عمو صدام کن نه بابا اونم دلش شکست و ماشین رو پرت کرد

ولی با من هم دیگه... قهر شد."

کاملاً میفهمیدم که از حضور امیر در زندگیم اصلاً حس خوبی ندارد و با سابقهی انحصارطلبی

عاشقانه‌ای که نسبت به خودم در او سراغ داشتم احتمال میدادم که این کلمهی بابا تا سرحد

جنون عصبانیش کند ولی نمیدانم چرا اصلاً به روی خودش نمیآورد:

- "فکر نمیکنم ایلیا قدرت استنباطش اون قدر بالا باشه که چنین ارتباطی رو بفهمه. یعنی

اگه این جور که تو تعریف کردی باشه باید بگیرم دربارش کاملاً اشتباه می‌کردیم و اون

نهایتاً درجه‌ی خیلی خفیفی از اوتیسم داره."

سعی کردم در تعریف ماجرا و آوردن اسمها قدری بدجنسی به خرج دهم تا مجبور شود

واکنشی نشان دهد:

- "خب نه، امیر اول از خودم پرسید که چیکار کنم، من هم گفتم فقط عمو باید بگه نه چیز دیگه."

کمی مکث کرد و من امیدوار بودم کمی از آن غیرتهای عاشقانه‌اش را سرم فریاد بکشد، ولی دریغ از ذره‌ای تغییر در لحن صدایش:

- "الان دنبال چی هستی تو؟"

آه لعنتی میشود اینقدر متمدن نباشی؟! در این مورد خاص فقط کمی تعصب عاشقانه دلم میخواهد، میفهمی؟!

- "میخوام بدونم در حال حاضر چه رفتاری باید نشون بدم که باعث خرابتر شدن اوضاع نشه؟" - "تصمیم داری با امیر ازدواج کنی؟" خوب است، کمی دارد به خودش می‌آید!

- "اگه بگم آره؟! " فقط کمی به او

برخورد:

- "پس برای چی مجبورش میکنی از اون مردک دل بکنه؟"

کلمهی «مردک» جگرم را حال آورد و پوزخندی زدم:

- "دیدی؟ خودت جواب خودت رو دادی!"

قدری مکث کرد و بعد لحنش به همان آرامی شد که قبلا بود:

"من فکر میکنم اون الان برای ترمیم روحیهش نیاز به یه جایگزین مطمئن داره، چیزی که خودش از قبل نسبت بهش توجه و علاقه نشون داده باشه نه چیزی که تو یا دیگران بهش پیشنهاد بدین. چنین چیزی سراغ داری؟"

کمی فکر کردم تا بتوانم لیستی از علاقمندیهایش در ذهنم ردیف کنم:

"به مورچههای باغ خیلی توجه نشون میده، ربیعه دختر یکی از دوستانم واقعا دوست داره و کنارش کاملا آروم و راضیه، به قرائت قرآن هم واکنش خیلی خوبی نشون داده."
 - "خب هیچ کدوم اینها به تملکش درنمیان و دسترسی بهشون براش محدوده، غیر از همون قرآن."

البته اگه بتونه خودش هم بخونه و تو این زمینه پیشرفت کنه."

"خب.... اون نمیتونه مثل ما از کلمات استفاده کنه، برای قرآن هم فقط ریتمش رو زمزمه میکنه ولی هیچ سورههای تاحالا حفظ نشده."
 بازهم کمی مکث تا یافتن بهترین جواب ممکن:

"تاحالا سعی کردی چیزی یادش بدی؟"

"نه، ولی میدونم بیفایدهست. روخونی براش واقعا سخته، حفظ هم که... خودت دیدی که نهایتا از جملههای سهکلمهای استفاده میکنه، به نظرت میشه مثلا یه سوره رو از حفظ بخونه؟"
 کمی دیگرمکث کرد، نگاهی به ایلیا انداختم، بیرون از اطاقکی که من در آن ایستاده بودم نشسته و همچنان پاهایش را تکان میداد. با صدای امان به خودم آمدم:

- "من بلیطم واسه دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده اوکی شده، میخوام سوده و رضا رو برای خداحافظی دعوت کنم، تو هم میای؟"

این جواب هیچ ربطی به سؤالات قبلیام نداشت و فقط مثل خنجری بود که تا دسته در قلبم فرو رفت.... برای تلافی رفتم روی دنده‌ی لج:

- "فکر نمیکنم بتونم پیام. یه عالمه کار سرم ریخته." انگار منتظر چنین فرصتی بود که فوراً موقعی‌ت را شکار کرد:

- "پس اجازه میدی که خودم به همراه سوده و رضا پیام دیدنت؟"

تصور این که امان پایش را توی خانهام بگذارد قند توی دلم آب کرد، مهم نیست که دیدار قبل از سفرش باشد، من خانهام را برای خیرمقدم حضورش مدتهاست غبارروبی کرده‌ام....

- "قدمتون رو چشم."

- "ممنون، الان دیگه دیرم شده، به قرار کاریم نمی‌رسم. سرفرصت دربارهی مشکل ایلیا بیشتر تحقیق میکنم و بهت میگم."

از اینکه جواب سؤالم را رها نکرده خوشحال شدم:

- "ممنون، واقعا لطف میکنی."

ایلیا که حس کرد دارم تماس را قطع میکنم نگاه عمیقی به من انداخت که معنیاش را خوب میفهمیدم، ناراحت بود از اینکه به او توجهی نکردم. بلافاصله شمارهی سوده را گرفتم و علاوه بر اینکه شخصا دعوتش کردم تا جمعه مهمانم باشند گوشی را دادم دست

ایلیا تا در سکوتی مزیّان به دو سه تا کلمهی کوتاه به حرفهای خاله سودهاش گوش دهد....

تا آخر هفته روی ابرها سیر میکردم، با اینکه ویلا و باغ از تمیزی و نظم برق میزد ولی با وسواسی باورنکردنی مدام گوشه و کنارها را چک میکردم تا برای پذیرایی از امان بهترین وضعیت ممکن را داشته باشد. هرگز در تمام عمرم اینقدر با انگیزه و پر انرژی نبودم و حتی سفارشات خیاطی را هم بیخستگی سامان دادم.

ساعت ده صبح روز جمعه بود که مهمانانم رسیدند، به استقبالشان رفتم و خوشامدی گرم و صمیمانه گفتم.

همگی با ماشین آقارضا آمده بودند که امان پیاده شد و لنگهی دیگر در را گشود و آقارضا هم یکراست آمد گوشهی حیاط پارک کرد. آنگاه از آقارضا خواست صندوق را بزند و جعبهای بزرگ و کادو شده بیرون آورد که احتمالاً این هم چشم روشنی برای خرید خانها بود منتها کمی با تأخیر! درست مثل هدیه‌های که برای جشن ازدواج سوده و آقارضا آورده بود.

با اینحال خیلی زود فهمیدم که اشتباه میکنم، چراکه وقتی تشکر کردم و خواستم کادو را از دستش بگیرم آن را عقب کشید و گفت:

"مال ایلیاست، خودم میارمش تا بالا."

من نیز خندیدم و تشکر کردم و تمام وقتی که مهمانانم را تا بالا همراهی میکردم داشتم از فضولی می‌مردم؛ یعنی چه هدیه‌های برای ایلیا گرفته که اینقدر بزرگ است؟! آیا این هدیه میتواند جایگزین مناسبی برای فورد آهنی قرمز رنگش شود؟ اگر این اتفاق بیفتد اینبار باید

چه خاکی به سرم بریزم؟ چهقدر احتمال دارد که امان بعد از ناامیدباش از احساسات من، نسبت به

«طرق مرسوم» خاله جاننش توجه نشان داده باشد و حالا بازگشتش به آمریکا مربوط به همین بخش از زندگیاش نباشد؟ در اینصورت من با وابستگی جدید ایلیا چه کنم؟ اما عکس این فرضیه نیز اصلا به نفع من نیست، اگر امان بخواهد با من بماند ولی ایلیا او را نپذیرد چه طور؟!.....

به هر حال من فرصتی برای تجزیه و تحلیل احساسات خودم و امان و ایلیا نداشتم و باید هرچه زودتر مقدمات پذیرایی از مهمانانم را فراهم میکردم. امان با همان جعبهی بلند مکعب مستطیلی که در دست داشت به طرف ایلیا رفت و به صورت بیحالت و بینشاطش نگریست و لبخندی به رویش پاشید:

- "سلام ایلیا! بیا ببینیم چی تو این جعبه ست؟!"

و جعبه را روی میز گذاشت و مشغول بازکردن کاغذ کادوهای دورش شد. ایلیا همانطور بیهیچ حرف و واکنشی نشسته و فقط با نگاهش دستهای امان را دنبال میکرد، جعبه باز شد و یک ارگ الکترونیک پرتابل از درونش پدیدار گردید. پس موضوع این است؟!

همه سعی کردند با سروصدای زیاد هدیه را در چشم ایلیا ارزشمندتر جلوه دهند، ولی ایلیا هنوز هم واکنشی نداشت. امان ایلیا را بلند کرد و به جایش روی مبل نشست و او را نیز روی پایش نشاند تا بر ارگی که روی میز مقابلشان بود مسلط باشند. بعد هم انگشت سبابهی ایلیا را به دست گرفت:

- "انگشتت رو بهم قرض میدی اعلیحضرت؟!"

ایلیا هنوز بیواکنش و بیحالت تسلیم حرکات امان بود که چگونه ارگ را روشن کرد و انگشت سبابه‌ی قرضی را روی یکی از دکمه‌هایش گذاشت، صدایی لطیف و دلنشین از کلید «فا» برخاست، درخشش اولین برق شادی و تحیر را در چشمان ایلیا دیدم، امان به بازیاش با کلیدها جهت داد و این بار مشغول نواختن ملودی معروف سلطان قلبها شد درحالیکه ایلیا مسخ این صداها‌ی جادویی شده و هیجان از نگاهش میبارید، اینبار خودش سعی کرد با کلیدها بازی کند، امان هم کمکش میکرد و تا دقایقی طولانی هردو مشغول این بازی نه چندان کودکانه بودند؛ بازی با انتهای موسیقی!

نتوانستم جلوی ابراز احساساتم را بگیرم:

- "مرسی امان! نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم...." امان ایلیا را روی مبل نشاند و خودش به طرفم آمد و با اشاره‌ای از من خواست کمی از تیررس نگاه ایلیا فاصله بگیریم. منظورش را فهمیدم و به سمت آشپزخانه عقبگرد کردم، امان نیز آمد و کنار در ایستاد:

- "بعد از تماس تو به همون دوستم که دربارهی اوتیسم داره تحقیق میکنه زنگ زدم، وقتی فهمید نسبت به آوای قرآن واکنش مثبت نشون داده و از طرف دیگه میدونست که قدرت تکلمش خیلی محدوده پیشنهاد داد که موسیقی رو جایگزینش کنیم. درواقع موسیقی میتونه تعادل روحی و روانی خوبی برای بچه‌هایی مثل ایلیا ایجاد کنه، حتی توی روابط اجتماعی‌شون هم اثر میذاره. یه جور هماهنگی بین احساسات درونیش، یه همچین چیزی!"

و همانطور که داشت صحبت میکرد، بیدلیل تکه نخ‌ی را که روی روسریام افتاده بود برداشت. حسابی هیجانزده شدم:

- "وای خدای من، چهقدر عالی! واقعا به اینجاش فکر نکرده بودم."

- "قسمت جالبش اینه که اوتیستها معمولا استعداد خیلی خوبی توی موسیقی از خودشون نشون

میدن، حتی پسرت میتونه یه آهنگساز یا نوازندهی بینظیر و موفق باشه."

لبخندی بیاراده روی لبهایم نشست، اگر ایلیا دراینباره استعداد از خودش نشان دهد حاضرم

تمام زندگیام را وقف پیشرفتش کنم. نگاهم را محجوبانه از چشمانش برگرفتم و سعی کردم

مبادی آداب رفتار کنم:

- "مرسی امان، تو لطف بزرگی بهم کردی...."

بازهم مشغول کاری بیهوده و بیدلیل شد، صاف کردن چادرم! حال آن که هر بار دستش

پیش میآمد قلبم از جا درمیرفت....

- "کاری نکردم، ایلیا هم مثل پسرم؛ چه فرقی داره؟"

قلبم از کار ایستاد و نگاهم از زمین کنده شد و فرو رفت در عمق چشمان بیانصافش:

- "خدا... پسرت رو نگه داره!"

مکثی کرد و بعد از آنالیز احساساتم لبخندی روی لبش نشست:

- "ممنون!"

هرچه او عمیقتر نگاهم میکرد من سعی داشتم کمتر نگاهش کنم تا احساساتم لو نرود:

- "میتونم پیرسم... با کی ازدواج کردی؟" فرقی با فاتح یک قلهی

صعبالعبور نداشت:

- "فکر میکنی بشناسیش؟"

- "خب... فقط میتونم حدس بزنم... مثلا دخترخالهته!

البته... اینو از توی خاطراتت... فهمیدم!"

آهی سبک کشید و به در آشپزخانه تکیه داد و دست به سینه ایستاد:

- "خالهی من فقط پنج سال ازم بزرگتره عزیزم! اصلا هم دختری نداره."

خوشحالی تمام رگوریشهام را درنوردید، بااینحال هنوز ابهام خاطراتش به قدرت خود باقی بود:

- "پس خالتهت از کدوم طرق مرسوم میخواست پیوندهاشو باهات محکم تر

کنه؟" ابرویی بالا انداخت:

- "همیشه حفظیاتت اینقدرخوبه یا فقط کلماتی که برات مهم هستن اینجور پیرنگن تو ذهنت؟"

از اینکه دستم را رو کرده نزدیک بود عصبی شوم:

- "امان طفره نرو... " خنده اش گرفت:

- "اون قضیه برمیگرده به خواهرشوهر خالهم!" تازه داشت خیالم راحت میشد که دوباره خرابش کرد:

- "پس موفق شدی دنیا تو بدون من بسازی.... خیلی عالی، تبریک میگم." - "الان خوشحالی؟"

سعی کردم مثل خودش سنگدلانه رفتار کنم:

- "کیه که از خوشبختی دوستش ناراحت بشه؟"

بیآنکه جوابی دهد تکیه‌اش را از در آشپزخانه برداشت و قصد رفتن کرد، یعنی بعد از این باید مراقب حد و

مرزهایم با او باشم؟ یعنی صمیمیتم با همکلاس شرور و جذّابم پر؟! وای نه خدایا من جگر آن زن را از شکمش بیرون میکشم که امان مرا از من گرفته! شاید هم باید یک جوری بپذیرمش، همین که امان من زنده است کافی است دیگر، نه؟! نه... نمیتوانم، نمیتوانم....

میدانستم کار قشنگی نیست ولی پیش از آنکه فاصلهایم بیش از دو سه قدم شود بیاراده صدایش زدم:

- "امان...."

ایستاد و برگشت و منتظر ماند حرفم را بزنم.... سخت بود پس راندن بغض سمجی که دنبال فرصتی بود تا بترکد:

- "تصمیم دارین ایران زندگی کنین یا آمریکا؟" - "معلوم نیست. فعلا تصمیم

قطعی نگرفتم." - "خب... مگه فقط تو باید تصمیم بگیری؟ یعنی اونا هیچ

نظری ندارن؟"

صدایش را کمی بالا برد:

- "رؤیا یه راست برو سر اصل مطلب... من ازدواج نکردم، حتی بهش فکرم نکردم! مگه

احمقم که یه زن بیگ*ن*ا*ه رو بیارم زیرسقفی که به شوق تو ساختم؟ من عاشقتم رؤیا؛

حتی اگه باور نکنی!"

و بدون اینکه منتظر حرف و صحبت دیگری باشد مرا در بهت و خرسندی رها کرد و رفت.

قلبم مثل آبشاری شده بود که هر لحظه فرومی ریخت، با یادآوری حرفهایش، با آخرین

جمله اش... خدایا من دیوانه ام، نه؟ حتما دیوانه ام!

تا وقت ناهار ایلیا بیخستگی با ارگش بازی میکرد.

سوده نیز کنارش نشسته و گاهی سعی میکرد چیزی یادش دهد و یا ملودی ساده‌ای را

برایش بنوازد، به این ترتیب یک جورهایی انگار داشت تجدید خاطرات هم میکرد و

چیزهایی را که تاحدی از یاد برده بود دوباره در ذهنش بازسازی میکرد.

یک بار هم وقتی داشت آهنگ «تولدت مبارک» را برای ایلیا مینواخت آقارضا رو کرد به

امان و ابروانش را با تحیّر بالا داد:

- "عجب زن مطربی داشتیم نمیدونستیم؟!"

و به شوخی استغفار کرد! امان هم خندید و جوابی متناسب داد:

"وقتی از مدرسه‌ی فرانسویها زن گرفتی باید فکر اینجاهاشم میکردی حاج آقا!"

"عه؟! مگه شما فرانسوی بودین؟"

"مدیرها و مؤسسینش فرانسوی بودن ولی شاگردها اکثرا نه، حالا بینم؛ واقعا

موسیقی حرومه؟" آقارضا دستش را به سوی ایلیا کشید:

"وقتی یه بچه‌ای مثل ایلیا رو تا اینحد با زندگی آشتی میده، معلومه که نه!" ****

بعد از ناهار مفصلی که در حد توانم فراهم کرده بودم و مورد استقبال همگی قرار گرفت،

رفتیم روی ایوان تا از هوای دلانگیز کوهستان بهره بجوییم و مشغول گپ و گفتوگو

شویم.

ایلیا که به نظر میرسید از بازی با ارگش خسته شده، حالا دوباره رفته بود سراغ چشمه‌ی

خانگی و دوستان صمیمیاش مورچهها!

امان همانطور که تکه‌های میوه را آرام میجوید، با همان تبسمی که خاص خودش بود به ایلیا

چشم دوخته و رفتارهایش را زیر نظر داشت. سوده هم بعد از این که سمیه را خواباند آمد و

به ما ملحق شد و سکوت دلپذیر جمع را پر سروصدا شکست:

"آخیش! یه نفس راحت بکشم. سلام دنیا! اوف چقدر کمرم درد گرفته از دست

این نیم وجبی." آقارضا گفت:

"خوایید؟"

سوده چشمانش را گرد کرد:

"یه ساعته دارم روضه میخونم؟ خب خوابیده که من ذوقمرگ شدم دیگه." و بعد رو کرد به امان:

"وای امان من نمیدونم از دستش چیکار کنم؟ تازگیها خوابش به هم خورده، شب تا صبح نه شیر میخوره نه میخوابه. چی بهش بدم؟"

همه با حیرت به دهانش چشم دوختیم، امان که از همهی ما متحیّرتر به نظر میرسید ابروانش را بالا داد:

"من که دکتر نیستم؟"

سوده با شیطنت خندید:

"آها، پس فقط درمورد ایلیا دکتری! باشه فهمیدم." زیرلب اعتراض کردم:

"سوده خیلی بدجنسی! پیشرف."

بدون این که در صدد جوابی برایم باشد برخاست و دست آقارضا را گرفت و کشید:

"پاشو بریم کنار رودخونه قدم بزیم این غذاهایی که خوردیم هضم شه. وای ترکیدم خدا."

آقارضا که ظاهرا چاره ای نداشت دوباره به شوخی استغفار غلیظی کرد و همان طور که به همراه امان میخندیدند گفت:

"مطرب که هیچی، آرتیست هم هست لامصب!" امان هم چینی به بینیاش داد:

- "برو زیاد حرف نزن!"

و با سوده چشمتی ردوبدل کردند که فکر میکنم نشان از یکجور ساختوپاخت قبلی داشت. از اینکه هنوز هم میان سوده و امان صمیمانه‌های سرّی جریان دارد کمی حسوديام شد. آنقدر دربارهی امان خودخواه بودم که حتی اگر این صمیمانه‌های سرّی به نوعی مرتبط با من هم بود باز دلخور میشدم و دلم میخواست امان با هر آنچه که هست یا دارد فقط متعلق به من باشد.

همانطور که سوده و شوهرش از ما دور میشدند، من و امان در هاله‌های از شرم فرو میرفتیم، نمیدانم؛ شاید هم این یک حس یکطرفه بود و امان نصیبی از آن نداشت. در ذهنم هزار سؤال داشتم که نمیدانستم کدامشان را باید اول مطرح کنم، نهایتاً عذرخواهی مختصری کردم و رفتم داخل اطاق تا دفترش را بیاورم، با نگاهش از آمدنم استقبال کرد، دفتر را مقابلش گرفتم:

- "بقیهش رو کی مینویسی؟" لبخند دلنشینی زد:

- "بقیهشو تو بنویس!"

من نیز لبخندی زدم و دفترش را عقب کشیدم:

- "ممکنه چیزی که من مینویسم خوشایندت نباشه." چهره درهم کشید:

- "چرا؟ نکنه هنوز فکر میکنی من قصد اذیتتون رو داشتم و بیتقصیر نیستم؟"

- "نه... خب به هر حال تو هم یه حساب و کتابهایی واسه خودت داشتی که قابل قبوله، هرچند میدونم از سیزده به در پارسال که تو مُرُدی!) (تا همین حالا که حیّ و حاضر جلوم نشستی دیگه چه اتفاقی رو از سر گذروندی، ولی یه چیزی رو خوب میدونم، اینکه تو هم ترسو بودی، درست مثل ابی!"

با حیرت به چشمانم خیره شد:

- "ترسو؟!"

سری به تأسف تکان دادم:

- "به هیچ کدومتون افتخار نمیکنم امان!"

معلوم نبود دقیقا الان خوشحال است که افتخاراتم ربطی به او داشته باشد یا ناراحت از این برچسبی که به او زده‌ام، ولی در هر حال لبخند نامحسوسش را به خوبی حس کردم!

- "شرمندهم که ناامیدت کردم، ولی چرا؛ میشه توضیح بدی؟"

قیافهای حق به جانب گرفتم:

- "تو و ابی هردوتون به یه شکل از کشور خارج شدین، هردوتون فراری از خدمت بودین و به صورت قاچاقی رفتین، ولی خب... تو خوش شانس بودی و ابی بدشانس، تو یه شهروند قانونی و دانشجوی موفق شدی و ابی یه پناهندهی بد اقبال! جالب اینجاست که هردوتونم رفتین آمریکا! هردوتونم مردین... اون خودکشی کرد، تو هم... البته کارت با خودکشی فرق

چندانی نداشت چون به جای این که به دیده‌ها اعتماد کنی به شنیده‌ها اعتماد کردی." میان حرفم آمد:

"چی دیده بودم که جای شنیده‌هامو بگیره؟ جز یه مشت خاطره‌ی تلخ که از ابراز تنفر و کینه‌ت نسبت به خودم داشتم!؟" آهی کشیدم:

"ولی تو بازهم روی شنیده‌ها قضاوت کردی امان!"

موشکافانه براندازم کرد، آنگاه کمکم لبخندی روی لبش نشست. فهمیدم که منظورم را گرفته و نیازی به توضیح بیشتر نیست.

"خب؟! نمیخواهی بگی وقتی از برگشتن منصرف شدی یا به قول خودت مُرُردی بعدش چه اتفاقی افتاد؟"

بانوک چاقویی که در دست داشت افتاد به جان پوست خیارهایی که توی پیشدستی ریخته بود:

"یادم نیست تا کجا نوشتم."

"میخواستی بیای ایران، بلیطت واسه هفته‌ی آینده‌ش اوکی شده بود ولی چون عباس اون حرفا رو راجع به من زده بود منصرف شدی و نیومدی."

"آها؛ خب تقریباً چهار ماه بعدش عباس بهم خبر داد خانوادگی حسین رو پیدا کرده. خانمش برگشته بود منزل پدریشون توی طالقون. اینکه چه جوری پیداشون کرده مهم نیست، به هر حال من باید برم‌گشتم و تکلیف سنگ قبرو روشن میکردم. به محض این که پام به ایران رسید طبق دقیقترین پیشبینی‌هام بازداشت شدم چون حالا توی ایران یه شهید حساب میشدم

و خارج از کشور مشغول زندگی، اولین اتهامی هم که به آدمی با شرایط من وارد میشه جاسوسیه...."

خدای من! چقدر قسمت امان حبس و آزار بوده؟ شاید آرزوی خنده داری باشد ولی به هر حال امیدوارم در مدت بازداشتش اذیت نشده باشد....

"...ولی دست من هم چندان خالی نبود، اسم فرمانده سپاه نقده که در جریان قضیه انفجار جیب و ماجرای بعدش بود رو آوردم و حتی گفتم با مبارزی به اسم بایرام اسیر شده بودم. اونهام رفتن هم از فرمانده سپاه استعلام گرفتن و هم فرستادن پی بایرام که از اون درگیری خوشبختانه جون سالم به در برده بود. بایرام از سپاه نقده اعزام شده بود به منطقه و حالا ترفیع درجه هم گرفته بود، پس من حالا دو تا دوست قابل اعتماد داشتم که میتونستن شهادت بدن من نیروی امدادی منطقه بودم و بعدش همراه بایرام اسیر شدیم. خلاصه دیگه نه تنها اتهام جاسوسی ازم برطرف شده بلکه به عنوان یه بسیجی امدادگر که ده ماه اسارت کشیده، حالا تازه یک سری امتیازاتی هم بهم تعلق گرفته، از جمله اینکه سربازیم بخشیده شد چون هرماه اسارت معادل دوماه سربازیه و چهارماه هم که توی منطقه امدادسانی میکردم. فکر میکنم سهمیه دانشگاه و اینجور چیزها هم دارم که خب، بعید میدونم از این امتیازاتم لازم باشه استفاده کنم؛ مگه اینکه بخوام ایران بمونم و از همین طریق بتونم اعتبار پروانه وکالت رو برای داخل ایران هم بگیرم و مشغول به کار بشم."

"پس واسه همین که الان دیگه ممنوع الخروج نیستی؟ چون مشمول نیستی دیگه." - "بله دقیقا."

"قضیه سنگ قبر چی شد؟"

- "این جریاناتی که برام پیش اومد تقریبا سه چهارماه طول کشید، واسه همین هم تازه دو ماه پیش تونستم بیفتم دنبال کارهای سنگ قبر. یه قبر خالی هم جایزه گرفتم!" و خندید....

چهره درهم کشیدم و عصبانی شدم:

- "خب حالا بیمزه! من میرم برات چایی بیارم!"

و از خشم پا بر زمین کوفتم و رفتم، او هم پشت سرم بلند خندید چراکه میدانست خوب آتشی به جانم انداخته! (بیشعور....)

وقتی با دوتا چای تازه دم برگشتم، امان رفته بود کنار ایلیا و داشت یک چیزهایی به او میگفت. من نیز سینی را روی زمین گذاشتم و به طرفشان رفتم، متوجه شدم که ایلیا روی زمین چنگ میزند و بغض صورتش را پوشانده، نگران شدم و با اشاره از امان جو یا شدم:

- "چی شده امان؟"

امان سری به تأسف تکان داد و جوری که ایلیا نبیند با حرکت دستش به من فهماند که ایلیا چنگ روی زمین میزده و برای همین آمده سراغش....
آنگاه دوباره رو به ایلیا کرد:

- "ایلیا، بین الان این مورچه غرق میشه، براش قایق بذار نجاتش بده، باشه؟"

و برگی را که روی زمین افتاده بود به سوی ایلیا گرفت، ایلیا ولی دوباره چنگ روی زمین زد درحالیکه هنوز لبهایش به پایین آویزان بود، نه میگریست نه داد میزد و نه آرام میشد.

من معنی این حرکتش را میدانستم، از وقتی که فوردش را شکسته بود مدام مثل دیوانهها به زمین چنگ میزد و من میترسیدم این عادت به عنوان تیک عصبی همراه دائمیاش شود.

- "اینجا دنبال چی میگردی ایلیا؟"

و اشاره به دستش کرد، بالاخره طفلکم دهان گشود:

- "بابایی...."

دلم فرو ریخت و همزمان نگاهم به نگاه نگران امان دوخته شد که انگار میخواست جواب این فاجعه را از من بگیرد.

ایلیا نشیمنگاهش را روی زمین گذاشت و زانوانش را توی بغلش گرفت و سر بر آنها نهاد، امان نیز آهسته موهایش را نوازش کرد:

- "میخواوی بریم یه کم دیگه واسه من ارگ بزنی؟"

ایلیا جوابی نداد، امان به او نزدیکتر شد و سرش را به سینه گرفت و بوسهای بر موهایش نشانده:

- "گریهت رو نبینم عموجون؟"

نمیدانم ناگهان ایلیا چه حسی یافت که خودش را از آغوش امان بیرون کشید و چند مشت حوالهاش کرد و غرید:

- "عمو نه، بابایی نه.... این امان!! امان! این عمو نه!"

بابایی نه!"

و همچنان سعی میکرد با اشاره‌ی پرتحکم سبابه‌اش امان را به امان بشناساند، تنها ضمیری هم که بلد بود به کار بگیرد «این» بود.....

امان که نمیتوانست دلیل چنین رفتاری را بفهمد فوراً بلند شد و از ایلیا کمی فاصله گرفت. سعی کردم اشتباه پسرکم را با عذرخواهی جبران کنم:

- "شرمنده م امان.... نیفهمه چیکار میکنه."

ایلیا برخاست و با خشم به طرفم آمد و مشتش را اینبار حوالهی سینه‌ی آکنده از دردم ساخت:

- "ایلی میفهه، ای.... این نیفهه! مامان یورا نیفهه!!" نتوانستم این اوضاع را تحمل کنم و بیاختیار اشک از چشمانم سرازیر شد درحالیکه سعی داشتم یک جوری آراماش کنم:

- "ایلیا عزیز دلم، خواهش میکنم بس کن مامانی."

انگشت سبابه‌اش را تویخگرانه به سویم گرفت و خودش چند قدم به عقب برداشت، درست مثل کسی که بخواهد با دقت به قلب یک مجرم شلیک کند:

- "مامان یورا امان دوس، بابایی ندوس، بابایی عمو، این امان عمو نه!.... برو!"

و دستش را رو به امان گرفت تا به او بفهماند باید اینجا را ترک کند! با حیرت به امان نگریستم، چه داشت میگفت این بچه؟

امان سر به زیر افکند تا سنگینی نگاه پر استفهامش را در این لحظات سخت بر من تحمیل نکند، بعد هم بیهیچ حرف و صحبتی راهش را به سمت ایوان گرفت، باور نمی‌کردم ایلیا تا این حد توانایی ادراک داشته باشد، چیزی را که امان یک عمر نفهمیده این بچه با همین یکی دو جلسه برخوردمان تا تهش رفته! او از حالات چهره و اشتیاقی که به مصاحبت با امان نشان میدادم فهمیده که او را دوست دارم حال آنکه امان یک عمر فقط میخواست «دوستت دارم» را از زبان مغرور و خوددارم بشنود بدون این که اهمیتی به شیفتگی آشکارم دهد.

سعی کردم او را از اشتباه - که نه - دقیقا از آنچه که به درستی میاندیشید در آورم:

- "ایلیا جونم، مامانی فقط ایلیا رو دوست داره، نه عمو امیر، نه... امان...."

- "نه، مامان یورا امان دوس! امان عمو نه، بابایی نه، عمو امی بابایی آره."

دست چموش و گریزانش را به سختی میان دستم شکار کردم و به گرمی فشردم:

- "ایلیا جان عزیزم، مامانی عمو امان رو مثل عمورضا دوست داره، عمو امیرو هم مثل عمورضا دوست داره. اینا همه شون عمو هستن، باشه؟"

- "نه، عمو دضا بابایی سُمی، عمو امی بابایی ایلی، این امان عمو نه!"

از استدلال پیچیده‌هاش داشتم سر گیجه می‌گرفتم، کلی فکر کردم تا بتوانم منظورش را درک کنم، حالا که گفتم به امیر نگوید بابا بلکه بگوید عمو این بچه دچار اضطراب و دوگانگی شده، حالا لفظ عمو را مختص همان امیر میداند که بابا نبودنش را هنوز نتوانسته باور کند.... اونمیخواهد هیچ عنوانی از امیر به امان تعلق گیرد، حتی عنوان عمو! از سوی دیگر آقارضا هم مجاز است همچنان عنوان عمو را با خود یدک بکشد چراکه او مفتخر است به بابای سمیه

بودن! یعنی هر کسی که باباست، حالا مجاز است به عمو و بالعکس! آه خدایا... با چه فیلسوف
 نفهمی سر و کارم افتاده، خودت کمک کن!

چه چیزی باعث شده تا اینجد دستکم گرفته باشماش؟ کاش قدری جلویش بیشتر ملاحظه
 میکردم. خاک بر سر زن بدبختی مثل من که بخواهد به چیزی شبیه عاشقی فکر کند! این بچه
 که تحمل یک همنشینی ساده من و امان را ندارد حالا چطور میتوانم یک عمر او را به جای
 بابایی بنشانم که نمیدانم از کدام آسمان

سر من و زندگیام هوار شده؟ کاش عقل امیر رسیده بود همان اول این بچه را عمو خطاب
 کند نه بابا...

ایلیا دستش را از دستم کشید و دوان دوان به سوی سوده و آقارضا رفت که حالا از رودخانه
 برگشته و سرخوشانه در کنار هم میخندیدند. خوش به حالت سوده!

کاش من هم میتوانستم یک بار بیدغدغه و از ته دل در کنار تنها مرد زندگیام بخندم..

ایلیا خودش را در آغوش سوده انداخت و سوده نیز فوراً متوجه غیرعادی شدن اوضاع شد و
 نگاهی به سویم روانه داشت. سری از سر درماندگی تکان دادم و آنها را به حال خود گذاشتم
 تا به شیوهی خودش کودکم را آرام کند، آنگاه به طرف اطاق دویدم. امان روی مبل نشسته و
 غرق فکر بود. میدانستم ناراضی است، ولی نمیدانستم چطور میتوانم از دلش درآورم؟

- "امان من شرمندهم... تو رو خدا به دل نگیر." نگاهش را به سویم دوخت و سعی کرد بر

ناراحتیاش غلبه کند:

"نمیدونم بین تو و امیر چی بوده که تا اینحد ایلیا رو شیفتهش کرده، ولی همینقدر میدونم که ایلیا از حضور من احساس خطر کرده و نمیخواد اون مرد رو با من جایگزین کنه. قصه من و تو شده قصه آس نخورده و دهن سوخته!"

دلم میخواست فریاد بزنم چرا قد این بچه هم نمیفهمی که چقدر دوستت دارم دیوانه؟! ولی سعی کردم همچنان بر روح و روانم مسلط باشم:

"هیچی بین من و اون مرد نبوده امان... تو که خوب میفهمی بچههایی مثل ایلیا رو؟ من که قد تو هم سواد و آگاهی ندارم این قدری میفهمم که اون داره از یه الگوی مشخص توی ذهنش پیروی میکنه و من هم دربارش هیچ کاری ازم برنمیاد. دیده همی بچهها یه ماما دارن و یه بابا، من نتونستم این خلأ رو براش پر کنم امان، نتونستم."

مطلقاً قانع نشده بود و حالا آن رگ انحصار طلبیاش هم حسابی زده بود بالا:

"چرا باید این خلأ با امیر پر شه؟! اصلاً کیه این «بابا»؟" و «بابا» را چنان با تَغیّی لَر گفت که خون در رگهایم خشکید:

"امیر آقا هم... یه خواستگار بود مثل بقیه... چیز خاصی ندارم که دربارش بگم." پوزخندی زد:

"امیر آقا!! چه کمتر از آقا هم بهش نیگه..."

با اینکه مشتاق تَغیّی لَر عاشقانهش بودم ولی حالا که اینطور غیرتی شده بود نمیتوانستم بیمنطقیش را تحمل کنم، اینبار کمی تند شدم:

"بهش میگم آقا چون آقایی رو تموم کرد در حق من و بچّه هم، لطفا فکرای نامربوط نکن." بیشتر بدش آمد:

"پس درست حدس میزدم، موضوع جدّیتر از این حرفاست!"

چشمانم را کمی تنگ کردم:

"امان من یه بار ازدواج کردم، با ابراهیم ثابت! حالا حساس شدی رو کسی که کارمون به نامزدی هم نکشیده؟"

هرچه میگفتم بیشتر باعث ناراحتیاش میشد:

"تو به همسرت هیچ علاقهای نداشتی، هرچند که نمیتونم دلیلش رو بفهمم. اما حالا پسرت به یه غریبه میگه بابایی! پس معلومه که اینبار یه عشق و رابطه دوطرفه بوده. حالا چی باعث شده به هم نرسین، خدا عالمه!"

بیملاحظگیاش جگرم را سوزاند و از خشم فکم قفل شد:

"به همون دلیلی که تو نمیتونی بفهمی، من نه تنها به امیرآقا بلکه به هیچ مرد دیگهای نمیتونم علاقمند باشم؛ هیچ مردی امان، هیچ مردی!!"

نمیدانم خوشش آمده بود یا بدش، به هر حال وقتی تأکید میکنم «هیچ مردی» یعنی خودش هم جزوشان است!

برخاست و مقابلم ایستاد و کمی سرش را به طرفم خم کرد:

"دروغ میگی، چون دلیلت قطعاً برمیگرده به یکی از همین مردها!" دندان قروچهای کردم:

- "...که حیفه اسم مرد روش بذارن!"

...و سرم را بلند کردم و خیره در چشمان خشمگینش ماندم تا تأثیر حرفم را بیشتر کنم...

- "من نامرد نیستم رؤیا!"

نگاهش کردم تا ردی از خرسندی را در این کشف عمیق و شاعرانه‌اش بیابم، ولی او ناراحت و غمگین به نظر میرسید....

- "اگه نصف همون امیر مرد بودی عشقت رو ناموست میدونستی و حرمت و آبروش رو نگه میداشتی!"

کمی فکر کرد تا بتواند منظورم را تمام و کمال دریافت کند:

- "حق با توه، زیاده روی کردم.... ببخشید...."

- "ببخشمت؟! وقتی هنوز تهمت زدن واسهت از آب خوردن راحتتره؟ به خاطر حماقت بچه‌های که خودت داری میگی اوتیسته حاضری آبروی من و امیر آقا رو ببری؟"

- "بحث دلبستگی نه بیعفتی. من به نجابت تو شک ندارم ولی نگران اینم که دلت پیش کیه."

لبخند تلخی زدم:

- "چند سال پیش هم همین کارو باهام کردی.... از نگرانی رسیدی به آبروریزی. لابد بعدهم که بهت ثابت بشه هیچی بینمون نبوده و نیست دوباره میخوای عذرخواهی کنی و

من هم هی باید ببخشم!!" - "درمورد چند سال پیش هنوز چیزی بهم ثابت نشده." - "ولی من هیچ توضیحی بهت بدهکار نیستم امان!" آثار شرمساری در نگاهش پدیدار شد:

- "درسته... باز هم معذرت میخوام."

- "نه خواهش میکنم، زندگی و سرنوشت من مفلوک اصلا قابلیت رو نداره!!"

- "همین حالا هم وظیفه نداشتی درمورد امیر چیزی بهم توضیح بدی، من از حد گذروندم.... متأسفم...."

وظیفه که نه، ولی نیاز داشتم! نمیخواستم ذهنیت امان نسبت به احساساتم اشتباه باشد، پس حالا هم نیاز

داشتم که بحث را از جایی درست ادامه دهم، جایی که به صلح و آرامش برسد نه قهر و کینهی دوباره....

چشمانم را برهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم:

- "بگذریم از این حرفهای بیفایده.... ایلیا برای جایگزین کردن ارگ به جای ماشینش به زمان نیاز داره، ممکنه واکنشش نه تنها به تو بلکه به همهی مردهایی که فعلا بابای کسی نیستن همین باشه. بهش فرصت بده امان؛ میتونی؟"

منظورم کاملا واضح بود اگرچه در لفافه سخن گفته بودم، ارگ به جای فورد، این را هر احمقی میفهمد؛ نه؟! ولی او منظورم را جور دیگری برداشت کرد:

- "نگران نباش، دیگه جلوی چشمش آفتابی نمیشم. ایلیا میتونه با خیال راحت روزها، هفتهها و ماهها بیحضور من زخمهاشو ترمیم کنه. اگه هم برگشتم قول میدم

تاجائیکه امکانش هست دیدارم رو با تو محدود کنم.

روی قوالم حساب کن...."

منظور من این نبود، با چه زبانی بگویم که میخواهم آماده‌اش کنم برای زندگی با تو؟! امان چه بر سر نبوغت آمده که در مورد احساساتم این قدر ابلهانه رفتار میکنی؟

نمیدانستم چگونه باید ذهنیتش را اصلاح کنم ولی تنها حرفی که به زبانم آمد این بود:

"ولی من خوشحال میشم بینمت." به سرعت و کمی تند جواب

داد:

"لطف داری!!"

در همین موقع سوده در را باز کرد و به طرفم آمد:

"رؤیا چیکار کردی که این بچه اینجوری به هم ریخته؟"

با نگرانی نگاهم را بین سوده و امان چرخاندم:

"مگه چی میگه؟"

"چیز زیادی سر درنیاوردم ولی رفته تو بغل آقارضا کز کرده میگه بابایی میخوام!"

امان خشمش را فروخورد و باناراحتی از اطاق بیرون رفت، با کف دست روی گونهام

زدم:

- "خدا مرگم بده، این چرا یهو اینطوری شد؟ به خدا آروم بود سوده...."

نگاهش رنگی از سرزنش به خود گرفت:

- "آروم باشه خیالت راحت یعنی؟ مطمئن میشی که حالش خوبه؟ رؤیا متأسفانه اون در این مورد خاص به خودت کشیده، به شدت توداره! خودت که باید بهتر بدونی وقتی آدم درداشو توی دلش میریزه چی به حال و روزش میاد!؟"

حق با سوده بود و من الان نمیدانستم باید چه خاکی به سرم بریزم.

- "الان میگی چیکار کنم؟ برم همین امشب زن امیر شم یه مملکت از دستم راحت شه؟"

با همین جملهی معترضه‌ی ساده، به او فهماندم که دردم بیدرمانتر از این حرفه‌است..

- "چی بگم؟ حالا که به حساب خودت راضیش کردی به امیر آقا بگه عمو، بچه به کل قاطی کرده! تو که نتونستی محبت امیرو از دل این بچه بیرون ببری، پس حداقل گاهی ببرش که ببیندش. قبلا دو سه هفته‌ای یه بار میدیدش و به همین راضی بود، الان یهو تو یه سال این بچه رو بایکوت کردی و حتی نداشتی محبتش رو به اون بدبخت فلک زده ابراز کنه."

چرا حتی صمیمیت‌ترین دوستم که در جریان ریز و درشت احساساتم قرار دارد حالا نمیتواند مرا درک کند؟ چرا اینقدر بدبختم خدایا؟

- "تو میگی مثل زنهایی که از شوهرشون جدا شدن سهمیهی دیدار بدم به امیر؟ خدایا مردم چی فکر میکنند راجع به من؟ یعنی یه نفر تو این دنیا هست که مشکلی شبیه من داشته باشه؟"

همانطور که بیرون میرفت تا دوباره به جمع آقایان ملحق شود دستی در هوا برایم

تکان داد:

- "چه میدونم؟ منم مثل تو فکری به خاطر نمیبرسه."

به دنبالش بیرون رفتم و از همان اول نگاهم کلید شد روی ایلیا که در آغوش آقارضا آرام گرفته بود. آقارضا به محض دیدنم گفت:

- "رؤیاخانم، صورت مسئله رو پاک نکن دنبال حلش باش."

نگاهی به امان انداختم که تمام مسائل زندگیام روی صورت زیادی جذابش طرح میشد، بیآنکه حتی نگاهم کند با خشمی پنهان بیجهت با ساعت مچپاش ور میرفت. دوباره رو به آقارضا برگشتم:

- "ظاهرا مسئله من و ایلیا و امیرآقا یه راه حل بیشتر نداره."

و دوباره نگاهم متوجه امان شد که این بار سرش را بلند کرده و باچشمان مکارش برایم خط و نشان میکشید.

آقارضا برخاست و برای اینکه ایلیا حرفهای ما را نشنود او را برد داخل اتاق. سوده هم سعی کرد راهکارش را ارائه دهد:

- "شاید بشه با ربیعه... یه جوری حلش کرد! آخه...."

یادمه که به اونم همین جوری وابسته بود. "دندان قروچهای به سویش

کردم:

- "که فردا دردم سرم بشه دوتا؟! قرار نیست این دو نفر یه عمر بچه بمونن، بعدا میدونی

شکست دوم برات چقدر سنگین تموم میشه؟"

بیآنکه چیز دیگری بگوید با شرمساری دیده بر زمین دوخت. به امان نگاه کردم تا احساسش را در این لحظات بحرانی جويا شوم، چشم از من برداشت و به سویی دیگر نگریست، غرق شدم در آن گوشه‌های کشیده‌ای که بیملاحظه نگاهم را به دنبال خود میکشید. یک چیزی بگو امان، تحمل قهرت را ندارم!

- "امیدوارم راهکار امان جواب بده."

دوباره توجه هردو به سویم جلب شد، ادامه دادم:

- "از بعده انقلاب به این طرف هیچ سازی دستم نگرفتم ولی اگه لازم باشه خونهم رو پر میکنم از همین ابزارآلات جهنمی!! بالاخره یه جایی، یه روزی دردکشیدنش تموم میشه." سوده پرسید:

- "اگه نشد چی؟...." حرفش را بریدم:

- "باید بشه سوده! وگرنه من دو راه

بیشتر برام نیمونه؛ یا خودم رو نبینم

یا ایلیا رو!.... و من مطمئنم که مثل

همیشه اونو به خودم ترجیح میدم..."

امان به حرف آمد:

- "منظورت چیه؟"

سری تکان دادم و لبخندی تلخ کنج لبم نشست:

- "کاملاً روشنه، یعنی آینده و سرنوشت و احساساتم رو فدای خواست ایلیا میکنم."

نگاه سوده پر شد از ترحّم ولی امان با خشم اعتراض کرد:

- "تا کی میخوای به خاطر دیگران خواستههای خودت رو زیرپا بذاری؟ تا چندسال پیش که پدرت رو صاحب اختیار خودت میدونستی و حالا هم ایلیا رو؟ پس کی نوبت خودت میشه؟"

- "هیچ وقت! چون تجربه بهم نشون داده که هر وقت این بچه رو نادیده گرفتم دیگه خودمم نتونستم ببینم!"

دیگر چیزی نگفت و من هم رفتم داخل اطاق تا ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم. آقارضا سر ایلیا را روی پایش گرفته و آهسته نوازشش میکرد. جلو رفتم و صدایش زدم:

- "ایلیا، بیا پیش مامان، طاقت ناراحتیت رو ندارم عزیزم."

دوباره بغض کرد، انگار هرچه بیشتر نازش را میکشیدم بیشتر غصه‌اش میگرفت! وقتی

دیدم نه تمایلی نشان میدهد و نه گریزی، به طرفش رفتم و او را درآغوش گرفتم. قد وقوارهاش کمی برای اینکه اینطوری بغلش کنم بزرگ به نظر میرسید ولی دل من هم برای تحمل تمام ناز و اداهایش بزرگتر از این حرفها بود.

حس کردم خوابش می‌آید، این وقت عصر معمولاً یک چرت کوتاه میزد. از آقارضا عذرخواهی مختصری کردم و بردمش توی اطاقش. روی تخت گذاشتمش و سرم را کنار سرش گذاشتم:

- "ایلیا با مامان حرف بزن، یه چیزی بگو... هرچی که تو بگی... من همون کارو میکنم، فقط... فقط قهر نکن، باشه؟"

نگاهم کرد، فهمیدم که تصمیم دارد حرف بزند، تمام وجودم هوش و حواس شد
برایش:

- "ایلی میفهه، باشه؟" سری تکان دادم:

- "باشه مامانی، باشه! ایلیای من میفهه میدونم... " دستش را به طرفم گرفت:

- "ایلی بابایی خواد."

- "اگه بیرمت بینیش خیالت راحت میشه؟ با مامانآشتی میشی؟"

- "بابایی، مامانی، ایلی ایجا، مورچهها."

منظورش را فهمیدم، من مترجم خوبی بودم برای این جملات تک کلمه‌ایاش. او از من
میخواست که من و امیر و خودش اینجا در این ویلا کنار مورچهها زندگی کنیم...

سعی کردم برایش توضیح دهم، مگر نه این که میفهمد؟

- "نمیشه ایلیا، اینی که تو میخوای یعنی من زن امیرآقا شم. نمیتونم، دوستش ندارم." - "ایلی
بابایی دوس."

- "پس من چی؟! مامانی مهم نیست که دوستش داشته باشه یا نه؟"

- "مامانی امان دوس؟"

و سرش را برای تأیید گرفتن به حالتی پرسشی بالا و پایین کرد. ماندم چه بگویم؟ اگر بگویم دوستش دارم میتواند بازخواستم کند که مگر مهم نیست که ایلیا هم دوستش داشته باشد؟ اگر میگفتم نه هم که کارم تمام بود.

"بین، مامانی هیچ مردی ندوس! مامان نمیخواه با هیشکی ازدواج کنه، ایلیا بذار به درد خودم بمیرم اینقدر زجرم نده."

و دستم را دور سینهایش حلقه کردم و به آغوشم فشردم.

او نیز موهایم را که از زیر روسری بیرون ریخته بود با مهربانی نوازش کرد. مانده بودم بین این عارضهی عجیبی که امان به عنوان اوتیسم از آن یاد کرده بود و رفتارهایی که متعلق به بچههای عاقل و باهوش بود.

کاش میتوانستم از خودش پیرسم که چه در آن ذهن کوچک و نابالغش میگذرد؟ او با زبان بیزبانی به من فهمانده بود که اگر قرار است مردی را به عنوان پدر برایش بیاورم فقط یک حق انتخاب دارم! گویا او در بعضی از موارد دچار درخودماندگی بود و در مواردی دیگر زیادی میفهمید. حالا با حدود هشت سال سن حرف زدنش مثل بچههای دوساله بود و افکارش مثل یک نوجوان هجده ساله و حسود و انحصارطلب. درک بعضی چیزها برایش غیرممکن بود و در بعضی موارد با ادراک عجیبش آدم را میخکوب و حیران میکرد.

نفهمیدم چقدر کشید که به خوابی عمیق فرو رفت و دستش از موهایم شل شد و افتاد. ب*و*س*های بر گونهی سپیدش زدم که با وجود لاغری هنوز اندکی برجستگی داشت.

آنگاه برخاستم و موهایم را دوباره بستم و چادر و روسریام را مرتب کردم و از اطاق خارج شدم.

ظاهراً همگی آماده شده بودند که بروند و این همواره تلخترین لحظات مهمانی بود برایم. حالا که امان هم اینجا بود و زهر این وداع هزاران بار بیشتر میشد. مستقیم رفتم به طرف امان تا یک جوری با اطالهی کلام بیشتر پیش خودم نگهش دارم:

"امان این چه جور مریضیه که تو بعضی قسمت‌های ادراکیش اینقدر قویه؟"

به نظر میرسید دیگر تمایل چندانی به حرف زدن بامن ندارد، بیآنکه حتی نگاهم کند جواب داد:

"تا جائیکه من میدونم ذهنش توی بعضی چیزها مثل موسیقی شبیه ضبط صوت عمل میکنه، یعنی بدون فهمیدن نتها و اکتاوها فقط یک تقلید کاملاً درست و بینقص داره. مثل یک نوار کاست ضبط شده که نمیتونی کوچکترین اشتباهی توش پیدا کنی. ولی این درکی که از احساسات تو داره بر میگرده به رفتار درمانیهای خودت، تو شاید به طور غیرارادی روی بخش عاطفی این بچه زیادی مانور دادی و حالا اون به شدت وابستگی عاطفی پیدا کرده به خودت و دو سه نفر دیگه در حالیکه عواطفش نسبت به بقیه کاملاً خنثی و نزدیک صفره."

سری به تأیید تکان دادم:

"دقیقاً همینطوره! تا اینجا جز به من و امیرآقا و ربیعه و خانوادهی سوده تا اینحد وابستگی نشون نداده." بالاخره به خودش زحمت داد و نگاه سردی به من انداخت:

- "تواناییهاشو توی ریاضی هم بررسی کن، بین بازدهیش چهقدره. همینطور هم تو درسهای دیگه مثل علوم و ادبیات." سری تکان دادم:
 - "فایدهای داره؟"

- "بله حتما! اینجوری میفهمیم که ادراکش تا چه حده، مثلا آیا فقط حفظیاتش خوبه مثل همون ضبط صوتی که مثال زدم، یا قدرت استنباط هم داره. اصلا شاید ما دربارهی این بچه اشتباه میکنیم و اون فقط درجهی ضعیفی از اوتیسم داشته باشه. اگه درست و به موقع بشناسیمش میتونیم کمکش کنیم تا توی یک زمینهی خاص مثل همین موسیقی از خودش نبوغ نشون بده." آنگاه نگاهی به آقارضا کرد:
 - "بریم رضا؟! دیره."

آقارضا هم برخاست و اعلام آمادگی کرد و سوده با اشارههاش رفت که چادرش را عوض کند. در فاصلهای که مشغول تازدن چادررنگی اش بود رو به امان گفتم:
 - "این مدت که آمریکا هستی میتونی از دوستات بخوای در اینباره یه کمی بیشتر بهمون اطلاعات بدن؟ من به کمکت احتیاج دارم امان."
 لبخندی زد که کمی از اندوه دلم کاست:
 - "باشه، من درخدمتم."

با یک بدرقهی گرم همگی رفتند تا سوار ماشین شوند.

امان آخرین نفری بود که خانهام را ترک میکرد، او صبر کرد تا آقارضا ماشین را از حیاط
ببرد بیرون، آنگاه به طرفم برگشت:

"حلالم کن، هرچند این خواسته خیلی تکراریه." سعی کردم بر احساساتم غلبه

کنم:

"امیدوارم به سلامت برگردی."

هنوز سعی میکرد آن رنگ بیتفاوتی را در رفتارش حفظ کند هرچند تا حدی ناموفق
بود:

"معلوم نیست کارم چهقدر طول بکشد ولی سعی میکنم زود برگردم، البته اگه تو
منتظرم باشی."

نگاهم را از شرم دزدیدم، مطمئناً رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون، حتی اگر
نابغهی احمقی مثل امان مقابل آدم باشد:

"منتظرتم..... خودتو لوس نکن!"

او نیز سری تکان داد و سعی کرد دل بکند و برود، هردوی ما عذاب میکشیدیم ولی
حتی جرأت نداشتیم از اینحد بیشتر پیش برویم، دست کم نه تا وقتی که احساسات و
خواستهای ایلیا میان ما حکمفرمائی میکرد.

چند قدم جلو رفت و دوباره برگشت، اینبار نگاهش لبریز از نیاز بود:

"یادمه یه روزی توی حیاط مدرسه بهم گفتم من و تو میتونیم مثل پدر و مادرمون باشیم و جوری زندگی کنیم که بچه‌هامون بهمون افتخار کنن. اون روز نفهمیدم چی بهم گفتم ولی حالا.... میخوام مثل اونا باشم و آینده‌ی دلخواهم رو با «تو» بسازم! نذار این بار ایلیا خرابش کنه."

بغض گلویم را گرفت ولی سعی کردم محکم باشم: "تا یه حدیش دست منه، اگه نتونم آمادهش کنم آینده‌ی دلخواهی وجود نداره."

"من منتظر می‌مونم، حتی اگه تا ازدواج ایلیا طول بکشه."

کمی صدایم را بالا بردم، نه از خشم بلکه از رنج:

"ولی احتمال ازدواج ایلیا چیزی کمتر از یک درصده!" کم‌کم اخمی میان ابروانش

نشست:

"پس بذار نهایتاً برای ازدواجت در حد یک مانع باقی بمونه نه باعث!"

لبم را گزیدم و نگاهم را از او گرفتم، وحشتناک است در حضورش حتی فکر ازدواج با کس دیگری باشم...

«خیالت راحت امان! دیگر امکان ندارد به تو و احساسم خیانت کنم...»

بیآنکه چیز دیگری بگویم رفت و سوار ماشین شد.

من نیز تا در حیاط رفتم تا با نگاه غمگینم دور شدنشان را به نظاره بنشینم.

عجب روزی بر من گذشت! هم تلخ بود و هم شیرین، پر از اتفاقاتی که میتوانست فانتزیهای لذتبخشی برایم بسازد. انگار نوجوانی چهارده ساله در من زنده شده، امان روح زندگی بود در قلبی که سالهای سال بی او یخ زده و دیگر نمیتپید. مهم نیست که حالا از من دور میشود، همین که هست کافی است.

«خودخواهی»

بعد از آن سعی کردم بیشتر وقتم را صرف آموزش موسیقی به ایلیا کنم. تاجائیکه میتوانستم همزمان با نواختن ارگ، نتها را نیز یادش میدادم بدون اینکه توقع داشته باشم به همین زودی یاد بگیرد. باینحال نمیخواستم تمام استعداد او صرف همین سازها شود بلکه با تلاوت روزانهی قرآن هم سعی میکردم محبت و توجهش را همچنان به سمت و سوی مذهبی جلب کنم اگرچه به هر حال او در همان زمینهای که نقص کمتری داشت پیشرفت بهتری هم از خودش نشان میداد چرا که موسیقی نیازی به کلمات و جملهها نداشت.

باینحال آموزشهای فشردهی من که تا حد زیادی به خاطر خالی کردن ذهن ایلیا از یاد امیر بود در همین یک مورد خاص اصلا جواب نمیداد و او هرچند وقت یک بار از من میخواست که زودتر به دیدن امیر برویم. بدیهی است که من هم سعی داشتم هر بار با وعده وعیدهای سرخرمن این دیدار را عقب بیندازم بلکه کمکم فراموشش شود چراکه دیدار دوباره ی این دو نفر با اهداف من منافات داشت، من همهی همتم را صرف جایگزین کردن هدیهی امان با هدیهی امیر کرده بودم و نباید بار دیگر به این علاقهی بیهوده و چندشآور راه میدادم.

ایلیا مثل همیشه صبورانه این دو هفته را پشت سر گذاشت تا آخر هفته شود و برویم تهران برای تحویل سفارشات تولیدی و از آن طرف هم به قولم عمل کنم و ببرمش پیش امیر. سفارشها را که تحویل دادم از صاحبکارم اجازه گرفتم تا تماسی تلفنی با سوده داشته باشم، به محض شنیدن صدایم با خوشحالی گفت:

"سلام رویا جونم! چقدر خوب شد که واسه افطاری مامان اینا هستی."

من که هنوز حتی فرصت نکرده بودم حالش را پیرسم با تعجب گفتم:

"افطاری؟!"

جوری توضیح داد انگار وظیفه دارم از همهی ریزهکاریهای زندگیش
باخبر باشم:

"آره دیگه! اولین شب جمعی ماه رمضان مگه مامان اینا افطاری ندارن؟"

"نمیدونم سوده جون، حضور ذهن ندارم. مرسی از دعوتت ولی باید برگردم خونه."
جیغ زد:

"چی چیو؟ مامان ناراحت میشه از دستت. اصلا حرفشم نزن. میگفت اگه شمارهای چیزی ازت داشت حتما بهت زنگ میزد خودش دعوتت میکرد." - "زنگ میزنم ازشون عذرخواهی میکنم."

"باشه زنگ بزن بهش، اگه تونستی از زیرش در برو!

امشب میبینمت بای."

تا خواستم چیز دیگری بگویم قطع کرد. شمارهی خانهی مادرش را گرفتم ولی بوق اشغال میخورد. چند بار دیگر هم تلاش کردم ولی بیفایده بود. دوباره شمارهی سوده را گرفتم: "الو، مثل این که مامان حسابی سرشون شلوغه چون یکسره بوق اشغال میخوره." کمی فکر کرد:

"بعید میدونم الان اشغال باشه.... بینم، تو به کدوم شماره زنگ میزنی؟" کمی متعجب شدم:

"خب همون شمارهای که دارم دیگه!...."

و شماره را گفتم. صدای تقی که از برخورد کف دست با پیشانیاش برمیخاست شنیدم: "آخ خاک بهسرم رؤیا، یادم رفته بود بهت بگم؛ مامانینا شمارهشون عوض شده، الان چندماهه!"

برای چندلحظه مات و مبهوت شدم، آنگاه اولین چیزی که به ذهنم رسید بر زبانم جاری شد: "چرا بهم هیچی نگفتی سوده؟ آخه این چه کاری بود که بامن کردی؟" نمیدانم چرا منظورم را اینقدر دیر میفهمید:

"اوووووو یه جوری میگی انگار که یه روز درمیون باهاشون تماس داشتی! خوبه سال به سال هم یادشون نمیکنیها بیمعرفت؟! " صدایم را کمی بالا بردم:

"سوده اون تنها شمارهای بود که میتونست راه ارتباطی بابام با من باشه!"

مکثی که آن سو پدیدار شد نگرانم کرد، گویا او نگرانتر از من شده و قدری هم ترسّم در صدایش پدیدار شده بود:

- "الهی بگردم رؤیا! تو مگه هنوز فکر میکنی بابات زندهست؟ فکر کنم برگشتن امان یه کمی توقّعت رو از مردهها برده بالا!"

نمیدانستم الان این حرفش شوخی بود یا دلجویی؟ بهر حال حوصلهی هیچکدامش را نداشتم:

- "چی میگی دیوونه؟ چرا منظورم رو نمیفهمی؟! اگه یکی از طرف پدرم خواسته باشه با من تماس بگیره تنها راه ارتباطش با من همون شماره بوده."

کمکم منظورم را میفهمید و البته ذهنش به سمت وسویی کشیده شد که مدنظر من نبود:

- "پس واسه همینه که خبری از سهمالارث تو نیست!" صدایم را دوباره بالا بردم:

- "این کم اهمیّتترین قسمت ماجراست." اونیز اینبار صدایش را بالا

برد:

- "اتّفاقا خیلی هم مهمه!" اجازه ندادم بیشتر صحبت

کند: - "واسه من هیچی مهمتر از آرزو و آرش نیست،

فقط به راه میخواستم که با اونها دوباره ارتباط داشته

باشم....

آه خدایا حالا چه جوری میتونم امیدوار باشم که به روزی یکی از اون خونه بخواد با من

تماس بگیره؟!.... " متوجه دردم شد:

- "معذرت میخوام رؤیا جون، نمیدونم چرا گاهی نمیفهممت. واقعا اولویتهات آدم رو حیرون
میکنه دختر! کاش به کم زودتر گفته بودم بهت... هرچند که به هر حال ما هیچ شمارهای از
پدرت یا وکیلشون نداشتیم که بخواهیم اطلاع رسانی کنیم. اون خط مامان اینا خیلی قدیمی بود
واسه همین هم تمام خطوط اون منطقه رو یک دور اصلاح کردن و شمارههاشون کلا عوض شد،
الان شش شمارهایه."

وقتی دید زبانم بند آمده و دیگرم نمیتوانم چیزی بگویم مثلا خیر سرش دلداریام داد:

- "حالا فکرشم نکن، اونا صدتا شماره هم ازت داشته باشن هیچ وقت سراغت رو
نمیگیرن. خدا رحمت کنه پدرت رو...."

دلم میخواست التماسش کنم که خفه شود ولی او دوباره ادامه داد و اینبار خبرمرگش خواست
بحث را عوض کند:

- "راستی، ایلیا چگونه؟ هنوز تو فکر امیرآقاست؟"

چرا باید از دستش ناراحت باشم که نادانسته هر بار دست روی زخم جگرم میگذارد؟

- "چی بگم؟ اونم شده درد بیدرمونم...." صدای صاحبکارم در آمد:

"خانم محترم، دو دقیقه تلفن اضطراری شما این بود؟ اینجا محل کاره، خطش نباید اینهمه وقت اشغال باشه." فوراً عذرخواهی کردم:

"بله ببخشید، حق با شماست. الان...."

آنگاه خطابم به سوده برگشت:

"سوده من باید برم، ببخشید نمیتونم حرف بزنم." - "پس پاشو بیا اینجا منتظرتم."

"نه، باید برم. ایندفعه شرمندهم."

"یعنی چی؟ اینهمه راه اومدی نینمت؟ زود بیا اینجا حرف هم نباشه. از همینجا میریم پیش مامان اینا." و گوشی را قطع کرد.

از صاحبکارم که مردی میانسال و بیاعصاب بود عذرخواهی کردم، آنگاه سفارشهای دوهفتگی پیش رو را تحویل گرفتم و خداحافظی کردم و آمدم بیرون. به رسم هر ماه به زیارت شاه عبدالعظیم رفتیم، از آنجایی که نمیتوانستم وسط هفته بیایم تهران قرارمان را به اولین شب جمعههای هرماه قمری اصلاح کرده بودیم، باینحال خبری از سلمی و دخترانش نبود و ایلیا که فکر میکرد اینبار هم ربیعه را خواهد دید تمام مدت چشم به راهش مانده و با هر دختری که وارد صحن میشد یک بار برمیخاست و بادقت نگاه میکرد و بعد ناامیدانه مینشست سرجایش. هوا نه گرم بود نه خنک ولی به هر حال عطش روزه داری داشت به شدت آزارم میداد. زودتر از موعد برخاستیم و به سمت خانهی سوده به راه افتادیم.

وقتی رسیدم سوده در را باز گذاشته و داشت سمیه را شیر میداد. سلام کردم و به رسم ایام رمضان برای یکدیگر آرزوی قبولی طاعات کردیم، البته من حدس میزدم که او روزه نباشد:

- "روزه که نیستی؟"

- "یه روز گرفتم نصف فامیل دعوام کردن! میگن باید بخوری که این فسقلی گشنه نمونه. میبینی تو رو خدا؟ دارم کمکم تبدیل به تانکر میشم از بس زوری بهم دادن خوردم."

خندیدم و کنارش نشستم تا شیر خوردن سمیه راتماشا کنم، خدایا منظرهای از این زیباتر آفریده‌های؟ هر بار که مستانه چشمانش را باز و بسته میکرد و لپهای خوشگل و تپلش با لذت پر و خالی میشد دلم میخواست گازش بگیرم. ایلیا هم طبق معمول نشست کنارش و مشغول بازی کردن با انگشتان کوچک و ظریفش شد.

سوده حالش را پرسید:

- "خوبی علی جون؟"

ایلیا نگاه سردی به چشمانش کرد:

- "ایلی خوبه."

- "خاله قربون ایلی بره که اینقدر خوبه، عسل خاله!"

نفس خاله! دوماد خاله... " با دلخوری نگاهش

کردم:

- "سوده بعضی چیزها شوخیشم قشنگ نیست!" زبان درآورد برایم:

- "به تو چه؟ دلم میخواد دومادم شه اصلا." کلافه از او روی گرداندم:

- "دیوانهی روانی!"

میفهمد که اگر هوا به دل پسرک بیگناهم بیندازد چه به حال و روزش خواهد آمد؟ میفهمد که ایلیا میفهمد؟!....

دو روز دیگر که دخترش را به کس کسانش نداد و حتی ذره‌ای به این فکر نکرد که دامادش کسی باشد با عقبماندگی ذهنی چه کسی جوابگوی احساسات آسیب دیده‌ی پسرش خواهد بود؟

برای فرار از شرایط سختی که بازهم ناخواسته و بی‌ملاحظه ایجادش کرده بود رفتم آشپزخانه و از سماور روشن برای سوده و ایلیا چای ریختم و آوردم، فوراً تعارف تکه پاره کرد:

- "آخ تو چرا زحمت میکشی پری موطلایی من؟" بی‌حوصله غریدم:

- "خفه شو بخور شیرت زیاد شه."

نخودی خندید و چای را از توی سینی برداشت. ایلیا هم لیوان خودش را برداشت و مشغول خوردن شد.

اشارهای به سوده کردم که ایلیا را یک جوری بفرستد پی نخود سیاه. سوده هم گرفت:
 - "ایلیا یه ماشین خوشگل واسه سمی خریدم، برو ببین دوستش داری؟ میتونی سوارش بشیها؟"

ایلیا چایش را نصفه کاره رها کرد و رفت توی اطاق سمیه. سوده سرم غر زد:

- "میداشتی بچهم چایشو بخوره بداخلاق!" چشمانم را گرد کردم:

- "این الان منتظره بیرمش پیش امیر، میگی چه خاکی به سرم بریزم سوده؟ اگه نبرمش دیگه محاله بهم اعتماد کنه."

سوده لبش را گزید تا شیطنتش را پنهان کند:

- "امیرآقا چه وقتی شد امیرجون؟" اخم هایم را درهم

کشیدم:

- "من کی گفتم امیرجون، بیشراف؟" خودش را زد به کوچه فرعی

دست چپ:

- "اوا پس چرا من فکر کردم گفتم امیرجون؟"

- "سوده به جای این مسخره بازیا به فکری به حالم کن، بگو چه غلطی کنم؟" کمی سرش را خاراند:

- "غلط که زیاده واسه انجام دادن، منتها درستش اینه که برید دیدنش."

- "من نمیخوام بعد از بساط اون دفعه اصلا از کنارشم رد شم، چه برسه به این که پاشم به کاره برم دیدنش؟! "- "خب پس بذار یکی ببردش." - "مثلا کی؟"

- "چه میدونم؟ هرکی. مثلا سپهر."

- "ببین خانم نابغه، من اصلا کلا نمیخوام ایلیا امیرو ببینه، نمیخوام دوباره هوا برش داره." ابروهایش را بالا داد:

- "دوباره؟! مثلا میخوای بگی الان فراموشش کرده؟ پس نگران چی هستی؟" سری به استیصال تکان دادم:

- "نخیر، فراموشش نکرده ولی..... ولی.... خدایا چیکار کنم؟! " کمی جدی شد:

- "امیر ایرادش چیه که زنش نمیشی؟" دلم میخواست موهایش را

بکنم:

- "سوده حالیه چی داری ازم میپرسی؟" زد وسط خال:

- "به خاطر امانه، نه؟" نفسم را پرصدا بیرون

دادم:

- "خودت چی فکر میکنی؟"

- "دیگه هر خری میفهمه که آره دیگه." نتوانستم این همه خریتش را

تحمل کنم:

- "نخیرم، فقط یه خر میتونه باور کنه که بعد از اونهمه بلا که سرم آورده بازم بهش اعتماد کنم."

نمیفهمیدم چرا اینقدر اصرار دارم به زبان انکار کنم حال آنکه احوالاتم کاملا گویای احساساتم بود؟! - "آره خب اینم هست... راستی میدونستی پیش ایرخان هم رفته؟" حیرت زده به دهانش خیره شدم:

- "راست میگی؟ پس... الان دیگه اون بیچاره هم میدونه که پسرش زنده هست!" پشت چشمی نازک کرد:

- "بیچاره کدومه؟ ماشالا از بابای من سرحالتره. نمیدونم چرا اینقدر این پدرو پسر جدّابن؟"

دلم فرو ریخت. آخرین تصویری را که از ایرج در ذهنم داشتم با اشتیاق مرور کردم، دلم چقدر برایش تنگ شده!

کاش بهانه‌های برای دیدنش داشتم... عجیب است، نه؟ من و مادرم واقعا بیشرمیم که اینقدر با احساسات پدرم زاویه داریم.....

ایلیا که ظاهراً از ماشین بازی زیاد هم خوشش نیامده بود از اطاق سمیه بیرون آمد و مقابلم ایستاد:

- "بریم بابایی."

نگاه درماتهام را به نگاه سوده دوختم:

- "چیکار کنم الان؟"

سوده قیافهای کارشناسانه به خود گرفت:

- "الان واسه ایلیا نگرانی یا به خاطر غرور خودت که نشکنه؟"

انگار پر بیراه هم نمیگفت، با کاری که دفعهی قبل کرده بودم حتی روی این را نداشتم که دوباره با امیر روبه رو شوم.

- "نمیدونم، فقط نمیخوام... همین."

- "راستی، امروز که رفتی زیارت، سلمی رو دیدی؟"

نمیدانم چه ارتباطی میان این موضوع و سلمی یافته بود که چنین حرفی را پیش میکشید؟ بهر حال لحن رنگی از اندوه گرفت:

- "سلمی امروز نیومد... احتمالاً از دستم ناراحته." - "میخواهی یه زنگ بهش بزنی؟"

- "نمیدونم...."

به ایلیا نگاهی کردم، اسم سلمی او را یاد کسی انداخته بود:

- "ربی؟! سری تکان دادم:

- "میخواهی ببرمت ربیعه رو ببینی؟ ولی دیگه وقت نمیکنیم بریم پیش عمو امیر، باشه؟ یه

کدوم رو انتخاب کن، عموامیر یا ربیعه؟"

کمی سبک و سنگین کرد، بعد هم پذیرفت:

- "یا ربی!"

نفس راحتی کشیدم و سوده هم با اطمینان انگشت اشاره و شستش را به هم حلقه کرد و به

نشانهی موقّقّ یت گرفت بالا.

گوشی را برداشتم و با سلمی تماس گرفتم، بعد از چند بوق برداشت:

- "الو؟"

- "سلام سلمی جون، خوبی خواهری؟"

- "سلام از ماست. نماز و روزهات قبول."

- "از شما هم قبول باشه. پس چرا نیومدی امروز حرم؟ نگرانتم شدم."

- "من که اومدم، تو نبودى."

با تعجب به سوده نگاه کردم و با اشاره فهماندم که آمده بود....

- "خب شاید چون عجله داشتم زود او مدم بیرون..."

خوبی؟ بچه‌ها خوبن؟" - "همه خوبن. ایلیا

چطور؟" - "اونم خوبه." - "بهانه نمیگیره؟"

این هم دست گذاشته روی دلم! با اینحال من موضوع را به سمت و سوی دیگر کشاندم:

- "چرا اتفاقا، دلش حسابی واسه ربیعه تنگ شده." - "خب پاشو افطار بیا اینجا." - "افطار؟..."

سوده فورا اعتراض کرد:

- "مامان ناراحت میشه." - "امشب جایی دعوتم سلمی جون."

- "خب فردا بیا." - "فردا؟!..."

و دوباره نگاهی به سوده انداختم که خبر از کسب تکلیف میداد. سوده بلند گفت:

- "فردا من و رؤیا خدمت میرسیم سلمی جون!"

سلمی که صدای سوده را شنیده و حسابی سرذوق آمده بود از آن طرف داد زد و من هم

فورا گوشی را به طرف سوده گرفتم:

- "قدمتون رو چشم خانم خوشگله!"

هر دو خندیدیم و با یک خداحافظی گرم تماس را قطع کردیم.

ایلیا که فهمید یک روز دیگر باید برای دیدن ربیعه طاقت بیاورد کمی دلخور شد ولی به روی خودش نیاورد. او گاهی صبورتر از چیزی بود که به نظر میرسید ولی وای به آن روزی که کاسهی صبرش لبریز میگردد، از آن کینه شتربهای بدقلق بود که به هیچ صراطی مستقیم نمیشد.

نزدیک غروب بود که آقارضا از سر کار برگشت و بعد از یک خوشامدگویی گرم و صمیمانه از ما خواست سریع حاضر شویم تا به ترافیک دم افطار برنخوریم، هرچند که فاصلهی اینجا تا خانهی مادرسوده واقعا کوتاه بود.

در فاصلهای که سوده سمیه را آماده میکرد من و ایلیا هم روی کاناپهای که توی هال بود نشسته و منتظر بودیم.

آقارضا نیز قدری این طرف و آن طرف رفت تا به سوده کمک کند، بعد هم آمد نشست مقابل ما....

- "خب رؤیا خانم، چه خبرا؟" - "سلامتی...."

- "امان تا ده روز دیگه برمیگرده."

از این اطلاع رسانی ناگهانی غافلگیر شدم و نگاه متحیرم را به نگاه نسبتا شیطاناش دوختم، انگار او هم در مارموز بازی دست کمی از سوده نداشت! سعی کردم بر هیجاناتم مسلط باشم و وانمود کنم که مسائل مربوط به امان چندان هم برایم مهم نیست:

- "به سلامتی."

پا انداخت روی پایش....

- "به خاطر تو داره برمیگرده."

نمیدانم چرا سعی داشت برای امان بازار گرمی راه بیندازد؟

- "بله، گفته بود."

ابروانش را به حالتی استفهاماً میزد درهم کشید:

- "میدونستی؟!"

قرار بود چه چیز خاصی را بدانم؟

- "خب... خودش گفت... اگه منتظرش باشم و.... همین چرت و پرتا!" خندهاش گرفت:

- "نه، ربطی به اون چرت و پرتا که میگی نداره...." اینبار من نیز خندهام گرفت ولی

هردوی ما تلاش میکردیم جدی وانمود کنیم، شانهای بالا انداختم:

- "بیشتر از این از چیزی خبر ندارم." - "پس بذار برگرده خودش

بهت میگه." صدای داد سوده از توی اطاق بلند شد:

- "رضایا دستاش گیر کرده! کمک!!"

آقارضا خندید و سری به تأسف تکان داد و همانطور که میرفت تا به داد سمیه برسد خطاب

به من غر زد:

- "تو رو خدا یه کمی مادرگری یاد این زن ما بده. آخه تو چه جور رفیقی هستی؟"

فعلا وقت نداشتم به این پسر خاله شدنش اهمیتی دهم، فکرم حسابی مشغول امان بود و دلیلی که آقارضا فرصت گفتنش را نیافت یا شاید هم عمدا نخواست بگوید.

توی مسیر سعی کردم کمتر صحبت کنم و مزاحم شوخیهای زن و شوهری سوده و آقارضا نشوم ولی آنقدر ذهنم درگیر امان بود که اصلا نفهمیدم چه وقتی رسیدیم. از همان دم در سپهر و سمانه چنان استقبال گرمی از ما کردند که انگار مهمانان ویژه‌ایم. خانه حسابی شلوغ بود، سپهر ایلیا را با اشتیاق در آغوش گرفته و سعی میکرد مثل خودش با او حرف بزند:

- "سپه مَرَد واسه ایلی! ایلی الان خورده میشه توسط سپه!"

بعد هم چند ماچ گندهی آبدار از لپش گرفت که چشمانم از حیرت گرد شد، تا به حال ندیده بودم گوشت ایلیا اینجور به دهان کسی خوشمزه باشد! وقتی او را زمین میگذاشت جای قرمزی مایل به کبود روی لپ ایلیا مانده بود که باعث شد اعتراضی نه چندان جدی کنم:

- "سپهر، کبودش کردی بچه‌مو."

سپهر که از شیرین کاری خودش غرق خرسندی بود رو به من خندید:

- "بچه نگو، آلوچه!"

بارضایت خندیدم، دوباره گفت:

- "تو چرا نمیاریش پیش ما؟ دلم خیلی براش تنگ میشه بیانصاف."

نمیدانستم با چه زبانی از او تشکر کنم:

- "مرسی دایی مهربون!" چینی به دماغش

داد:

- "چاکریم آجی خوشگله. " لبم را گزیدم:

- "خیلی پررویی سپهر!" فوراً نتیجهی دلخواهش را گرفت:

- "چطور داییشم ولی نمیتونم با آجیم شوخی کنم؟" و تا به خودم بجنبم بینام را لای

دوانگشتش گرفت و فشرد، جیغ زدم:

- "دیگه نه تا اینحد؛ بیشعور!"

اصلاً بدش نیامد و سرخوشانه خندید و از من دور شد.

سوده که از سلام وعلیک با فک و فامیلهایش تازه فارغ شده بود رو به من برگشت و بادیدن

چشمان خیس و دماغ سرخم گفت:

- "چی شدی تو؟"

- "هیچی، از داداشت بیتریتت پیرس."

لبهایش را به هم فشرد و چشمانش را گرد کرد و با حرص گفت:

- "آدمش میکنم!"

آن شب به همی ما خوش گذشت، ایلیا از بازی با سپهر حسابی لذت میبرد و گاهی سمانه هم به آنها اضافه میشد و سه تایی شیطنت میکردند. من و سوده هم سعی میکردیم در کارهای مربوط به افطاری به ساراخانم کمک کنیم. اگرچه مستخدمین هم بودند ولی به هر حال برای ساماندهی اوضاع باید چند نفر از خانواده نیز حضور میداشتند.

یکبار وقتی مشغول چیدن ظرفهای خشک شده توی کابینت بودم دوسه تا از خانمهای فامیل سوده بیخبر از حضورم مشغول گفتوگو کنار در آشپزخانه شدند که بیاختیار گوشهایم تیز شد:

- "یعنی چند سالشه؟"

- "نمیدونم، قد و قوارهش که ده یازده سال میخوره، ولی حرفزدنش مثل بچههای دو سه سالهست."

قلبم فرو ریخت، شک نداشتم که دربارهی ایلیا حرف میزنند....

- "عقب موندهست یعنی؟" - "آره انگار...."

و قفسهی سینهام درد گرفت!

- "عجیبه، اولین باره یه عقب موندهی خوشگل میبینم!" کمیخوشحال شدن حق مادرانهام

بود؛ نه؟!

- "چه فایده؟ بیچاره مامانش."

- "آره واقعا. بدبخت شوهرشم مرده، آدم اینقدر خوش قیافه و اینهمه بدبخت؟"

حق داشت واقعا! واقعا حق داشت!!

- "چه میدونم؟ قربون حکمتش... لابد چشم و نظر خورده."

پس معنی چشم و نظر این است؟! حماقتهای پنهانی که گاهی به قیمت یک فاجعه تمام میشوند تا نهایتاً با عبارت «چشم و نظر» بار مکافاتش از دوشمان ساقط گردد...

- "آره والا، خدا قسمت هیچ مسلمونی نکنه."

نمیدانم چرا فقط برای مسلمانها دعا میکردند؟ مثلاً غیرمسلمانهایی که به خودشان اجازه نمیدهند اینجوری پشت سر خلق خدا حرف بزنند آدم نیستند؟ بغضی تلخ گلویم را گرفته و راه نفسم را داشت میبست.

خستگی یک روز کار و زحمت به تنم ماسیده ودلم

میخواست همان جا کف آشپزخانه ولو شوم. بیآنکه به روی خودم بیاورم برخاستم تا بقیهی ظرفها را بردارم.

تا چشمشان به من افتاد دست و پایشان را گم کردند و ماندند چه جوری قضیه را ماست مالی کنند، ولی من بیتوجه به آنها همانطور سرگرم کار خودم بودم. آنها هم یواشکی از گوشهی آشپزخانه بیرون خزیدند درحالی که باهم خندههای ضایعانه ردوبدل میکردند!

دلم برای پسرکم میسوخت، حق یک مادرنیست جز عشق و لذت احساس دیگری را دربارهی فرزندش تجربه کند، ولی من دلسوزی و ترحم را که بدترین حسهای دنیاست نسبت به عزیزترین فرد زندگیام داشتم. کسی چه میدانست که ایلایی من چهقدر خوب و قانع و مهربان

است؟ هرچند گاهی اذیت‌هایی دارد ولی هرچه نگاه میکنم او همیشه یک قدم جلوتر از تصور من رفتار کرده و در مواقعی که احساس درماندگی کرده‌ام با صبر و سازش غافلگیرم ساخته....

آن شب مثل همیشه خانگی سوده استراحت کردم و روز بعد طبق قرار قبلیمان برای افطار پیش سلمی رفتیم.

به جرأت میتوانم بگویم که ایلیا در کنار ربیعه شاد و سر حال بود و به طرز معجزه‌واری قدرت یادگیری‌اش افزایش مییافت. نمیدانم ربیعه با او چه میکرد که هر بار ایلیا از نزدش دست پر باز میگشت، این بار هم ربیعه شعر ده بیست سی چهل را یادش داده و ایلیا با اشتیاق برایم میخواند، البته فقط همان قسمتی که از ده تا صد شمرده میشد! به این ترتیب فهمیدم میتوانم بنا به خواست امان آموزش ریاضی را نیز رویش امتحان کنم.

اگرچه سعدان و قاسم هم مصحبت‌های مناسبی برای آقارضا نبودند ولی بهر حال او با شکیبایی تحملشان میکرد و سعی داشت هر جور شده به خودش خوش بگذراند. متوجه شدم که متأسفانه سعدان برخلاف قاسم نگاه ناپاکی دارد، او در هر فرصتی که مییافت جوری به من یا سوده خیره میشد که حس بدی پیدا میکردم، برخلاف قاسم که مثل همیشه محجوبانه نگاهش را می‌دزدید و سعی داشت حتی المقدور به خانمها نگاه نکند.

نمیدانم چرا این سعدان اینقدر متفاوت بود با بقیه اعضای خانواده‌اش؟ طفلک سلمی فرصت نداشته برای تربیت تکتک بچه‌هایش وقت کافی بگذارد، آنها خودشان با شرایط موجود یک جوری سازگار شده‌اند.

قدری که گذشت آقارضا از ما اجازه گرفت تا یک سر برود بیرون دیدن رفیقش....

دلم زیر و رو شد، نمیدانم دیدار امیر و آقارضا چه ربطی به من داشت که باید از این اتفاق ناراحت و دلخور میشدم؟

باصدای سلمی به خود آمدم:

- "میگم یه قرار بذاریم بچه‌ها رو ببریم گردش، مثلاً امامزاده داوود. هم بهشون خوش میگذره هم زیارت میریم دلمون وا میشه." با خوشحالی موافقت کردم:

- "خیلی هم عالی! سوده موافقی؟" سوده لب و لوجهای

برچید:

- "فعلاً که نه، تا سمیه کوچولوئه زیاد نمیتونم مسافرت برم. امامزاده داوود هم دردسرش زیاده، کلی پیاده روی داره. من دیگه جون راه رفتن ندارم، شیرهی جونم رو ریختم تو کام این فسقلی." سلمی آتش سوزاند:

- "پیاده روی چرا؟ خودم برات خر کرایه میکنم!"

بیاختیار خندیدم و سوده با فک قفل شده یک جور خیلی بدی به سلمی نگریست!

سروصدای بچه‌ها توی حیاط نگرانم کرد و رو به سلمی گفتم:

- "شوکت خانم هنوز بیمارستانه؟" سری به تأسف تکان

داد:

- "نه، آوردنش خونه. ازپس هزینه‌های بیمارستان برنمیاومدن. وضعش خیلی خرابه بیچاره

منتها گفتن ازش مراقبت کنن یه چند وقتی بیشتر زنده میمونه."

خیلی دلم سوخت و از نعیمه خواستم برود به بچه‌ها تذکر بدهد، آنگاه رو به سلمی کردم:
- "عملش کنن خوب نمیشه؟"

- "فایده نداره، قلبش داغونه. میگن باید باتری بذاره، یه همچین چیزی. ولی خیلی هزینش سنگینه، امیر آقا میگه شاید خونه رو بفروشن."

برای صدمین بار آرزو کردم کاش پول داشتم و کمکشان میکردم....
- "امیدوارم به اونجا نکشه و پول جور شه براشون." سوده دستم را فشرد:

- "میخوای یه سر بریم بهشون بزیم؟"

نمیدانستم چه بگویم، سلمی به حساب خودش خواست کار مرا راحت کند:
- "اگه نگران ایلایی خودم مراقبشم. شما برید یه سر برگردید."

او لطف داشت، ولی من نمیتوانستم....

- "روم همیشه تو روشن نگاه کنم.... ترجیح میدم آب بشم برم تو زمین تا اینکه دوباره چشمم بیفته به امیر آقا و مادرش...."

سکوت یکباره‌ی بچه‌ها توی حیاط این را القا میکرد که نعیمه در تذکر دادنش موفق بوده، با اینحال یک حس خاص غیرقابل توصیف مراوداشت تا با نگرانی بروم بینم چه شده. به محض اینکه جلوی در راهرو رسیدم چشمم افتاد به ایلیا که لب باغچه نشسته و نگاهش را به ایوان خانهی امیر آقا دوخته و بغض کرده، ربیعه و نعیمه نیز با کمی فاصله ایستاده و نگاهش میکردند.

جلو رفتم و از نعیمه پرسیدم:

- "کسی چیزی بهش گفته؟" نعیمه آهسته گفت:

- "قبل از اینکه من پیام بهشون تذکر بدم شراره اومد روی ایوون گفت مامانم حالش

خوب نیست سروصدا نکنین. از همون موقع ایلیا اینجوری شده."

فهمیدم که خیلی خوب شری را به خاطر دارد و حالا آن ارتباطش با امیر نیز در ذهنش

جان گرفته. جلو رفتم و سعی کردم از او دلجویی کنم:

- "ایلیا، مامانی؟!!"

نگاه خشمگینش را مثل نیزه در چشمانم فرو کرد:

- "این ربی، این بابایی عمو امی... (و اشاره به خانهی امیر کرد)... وخ... وخ هس!"

یادم آمد که به او گفته بودم اگر دیدن ربیعه بیایم وقت نداریم به دیدن عموامیر برویم

و پسر کم چه ساده‌دلانه پذیرفته بود، حالا محکوم می‌کرد که چرا به او دروغ گفته‌ام؟!

دستش را گرفتم و بردمش داخل اطاق، رو به سوده کردم:

- "هرکاریش میکنم عین گربه رو چاردست و پاش میاد زمین. اگه میشه یهجوری آقارضا رو

خبر کن بیاد بریم و گرنه امشب حتما یه شرّایی به پا میشه."

سوده و سلمی نگاه معنیداری باهم رد و بدل کردند و بعد سلمیگفت:

- "چرا اذیتش میکنی؟ خب بذار بره بیندش." صدایم را بالا بردم:

- "تو خبر از بدبختیهای من نداری سلمی، خواهش میکنم دلسوزی نکن. ایلیا باید بفهمه که دیگه قرار نیست عمو امیر رو ببینه، هیچ وقت!"

سوده که میدانست خر شوم کسی حریفم نیست از قاسم خواست برود آقارضا را خبر کند که بیاید. آن شب ایلیا با من یک کلمه هم حرف نزد. آقارضا و سوده هم سعی نکردند در اینباره بامن صحبت کنند.

شبی سخت و سنگین بود، همانطور که سوار ماشین به سوی خانهی سوده میرفتیم، من هر لحظه صدبار مردم و زنده شدم. ناگهان با صدای آقارضا سکوت ماشین شکست:

- "حاج خانم گفته میخواد قبل از مرگش عروسی پسرش رو ببینه...."

این حرف همهی ما را غافلگیر کرد و درسکوت به او چشم دوختیم تا بقیه‌اش را بگوید....

- "بیچاره داشت داغون میشد، میگفت کاش ازم مرگ خواسته بود ولی همچین چیزی نه."

سوده پرسید:

- "خب چرا؟ مگه زن گرفتن بده؟" آقارضا سری تکان داد

به تأسف:

- "میگه نمیتونه.... هنوز خاطر رؤیا رو میخواد...."

دلم از تپیدن ایستاد و چشمانم سیاهی رفت، آقارضا دیگر چه چیزهایی میداند؟! تا چه حد در جریان عشقی است که در برابر امیر بدان اعتراف کرده ام؟....

- "میگه گناه داره اون زنی که به هزار امید و آرزو بیاد توی خونهای که مردش به عشق به زن دیگه شبش رو صبح میکنه."

نگاهی به ایلیا انداختم، باچشمان باز و سکوتی آمیخته به بغض و نارضایتی به آقارضا مینگریست ولی نمیدانستم حالا که عمدا حتی اسمی از امیر آورده نشده بود او تا چه حد سردر میآورد که راجع به چه کسی حرف میزنیم؟ اگر بداند بازهم واکنشش همین است؟

- "امشب که صدای ایلیا رو از توی حیاط شنیده بود، مرد گنده سیگار میکشید و اشک میریخت! سوده باورت میشه؟ اصلا نمیتونم این آدمو بفهمم.... نه به اون هیبت مردونهش نه به اون اشکای بچهگونهش.... هیچی نمیگفت ولی همین جوری اشک میریخت!"

دلم آتش گرفت و چشمانم را برهم فشردم، بیچاره امیر....!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و سکوتم را شکستم:

- "این حرفا رو میزنید که من باهش ازدواج کنم؟ آره آقارضا؟ به نظر شما همینه راهش؟" سری تکان داد:

- "نه رؤیا خانم، این راهش نیست...."

- "پس چرا با این حرفا اذیتم میکنید؟ من هم آدمیزادم، از سنگ که نیستم؟!"

آهی کشید و دیگه چیزی در این خصوص نگفت. وقتی رسیدیم به سوده اشاره‌های کرد که ایلیا را با خود ببرد داخل، آنگاه رو به من گفت:

- "یه لحظه وایسا کارت دارم."

اطاعت کردم و وقتی ایلیا به همراه سوده رفتند بالا او نیز در ماشین را قفل کرد و با قدمهایی آهسته و بیهدف توی حیاط کمی جلو رفتیم....

- "امشب که با امیر حرف میزدم متوجه یه حقیقتی شدم که بدنیست تو هم بدونی." - "خب.... چی؟"

- "امیر میگفت حرمت داره به زنی فکر کنم که دلش پیش مرد دیگهای گیره ولی چه کنم که دل و عقلم سازشون باهم کوک نیست. رؤیا تو به این بیچاره چیگفتی؟"
از همان چیزی که میترسیدم به سرم آمده بود....

- "اینجوری گفتم که اینقدر خون به دل مادر و خواهر بدبختش نکنه، مرد دیگه کدومه آقارضا؟ این دوره و زمونه مرد هم میبینی شما که ارزش دل دادن داشته باشه؟"

- "خب.... نمیدونم چرا یه چیزهایی رو نمیخواهی بگی و اینقدر پنهون کاری، راست و دروغتم اصلا به من هیچ ربطی نداره، اینم که مرد نمیبینی بحثش جداست.... ولی فقط فکراتو خوب بکن، ممکنه همین روزا امیر آقا مجبور شه ازدواج کنه به خاطر مادرش. اگه واقعا بهش دروغ گفتی و به هیچ مرد دیگهای فکر نمیکنی بهتره با خودت و امیر روراست باشی و تا ابد راه ازدواج باهات رو به روی خودت نبندی."

- "من چه راست گفته باشم چه دروغ در هر صورت حتییک ثانیه هم به ازدواج با امیر آقا فکر نمیکنم."

- "پس باید هرطور شده کاری کنی که ایلیا ازش دل بکنه، وگرنه کار هرچهارنفرتون خیلی سخت میشه." داشتم به نفر چهارم فکر میکردم که آقارضا کارم را راحت کرد:

- "همسر آینده‌ی این بنده خدا کافیه بفهمه که ایلیا اونو بابا صدا میکنه!"

نمیدانم روی چه حسابی فکرم رفت پیش سوسن:

- "ولی اون میدونه که ایلیا مشکل داره و واسه چی امیرآقا رو بابا صدا میکنه."

ابروانش درهم گره خورد:

- "کی؟" سری تکان دادم:

- "بخشید، یه لحظه حس کردم

قراره امیرآقا باهمونیازدواج کنه

که یه مدت پیشش کار میکردم؛

سوسن خانم."

- "عجب! اتفاقا دربارش یه چیزهایی گفت...." گوشه‌هایم تیز شد و مشتاق شنیدن

بقیهاش شدم:

- "....میگفت مادرش اصرار داره با خواهر دوست شهیدش ازدواج کنه؛ سوسن.... گفتم این که

خیلی خوبه؟ ولی یه حرف عجیبی زد؛ گفت اون خبر داره که من خاطر رؤیا رو میخوام، یه عمر

نمیتونم بهش دروغ بگم که اشتباه میکنه، زندگیم سیاه میشه. میگفت حتی اگه به هزار بار

جون کندن بتونه دل از تو بکنه بازهم اوضاعش با سوسن سرو سامون پیدا نمیکنه چون این

حقیقت به عمر مثل به لکه روی دل اون زن باقی میمونه و زندگی زنگیش همیشه، واسه همین عقیده داشت باید با کسی ازدواج کنه که خبر از دلش نداشته باشه تا اونم مجبور نباشه راست و دروغی در اینباره بگه."

به خاطر سوسن متأسف شدم:

"ولی سوسن عاشقشه، به عاشق واقعی و بیادعا! اون میتونه خوشبختش کنه... من اصلا واسه همین از اونجا اومدم بیرون که راهو واسهش باز کنم."

"ولی من به امیر حق میدم مراقب دل زنی باشه که قراره پا به زندگی بذاره."

این حرفها داشت اذیتم میکرد، مخصوصا وقتی منظورش را از این اطلاعرسانی وسیع درنمییافتم:

"الان این حرفا به من چه ربطی داره آقارضا؟ کاری از دست من برمیاد؟"

با نوک کفشش سنگریزههایی را که کف حیاط ریخته بود بیهدف این سو و آن سو انداخت:

"کاری که نه، گفتم شاید لازم باشه بدونی... اگه الان به امیر جواب مثبت هم بدی دیگه

محاله باهات ازدواج کنه، چون درست یا غلط فکر میکنه که تو دلت پیش یکی دیگهست."

یکدفعه چیزی مثل برق و باد از ذهنم گذشت و اعصابم را به هم ریخت:

"نکنه امیر آقا میترسه که من و ایلیا براش دردرس درست کنیم؟! از بابا گفتن ایلیا

ناراحته، آره؟!"

"نه، امیر چیزی در اینباره نگفت، من فکر کردم شاید به درصد مایل باشی مشکل بین خودتون

سه نفر رو با ازدواج حل کنی. به هر حال امیر مرد خیلی خوب و محترمی و خانوادش هم

تاحد زیادی دارن رفتارشون رو اصلاح میکنن. ایلیا قطعاً پیش هیچ مردی به اندازه‌ی امیر احساس رضایت و آرامش نداره و اگه تو واقعا تصمیم داری که خواسته‌ی ایلیا رو به خواسته‌ی خودت ترجیح بدی باید همین حالا به فکر اساسی کنی، حتی اگه لازم شد بهش بگی که دلت پیش هیچ مردی نیست تا اونم بین خودش و تو به خط قرمز به اسم حرمت نکشه."

سر به زیر افکندم و در مکثی نه چندان کوتاه به خودم فرصت فکر کردن دادم:

"هرطور شده مهر امیر آقا رو از دل ایلیا بیرون میکنم و اجازه نمیدم تا آخر عمر ببیندش تا اخیانا با این بابایی گفتن احمقانهش خوشبختی امیر آقا رو لکه دار کنه." - "اگه مهرش از دل ایلیا بیرون نرفت چی؟"

"لازم باشه دلش رو میشکنم تا نقش امیر کاملاً محو شه! بعد از نو میسازمش...." - "با طرحتی که دلخواه خودته، نه؟! جوابی ندادم...."

"روی به چینی بند زده هرطرحی که بزنی قشنگ همیشه رؤیا...." چشمانم را برهم فشردم:

"چارهای ندارم...."

"قبول کن برخلاف اون ادعایی که جلوی امان کردی، هیچ وقت حاضر نیستی خواسته‌ی ایلیا رو به خواسته‌ی خودت ترجیح بدی."

نام امان در هر شرایطی مثل خنجر بر زخم عفونی دلم فرو میرفت.... لبخند تلخی بر لبم نشست و سری تکان دادم:

"خیلی خودخواهم؛ نه؟!"

صادقانه سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت پایین و بالا کرد:

- "خیلی...!"

ممنون که چهره‌ی پلید و نفرت انگیزم را در آینه‌ی صداقت منعکس میکنی!

بیآنکه چیز بیشتری بگویم به طرف اطاق به راه افتادم، من خودخواهم؟! خواستن امان خودخواهی است؟ اگر او همان «خود»ی است که می‌خواهمش پس من کیستم که هرچه در خود مینگرم ردپای «او» را میبینم؟ *****

«وکیل»

بعد از آن روز پرماجرا ایلیا اعتمادش را به من از دست داده و دچار یک جور اضطراب غیرقابل توضیح شده بود، اوایل به صرافت این نبودم که چگونه این اتفاق افتاد، ولی کمکم باور کردم که درحقیقت ستم بزرگی مرتکب شده‌ام؛ من او را با یک انتخاب ساده بین دیدار با ربیعه یا امیر فریفته بودم و حالا دیگر هرچه میگفتم او باور نمیکرد. شرمساری دراینباره هیچ دردی از من دوا نمیکرد و حتی عذرخواهی و قول شرف دادن نیز کارساز نبود چراکه ایلیا به خاطر نوع خاص ادراکش فقط یکبار فریب می‌خورد و اگر حقیقت برایش برملا میشد امکان نداشت برای دومین بار نیز مغبون شود. اگرچه من هرگز او را با واژه‌ی دروغ آشنا نکرده بودم ولی او برای این

گونه ادراکهای شهودی نیازی به واژه‌ها نداشت. از اینرو دیگر دادن وعده و وعیدهایی که میتوانست اندکی از فشار روحی ناشی از درخواستهایش را تخفیف دهد برای ایلیا کاربردش را از دست داده و هرقولی که میدادم او تأکید میکرد که هرگز به آن عمل نخواهم کرد!

حدوداً دو هفته از آن دیدار گذشته و من میدانستم که امان تاکنون باید بازگشته باشد، از سوی دیگر موعد تحویل سفارشات خیاطی نیز فرارسیده و من باید دوباره مهیای سفر به تهران میشدم. صبح روز پنجشنبه درست موقعی که داشتم صبحانه ایلیا را میدادم زنگ خانها به صدا درآمد، بیدلیل قلبم از جا کنده شد و با خود فکر کردم منتظر چه کسی بودهام؟! برخاستم و از پشت آیفون پرسیدم:

"بله؟!"

صدای آشنایی که از آن سو آمد زلزله به جانم انداخت:

"امانم، باز کن."

اگرچه آقارضا گفته بود امان به خاطر من دارد برمیگردد ولی باور نمی‌کردم که تا اینجا بخواهد بیاید. با تعارفی مختصر در را برایش باز کردم و با عجله چادرسفید دم دستیام را روی سرم انداختم و چون لباس چندان مناسب و پوشیده‌های تنم نبود با همان چادر خودم را کاملاً پوشاندم و فوراً به استقبالش رفتم.

دیدن تیپ جدیدش برق از سرم پراند؛ صورتش را اصلاح کرده و دیگر از ریش و سیبش خبری نبود! پیرهن و شلوار تیره و هم‌رنگ و کت اسپرت استخوانی به تن داشت با یک کیف سامسونت که در دست راستش گرفته بود. اینطوری واقعا کمسن و سالتر از آنچه که بود به نظر میرسید و به‌طرز غیرقابل انکاری زیباتر! حتی آن شرارتی که قبلاً ریشوسبیلش پردهای معصومانه بر آن کشیده بود حالا دوباره داشت خودنمایی میکرد. او در غافلگیر کردنم نظیر نداشت!

سلاموعلیکی گرم میانمان ردوبدل شدو تعارفش کردم که بیاید بالا ولی نپذیرفت، اصرار کردم:

"روزه که نیستی؟ خب بیا با ایلیا صبحونه بخور." - "چرا نباشم؟"

"خب آخه مسافری دیگه؟!"

"نه؛ تا قبل از ظهر باید برگردم تهران." - "آها، خب قبول باشه...."

"ممنون. ایلیا چگونه؟" آهی کشیدم:

"متأسفانه هر روز داره نسبت به من غریبتر میشه، دیگه نمیدونم چیکارش کنم...."

"درمورد موسیقی پیشرفتی داشته؟"

دچار یک جور هیجان موقت مادرانه شدم:

"آره، الان میتونه دو سه تا از ملودیها رو خودش اجرا کنه. وای امان؛ استعدادش تو موسیقی بینظیره!"

سری به نشانهی رضایت تکان داد و روی یکی از صندلیهای حصیری شکلی که با نظم کنار باغچه چیده شده بود نشست و اشاره‌های به من کرد:

"اگه امکانش هست چند دقیقه بیا اینجا کارت دارم."

و کیفش را روی میز گذاشت. با نگرانی برگشتم و نگاهی به پنجرهی اطاق انداختم....

"الان میام، یه لحظه...."

و برگشتم و رفتم داخل. ایلیا با دیدنم اخمهایش را درهم کشید، فهمیدم که خودش قبلا از پشت پنجره ته و توی همه چیز را درآورده و حالا از حضور امان حسابی شاکی است! سعی کردم به روی خودم نیاورم:

- "ایلیا، تو صبحونهت رو بخور ماما الان میام، باشه؟" - "مامان نی... نی... یاد، می... می..."

میره! "زیر لب غرغری خطاب به خودم کردم:

- "ایشالا همون میمیره ازدست هممتون راحت میشه!" بهرحال من اطلاع رسانیام را کرده و اونیز اعتراضش را در حد توانش ارائه داده بود و دلیلی نداشت بایستیم و باهم جروبحث کنیم. فقط در یک فرصت خیلی کوتاه به اطاقم رفتم و پیرهن آستین بلندی تنم کردم با یک روسری نخی که اگر چادرم کنار رفت وضعیتم ناجور نباشد.

هنوز به در ایوان نرسیده بودم که ایلیا دوباره از پشت میز آشپزخانه اعتراض کرد:

- "این امان بره! ایلیا نیخواد!"

شکر خدا به لطف حساسیتش نسبت به امان داشت جملات سهکلمهای را بهخوبی یاد میگرفت!

بیآنکه اهمیتی به خواسته‌هایش دهم با عجله به حیاط رفتم. امان با نگاهش از من استقبال کرد، قادر نبودم بیش از یک ثانیه به صورتش نگاه کنم بس که زیبا شده بود! میترسیدم مرتکب گناه شوم یا خدای نکرده چشمش بزنم! روی یکی از صندلیها مقابلش نشستم و منتظر ماندم.

صحبتش را که شروع کرد هم قیافه‌اش از یادم رفت، هم چشمو نظر و گناه و هرچیز دیگری:

"این مدت که خارج از کشور بودم از طریقی که لازم نیست بدونی متوجه یه واقعیت وحشتناک شدم؛ تو وارث یه ثروت کلان هستی درحالیکه الهه تمام تلاشش رو کرده تا دست تو رو از این ثروت کوتاه کنه و تا همین حالا موفق بوده!"

دنیا بر سرم خراب شد، باحیرت به دهانش چشم دوختم و کلمات بهزحمت از دهانم خارج شد:

"تو... چهطور... از کجا... فهمیدی؟"

"اگه لازم شد بعدا بهت میگم، ولی فعلا این کماهمیتترین قسمت ماجراست. من به همین خاطر یه سفر رفتم نروژ درحالیکه اصلا توی برنامه نبود. با وکیل سابق عمه‌خانم صحبت کردم، زمانی که عمه‌خانم فوت کردن الهه وکیلشون رو مرخص کرده و یک نفر رو که مورد تأیید خودش بوده استخدام کرده. ظاهرا اصل وصیتنامه‌ی عمه‌خانم پیش وکیل سابقشه، ایشون نمیدونه که الهه با چه ترفندی عمه‌خانم رو راضی کرده تا نصف اموالش رو به نام پدرت کنه ولی نصف دیگهش بهر حال به نام توئه، البته الهه به بهانه‌ی اینکه تو توی نروژ حضورنداری به سه‌ملا ارثت که فعلا بلا تکلیفه داره حکومت میکنه و سعی داره همش رو یه جوری به نفع خواهر و برادرت بالا بکشه."

این حرفها برایم اهمیتی نداشت، هم خبر از ترفند الهه برای تصاحب نیمی از میراث عمه جان خبر داشتم و هم مثل روز برایم روشن بود که الهه نمیگذارد حتی یک فنجان از دریای میراث عمه خانم به من برسد ولی مطمئنا امان فقط برای گفتن این مطلب اینجا نیامده بود:

- "خب، تا حدی اینها رو میدونستم، موضوع دیگهای هم هست؟"

سری تکان داد و کمی مکث کرد.....

- "آخرین باری که پدرت از ایران برگشت نروژ، به خاطر اینکه اعتمادش رو نسبت به الهه و وکیل جدید خانواده از دست داده بود درخفا و پنهون از چشم بقیه رفته سراغ همون وکیل سابق؛ آقای استن*، با تنظیم یه وصیتنامه و طی کردن تمام مراحل قانونی چه داخل ایران چه نروژ تمام اموالش رو بین تو و خواهر و برادرت تقسیم کرده؛ همهی اموالی رو که در ایران داشته و همچنین اموالش توی نروژ؛ حتی سهامالارث تو رو از اموال عمهخانم هم بهت واگذار کرده تا دیگه الهه نتونه کاری ازپیش ببره،

ولی خب؛ در این یه مورد الهه هم بیکار ننشسته تا سرش بیکلاه بمونه."

نیمی از آنچه را که میشنیدم قادر نبودم در ذهنم حلای کنم، آنقدر این موضوع آشفتهم کرده بود که حتی تمرکز کافی برای شنیدن حرفهایش نداشتم:

- "یعنی چی امان؟ مگه میتونسته همچین کاری کنه؟ وقتی من اونجا نیستم حتی یه کرون از اموال عمه خانم بهم تعلق نمیگیره... بعد هم چه جوری پدرم میتونسته تکلیف اموالش رو توی ایران مشخص کنه وقتی خودش اینجا نبوده؟"

- "اونجا سهم تو محفوظه و مشروط به اینکه که یه سفر بری و تکلیفشون رو مشخص کنی، بعدش دیگه میتونی تصمیم بگیری که چهجوری ازشون استفاده کنی، مثلا تبدیل به ملک بشه یا به صورت منقول بره توی حساب بانکی مستقلت. البته اگه دیر بجنبی الهه نمیذاره کاری از پیش بری، اون همین حالا داره تلاش میکنه تا با

جعل سند و دادن رشوه اموات رو تصاحب کنه. با اینحال پدرت یه قدم جلوتر از الهه حرکت کرده، اون مرحوم توی سفارتخونه با تنظیم یه وکالتنامه آقای استن رو وکیل خودش در ایران معرفی کرده، بعدهم سند یکی از مهمترین املاکش رو به تو بخشیده.... "از شدت هیجان داشتم غالب تهی میکردم:

- "کدوم ملک؟.... چی؟!"

_____ sten *

- "ویلاي نوشهر... ظاهرا میخواسته وقتی به ایران برمیگرده خودش شخصا این کارو در حضورت انجام بده ولی خب؛ متأسفانه بیماریش شدت پیدا کرده و نتونسته کار رو تموم کنه، با اینحال به آقای استن که امانتداریش واقعا قابل تحسینه سپرده که در اولین فرصت کارو تموم کنه هرچند که توی نروژ هیچی به نفعت نبود، از یه طرف الهه به کمک وکیلش زمانی که پدرت توی بیمارستان بستری بوده یه وصیتنامه به دلخواه خودشون تنظیم کردن و اثر انگشت پدرت رو که درحالت اغما بوده برداشتن، و از طرف دیگه آقای استن هیچ نشون و شمارهای ازت نداشته که بتونه باهات تماس بگیره و کمکت کنه تا به حقت برسی. بنابراین موضوع مسکوت مونده تا اینکه من از طریقی متوجه موضوع شدم و باهات تماس گرفتم."

آنگاه در کیفش را باز کرد و سندی را از آن بیرون آورد و به طرفم گرفت:

- "تمام کارهایش قبلا انجام شده و فقط معطل امضا و مدارک توئه. این فعلا تنها قسمت میراثته که بدون دردسر بهت میرسه، بقیهشم دیر یا زود تحت اختیارت درمیاد به شرط اینکه خودت بخوای و اراده کنی."

سند را ناباورانه گرفتم و نگاهی به آن انداختم؛ دلم از اندوه به هم پیچید:

"خدای من! پدرم خیلی بیشتر از اونی که فکر میکردم دوستم داشته!" سری به تأیید تکان داد:

"و به همون اندازه از الهه متنفر بوده؛ حتی از اموالی که توی ایران داشته اونو کاملا محروم کرده! یعنی تمام املاک و دارائیهاش یا به نام توئه یا آرش و آرزو، الهه هیچ نصیبی نبرده به جز ملکی که مهریهش بوده، توی دارآباد."

احساس میکردم سرگیجه گرفتم، حالا باید چه کار کنم؟...

"الان... من باید چیکار کنم امان؟"

"هیچی، فعلا به همین گوشه‌های از اموات که مثل آب خوردن به چنگ آوردی حکومت کن! بقیه‌شم... حاضرم کمکت کنم تا بهش برسی." این یک پیشنهاد بود؟!

"چه جوری... کمکم میکنی؟"

"خیلی راحت! کافیه منو وکیل قانونی خودت معرفی کنی، چه توی ایران چه خارج از کشور."

پیشنهاد دلهره آوری بود، به همان اندازه شیرین و دلچسب!

"مگه... تو الان اینجا اجازه کار داری؟"

"اگه نداشتم چنین پیشنهادی نمیدادم، تاهفته‌ی آینده دفتر کارآموزیم مشخص میشه. فعلا

تحت نظر وکیل سرپرستم میتونم وکالت قبول کنم."

به چند ثانیه سکوت نیاز داشتم تا کمی بر روح و روانم مسلط شوم، او نیز با کمال میل

منتظر ماند تا با خودم کنار بیایم.....

- "امان... میخوام بدونم اینها رو از کجا فهمیدی؟ چه طور تونستی با آقای استن تماس بگیری؟ کی بهت خبر داد؟ اصلا از کجا میشناختت و میدونست که از طریق تو میشه بهمن دسترسی داشت؟"

این دقیقا همان قسمتی بود که امان هیچ تمایلی به پاسخ دادنش نداشت، بنابراین طبیعی است که جوابهای سربالا تحویلیم دهد:

- "یه نفر توی خانوادهت هست که نگرانته، البته نمیدونم دلیل این کارش چیه ولی به نظر میرسه که تو براش اهمیت خیلی زیادی داری، اون از مدتها پیش دنبال کسی بوده که بتونه در اینباره باهش حرف بزنه... به هر حال تو فکر کن کاملا اتفاقی منو پیدا کرد." - "میتونم پرسم کی؟" - "نمیتونی حدس بزنی؟" دلم هزار راه رفت....

- "نمیدونم...."

- "آرمان ثابت، برادر همسر مرحومت!"

خون در رگهایم خشکید، باورم نشد کسی که همیشه به من محبت داشت و از اینکه عضوی از خانواده شدهام ابراز خوشحالی میکرد حالا تا اینجد در زندگیام نقش بازی کند!

- "چه جوری امان؟.... آخه مگه میشه اتفاقی؟ مگه...."

مگه توی سرزمین پریان هستیم؟" چشمانش را بست و

برهم فشرد:

"خواهش میکنم اصرار نکن، تا همین حد هم لازم نبود بهت بگم ولی چون قراره به من اعتماد کنی ترجیح دادم این اندازه در جریان بذارمت. حالا چیکار میکنی؟ میخوای وکیل باشم و کارهات رو پیگیری کنم یا نه؟" - "چه جور وکالتی؟"

"چون قراره تمام کارهات رو بدون حضور تو هم داخل و هم خارج کشور پیگیری کنم نیاز به وکالت تامالاختیار دارم؛ مخصوصا این که مجبورم از الهه به خاطر

سندسازی هاش شکایت کنم و احيانا به چند وقتی بندازش زندون. همین حالا میتونی بپذیری یا نه، درهرصورت برای من فرقی نمیکنه و اگه نخوای با هم ادامه بدیم این تنها کاریه که میتونم بگم برات انجام دادم."

و اشاره به سند ویلای نوشهر کرد.

کمی فکر کردم، من درحال حاضر هیچی برای از دست دادن نداشتم! به هر حال اگر روی صفر محور اعداد ایستاده باشم امان امروز با آوردن این سند مرا صد شماره جلو انداخته، اگر همین حالا به او وکالت تام دهم میتواند در بدترین فرض ممکن دار و ندارم را از چنگم درآورد یا اینکه مرا به ثروتی افسانهای برساند. آیا درست است به این مرد اعتماد کنم؟ به کسی که هرگز قابل اعتماد نبوده؟ در این صورت چه چیزی را از دست خواهم داد؟ میراث عمه جانم؟ هدایای پدرم؟ اگر به او اعتماد نکنم چطور؟ مسلما در این صورت هرگز دسترسی به میراث عمهجان و هدایای پدرم نخواهم داشت پس با وضعیت فعلیام کاملا برابر خواهم بود. فقط میماند ویلای اوشون که بهتر است تکلیفش را هرچه سریعتر روشن کنم و آن را به نام ایلیا بزنم تا هیچ احدی نتواند به آن دست درازی کند.

نمیفهمم؛ اصلاً چه دلیلی دارد کسی که چشمش از مال دنیا سیر است و هر زمان اراده کند میتواند ملکی را بخرد یا بفروشد حالا بخواهد نسبت به اموال من طمعی داشته باشد؟ مسخره است! اصلاً امکان ندارد امان کلاهبردار باشد....

پس با دستان کاملاً خالی به غیر قابل اعتمادترین فرد زندگیا و کالت میدهم و به این ترتیب خیالم راحت است که رشتهی نازک الفت میانمان را من قیچی نکردهام، مگر اینکه خودش احياناً تصمیم به بریدنش بگیرد.

- "قبول میکنم، به شرط اینکه نخوای برام همین جوری مجانی و رفاقتی کار کنی، باید حقالوکاله رو از همین حالا تعیین کنی تا بدونم قراره چیکار کنم."

- "مجانی نیست رؤیا، به جرأت میتونم بگم پروندهی تو اولین و سختترین پروندهی من در ایران خواهد بود و اگه بتونم موفق شم یه برگ زرینه واسه سابقهی کارم. درواقع این یه نفع دوطرفه ست برای من و تو."

«من و تو»!.... مهم نیست به چه منظور بیان شده باشد، درهرحال خیلی طنین زیبایی دارد؛ نه؟ سرشار از وسوسهی پیوند!.....

- "نه، برام مهم نیست که تو چه نفعی از این پرونده میبری، به هر حال اینجوری باشه قبول نمیکنم، حتی تخفیف هم نمیخوام! باید در این مورد مثل غریبه باهام رفتار کنی."

- "باشه، اگه تو اینجوری راحتی من هم حرفی ندارم." آنگاه سند را با گرفتن اجازهای صوری از مقابلم برداشت و توی کیفش گذاشت و درش را بست و برخاست که برود، آخرین سؤالش را پرسید:

- "کی بریم برای تنظیم وکالتنامه؟"

نمیدانستم گفتنش درست است یا نه، بههر حال حضور او اینجا برایم نعمتی حساب میشد، قدری تعارف شاه عبدالعظیمی چاشنی اطلاع رسانیام کردم تا خودش پیشنهاد همراهی دهد:

- "قراره امروز پیام تهران واسه تحویل کارهای تولیدی، عصر با هم قرار میذاریم دفتر خونهی آقارضا. "نگاهی به ساعتش انداخت:

- "من منتظر میمونم تا تو حاضر شی بیای، فقط عجله کن."

- "نه، زحمتت نمیدم."

- "بسه دیگه رؤیا، تعارف رو کنار بذار."

شاید درستش هم همین بود، قرار نیست با تعارف و تکلف خودم و دیگران را عذاب دهم. بهتر است کمی به احساسات درونی خودم مراجعه کنم و وقتی از بودن درکنارش به هر دلیل و بهانه‌های که باشد رضایت کامل دارم احتمال دهم که او نیز چنین حسی را تجربه میکند. ایلیا وقتی فهمید قرار است با امان برویم عصبانی شد و رفت روی دندهی خریّات:

- "ایلی نی یاد، ایلی نی یاد، ایلی نی یاد...."

و آن قدر این کلمه را تکرار کرد که امان هم ترجیح داد بیاید کمکم....

به محض دیدن امان انگشتش را به سویش گرفت:

- "این بره! این امان بره! ایلی نیخواد! ایلی نیخواد، ایلی نیخواد...."

امان بیتوجه به خواست ایلیا به طرفش آمد و دستش را گرفت و علیرغم مقاومتی که نشان میداد گفت:

- "بیا تا مامان حاضر میشه تو بشین پشت فرمون بازی کنیم باشه؟"

آنقدر این پیشنهاد وسوسهانگیز بود که ایلیا با تردید زنجیرهی تکراری غر زدنش را قطع کرد و بعد هم مثل یک بره دنبالش راه افتاد. اجازه دادم امان با شیوهی خودش او را آرام نگه دارد و مطمئن بودم که در اینباره قطعا از من موفقتر خواهد بود.

لباسهایی که ایلیا حاضر نشده بود تنش کند ریختم توی یک ساک دستی و خودم هم با عجله حاضر شدم و درها را قفل کردم.

وقتی درحیاط را میبستم ایلیا را دیدم که پشت فرمان نشسته و بیهیچ هیجانی به تشکیلات رانندگی مینگریست. امان هم سمت شاگرد نشسته و دستش را با بیحوصلگی زیرچانه‌اش زده بود و میگفت:

- "اینقدر سرعت میری خطرناکها؟ الان مامان یورا رومیزنی له میکنی!"

و چشمنگی به سویم روانه داشت. از حالت امان خندهام گرفت هرچند که وضعیت ایلیا گریه داشت واقعا! او برخلاف بچه‌های دیگر بلد نبود از این موقعیت استفاده کند و ادای راننده‌های قانون شکنی را درآورد که با سرعت موشک میرانند.

امان پیاده شد و صندوق عقب را باز کرد تا وسایلم را بگذارم. تشکر کردم و روی صندلی جلو نشستم. امان نیز ایلیا را پایین آورد و نشاند صندلی عقب، بعد هم خودش نشست و حرکت کردیم. در طول مسیر دربارهی جزئیات مربوط به کارهایمان صحبت میکردیم و ایلیا در سکوت مشغول تماشای مناظر بیرون بود.

حالا که او در عمیقترین لایه‌های زندگی خصوصی من نفوذ کرده بود من نیز در فرصتی مناسب به خودم اجازه دادم تا سؤالی صددرصد خصوصی از او بپرسم:

- "از پدرت چه خبر؟"

مشخص بود که حسابی جا خورده است، کمی مکث کرد و بعد با بی میلی جواب داد:

- "خوبه، چهطور مگه؟"

- "هیچی، آخه وقتی که فکر میکرد تو شهید شدی خیلی صدمه خورده بود. دوست دارم بدونم حالا که فهمیده زنده‌ای چه حالی؟"

- "هیچی، در نبود من صدمهش اونقدر شدید بوده که موفق شده یوغ ازدواج رو بندازه گردن یه زن هرزه و گریزپا که روز به روز داره واسهش عزیزتر میشه و دلیلشو نمیفهمم."

دهانم از حیرت باز ماند؛ نه از اینکه چرا دلیل عزیزتر شدن زری را نمیفهمد بلکه از موضوع مهمتری:

- "یعنی بالاخره ازدواج کردن؟"

- "بله؛ صرفا واسه این که ایرج میخواست مادرت براشیه وارث به دنیا بیاره و حتی کلی هم بهش باج داد، ولی اونم دستش رو گذاشت تو پوست گردو و زد زیر همه چی."

باورم نمیشد ایرج تا اینحد پیش رفته باشد، تصویری که امان از او ارائه میداد با آنچه که من دیده بودم صدوهشتاد درجه زاویه داشت:

- "یعنی..... تمام صدمه‌های که از نبودنت خورده همینه؟ نداشتن یه وارث؟! " سری تکان داد و سکوت کرد.

- "فکر میکردم حالا که دوباره خدا تو رو به ایرج خان برگردونده، اون سعی میکنه کوتاهیهای گذشته رو در حقت جبران کنه."

لبخند نیم بندی کنج لبش نشست:

- "چه فرقی به حال من داره؟ اصلا بگو رو ابراست...."

موقعی که بهش نیاز داشتم باهام چه کار کرد؟ حالا هم بشینه تا مادرت از اون سر دنیا براش وارث به دنیا بیاره. " از این که به جای آوردن نام زری فقط لفظ «زن هرزه» و «مادرت» را به کار میبرد حس بسیار بدی یافتم، حتی فکر کردم نسبت به من هم رفتاری سرد در پیش گرفته که بی ربط به این موضوع نمیتواند باشد، پس حق خودم دانستم که اندکی اعتراض کنم:

- "مادرم؟! اکراه داری از اینکه ایرج رو پدر خودت خطاب کنی ولی زری در هر حال «مادرم»ه؟! امان تو مشکلات با من چیه دقیقا؟"

از موضعگیریام خوشش نیامد:

- "منظوری نداشتم، تو هم به چه چیزهایی پیله میکنیا؟! " سعی کردم از هویت خودم یک جوری دفاع کنم:

- "تو شاید به خاطر شباهت زیاد من و زری نتونی نسبتین ما رو فراموش کنی، ولی من اونو حتی مادر شناسنامه‌های خودم هم نمیدونم امان خان!"

و با خشم از او روی برتافتم و مشغول تماشای جاده شدم. برخلاف توقعم نازم خریداری نداشت و سکوتی سنگین امیدم را برای شنیدن جملهای محبتآمیز از او برباد داد.

- "میخواه ببیندت...."

به جملهای که سکوت میانمان را خراش داده بود فکر کردم، منظورش چیست؟! با تعجب برگشتم و نگاهش کردم، ادامه داد:

- "به آب و آتیش میزنه که رد و نشونی ازت گیر بیاره ولی بیفایدهست.... هیچ راه ارتباطی باهات نداره جز من!"

همانطور متحیّر و ناباور به او خیره شده بودم، برای لحظهای چشم از جادهی مقابلش برداشتم و به من نگریست و لبخندی تلخ سایه روشن گوشههای کشیدهی چشمانش را اندکی پررنگتر کرد، در همانحال مستانه نگاهش را از من گرفت حال آنکه تمام وجودم را با خود برده بود....

- "میخواهی ترتیب یه ملاقات حضوری رو بینتون بدم؟"

حیران بودم میان چشمان سیاهی که غرقم کرده بود و وعدهای که بعد از حدود هجده سال برای دیدار با مادرم میشنیدم....

- "میتونی امان؟! واقعا... این کارو میکنی؟" نامردتر از آن بود که فکرش را

میکردم:

- "چهقدر مشتاق دیدار کسی هستی که حتی مادر شناسنامه‌هایت هم نمیدونیش!"

احساس کردم خنجری به قلبم فرو کرده، با حرص دندان به هم ساییدم:

- "باشه تو فکر کن آچمزم کردی، ولی من مشتاق دیدارش نیستم، فقط میخوام حرفایی که
یه عمر روی دلم سنگین شده بهش بگم."

سری تکان داد که نشان از نوعی تمسخر داشت:

- "باشه خودم بهش میگم... دیگه؟!"

بغض گلویم را گرفت و لبهایم لرزید، ولی او ازرنج کشیدم لذت میبرد درست مثل
همیشه! آنقدر از دستش عصبانی بودم که کودکانه رفتم سر دندهی لج:

- "میدونی چیه امان؟ حالا که خوب فکر میکنم میبینم هیچ میلی ندارم به اینکه تو وکیل من
باشی. به محض اینکه رسیدیم تهران میرم دنبال کارم و دیگه اجازه نمیدم به دیدنم بیای."
خیبانه خندید و من تا تمام شدن خندهاش خیره نگاهش کردم، حال آنکه نگاهم پر بود از
خشم و تنفر ولی دلم دیوانهوار میتپید. رو به من برگشت و نیمنگاهی به احوالم
انداخت و حقیقتی باورنکردنی را فاش کرد:

- "مادرت ازم خواست پیگیر کارهات باشم!"

دیگر اگر میخواستم هم نمیتوانستم چشم از او بردارم، با دهانی باز و نگاهی لبریز از سؤال
خیره اش شدم، ادامه داد:

- "هرگز تا اینحد خودش رو پیش من کوچیک نکرده بود، با تمام وجودش التماس میکرد که
برات یه کاری کنم...."

میدونست تنها کسی که از پس الهه و دوز و کلکهاش برمیاد منم! اینم میدونست که قبلا رابطهای بین ما بوده، پس با تمام توانش سعی کرد راضیم کنه."

هیچکدام از قطعات پازلی که نشانم داده بود مرا به تصویرحقیقی این ماجرا رهنمون نمیگشت، من با یک تابلوی آشفته رو به رو بودم که نیمی از قطعاتش مفقود بود و نیمهی دیگر در جای خودش قرار نداشت!

"امان.... چی میگی؟! تو رو خدا بیشتر از این سرگردونم نکن! حقیقت رو تمام و کمال بگو خواهش میکنم...."

"چی میخوای بدونی؟ همین قدر کافی نیست؟"

"پس آرمان چی؟ مگه نگفتی آرمان باهات تماس گرفته و همه چیو گفته؟ امان چرا نمیگی موضوع چیه و خلاصم نمیکنی؟ چه جوری توقع داری بهت اعتماد کنم وقتی اطلاعاتی که حقمه بهم نمیرسونی؟"

حالا به تهران رسیده بودیم و تا دفتر کار آقارضا فاصلهی چندانی نداشتیم. پشت چراغ قرمز نگه داشت و کمی به سویم چرخید:

"روز خاکسپاری عمه خانم مادرت هم به خلاف میل الهه و پدرت توی مراسم شرکت کرده بود چون ظاهرا خیلی به هم علاقمند بودن...."

کاملا درست است! من شاهد این دل بستگی عمیق بودهام.

".... آرمان هم توی اون مراسم شرکت کرده بود، وقتی چشمش میافته به یه زن موطلایی که شباهت فوقالعادهای به تو داشته پیگیر موضوع میشه و میفهمه که مادرت، بعدهم به

صورت پنهانی باهاش تماس میگیره چون میخواست از اون طریق به نشونی چیزی ازت به دست بیاره. ولی خب، مادرت هم هیچ نشونهای از تو نداشت. آرمان از طریق برادرش فهمیده بود که الهه چه نقشههایی برات داره، درواقع اون میخواست به برادرش کمک کنه تا هرچه زودتر به تو برسه ولی تیرش به سنگ خورده بود...."

چراغ سبز شد و امان دوباره راه افتاد، من هنوز پشت چراغ قرمزهای زندگیام دستوپا میزدم...
 - "...زری که از قبل آقای استن رو میشناخته و حالا هم میدونست که الهه اونو مرخص کرده باهاش تماس میگیره و اون هم همه چیو بهش میگه. زری حتی با پدرت هم مجددا ارتباط میگیره تا ازش خواهش کنه حقت رو بهت برگردون ولی خب، پدرت خیلی دل پری ازت داشت و میگفت تو شایستگی این لطف رو نداری!

بااینحال فکرمیکنم خواهش مادرت بی اثر هم نبوده چون اون خدایامرز نسبت به صداقت الهه مشکوک میشه و تصمیم میگیره بیاد ایران پیدات کنه...."

آه خدایا، پس چرا پدرم حرفی دربارهی دیدارش با مادرم نزده بود؟

- "... خلاصه نمیدونم از کجا و چه جوری تصمیمش عوض میشه و با مادرت و آقای استن و آرمان همراه میشه به خاطر تو، برای همین هم توی اوج بیماریش به وصیتنامه تنظیم میکنه که حق و حقوق تو رو بهت برگردونه که خب.... عمرش کفاف نمیده و متأسفانه به رحمت خدا میره. تنها راه ارتباط آقای استن با تو همون شمارهای بود که از آقای دربندی داشتن و فقط یک بار بعد از فوت پدرت با این شماره تماس میگیرن و اطلاع میدن که ایشون به رحمت خدا رفته. ولی بعدش هرچه تماس میگرفتن جواب نمیداده و بعدا معلوم میشه که

خطشون عوض شده. برای همین عملا دستشون خالی موند و پرونده‌ی تو موقتا براشون بسته شد. "دیگر طاقت نداشتم بیشتر از این معطم کند:

- "چه جوری تو رو پیدا کردن؟"

- "خیلی راحت! من بعد از اینکه سر از گور درآوردم، رفتم خونهی پدریم و متوجه شدم که اوضاع و احوال روحی ایرج اصلا خوب نیست. زری بهش رودست زده بود و به جای اینکه برایش یه وارث بیاره رفته بود پی خوشگذرونیش. واسه اینکه برش گردونم پیش ایرج رفتم سراغش که.... اون هم همه چیو درباره‌ی تو بهم گفت و ازم خواست یه رد و نشونی ازت بهش بدم ولی من قبول نکردم و آخرش هم نه به خاطر خواهش و التماس زری بلکه به خاطر عشق و احساسم نسبت به تو قبول کردم که اموات رو بهت برگردونم. "سری از ناباوری تکان دادم:

- "امان نمیتونی بهم دروغ بگی.... از کی تاحالا برات مهم شده که زری پیش ایرج باشه که حالا به خاطر برگردوندنش این همه راهو رفتی؟ امان مگه میشه؟ مگه میشه تو واسطه بشی برای چنین کاری؟" جوابی داد که به هیچ عنوان قانع کننده نبود:

- "به هر حال همون جور که تو الان مشتاق دیدار مادرتی، من هم یه حسی نسبت به ایرج دارم که برمیکرده به نسبت خونی بینمون. نمیتونستم بینم پدرم داره جلوی چشمم جون میده. اون حالش خوب نبود و برای این که سلامتیش رو به دست بیاره به حضور زری نیاز داشت. "چرا خودش نرفت پیش زری؟ مگه نشونیش رو خودش بهت نداد؟"

- "نمیتونه... اون الان حالش اصلا خوب نیست، توانایی مسافرت نداره، چه فایده‌ای داره بااین حالش به سفری بره که معلوم نیست اون طرف بپذیره برای موندن کنارش یانه؟ من رفتم

بهخاطر پدرم باهاش معامله کنم ولی فکرشم نمیکردم که یه سر معامله این جوری وصل به تو بشه. "سری تکان دادم:

"دروغ میگی امان، دروغ میگی!"

گوشهی خیابان نگه داشت، شاید ده قدم آن طرفتر دفتر کار آقارضا بود....

برگشت و با ابروانی درهم گره خورده نگاهم کرد:

"اگه تا اینجند نسبت به من مشکوکی من هم حرفی ندارم، از همینجا جدا میشیم، به سلامت!"

نمیتوانستم چنین رفتاری را تحمل کنم، شاید او دوباره میتواندست سالهای سال بدون من به زندگی خود ادامه دهد ولی زندگی بدون او برای من حتی لحظهای دیگر امکان پذیر نبود. سعی کردم تمام خشم و دلخوریام را در نگاهم به سویش شلیک کنم ولی در وجود سنگی او کمترین انفعالی به چشم نمیخورد....

"میخوام یه چیزی رو برای همیشه بدونی امان؛ من نگران هیچی نیستم چون فعلا چیزی برای از دست دادن ندارم، فقط تنها موضوعی که برام مهمه اینه که به اعتمادم خیانت نکنی، من همین حالا حاضرم تمام سهمالارث افسانهایم رو به عنوان حقالزحمه به خودت واگذار کنم ولی تو.... امان.... تو بهم خنجر نزدی! وای به حالم.... وای به حالم روزی که بفهمم «تو» بهم دروغ گفتی."

نگاهش رنگی از محبت و ترحم به خود گرفت:

"چرا رؤیای من؟ آخه من چرا باید بهت دروغ بگم؟" سری تکان دادم:

- "دلیلش اصلا برام مهم نیست امان، فقط دروغ نگو؛ به «من» دروغ نگو... همین!"

خیره درچشمان هم لحظاتی ساکت و خاموش بودیم، ایلیا ناگهان هرچه پرده بود درید:

- "مامان یورا دوخ می... می... گه! وخ هس... بابایی عمو امی، ربی، وخ هس..."

با تحیّـر به پسرکم چشم دوختم که معنی دروغ را به خوبی فهمیده بود، امان نیز با استفهام

برگشت و به او نگریست. ایلیا، فاتحی که شکست خورده بود با بغض به من نگاه میکرد حال

آن که دغدغه های دنیای کوچکش را برایم رو کرده و حالا دیگر کاری نداشت!

آه خدایا من با او چه کار کرده‌ام؟ اگر دغدغهی او مثل دنیایش در نظر من کوچک است

برای خودش تمام هستی است!

امان رو به من کرد:

- "موضوع چیه؟"

بغض گلویم را فشرد و سرم را تکان دادم و سعی کردم دست ایلیا را در دستم بگیرم:

- "متأسفم ایلیا... خواهش میکنم منو ببخش!"

ایلیا دستش را از دستم کشید و در ماشین را باز کرد که برود، امان نیز بلافاصله پیاده شد تا

مانع از حادثهای شبیه تصادف شود درخیابانی که گاهی ماشینها خیلی سریع و بیملاحظه

میراندند. از او ممنون بودم چون تا من به خودم بیایم یا فرصت کنم ماشین را دور بزنم و

دنبالش بروم امان دست او را وسط خیابان قاپ زده و حالا به سوی خود میکشید:

- "چیکار میکنی ایلیا؟"

ایلیا توی بغل امان دست وپایی زد:

- "برو... برو...."

امان همانطور که با سماجت او را به آغوش خود میفشرد به طرف من برگشت و انگشت توییخگرش را به سویم گرفت:

- "تو به اعتماد این بچه آسیب رسوندی و حالا نگرانی که یکی مثل من به اعتمادت خیانت کنه؟"

چه جوابی داشتم که بدهم؟ بگویم به خاطر تو بود هر بلایی که سر خودم و این بچه آوردم؟...

نه؛ برای خرد کردن اعتماد کسی که تمام دنیایش باشی هیچ توجیهی وجود ندارد!

آهسته به طرفشان رفتم و سعی کردم ایلیا را در آغوش بگیرم، چیزی جز گفتن «متأسفم» نداشتم. امان نیز نگاه رقّآّمیزش را به ما دوخته و نهایتاً تصمیم گرفت مثل من به نوازشی اکتفا کند. ایلیا دست از تقلا برداشت و سرش را روی شانهام گذاشت. فطرتش به او فهمانده بود که نهایتاً راه به سویی ندارد جز آغوش مادری که هر قدر هم غیرقابل اعتماد باشد هنوز عاشق اوست. امان همانطور که موهایش را نوازش میکرد نگاهی به چشمان خیسم انداخت و زمزمه کرد:

- "قول میدم رؤیا... به اعتمادت خیانت نمیکنم.... قسم میخورم."

و خم شد و بر دستم که روی موهای ایلیا بود بوسهای نشانده. تمام تنم از فشاری عاطفی به لرزه افتاده وقادر نبودم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. لحظاتی بعد هر سه به طرف

دفترخانه‌ی آقارضا به راه افتادیم تا مهمترین سند زندگیم را امضا کنم و وکالت تام دهم به کسی که بیهیچ سند و امضایی مالک تمام دنیا و هستیام بود.

آقارضا راهنمایم کرد که چگونه باید سندها را تنظیم کنم، وقتی درمورد ویلای اوشون صحبت کردم و از او خواستم ترتیب انتقالش را به نام ایلیا بدهد گفت:

"ایلیا محجوره و باید اموالش زیر نظر قیّام باشه، پس فرقی نمیکنه که الان این دارائی به اسم ایلیا باشه یا تو که قیّام قانونیش هستی."

دیدم حق با اوست و عملاً این کار فایده‌ای به حال هیچ کدامان ندارد. امان که تقریباً فهمیده بود منظورم از این درخواست چیست کاملاً عصبانی شده ولی همچنان سعی داشت آرام و منطقی به نظر برسد:

"مجبور نیستی اینهمه احتیاط کنی، به جای وکالت تامل‌آختیار میتونی یک وکالت مقید بهم بدی و اختیاراتم رو محدودتر کنی، منتها چون در این صورت من برای انجام یه سری کارها به اجازه‌ی رسمی و محضری خودت نیاز دارم باید در تمام مدت همراهم باشی، چه داخل ایران چه نروژ..... والبته ممکنه چند سال طول بکشه."

حرفش را کمی حلاجی کردم، مشخص بود که میخواهد نهایتاً حرف خودش را به کرسی بنشانند چرا که من چاره‌ای نداشتم:

"چند سال؟!.... یعنی من باید اینهمه وقت کار و زندگیمو تعطیل کنم که چندسال دیگه شاید به ثروتم برسم؟"

وانمود میکرد کاملاً بیطرفانه راهنمایم میکند حتی اگر این راهنمایی به اتخاذ تصمیمی برضد خواستهایم بینجامد:

- البته، بخش عظیمی از ثروتت توی نروژه و تو به هر حال برای تصاحبش مجبوری بری اونجا. " - ولی من قصد ندارم نروژ زندگی کنم. "

- "چراکه نه؟ برای بچهای مثل ایلیا اونجا شرایط بهتری برای زندگی و تحصیل فراهمه، توی ایران اونقدر بیماری ایلیا ناشناختهست که باهاش مثل عقبموندهها رفتار میشه درحالیکه اگه تحت آموزش صحیح قرار بگیره میتونه به زندگی عادی و موفق داشته باشه. دردت چیه که همهی درها رو روی خودت بستنی و اینقدر بسته فکر میکنی؟"

نمیدانم دلیلش برای این که مجابم کند چه بود؟ انگار کارش از وانمود سازی گذشته!

- "شاید اگه بعدها وضعیت زندگیم مشخص شد و به قسمتی از اموالم که بتونه به آیندهی مطمئن رو برام تضمین کنه دست پیدا کردم دربارهی زندگی توی نروژ هم فکر کنم، ولی فعلا چنین چیزی برام امکان نداره. من نمیتونم چندسال بلاتکلیف و آویزون تو باشم تا ببینم چی میشه. "

درسکوت خیره نگاهم کرد، ظاهرا به نتیجهی مورد نظرش نزدیک شده و حالا این من بودم که باید با کنار هم چیدن تمام امکاناتم تصمیم نهایی را میگرفتم....

- "خب.... از اول هم قرارمون همین بود، اینکه وکالت تام بهت بدم، ولی به هر حال من هم حق دارم به خاطر ایلیا به کمی احتیاط کنم، ندارم؟"

بیآنکه چیزی بگوید از توی کیفش سند مربوط به ویلای نوشهر را درآورد و روی میز مقابل آقارضا گذاشت:

- "لطفا بقیه‌ی کارهای این سند رو انجام بده و بعد هم تحت‌الحفظ به خودش تحویل بده، سند ویلای اوشون هم که پیش خودشه.... رضا بهش بگو که وقتی سند تو دستم نباشه من حتی با وکالت تام هم نمیتونم معاملهای انجام بدم!"

آقارضا شرمنده سربه زیر افکند:

- "میتونستی با وکالتی که میگیری خودت انجامش بدی!"

حق با هردوی آن‌ها بود، من نیز لازم دیدم عذرخواهی کنم:

- "منظوری نداشتم امان! خواهش میکنم ازم دلخور نشو، میدونم که قصدت فقط لطفه... " سری تکان داد و حرفم را برید:

- "اشکالی نداره تو حق داری! فقط لطفا سریعترا تکلیفم رو روشن کن."

بعد از آن بی‌هیچ حرف اضافهای مشغول تنظیم سند وکالت شدیم. کارمان که تمام شد امان در کیفیتش را بست و برخاست و رو به من کرد:

- "میری تولیدی؟"

هنوز رگه‌هایی از شرمساری در صدایم بود:

- "خودم می‌رم، از اینجا زیاد دور نیست."

با آقارضا مصافحه و خداحافظی گرمی کرد و به همراه هم از دفتر خارج شدیم. جوری امر کرد بروم سمت ماشین که فهمیدم جایی برای تعارف نیست. هنوز به خاطر رفتار تردیدآمیزی

که هنگام تنظیم سند داشتم شرمنده بودم ولی ترجیح دادم به جای هر حرف و صحبتی فقط سکوت کنم....

"من بعد از اینکه دفترم رو راه انداختم و کارهامو توی ایران سرو سامون دادم میرم نروژ تا پیگیر کارهای تو بشم، هرچند که خیلی دوست دارم بازهم ببینمت ولی فرصتم خیلی کمه و کارهام زیاده. شماره‌ی دفترم رو به رضا میدم، ازش بگیر و با من مرتب در تماس باش. اگه بتونی یه خط تلفن برای خونهت بگیری خیلی بهتره چون دسترسی بهت برام آسونتر میشه و مجبور نیستم منتظر تماس تو باشم."

"ثابت نام کردم، هر موقع امکانش باشه توی اولویتتم." - "خوبه... پس به زودی درست

میشه." من مثل او امیدوار نبودم:

"فعلا وضعیت مملکت آشفتنهست، جنگ باعث شده به جای پیشرفت عقبگرد کنیم، هرچی قبلا ساخته شده بود حالا خراب شده و معلوم نیست تا کی این وضعیت ادامه داشته باشه."

این بحث مطلقا دلخواه او نبود:

"این چیزی بود که خودتون خواستین." حرفش اعصابم را به هم

ریخت:

"هیچ کس چنین چیزی نمیخواست!"

آهی از سر کلافگی کشید و سعی کرد هرطور شده منظورش را برساند:

- "نتیجه‌ی هر آشوب داخلی همینه رؤیا، دلیل و انگیزه‌ی کسانی که انقلاب میکنند مهم نیست، اثر و نتیجه‌ش همیشه همین بوده و خواهد بود؛ خانواده‌های که از درون متلاشی بشه ناموسش میشه طعمه‌ی هر اجنبی، واسه همین هم هرگز موافق اون همه درگیری و کشتار نبودم و ترجیح میدادم یه امدادگر باشم تا مبارز." - "الان چی؟"

- "هنوز هم ترجیح میدم یه امدادگر باشم."

هیچ کدام طرز فکر دیگری را درک نمی‌کردیم، با اینحال سعی کردم آخرین استدلالم را برای مجاب کردنش به کار گیرم:

- "تو حق داری وقتی اعضای خانواده جون هم افتادن طرف کسی رو نگیری، اما اگه یه دزد زده باشه به حریم خانواده چی؟...."

دیگر جوابی نداد و من حس کردم تمایلی به ادامه‌ی این بحث ندارد. حق هم داشت، انگار قرار نبود ما دو نفر تا ابد طرزفکر یکدیگر را درک کنیم، هرچند که من ته دلم همواره به درستی افکارش اذعان داشتم ولی او شاید گاهی از دستم کلافه وخسته میشد. این حقیقت دارد که افکار قشر خاص مذهبی و انقلابی گاهی آنقدر رو به افراط دارد که آزاردهنده و ملال آور میشود، پس امان حق داشت اگر حوصلهام را نداشته باشد....

تا رسیدن به تولیدی دیگر حرفی نزدیم، دلم هزاران خواهش ناگفتنی داشت، دوست داشتم دربارهی مادرم بپرسم و از او بخواهم ترتیب یک ملاقات را میان ما بدهد ولی حتی تصور خشم و نفرتی که میتوانست عایدم شود نگرانم میکرد. ترجیح دادم این درخواست را به وقت دیگری مؤکول کنم و با یک خداحافظی گرم و دوستانه جدا شدیم.

تا دو هفته‌ی آینده هیچ خبری از امان نبود، حتی سوده و آقارضا هم شماره‌های از او نداشتند که به من بدهند. دلم شور میزد و میترسیدم دسترسیم به او قطع شده باشد، هرچند که آقارضا اطمینان داده بود امان قابل اعتماد است و تازه سندها هم پیش خودم است ولی من بازهم نگران بودم، میترسیدم او نقشی دیگری زیر سر داشته باشد که به وکالت تام من نیازمند بوده، چیزی که به روابط انسانی مربوط باشد نه مسائل مالی.

یک بار هم سوده شیطنتش گل کرد و گفت:

- "میخوای بریم به سر پیش ایرجخان ببینیم پسر کلاش کلاهبردارش کدوم گوری رفته باز؟"

و من نمیدانستم از پشت تلفن چه جوری باید موهایش را دانه دانه بکنم؟ بااینحال انگار بد هم نمیگفت و من دوست داشتم به یک بهانه‌های بروم سراغ پدرخواندهام و دیداری با او تازه کنم و اگر موقعیتش پیش آمد از زیر زبانش بکشم بیرون که امان دقیقا چه کار دارد میکند؟ گذشته از این میخواستم اگر امان حاضر نیست رد و نشانی از من به مادرم بدهد از طریق ایرج خان این کار را انجام دهم.

تصمیم گیری برایم سخت و وحشتناک بود، مخصوصا اینکه هیچ شناخت کاملی روی ایرج خان نداشتم و نمیدانستم تا چه حد با امان همدست است یا با او زاویه دارد؟

صبح همان پنجشنبه‌های که طبق معمول باید سفارشهایم را تحویل میدادم قبل از رفتن به شاهعبدالعظیم ایلیا را پیش سوده گذاشتم و رفتم به محله‌ی قدیمیمان که وجب به وجبش سرشار از خاطرات کودکی و نوجوانیام بود. سرکوچه که رسیدم یاد روزهایی افتادم که امان با همان کوله‌ی ورزشیاش از درخارج میشد و با دیدن من گاهی همراهیام میکرد و گاهی با

بیاعتنایی راهش را میکشید و میرفت. چه قدر دور بودند آن روزها و چه قدر نزدیک و قابل لمسند!

زنگ در را که فشردم دل هیجان زدهام میخواست از سینهام بیرون بیفتد، اینبار آیفون نصب کرده بودند و صدای خدمتکار از پشتش آمد:
 - "کیه؟"

این صدای بدخلق عصبی را خوب میشناختم، کسی که ظاهری زمخت و دلی مهربان داشت....

- "سلام. با ایرجخان کار دارم، ایشون تشریف دارن؟" - "بله، شما؟" - "رؤیا هستم...."
 فکر میکنم شناخت، چرا که دیگر سؤالی نپرسید و در را باز کرد.

درمیانهی راه خدمتکارشان به استقبال آمد و همچنان با اخمهایی درهم و لحنی محترمانه مرا به داخل دعوت کرد.

از اینکه میتوانم دوباره این مرد جذاب و باشکوه را بینم دل توی دلم نبود و به طرز عجیبی هیجانزده و بیطاقت شده بودم. آیا مادرم نیز حسی مشابه مرا تجربه کرده که اینقدر راحت به احساسات پدرم پشت پا زده است؟

مینا مرا به سوی کتابخانهی ایرجخان راهنمایی کرد، جایکه از بچگی آرزو داشتم بینمش، اطاقی پر از کتابهای نفیس که درون قفسههای چوب گردو بانظم خاصی چیده شده و دل هر اهل قلمی را آب میکردند....

فرصت نکردم محو کتابها شوم، چراکه به محض ورودم چشمم افتاد به ایرجخان که پشت میز نیم دایره شکل بزرگی نشسته و سیگار میکشید و کتاب میخواند....

با دیدنم از جا برخاست و در جواب سلام صمیمانه خوشامد گفت:

"سلام دخترم! خیلی خوش اومدی نازنین...."

و به طرفم آمد. میدانستم که حالا حتی اجازه دارم ببوسمش، او همسر شرعی مادرم بود و به من محرم، باینحال هنوز یک حس بازدارندهای مانع از نزدیک شدنم به او میشد، حسی که دقیقا نمیشناختمش و درکش نمیکردم....

"ممنونم، ببخشید که بیموقع مزاحمتون شدم."

"نه نه، چه وقتی از این بهتر؟ در این خونه همیشه به روی تو بازه عزیزم."

سعی کردم به یاد بیاورم آیا پدرم در تمام مدتی که کنارش زندگی کردهام یک بار اینطور با علاقه و اشتیاق به من محبت کرده است؟ شاید جادوی زبان این مرد بود که میتوانست هر دلی را به بند بکشد، جادویی که در چشمان امان نیز سابقا بود ولی حالا گمش کرده بودم. این امان جدید برایم زیادی غریبه و دست نیافتنی بود، زیادی....

ابراز احساسات و با احترام مرا به سوی مبلهایی برد که در قسمتی از این سالن بزرگ با سلیقه و ظرافتی چشم نواز چیده شده بودند. نشستم و او نیز جلوی در ایستاد و از مینا خواست وسایل پذیرایی را بیاورد اینجا. آنگاه به سویم برگشت و سیگارش را درون زیرسیگاری خاموش کرد و نشست:

"اشکالی نداره که اینجا ازت پذیرایی کنم؟"

لبخندی زدم:

- "اینجا قشنگترین اطاقیه که دیدم."

منظورم را فهمید، مخصوصا وقتی نگاه مشتاقم را روی قفسه‌های کتاب دید فوراً سخاوت به خرج داد:

- "هرکدومشون رو که خواستی میتونی برداری و ببری."

اینجا تمامش متعلق به خودته."

هرچند که این یک تعارف ساده بود ولی بیش از آنچه که بشود فکرش را کرد مرا سرذوق آورد! از همین فاصله میتوانستم مجموعه آثاری مثل کلیدر دولت آبادی، خمسه‌ی نظامی، گلشن راز شیخ محمود شبستری و.... را ببینم که همگی با چاپهای نفیس قدیمی در نهایت ظرافت و دقت نگهداری میشدند، با اینهمه چشمم بیاختیار روی کتابی لغزید و قفل شد که نمیدانم از کی برایم مهم شده بود: «دیوان منوچهری دامغانی»...

برخاستم و اجازهای گرفتم و کتاب را از درون قفسه بیرون کشیدم، لبخندی شیرین بر لبهای ایرخان نشست:

- "جالبه، پس شما سلیقه‌های مشترک هم دارید؟"

آرام آرام مشاعرم به کار افتاد، راستی؛ چرا باید به اینسو کشیده میشدم؟ ناگهان صدایی از دورترین روزهای کودکیام، درست توی راهرو مقابل درکلاس توی گوشم پیچید، همان روز شومی که امان برای اولین بار قوطی سوسکش را برای به زانو درآوردنم رو کرده بود....

«سپندارمذگان، روز باستانی عشق. این چیزا به گوشت نخورده تاحالا بیسواد؟! فقط شاشیدن توی راهرو بلدی؟ معلومه! چون مثل من یه کتابخونه پر از کتابای باحال نداری که؟! تازه من دیوان منوچهری دامغانی رو هم دارم!»

سری تکان دادم:

- "نه، من از شاعرایبی که نصف شعراشون مدح حاکمیت زمانشونه خوشم نمیاد."

- "پس میخواستی بدونی چه چیزی باعث شده امان جذب این شاعر بشه، درسته؟"

نه این هم نبود، من حتی یادم نبود که از کی به عمیقترین لایه‌های ذهنم خاطراتی

چنان دور را سپرده‌ام... ترجیح دادم به جای جواب دادن به این سؤال کتاب را

سرجایش برگردانم و سؤال خودم را بپرسم:

- "من میتونم با شما راحت صحبت کنم؟" سری تکان داد:

- "البته، چرا که نه؟"

دوباره روی مبلی که تعارفم کرده بود نشستم و همانطور که مینا وارد شده و میز مقابلمان را

با میوه و شیرینی و چای میچید حرف دلم را زدم:

- "شما که اینقدر خوب احساسات منو حلای می کنید از دل پسر تون چهقدر خبر دارید؟"

قدری مکث کرد و آن حالت خرسندی و رضایت از چهره‌اش آرام آرام محو شد:

- "چی میخوای بدونی؟"

"میخوام بدونم چرا افسار زندگیم باید دست کسی باشه که از مادرم متنفره و این نفرت گاهی از نگاه و رفتارش به من هم میرسه ولی با اینحال به زبون ابرازعلاقه میکنه؟ ایرجخان واقعا امان منو دوست داره؟ شما چیزی در اینباره میدونید اصلا؟"

نگاهش را با شرمساری از من برگرفت و سعی کرد احساساتش را پنهان کند:

"دخترم تو زیادی خوبی، حتی بهتر از مادرت، حتی بهتر از پسرم...."

آنگاه دوباره چشمانش را به من دوخت حال آن که هنوز شرمسار به نظر میرسید:

"اعتراف میکنم که پسرم رو نتونستم بشناسم و بفهمم، اون نمیتونه درک کنه که آدمها وقتی با یه عشق غیرقابل گریز دست و پنجه نرم میکنن اولویتهاشون عوض می شه. درک نمیکنه چون هرگز عاشق نبوده و نفرت تمام وجودش رو پر کرده. من حتی گاهی ازش میترسم...."

من هم میترسیدم و حالا ترسم بیشتر شده بود:

"ولی امان به خاطر شما رفته سراغ مادرم تا باهاش معامله کنه، این چیزیه که خودش بهم گفت، هرچند که باورش برام غیرممکنه ولی اون اصرار داشت که حقیقت رو میگه. چهطور میشه باور کرد امان با اینهمه نفرتی که شما ازش دم میزنید حالا بهخاطر شما که حتی یکبار پدر خطابتون نکرده رفته باشه سراغ مادرم که همیشه از الفاظ زشت براش استفاده میکنه؟"

رنگش دگرگون شده و حس میکردم حالش اصلا خوب نیست، خیره به چهرهی نسبتا شکسته و موهای جوگندمی زیبایش شدم درحالی که از درون جعبهی روی میز سیگاری بیرون میآورد و با فندکش روشن میکرد...

به او فرصت دادم تا به شیوهی خودش تمدد اعصاب کند و برای پاسخ گفتن به من تمام گزینههای راست یا دروغش را محک بزند:

"اون دلش برای من نسوخته دخترم، به خاطر خودش رفت...."

میخواهد دروغهای پسرش را برملا کند؟ از کجا مطمئن باشم که این هم ریگی به کفش ندارد و این ظاهر دلسوزانه نقابی بیش نیست؟

"چرا بهم اعتماد میکنید؟ از کجا میدونید که من بهش همه چیو نمیگم؟ احتمال نمیدین که من با امان همدست باشم چون من هم به همون اندازه از رابطهی غلط شما و مادرم ضربه خوردم؟"

لبخند تلخی بر لبش نشست که بی شباهت به بغض نبود:

"عزیزم تو خیلی باهوش و زیرکی، ولی اگه جوابت رو میدم واسه فریب دادنت نیست، تصمیم هم ندارم دروغی به دروغهای امان اضافه کنم تا تو سرگشتهتر از اینی که الان هستی بشی. دختر قشنگم تو اونقدر لطیف و معصومی که عشق تمام وجودت رو پر کرده، چرا نباید به اینهمه پاکی و صفای تو اعتماد کنم؟ گیرم که با امان همدست باشی، وقتی حرفامو از زبونت بشنوه چه راهی داره جز تصدیقشون؟"

دلم از اینهمه ابراز لطف لرزید، آیا راست میگفت؟ آیا من هم میتوانستم با نگاه کردن به چشمانی که شباهت غیرقابل انکاری به چشمان امان داشت صداقت یا حقه‌بازیش را محک بزنم؟ شاید من چنین قدرت تشخیصی نداشته باشم ولی بهر حال شنیدن حرفهای او چه راست باشد چه دروغ میتواند برای من راهگشا باشد:

- "باشه، پس آمادم که بشنوم."

- "من اشتباه بزرگی کردم، یه اشتباه جبران ناپذیر...."

وقتی مثل همه فکر میکردم امان توی کردستان کشته شده یه تصمیم احمقانه گرفتم...."

- "که با مادرم ازدواج کنید و ازش بخواهید براتون یه وارث به دنیا بیاره!...."

با حیرت به چشمانم نگریست:

- "دیگه چی میدونی؟"

لبخندی زدم که شاید نام پوزخند برازنده‌تر بود برایش:

- "که مادرم دست شما رو گذاشت تو پوست گردو و تنهاتون گذاشت!" سری تکان

داد:

- "نه، اون تنهام نداشت.... مجبور شد بره چون دچار یه بیماری لاعلاج شده واگه بچه‌دار

میشدیم اون بچه هم بیمار به دنیا میاومد و شاید عمر زیادی نمی‌کرد. درواقع اون رفته دنبال

درمان بیماریش. اون با اینکار خواست من رو هم از سرایت بیماریش در امان نگه داره." تنم

لرزید:

- "مادرم.... بیمار؟! یه بیماری لاعلاج؟!...." سری تکان داد:

- "و قابل سرایت...." - "چه بیماری؟ میشه بگید؟"

- "بهتره که چیزی دربارش ندونی. به هر حال اون دیگه هرگز نمیتونه برگرده پیش من چون الان توی قرنطینه به سر میبره."

این حرفها وحشتناکتر از آن بود که بتوانم هضمشان کنم....

- "پس امان دقیقا دنبال چی رفته؟ اون میدونسته که مادرم توی قرنطینه ست؟"

- "بله.... پس ظاهرا چیزی در اینباره بهت نگفته، درواقع اون مثل همیشه خیلی زیرکانه قسمتی از حقیقت رو گفته و قسمت دیگهش رو پنهون کرده." دیگر نتوانستم خوددار باشم:

- "خواهش میکنم ایرجخان زودتر بهم بگید امان برای چی پیش مادرم رفته؟"

- "من برای اینکه مادرت راضی به ازدواج و بچه‌دار شدن برای من بشه بخش بزرگی از اموالم رو به نامش کردم...."

قلبم از حرکت ایستاد، حتی زبانم بند آمده و فقط گوشه‌هایم دوبرابر همیشه تیز شده بود:

- "....اون همیشه با من در تماس بوده، ازم میخواست کاری کنم که بتونه پیدات کنه و اموات

رو بهت برگردونه ولی من فقط شمارهی دوستت رو داشتم که دیگه جواب نمیداد و گویا

عوض شده بود. امان که برگشت فهمیدم که با تو هم ملاقاتی داشته و ظاهرا باهات در

ارتباطه. اون از دستم عصبانی بود که چرا اموالم رو به اسم زری کردم و وقتی فهمید زری ازم

چی خواسته، موقعیت رو مناسب دید و رفت تا چیزی رو که حق خودش میدونست از زری

پس بگیره و در ازاش به خواسته‌ی زری عمل کنه یعنی برگردوندن سهاملا رث تو."

سرم گیج رفت، امان وحشتناکتر از آن بود که میاندیشیدم، او دنبال حقوق از دست رفته‌ی خودش بوده؛ تا اینجا هیچ مشکلی نیست چون به هر حال مال پدری برای جوان کم سن و سالی مثل او که بیشتر عمرش را در اسارت و چیزی شبیه تبعید گذرانده آنقدر حیاتی است که به خاطرش به آب و آتش بزند، ولی من کجای دنیای او هستم؟ نهایتاً مبلغ یک قرارداد تجاری میان او و مادرم!

آه خدایا از این بوی گند و مشمئز کننده‌ی چک و سند و سفته‌های که شده‌ام امضای مشترکی پای تمام اینها کجا فرار کنم؟ من در اوج مکنث و ثروت به آرمانی چنگ انداختم که مرا به سالها فقر و تکلف انداخته ولی خوشحال بودم که آزادم و هویت و شأن انسانی خودم را دارم، حالا کجا فرار کنم از مالی که هرچه از آن می‌گریزم بیشتر به دامنم چنگ می‌اندازد؟ من اگر بخوام فقط دختر فقیر یک سرایدار پیر باشم باید به کدام نام صدایت بزنم ای خدا؟!.....

- "ایرجخان؛ چرا و با چه جرأتی این حرفها رو به من گفتید؟ نمیترسید که من بابت این موضوع با امان گلاویز بشم و لطمه بزنم به رابطه‌ی بین شما دوتا؟" سری تکان داد و آهی کشید:

- "من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم، پسرم ازم متنفره و اگه به خاطر معاملاتش با زری نباشه دیگه حتی حاضر نیست بهم سر بزنه، ولی تو دخترم دلیلی برای

گلاویز شدن با امان نداری چون توی این مورد خاص تو هم به حق و حقوقت میرسی. الان هم دلیل ناراحتیت رو نمیفهمم مگه این که دربارت درست حدس زده باشم." و اشاره‌ای به دیوان منوچهری دامغانی کرد. لبهایم از بغض لرزید.... ادامه داد:

- "با امان درگیر نشو، اجازه بده با روش خودش پیش بره تا هرسهی شما به آرامش برسید، زری خیالش از بابت تو راحت میشه، امان به میراث آباء و اجدادیش که با حماقت من از دست داده میرسه و در ازای همهی اینها سهمالارث تو رو از گلوی اژدهایی مثل زنبابات بیرون میکشه."

صدایم از فشار بغض و اندوه لرزید هرچند که سعی داشتم بر آن افسار بزنم:

- "یعنی شما میگرد بهش اعتماد کنم؟"

- "بله دخترم... تو در این مورد خاص میتونی به امان اعتماد کنی، چون کارش نه از سر انسانیتنه نه عشق که بنشه زیر سؤال ببریش، یه معاملهی سادهی دو دوتاست که قطعاً همیشه چهارتا؛ نه بیشتر و نه کمتر."

برخاستم و بیآنکه حتی لب به وسایل پذیرایی زده باشم به طرف در خروجی به راه افتادم، به دنبالم آمد و دستم را در دست گرفت:

- "دخترم مطمئن باش هیچی از دست نمیدی."

سری تکان دادم و بغضم با قطرات عجول اشک بر گونه ام چکید:

- "من چیزی رو از دست دادم که با هیچی جبران نمیشه ایرجخان؛ باقیش دیگه مهم نیست."

صورتم را میان دستهایش قاب گرفت و بوسهای بر پیشانیام نشانند:

- "امان اگه پسر منه همین حالا باید دیوونهی تو باشه!" سری به نشانهی نفی تکان دادم:

- "خیلی چیزها هست که با محاسبات من و شما جور درنمیاد، دست کم امان ثابت کرده که تابع هیچ قاعدهای نیست!"

کاش با حرکت سرش تأییدم نمیکرد، در این شرایط وخیم روحی به اندکی دروغ مصلحتی نیاز داشتم تا بگویم که نه؛ اشتباه میکنی و امان عاشق توست....

"درکش نمیکنم، هر وقت مقابل من نشسته مثل سنگ بوده، حرف زدنش، احساساتش....
انگار هیچی تو این دنیا نیست که سرذوقش بیاره حتی وجود نازنینی مثل تو."

نمیدانم چرا با تمام خشمی که از امان داشتم هنوز فکر میکردم یک دفاع به او بدهکارم:

"چطور درکش نمیکنید وقتی خودتون شاهد خاکستر شدنش بودید؟ درست همون
موقعی که عزیزترین فرد زندگیش جلوی چشمش سوخت و خاکستر شد و شما برایش
هیچ کاری نکردید! وجود من هم فقط نمکه روی زخمش، همین!"

آثار شرمساری در نگاهش پدیدار شد:

"به خاطر هردوی شما متأسفم عزیزم.... من و زری خودخواهانه رفتار کردیم و صدمهای که
به شما دونفر زدیم توجیه پذیر نیست.... هرچند که تو بعد از همهی این سختیها پر شدی از
محبت و عشق ولی امان پر شد از نفرت و کینه. تو ثابت کردی آدمها خودشون تصمیم
میگیرن چی باشن و این هیچ ربطی به خوب یا بد بودن دیگران نداره."

حرفهایش زیبا بود، هرچند که هنوز هم دلم نمیخواست باور کنم امان پر از نفرت و کینه
است. اشکهایم را با پشت دست زدودم و زیر لب خداحافظی کردم، دستی به شانه ام گذاشت:

"بازهم به دیدنم میای دخترم؟"

آنقدر به او احساس دل بستگی میکردم که دلم میخواست بگویم حتما!

- "سعی میکنم، ولی قول نمیدم." - "چشمم همیشه به راهته نازنین....
تو...."

و پیش از اینکه بتواند جمله‌اش را به پایان ببرد کاسهی چشمانش پر شد از اشک....
صحنهای را که میدیدم نمیتوانستم باور کنم، به تلخی ادامه داد:
- "....یادآور زری منی...."

و اشک از دیدگانش فروچکید. چقدر مادرم را دوست دارد خدایا!؟.... حتی حالا که ثروتش را تصاحب کرده، حتی حالا که به هر دلیلی گذاشته و رفته.... حاضرم تمام زندگیام را بدهم و امان چنین عشقی نثارم کند! من بهر حال تبلور زریام؛ چه برای ایرج که جز عشق حسی را نمیشناسد و چه برای امان که تمام وجودش لبریز از نفرت است و چه حتی پدرم که در هر حرکت من دنبال ردی از خیانت‌های زری میگشت! کاش یک بار هم رؤیا بودم برای کسی که جز کابوس مادرم چیزی نمیشناسد....

- "شما که اینقدر دوستش دارید چرا حالا که بهتون نیاز داره کنارش نیستید؟"

- "نمیشه.... خودش دیگه نمیخواد کنارم باشه." - "به خاطر همون بیماریش؟"

- "نمیدونم، شاید.... شاید هم بهانه‌ست." - "نمیدانم چرا این حرفها را

میزدم:

- "مادرم دوستتون داره، مریضی بهونه نیست، دلیله." - "لبخندی تلخ بر لبش نشست:

- "از کجا میدونی؟"

معلوم است؛ چون من نیز احساس مشابهی را نسبت به پسر ت تجربه میکنم!....

بیآنکه جوابی دهم نگاهم را از او برگرفتم و از اطاق خارج شدم، تا در حیاط بدرقهام کرد، قبل از این که بیرون بروم برگشتم تا آخرین حرفم را بزنم:

- "به خاطر توضیحاتی که بهم بدهکار نبودید از تون ممنونم. من سعی میکنم این حرفا رو به جایی گوشه و کنار دلم چال کنم و نذارم امان چیزی از این موضوع بفهمه، شما هم نگید که چه چیزهایی بهم گفتید." سری تکان داد:

- "خاطرت جمع باشه عزیزم." - "ممنونم از پذیراییتون،

خدانگهدار." - "به سلامت دخترم، خوش اومدی."

چند قدم جلو رفتم و برگشتم، هنوز با نگاهش بدرقهام میکرد. نمیتوانستم مثل امان یا پدرم از این مرد متنفر باشم، دست کم نه حالا که پشیمانی از اشتباهاتش تا اینحد بر روح و روانش اثر گذاشته...

- "دوستتون دارم!"

رنگ رخسارش عوض شد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی نتوانست و فقط به نرمیخندید و سری تکان داد که نشان از تحیّر و ناباوری داشت! حتی واکنشهای احساسیاش خواستنی و دلچسب بود!

«حاجت»

آنقدر از آدم های دور و برم خسته بودم که دلم میخواست مدتی دور از همه باشم. من حق داشتم دچار تردیدی بیمارگونه گردم، امان آخرین ضربه را بر پیکرهی اعتمادم فرود آورده بود. پیش از او پدرم، الهه، ابی و عمه جان هرکدام به نوعی بر سرم معامله کرده بودند و حالا امان..... کسی که دین و دنیايم به یک اشارهی چشمانش بسته بود و او به چیزی جز حق و حقوق خودش نمیاندیشید. حالا میفهمیدم چرا تمام این مدت حتی بهخودش زحمت درخواست ازدواج نداده، من احمق را بگو که خیال میکردم منتظر است تا تکلیفم با امیر و ایلیا یکسره شود. کاش میتوانستم به امیر فکر کنم، به مردی که مرا در لباس کارگری دید و خواست، حتی وقتی فهمید یک اشرافزادهی ثروتمندم ککش هم نگزید. چند نفر مثل امیر در این دنیا پیدا میشود که تا این حد چشم و دلش سیر است و مرامش پاک؟ اصلا چرا باید گل احساسم را در شوره زاری بکارم که هرگز برایم ثمری نخواهد داشت؟ چرا هنوز هم تمایلی به امیر یا هرمرد دیگری ندارم؟ تمایل پیشکش، چرا اینقدر بیزارم از ازدواجی که با هرمردی جز «امان» باشد؟ حتی حالا که میدانم من برای امان یک پای معاملهام؛ فقط همین....

بعد از آن برخلاف قول و قراری که میان من و امان بود دیگر پی گیر بود و نبودش نشدم، حتی به سوده هم دیگر کمتر زنگ میزدم تا مجبور نشوم دربارهی امان صحبت کنم. یک بار هم خودش بحث را پیش کشید و شماره تلفن دفتروکالت امان را که درخیابان فاطمی بود به من داد ولی من جایی یادداشتش نکردم تا وسوسهی تماس با او بر من غلبه نکند. امان برای من مرده بود، این بار واقعا مرده!

آن اواخر یک زن و مرد میانسال افغان را که کس و کاری در ایران نداشتند و دنبال جایی برای زندگی می‌گشتند به عنوان سرایدار استخدام کردم. آنها از طرف روحانی مسجد و عده‌ای از خی‌رین محلی معرفی شده و از همه جهت قابل اعتماد بودند. من از همان اول به آنها گفتم که قادر نیستم هزینه‌هایشان را به عهده گرفته یا دستمزدی بابت کارشان در خانهام پردازم و آنها هم در کمال رضایت و خرسندی فقط به همین که در اطاق سرایداری ساکن شوند و آواره و دربه در کوچه و خیابان نباشند اکتفا کرده و حتی اگر کاری و خدمتی برایم انجام میدادند به جای اجاره بهایی بود که من بابت اسکانشان نمی‌گرفتم. ایلیا به آنها انس گرفته بود چراکه خیلی کم حرف میزدند و محبتشان خالص و بیچشمداشت بود. از آن جالبتر این که با رضایت من تعدادی مرغ و خروس با خودشان آورده بودند که جوجه‌هایشان اسباب بازیهای جدید ایلیا حساب میشدند، اگرچه به هر حال او مورچه‌هایش را فراموش نمی‌کرد. حالا دیگر مجبور نبودم روزهایی که برای تحویل کارهای تولیدی به تهران می‌آیم ایلیا را هم با خودم ببرم، بلکه به خانم سرایدارمان - پشون گل - می‌سپردم که مراقبش باشد. به این ترتیب فقط شب جمعهای اول ماه ایلیا را با خودم به تهران و شاه‌عبدالعظیم می‌بردم و بقیه‌ی مواقع به سرعت برمی‌گشتم اوشون. سوده از این موضوع ناراحت شده و فکر میکرد که دارم با او سرسنگین رفتار میکنم ولی من توضیحی نداشتم که بابت رفع کدورت به او بدهم.

اواخر شهریورماه بود که امکان یک سفر زیارتی برایم جور شد، سلمی کسی را معرفی کرد به نام «پروین خانم» که در مولوی زندگی میکرد و سالی سه چهار بار تعدادی از خانها را با یک تور خصوصی به مشهد می‌برد. من که در تمام این بیست و چهارسال عمرم حتی یک بار هم مشهد نرفته بودم از سلمی‌خواستم نام مرا نیز همراه خودش برای تور بعدی بنویسد. در این

شرایط وخیم روحی واقعا به چنین سفری نیازداشتم و شور و اشتیاقی که با مرگ دوباره‌ی امان از دست داده بودم تنها در حضور مقدس امام رضا بیدار میشد، من هنگام بستن ملزومات سفر این را به خوبی حس میکردم که روح تازه‌ی در کالبدم دمیده شده که اینبار هیچ ربطی به امان ندارد و همین یک غنیمت بزرگ بود برای جان خسته‌ام.

سفر دلچسبی بود، علاوه بر معنویت و روحانیت خاصی که بر فضای جمع حکومت میکرد حضور همسفران مهربان و بیرایم نیز باعث میشد حسابی خوش بگذرد. سلمی طبق قاعده‌ی حاکم بر این تور پسرانش را نیاورده بود، ایلیا هم به خاطر محجور بودنش اجازه داشت همراه ما شود. در طول سفر نعیمه کنار دختر یکی از همکاران قدیمی‌مان که تقریباً همسن و سال خودش بود نشسته و هر دو بیشتر مواقع در سکوت بیرون را تماشا میکردند و یا استراحت میکردند. وضعیت من و سلمی برعکس بود و موقعیت بسیار کمی برای استراحت پیش می‌آمد چراکه سلمی اساساً عادت به سکوت نداشت، متأسفانه در حضور او مجبور بودم انواع و اقسام حرفها را که گاهی غیبت هم حساب میشدند تحمل کنم. یک ساعت هم درمورد امیرآقا و برنامه‌های مادر و خواهرش برای ازدواج و اینها حرف زد که نصفش را اصلاً نشنیدم چون برایم جذابیتی نداشت و حواسم جای دیگری بود.

از سمنان گذشته بودیم که بالاخره خسته شد و به خواب رفت. با اینحال از دقایقی پیش خواب از سرمن پریده

و حالا میتوانستم حواسم را بدهم به ربیعه و ایلیا که کنارهم روی صندلی جلویی نشسته و مشغول اختلاط به شیوه‌ی خودشان بودند. شاید ربیعه هم خصلت پرحرفی را از مادرش به ارث برده بود برخلاف قاسم و نعیمه که برای حرف زدن زیرلفظی لازم داشتند انگار:

- "اونا کلاغن، کلاغ!" - "کلاخ!"

- "میدونی چند سال عمر میکنن؟ سیصد، چهارصد، اصلا شاید هزار سال! باورت میشه ایلیا؟"
ایلیا به انگشتانش نگاه کرد:

- "ده، بیس، سی، چل...."

و هربار یکی از انگشتانش را تکان داد، ریبه انگشتانش را گذاشت کنار انگشتان ایلیا و یکی یکی شمرد:

- ".... خب این ده تا مال منه، ده تا هم مال تو.... با هم میشه بیست تا. ده، بیست، با دستای مامانت میشه سی تا، با دستای مامانم میشه چهل تا.... حالا اگه نعیمه هم بیاد میشه پنجاه تا.... دیگه دیگه دیگه.... آها با دستای قاسم میشه شصت تا، با دستای...." - "بابا عمو امی...."
ای دل غافل! شانس ندارم انگار....

- "باشه با دستای عمو امیر هم میشه هفتاد تا....." - "خاله سوده، عمو دضا، سمی."

- "آره، با دستای خاله سوده میشه هشتاد، نود، صد!" ایلیا هنوز به پنجههای باز خودش نگاه میکرد و یکی یکی اسم میبرد:

- "ایلی، ربی، مامان یورا....."

روش منحصر به فرد ریبه برای ایلیا کاملا جواب داد و آنقدر اسمها را تکرار کرد تا مفهوم

صد برایش جاافتاد.

بعد از آن مفهوم دویست، سیصد تا هزار بود که ربیعه عجولانه به او میآموخت و او نیز بیهیچ اعتراضی گوش سپرده بود.

ناگهان وسط آموزش اعداد، ایلیا اشاره به رنگ پر کلاغها کرد:
 - "کلاخ، سیاخ...."

و بعد روسری کوچک ربیعه را کنار زد و به موهایش دست زد:
 - "موهه ربی.... سیاخ!"

و دستهی کوچکی از موهایش را با ظرافت کشید تا صاف شود و وقتی رهایش میکند دوباره
 فربخورد و برگردد سرجایش! ربیعه خندید و دست به موهای ایلیا کشید:

- "آره، موهای من سیاهه، موهای تو هم طلاییه، طلایی و خوشگل!"
 و خم شد و صورت ایلیا را بوسید. ایلیا غرق لذت شد و خندید:
 - "ربی خوشگل!"

ربیعه دستش را روی سینهی خودش گذاشت و گفت:
 - "من!...."

و دستش را روی سینهی ایلیا گذاشت:

- "تو رو.... دوست دارم.... من تو رو دوست دارم ایلیا!" دلم از حسی عجیب تپید و بغضی که
نمیدانستم از شادی است یا غم گلویم را فشرد....

ایلیا کمی با سرگشتگی دست روی سینهی خودش و ربیعه گذاشت و زمزمه کرد:

- "ایلی، ربی دوس.... ایلی، من دوست!" - "نه نه، من، تو رو دوست

دارم!" و بازهم اشاره به خودش و ایلیا کرد:

- "تو هم باید بگی من.... من، تو!" - "ایلی.... ربی.... تو!"

دوس...." و دستش را به سینهی ربیعه فرو کرد تا اشارهایش

را کامل کند. با حیرت نگاهش کردم، اولین بار بود که

ضمیر

«تو» را به کار میبرد و این یعنی یک قدم پیشرفت!

ربیعه اما سختگیرتر از این حرفها بود و این راضیاش نمیکرد، پس با دلخوری سرش را
تکان داد:

- "نه این جوریه نه، بگو من تو رو دوست دارم! ایلی ربی نگو!"

- "من.... تو رو.... دوس...." ربیعه تأکید کرد:

- "دوست دارم! دوست دارم! ایلیا من تو رو دوست دارم!"

- "ربی من.... تو.... دوس.... دوس دارم!"

ریعه با خوشحالی خندید و دست هایش را به هم زد:

- "ای ولا! آفرین ایلیا جونم!"

و دست انداخت دور گردنش و محکم صورتش را بوسید.

نمیدانستم باید چگونه شادیام را ابراز کنم ولی فقط میدانستم که دخالت من الان کار ریعه را

خراب میکند، من باید اجازه میدادم آنها در خلوت خود دست در دست هم جلو بروند، حضور

من میتواندست پردهای از شرم میانشان بکشد و باعث شود تلاششان را رها کنند.

مطمئنا ریعه قصد نداشت به صورت آکادمیک به او تعلیم دهد بلکه او با حسهای

کودکانه‌اش این نیاز را دریافته بود که ایلیا باید کاملتر از این حرف بزند و ضمیرها را بشناسد،

او هنوز سعی داشت موفقیتش را با مثالهای بیشتری محکم کند:

- "تو قشنگی، خوشگلی، تو ایلیا! ایلیا دست روی سینهی خودش

گذاشت:

- "من عجب مونه.... تو... اشنگی...."

انگار تیری بر قلبم نشست! از کجا و از چه زمانی به چنین نتیجهای رسیده که من

غافل بودهام؟ خاک بر سرم....

ریعه چهره درهم کشید:

- "کی گفته تو عقب موندهای؟ خیلی هم باهوشی، تازه از من هم قشنگتری."

ایلیا به شیوهی خودش اصرار کرد:

- "نه، تو اشنگی، ایلی... من عجب مونه... "ریعه دستی روی گونه ی ایلیا

کشید:

- "هرکی گفته غلط کرده! تو خوبی، باهوشی، مهربونی، تازه از من هم قشنگتری." - "تو....

اشنگتری!"

- "ولی تو سفیدی، من سیاه سوختم. انگار از تو کیسه ذغال دراومدم!"

و به حرف خودش خندید. دیگر طاقت نیاوردم و از لای صندلی دستم را جلو بردم و لپش

را کشیدم:

- "قربون تو دختر ناز و بانمکم که از همهی دخترای روی زمین خوشگلتری عزیز دلم."

او که فکر نمیکرد من حواسم به صحبت‌هایشان باشد جاخورد ولی بعد خندید:

- "مرسی خاله! ولی همه بهم میگن خاله سوسک سیاه!" - "هرکی میگه غلط میکنه. حتما بهت

حسودیشون میشه که اینقدر خوشگلی."

با خوشحالی نگاهش را به من دوخت و لبخند زد:

- "قربون مرامت خاله!"

ادبیات چاله میدانیش باعث خندهام شد و دوباره لپش را کشیدم. خوشحال بودم که کنار ایللیای من است و به او محبت میکند، ولی.... نگران هم شدم! تا کی کنار ایللیایم خواهدماند؟

وقتی رسیدیم به محض دیدن گنبد و بارگاه طلا انگار تمام حوائج را از یاد بردم، پاهایم سست شد و روی زمین زانو زدم، نگران خاکی شدن چادرم نبودم، حتی نگران اینکه همه نگاهم کنند و پیش خود بگویند لابد دیوانه شده! فقط اشکهایم را رهسپار زمین کردم و هیچ نگفتم، هیچ....

توی حرم خیلی شلوغ بود، سیل جمعیت گرداگرد ضریح موج میزد و هرکسی سعی میکرد دستش را به سرچشمهی نور برساند، اشتیاق شدیدی داشتم که جامه دریده و من نیز از میان سیل جمعیت خود را به ضریح برسانم، اما از رفتن بازایستادم... نمیخواستم بروم میانشان تا خدای نکرده یک وقتی مزاحمتی برای یکی از این زوار بزرگوار که ممکن است کمی هم ضعیفتر از بقیه باشد ایجاد کنم، پس همانجا کنار یکی از ستونها ایستادم و آرام و بیصدا اشک ریختم، با اینحال نمیدانم چرا نمیتوانستم حاجت و آرزویی بر زبان آورم حال آنکه سراپا نیاز بودم و صدها آرزو در دل داشتم، آنقدر محبتش روح مشتاقم را دگرگون ساخته بود که تنها به خودش فکر میکردم، فقط یک عاشق میتواند بفهمد وقتی غرق خیال معشوق میشوی زمان و مکان از دستت میرود، تنها یاد اوست که بر لوح ذهنش نقش میبندد، اما این بار عشقم زمینی نبود، نه از جنس آن اشتیاق آتشین برای وصال امان، بلکه حسی بود ناشناخته که از ماوراء هستی به درونم سرازیر میگشت....

وقتی کمی آرام گرفتم، مشغول دعا و نماز و زیارت شدم، یکی دو ساعت که گذشت، سلمی و دخترانش دیگر خسته شده میخواستند برگردند به مسافرخانه‌های که پروین خانم از قبل برایمان تدارک دیده بود، از آنها خواستم ایلیا ر ابا خود ببرند و اجازه دهند تا من یک دل سیر زیارت کنم، آنها هم بیچون و چرا پذیرفتند ولی ایلیا قبول نمیکرد و با زبان خودش به من فهماند که دلش میخواهد مثل آنها بیکه پشت پنجره فولاد نشستهایم، دست و پایش را ببندم به میله‌های سوراخ سوراخ! خیلی تعجب کردم، نمیتوانستم بفهمم چرا چنین چیزی از من میخواهد و اساسا چه درسش میگذرد؟ ربیعه که دید خیلی بهتزدده شدهام یواشکی به من گفت:

"خاله، ازم پرسید اینا کی هستن، من هم گفتم میخوان از امام رضا شفا بگیرن، شفا روهم براش توضیح دادم، گفتم یعنی آدم مریضی داره که هیچ دکتری نمیتونه درمونش کنه ولی خدا بدون دوا و دکتر خوبش میکنه.

حالا فکر کنم واسه همین میخواد بندیناش اونجا." خیلی درد داشت دانستن اینکه ایلیا به مشکل خود تا اینحد واقف است و از این مسئله عذاب میکشد، دیدم چاره‌های نیست جز اینکه به خواستهایش تن دهم، اوهم باید یک جوری به خود دلگرمی و امید میداد.

با سلمی و دخترانش خداحافظی کردم و به همراه ایلیا رفتیم پشت پنجره فولاد، آنطور که خودش درخواست کرد یکی از پاهایش را بستم به میله‌ها و خودم هم کنارش نشستم و مشغول خواندن نماز و دعا و زیارت شدم.

شب از نیمه گذشته بود که دیدم ایلیا حسابی خوابش برده و صدای خرخرش هم بلند شده، ب*و*س*های بر گونهاش زدم و رویش را کشیدم، از آنجائیکه قبلا به او گفته بودم ممکن است وقتی خوابید بروم داخل حرم و زیارت کنم و اوهم پذیرفته بود، سفارشش را به خانمی

که کنار فرزند معلولش نشسته و دعا می خواند کردم و با خیال راحت داخل حرم شدم، دور و بر ضریح خلوت شده بود و کاملاً آماده بود که بروم نزدیک و به آن چنگ بزنم و غصه‌هایم را از دل جدا سازم ولی انگار اشک‌هایم تمامی نداشت....

از بس گریستم خسته و بیرمق گشته و چشمانم دیگر باز نمیشد، ولی به طرز معجزه‌آسایی حس می‌کردم خستگی یک مسافرت طولانی هنوز نتوانسته از پا بیندازدم. گوشه‌های ایستادم، پیشانیام را به ضریح چسباندم و زیر لب با شاه غریب از غم غربت گفتم....

وقتی اذان صبح در فضای هرم پیچید، نمازم را خواندم و برگشتم پیش ایلیا، آنگاه میان تسبیحات حضرت زهرا(س) نشسته چرتم برد، میان خواب و بیداری لحظات بسیار عجیبی را گذراندم....

دختر بچه‌ی کوچکی که چهره‌های بینهایت آشنا داشت لیوان آبی در دست پیش آمد و رو به من گفت:

"اون قبلا حاجت گرفته...."

بعدهم لیوان آب را دست ایلیا داد و رفت....

ناگهان چشمم را باز کردم و انگشتم را دیدم که روی اولین محراب تسبیح قفل شده، سرم را بلند کردم، نفهمیدم چه شد؟ یعنی چه که حاجتش را قبلا گرفته؟ پس چرا هنوز در مرداب اوتیسم دست و پا میزند؟

به فکر فرو رفتم و سعی کردم به خاطر بیاورم که این چهرهی آشنا و زیبا را کجا دیده‌ام؟ به ناگاه یادم آمد؛ او «زهره» همان دختری بود که روز هفدهم شهریور سال پنجاه وهفت در حیاطشان را به روی من و سوده باز کرده بود....

دلم بیصبرانه میتپید و دوست نداشتم این حال خوش از من گرفته شود، زیرلب نامش را زمزمه کردم و چشمانم را سخت به هم فشردم، در تمام این سالها جایی در ذهنم باقی نمانده بود که برای مدتی هرچند کوتاه به آن دختر بیندیشم ولی انگار همان روز هم او نه یک دختر واقعی بلکه فرشتهای از سوی خدا بود! شاید هم در آن ایام او مظلومانه شهید شده وحالا روحش مثل فرشتگان به سوی زمینها سفر میکند؟!... افکار عجیبی بود؛ شاید کمی هم باور نکردنی! ولی به هر حال در آن لحظات خاص نمیتوانستم چیزی جز این را بپذیرم....

وقتی کمی به خود آمدم بیمعطلی مشغول باز کردن دست و پای ایلیا شدم، از خواب برخاست و به من نگریست و لبخندی ملایم به رویم زد، من نیز لبخندی زدم:

- سلام کوچولوی من! دیگه باید بریم."

خمیازههای کشید و سلام کرد. بوسهای بر گونههایش نشاندم:

- "بیا بریم یه چیزی بخوریم."

دستش را همزمان با سرش بالا انداخت:

- "نه، ایلی آب... من آب خورد... خوردم!"

باحیرت نگاهش کردم، از یکسو به خاطر جمله سازی درستش و از سوی دیگر... آب خورده؟!

- "کی آب خوردی ایلیا؟"

جوابی نداد و به راه افتاد، من نیز به دنبالش....

یعنی ممکن است که او نیز مشابه آنچه را که من دیده ام دیده باشد؟

تمام تنم از احساسی عجیب به لرزه افتاده بود، شاید به واقع تجربهای ماورائی در آن لحظات داشتم و این به طرز غیر قابل توضیحی بر ایمان و یقینم میافزود. دستش را در دست فشردم و زیر لب گفتم:

- "خدا خیلی دوستت داره ایلیا، خیلی!"

اصلا تعجب نکرد، فقط لبخند قشنگش را بار دیگر به رویم زد و مطیع و رام پا به پایم آمد.

نیازی نبود اسرار عشق را با نقاره به گوش نامحرمان کنند، کسی که ناگفتهها نزد او عیان است نیازهای ما را گاهی با سلسله مراتب و از طریق اسباب و علل طبیعی برآورده میسازد و گاهی نیز به دست توانای خویش قدح بندگانش را پر میکند. چه فرقی دارد که ایلیا از کدام طریق حاجتش را گرفته باشد؟ خدا خودش بهتر میداند چه چیزی را گرفته و به جایش چه داده.

بازگشت از این سفر روحانی برایم بسیار سخت بود، مخصوصاً وقتی فکر میکردم به محض اینکه پایم به تهران برسد دوباره غرق در مشکلات شخصیم خواهم شد، با اینحال تغییرات شگرفی که در ایلیا به لطف همنشینی این چند روزهاش با ربیعه ایجاد شده بود رضایت و آرامش را برایم به همراه داشت. گاهی لازم نیست فرشتگان الهی بال داشته باشند، ربیعه هم از همان فرشتههای بدون بال بود.

با اینحال حس میکردم نباید اجازه دهم به ربیعه اینقدر وابسته شود، روزی که این دختر به قدر کافی بزرگ شود و تصمیم بگیرد دست در دست مرد زندگیش از مقابل ایلیایم بگذرد، پسرک بیچارهی من خواهد فهمید یک عمر چشمش به دنبال ستارههای بوده که با همهی درخشندگیاش از او خیلی دور است، خیلی دور!.....

اما قادر نبودم بهخاطر اتفاقی که شاید در آینده بیفتد، چشمان مشتاق ایلیا را از تماشای رؤیایترین ستارههای آسمان زندگیش منع کنم. کسیچه میداند؟ شاید با خیال همین ستارههای دور به خواب رود و هرگز نفهمد که اینها همهاش رؤیایی زودگذر و دست نیافتنی بوده، شاید هم من اساساً اشتباه میکنم که همواره نقد حال را رها کرده و به نسپهی آینده میاندیشم.

«حق الناس»

تهران در آن سالها میزبان حملات هوایی سنگین عراقی بود. هرگز فراموش نمیکنم صدای آژیرهای خطر و پدافندهای ضدهوایی و بمبهای که گاهی دور و گاهی نزدیک منفجر میشدند و شیشههایی که می لرزید یا میشکست، خرابیهایی که هنوز هم آثارشان در بعضی

ساختمانها باقی مانده و مردم فقط خاطر هوار از کنارشان میگذرند، کسی نمیداند که آن سالها مردم چه لحظات سختی را از سر گذرانده بودند، مردی نمانده بود که برای دفاع از این آب و خاک جامهی رزم بر تن نکرده باشد و هر که مانده بود یا از مردانگی بویی نبرده و یا تنها نان آور اهل و عیالی بود که بیحضورش امکان داشت به فلاکت و بیچارگی بیفتند. عدهای هم سنشان کم یا خیلی زیاد بود و یا جهادشان طبق فتوای امام خمینی تحصیل و درس بود تا ذخیره‌ی آینده‌ی بدون جنگ در این مملکت باشند و بسازند هر آنچه را که در آن سالهای خونین خراب شده.

کمکم حملات ناجوانمردانه به غیرنظامیان - که تخطی آشکار از کنوانسیون بینالمللی حقوق بشر بود- به اوج خود رسید و دیگر از هواپیما و بمب افکن خبری نبود، بلکه با موشکهای زمین به زمین که برایشان فرقی نمیکرد کجا و بر سر کدام بیگناهی فرود آیند از خاک عراق به تهران حمله میشد. البته بعدها در جوابش نیز گروهی شعار «موشک جواب موشک» سر دادند که از هر طرف نگاهش میکنم در ذهنم توجیهی ندارد، حق با امان بود که میگفت گاهی نمیشود حق و باطل را تشخیص داد، اکنون من موشکهایی را میدیدم که بر سر غیرنظامیان بیگناه میریخت، چه فرقی میکرد که ایرانی باشند یا عراقی؟ البته به ما گفتند که موشکهای ایران فقط نقاط استراتژیکی و نظامی بغداد را هدف قرار میدهد ولی من درکی از این موضوع نداشتم، نمیفهمیدم چه طور میتوانند دقیقا موشک را جایی بزنند که حتی یک انسان بیگناه هم در آن حوالی نباشد و آسیب نبیند؟! چه میدانم! به هر حال جنگ بود و این میانه کسی حلوا خیرات نمیکند.

اگرچه روحیه و مقاومت مردم تهران ستودنی بود و حتی در پناهگاهها عدهای جشن عروسی نیز برگزار میکردند تا دهن کجی آشکاری به سیاستمداران بیرحم دنیا باشد، ولی به هر حال

اواخر سال شصت و شش بود که مدارس درست وسط امتحانات ثلث دوم به تعطیلی کشیده شد و مردم برای حفظ جانشان از تهران دسته دسته مهاجرت کردند تاجائیکه تهران خلوت و غمانگیز شده و فقط کسانی باقی مانده بودند که یا جایی را در شهرستانها نداشتند یا مجبور بودند برای گذران زندگی و شغلشان در تهران بمانند، به این ترتیب گاهی از یک خانواده فقط مردانشان باقی میماندند و بقیه در غربت با نگرانی برای جان عزیزانشان چشم انتظار ختم این قائلهی غیرانسانی بودند...

من نیز لازم دانستم از سوده و سلمی بخواهم تا بیایند به خانها که نسبت به تهران امنتر بود. البته سلمی که میگفت نمیتواند کارخانه را رها کند و تنها شانس شغلی خود را از دست بدهد ولی نعیمه و ربیعه و قاسم را فرستاد پیشم. سوده هم حاضر نبود آقارضا و پدرش را که شاغل بودند و نمیتوانستند کار خود را ترک کنند در تهران جا گذاشته و خودش درجایی امن و راحت هر لحظه منتظر شنیدن خبری از آنها باشد، ولی آقارضا به هر حال زن و بچهاش را علیرغم لجاجتشان برای ماندن در تهران به اوشون آورد و به امانت نزد من گذاشت، سمانه و سپهر هم همراه مادرشان آمدند تا برای مدتی نامعلوم مهمان من باشند، وجود آنها اگرچه برای من وایلیا میتوانست بسیار شورآفرین و لذتبخش باشد ولی این خوشحالی توأم با نوعی نگرانی و دلشورهی دائمی بود.

ویلا به اندازهی کافی جا برای همه داشت و از این بابت مشکلی نبود، اما چند روزی بیش تر نگذشته بود که نعیمه و ربیعه از بس نگران و بیقرار بودند ترجیح دادند به همراه قاسم برگردند پیش مادرشان.

سوده نیز به هیچوجه آرام و قرار نداشت و حتی لحظهای نمیتوانست از فکر آقارضا خارج شود، حتی گاهی دور از چشم من و دیگران به جای دنجی میرفت و میگریست، اینجور مواقع

معمولا سعی میکردم مزاحم خلوت غمانگیزش نشوم ولی گاهی هم بهتر میدیدم برای دلداری هم که شده به نزدش بروم و از او بخواهم به جای اینکه این لحظات را بر خودش ودیگران تلخ کند برای سلامتی همی همشهریهای مظلومان دعا کند، اوهم میپذیرفت و با توسل و دعا اندکی آرام میگرفت.

یکی دو هفته از آمدنشان گذشته بود که یک روز به همراه سوده رفتیم مخابرات تا خبری از آقارضا بگیریم، او حالش خوب بود ولی ظاهرا خیالاتی درسر داشت چون گفت که قصد دارد سری به ما بزند، آنگاه از سوده خواست گوشی را به دست من بدهد و بعد از سلام و علیکی گرم و مختصر پرسید:

"اجازه دارم امان رو هم باخودم بیارم؟"

شنیدن نام امان بعد از این همه وقت که سعی کرده بودم حضورش را در این دنیا نادیده بگیرم بسیار تلخ و گزنده بود، با اینحال سعی کردم رسم ادب را به جا آورم:

"اینجا متعلق به خودتونه، هرکیو که دوست دارید میتونید بیارید حتی امان....."

مکشی که آن سوی خط شد به من فهماند که آقارضا متوجه یک چیزهایی در درونم شده است:

"نمیدونم چی باعث شده که ازش کناره میگیری، هر بار هم ازم دربارهی تو پرسیده فقط گفتم اطلاعی ندارم.... ولی رؤیا فقط میخوام بگم دنیا ارزش اینو نداره که از هم کینه به دل بگیریم، معلوم نیست موشک بعدی روی سر کدومون بیفته، موشک نبود چیز دیگه.... به هم فرصت بدیم واسه بخشیدن و بخشیده شدن."

حق داشت، دست کم همهی ما در این مدت مرگ را هر لحظه در مقابل خود حس کرده بودیم، حتی وقتی در خیابان قدم میزدیم تا سفارشهای تولیدی را تحویل دهم با خود میگفتم شاید همین حالا قبل از این که آژیر قرمز فرصت نواختن پیدا کند موشکی درست در همین خیابان بیفتد و من حتی فرصت حلاوت خواستن از کسی را نداشته باشم....

"متوجهم آقارضا. امان هم کاری نکرده که بخوام ببخشمش فقط...."

کمی مکث کردم، شاید درست نباشد بگویم ولی آقارضا اصرار کرد:

"فقط چی؟"

".... نمیخوام ببینمش!" - "میتونم پرسیم

چرا؟" - "نه...."

آهی کشید و از استنطاقم دست برداشت.

به هر حال این تماس تلفنی باعث شد من وسوده تاحد زیادی نگران شویم چون از طرز صحبت آقارضا میشد فهمید فقط برای دیدار عزیزانش نیست که میخواهد بیاید و از این دیدار قصد دیگری هم دارد، اینکه به همراه امان هم میخواهد بیاید خودش بر این نگرانی دامن میزد، من نخواستم چیزی بگویم مبادا سوده را نگرانتر سازم ولی سوده خودش گفت:

"غلط نکنم باز به سرش زده که بره... " نگاه استفهام آمیزی به

اوانداختم:

- "چهطور مگه؟"

- "این اواخر چندبار گفته بود که همین روزا با امان میرن ولیمن خیلی جدی نمیگرفتم..."

منظورش رفتن به جبهه بود.... قلبم به طرز دردناکی در سینه فشرده شد:

- "حالا شاید داری اشتباه میکنی. امان اصلا با مبارزه میونهای نداره، نهایتا... در حد امدادسانی...."

- "نه... مطمئنم... نمیدونم چی شده، ولی یه بار به آقارضا گفته بود قصه‌ی دزدیه که به خونهمون زده و شوخی بردار نیست."

حس عجیبی یافتم، یعنی او درسکوت و خلوت خویش به حرفهای من فکر کرده؟ حرفهایی که با سکوت دربرابرشان این حس را به من داده که حوصلهشان را ندارد! او که در امنیت کامل میتواند آمریکا یا هر جای دیگری باشد، او که قاعدتا باید الان به فکر معامله‌اش با زری و تصاحب میراث از دست رفته‌اش باشد، حالا اینجا چه میکند؟ چرا میخواهد جانش را کف دستش بگیرد و به تمام چیزهایی که به دست آورده پشت کند و برود جلوی توپ و تانک دشمن؟

آه خدایا من کی این امان را خواهم شناخت، کی!؟

عصر همانروز هردوی آنها طبق وعده‌هاییکه داده بودند آمدند، اکنون بیش از یک سال و نیم بود که امان را ندیده بودم و سعی داشتم فراموش کنم که زنده است، همیشه فکر میکردم اگر

دوباره مجبور به دیدنش شوم آنقدر نسبت به او بیاعتنایی میکنم که تلافی تمام سنگدلیهایش را درآورده باشم ولی حالا گذشته از

احساس بیدار شدهای که بر تک تک یاخته هایم چنگ میانداخت، به هر حال او مهمانم بود و من درمگنهی شرمی قرار داشتم که مربوط به آقارضا میشد، پس به رسم مهمان نوازی با امان همانگونه برخورد کردم که با آقارضا، او نیز فکری غیر از این نکرد که فقط شرط ادب را به جا آوردهام و گرنه به هیچ وجه مشتاق دیدارش نبودهام، پس او نیز بامن رفتاری کاملاً موقرانه و طبیعی داشت، انگار هردوی ما آدمهای دیگری بودیم، دوتا غریبه که هرگز در گذشته آشنایی یا ملاقاتی نداشتیم.

وقتی آقارضا با همسر دلتنگ و نگرانیش خلوت کرد و بقیه هم پراکنده شدند، امان که هنوز روی ایوان ایستاده بود محبوبانه نگاهش را بر زمین دوخت و گفت:

- "بخش که باعث زحمتت شدم." من هم پاسخی مؤدبانه

دادم:

- "خواهش میکنم، کدوم زحمت؟"

- "میدونم مایل به دیدنم نبودى ولی من خیلی دوست داشتم قبل از رفتنم ببینمت، هم تورو هم زن و بچهی رضارو."

بیآنکه قصد اصلاح ذهنیتش را داشته باشم فقط روی «رفتن»ی که میگفت زوم شدم و وانمود کردم که حتی حدسی در اینباره ندارم:

- "قبل از رفتن؟! مگه قراره کجا بری؟"

- "جایی که آدم حسابیها میرن. شاید اینجوری تو هم بهم افتخار کنی!"

دلم تکانی خورد، او تکتک حرفهای مرا به خاطر دارد، حتی وقتی گفته بودم به او و ابی افتخار نمیکنم!

- "چرا من؟"

نگاه محجوبش را از زمین گرفت و به من بخشید، حال آنکه ته رنگی از شیدایی در عمق سیاهش موج میخورد:

- "چون تو دار و ندارم توی این دنیایی...."

احساسم را با گزیدن لبم پنهان کردم، نمیتوانستم درکش کنم، او هر بار چهرهای باورنکردنی از خودش نشان میداد و مرا باز هم سرگشتهتر میکرد. ایکاش تصمیم نمیگرفت نقاب سنگیاش را کنار بزند تا راحت تر بتوانم نبودنش را تحمل کنم....
ترجیح دادم جهت بحث را عوض کنم:

- "هوا سرده امان، بیا بریم بالا."

- "نه، باید زودتر بریم، همینجا منتظر رضا میمونم، ولی تو اگه میخوای بری پیش مهمونات برو؛ نمیخواد ملاحظه‌مو کنی." سری تکان دادم:

- "باشه پس میرم برات چایی بیارم."

مخالفتی نکرد، من هم دیگر چیزی نگفتم و رفتم داخل، سوده به دیوار تکیه داده و دیدگان اشکبارش را بر زمین دوخته بود، آقارضا هم سمیه را در آغوش گرفته و با صداییکه به سختی شنیده میشد با همسرش سخنمیگفت، بیآنکه چیزی بگویم آن دوبرغ عشق را به حال خود گذاشتم و به آشپزخانه رفتم، آنجا هم سمانه روی یکی از صندلیهای میزناهارخوری چهارنفره نشسته و روی یک کاغذ چیزهایی مینوشت. متوجه شدم که چشمانش خیس است و بینایش کمی سرخ شده و پف کرده:

- "سمانه جون، چی شده خوشگلم؟"

جوابی نداد و بینایش را با صدایی خفیف بالا کشید.

بالای سرش ایستادم و بوسهای روی پیشانیاش زدم:

- "غصه نخور برمیگردن ایشالا، صحیح و سلامت!" سمانه با صدایی که به سختی شنیده

میشد فقط گفت:

- "سمیه...."

و سرش را روی ورقش گذاشت و شانهایش از هقهق تکان خورد. بغض سختی راه گلویم را بست و باتمام وجود دعا کردم آقارضا، امان و تمام مردان این سرزمین صحیح و سلامت برگردند به آغوش خانواده هایشان.

راستی آیا امان هم آغوشی داشت که منتظرش باشد یا چشمی که به راهش؟ بی چاره امان!...
تو حتی از من هم تنهاتری، من اگر ایلیا را دارم که جانم بسته است تو چه کسی را
داری؟

به تعداد افرادی که توی خانه حضور داشتند چای ریختم و توی یک سینی به همراه قند و
مقداری شیرینی خانگی که همین امروز صبح پخته بودم به اطاق آوردم و روی شومینه گذاشتم
و با صدای بلند از همه خواستم که برای خوردنش توی هال جمع شوند، بعد هم سهم امان را
توی سینی دیگری گذاشتم و به ایوان بردم، روی اولین پله نشسته و داشت بندکفشش را
میبست، تشکری کرد و سینی را از دستم گرفت.

"نمیخوام معذبت کنم امان، ولی بهتره حتی اگه چنددقیقه کوتاه میخواین بشینین بیای
تو پیش بقیه، اینجوری بده." - "نه من راحتم."

"چرا امان؟ مگه با من قهری؟!"

تا این را گفتم سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد و لبخندی زد که تمام وجودم ذوب
شد و فرو ریخت. با دستپاچگی گوشه‌ی لبم را گزیدم. تغییرحالم را فهمید و به نرمی دیده از
من برگرفت:

"نمیخوام اذیتت کنم، فقط همین..."

با اندکی فاصله کنارش روی اولین پله نشستم و با اشاره‌های به ظرف شیرینیها
گفتم:

"از اینها بخور، بین خوشات میاد؟"

تشکر کرد و یکی از شیرینیهای کوچک را برداشت و به دهان گذاشت..

- "مممم! مزهش عالیه، انگار با دفعه قبلی فرق داره؟! " مثل دختر بچه‌های که اولین کار دستیاش را نشان پدرش میدهد با شوقی کودکانه گفتم:

- "آره؛ دستور پختش رو از همکارم گرفتم، واقعا به نظرت این دفعه بهتره؟"

- "خیلی خوبه، فقط یه ایراد بزرگ داره."

با دلسردی آماده‌ی شنیدن نقدش شدم در حالیکه اصلا آدم انتقادپذیری نبودم، لبخندش عمیقتر شد:

- "تموم میشه!"

من که کاملا غافلگیر شده بودم با صدای بلند خندیدم، آنگاه با سرخوشی گفتم:

- "من براتون یه ظرف اینقدری کنار گذاشتم، (ودستهایم را به اندازه‌ی عرض شانه باز کردم) فکر کنم تا یه هفته هم بخورین تموم نشه." با تعجب به من چشم دوخت:

- "یعنی اینقدر به فکرم بودی؟"

کمی دستپاچه شدم و سعی کردم ذهنیتش را اصلاح کنم:

- "به فکر هردوتون، تو و آقارضا!"

اشتیاقش فروخت و باعث شد دلم برایش بسوزد، با اینحال فکر کردم در ازای تمام ضربهای عاطفیش به من این فقط یک تلنگر کوچک است! لحنش اندکی تلخ شد:

- "لطف کردی، ولی فکر نکنم بتونیم ببریمش چون فردا داریم میریم."

دلم هری پایین ریخت و لبخندم رنگ باخت:

- "اشکالی نداره، ببرید با بقیه هم‌رزما تون نوش جان کنید...."

بازهم تشکر کرد و دیگه چیزی نگفت. چشمم به سپهر افتاد که همراه ایلیا کنار اطاق سرایداری ایستاده و با جوجه‌های تازه از تخم درآمده‌شان بازی میکردند. سپهر برگشت و نگاهی به من و امان انداخت، آنگاه هردو لبخندی به روی هم زدیم که از چشم امان مخفی نماند ولی مثل همیشه وانمود کرد که بی تفاوت است...

- "دو ساله که منتظر یه تماس از طرفتم...."

سعی کردم نگاهم را از مغناطیس چشمانش دور نگه دارم، نمیخواستم حتی حالا که جامه‌ی رزم بر تن کرده به او اعتماد کنم، من از این آدم همه جورش را دیده‌ام و هنوز نتوانسته‌ام بشناسمش. طنین ملایم صدایش دلم را بی اختیار لرزاند:

- "رؤیا...."

بیآنکه جوابی به خطابش دهم فقط نگاهم را محتاطانه به چشمانش دوختم....

- "بعد از این همه انتظار جوری برخورد میکنی که انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده،

ترجیح میدم رفتارت نفرت‌آلود باشه تا بی تفاوت."

از اینکه نقطه ضعفش را مثل هلوی پوست کنده کف دستم میگذارد غرق شعف

وخرسندی شدم:

"چرا باید با نفرت برخورد کنم؟ جایگاه تو برای من با سمانه و سپهر یکیه! حال اونا رو هم چندماه چندماه نمیپرسم ولی شکایتی هم ندارن."

آثار خشم در چشمان دلربا و بینظیرش به خوبی عیان شد:

"ولی من و تو یه قراری داشتیم، چهطور میتونی این جوری حرف بزنی؟! - "کدوم قرار؟"

خیلی سعی کرد بر خشمش مسلط باشد هرچند از نگاهش آتش میبارید:

"خوبه، فراموشکار هم شدی." وانمود کردم کاملا

آرامم:

"اگه منظورت قول و قرار وکالته که خب، قضیه مربوط بود به یه معامله بین تو و زری که به من هیچ ربطی نداره!"

"یه سر این معامله تو بودی."

چشمانم را تنگ کردم و لحنی پر از نفرت به خود گرفتم:

"از هرچی معامله هست متنفرم امان!"

"یعنی برات مهم نیست اون سهمالارث افسانه‌های؟" - "نه!...."

با نگاه گلهمندش منتظر توضیحی از جانب من بود، من نیز هرچه لازم بود گفتم:

- "من ده ساله که مال و ثروتم رو فدای آرمانهام کردم، درکش زیاد سخت نیست
 امان." - "پس هنوز هم آرمانگرایی!"

- "نه دیگه، ولی مطمئنا برای برداشتن چیزی که دور انداختم عقبگرد نمیکنم."
 اصلا خوشش نیامد و از خشم دندان قروچهای کرد:

- "پس واسه چی بهم وکالت دادی؟" نگاهم را تا عمق تاریک چشمانش

فرستادم:

- "همون موقع هم برات توضیح دادم که چی برام مهمه، دیگه دلیلی ندارم حرفایی
 رو تکرار کنم که گوشهای تو واسه شنیدنش بستهست!" نگاهش را از من گرفت و
 سری تکان داد:

- "چرا اتفاقا، خیلی خوب شنیدم.... تو از من خواستی مراقب اعتمادت باشم، فقط نمیدونم
 چه خطایی ازم سر زده که دوسال باهام قطع رابطه کردی و حالا هم توییخم میکنی."
 کمی سرم را جلوتر بردم تا مجبور شود نگاهم کند:

- "خودت توی این دوسال کجا بودی؟ یه بار اومدی پرسی دردم چیه؟"

همچنان نگاهش به روبه رو بود:

- "بهت فرصت دادم تا با خودت کنار بیای و بتونی یه تصمیم درست بگیری...."

- "من به فرصت نیاز نداشتم امان، به توضیحات تو نیاز داشتم!"

اینبار نگاهم کرد، توفنده و خشمگین:

- "تو قبلا توضیحاتت رو از ایرج گرفتی! چی میخواستی از من بشنوی؟"

برای لحظهای ذهنم قفل کرد و ندانستم باید چه جوابی دهم، خودش مرا از عذاب جواب دادن رهانید:

- "مینا خدمتکار باوفای منه رویا!" پوزخندی زدم:

- "خوبه، پس همه چیو میدونی!" یک تای ابرویش را بالا

انداخت:

- "نه هممش رو، ولی میتونم حدس بزنم چه چیزهایی شنیدی."

صدایم را کمی بالا بردم:

- "پس این سوال و جوابها واسه چیه وقتی خودت میدونی که خبر از تموم ریگهای توی کفشت دارم!؟" چهره درهم کشید:

- "کدوم ریگ؟"

- "گفتم باور نمیکنم دلت برای بابات سوخته باشه، نگفتم؟! این معاملت با مادرم چی بود پس؟"

- "وقتی واضح و روشن گفتم که با زری وارد معامله شدم از نظر تو چه فرقی داره که معاملهی من و زری سر چی باشه؟ میراث از دست رفتهی آبا و اجدادیم یامثلا به خاطر پدرم!

هردوشون به هر حال یک طرف معاملهن و طرف دیگه تو بودی و سهمالارثت. این چیزی نبود که با توضیحات پدرم بخواد نظرت راجع به من عوض شه، درهر حال من به یک اندازه موقعیت و امکان اینو داشتم که از وکالتم سوءاستفاده کنم یا نه."

عجیب است، نمیدانم واقعا حق با او بود یا آنقدر سیاستمداران حرف میزد که نمیشود تسلیم نشد؟ - "ولی اگه حقیقت رو میگفتی ممکن بود بهت وکالت ندم!"

- "میدادی، چون خودت گفتی حاضرم تمام سهمالارثم رو به جای حقالزحمه بهت بدم به شرط اینکه به اعتمادم لطمه نزنی."

لبخندی تلخ بر لبم نشست:

- "نزدی امان؟" سکوت

کرد....

- "امان من باید این حرفا رو از زبون پدرت میشنیدم؟ بهتر نبود حقیقت رو خودت بهم بگی وقتی میدونستی درهر حال بهت وکالت میدم چون اون مال برام ارزشی نداره؟"

باز هم سکوت.... این بار نگاه شرمسارش را نیز از من برداشت.

- "تو همهی اینا رو میدونستی و بازهم اصل ماجرا رو ازم پنهون کردی! تو عمدا به اعتمادم

لطمه زدی چون میدونستی هیچی تو این دنیا به اندازهی این اعتماد برام مهم نیست...."

بالاخره سکوتش را شکست:

- "تو حق داری که مثل همیشه ازم دلخور و ناامیدباشی، ولی تنها خطای من این بوده که قسمتی از حقیقت رو نگفتم چون در هر حال اون جنبه از معامله ربطی به تو نداشت. من کارهای مربوط به سهامالارثت رو تا حد قابل قبولی پیش بردم و بقیهش بستگی به اراده‌ی خودت داره، تا اینجا هیچ خطایی ازم سر نزده، من «امان اصلانی» وکیل تو «رؤیا تاجبخش» سهامالارثت رو تمام و کمال بهت برمیگردونم و مبلغ این وکالت هرچی که باشه یا هرکسی که پرداختش کنه مهم نیست! این وسط چی باعث ناراحتی تو شده رؤیا؟"

حقیقت را بگویم؟ اینکه فهمیده‌ام تو عاشقم نیستی!

اینکه پدرت از نفرت عمیقی که سرتاپایت را گرفته حرف زد، اینکه اگر رشته‌های این میان من و تو را به هم متصل میکند عشق نیست، یک معاملهی ساده‌ی تجاری میان تو و کسی است که باعث تمام این نفرت‌هاست....

چگونه میتوانستم تمام اینها را به زبان بیاورم؟ بس بود هرچه تحقیر شدم و رنج کشیدم! ناگهان جوابی به ذهنم رسید که انگار یکی از غیب در گوشم میگفت:

- "مگه نمیگی تمام کارهای معامله بین من و تو و زری تا الان درست پیش رفته؟ وکالت تام هم برای همین بود که نیازی به حضور من نباشه، خب دیگه مشکلات با من چیه امان؟" و لبخندی صددرصد دروغین و ساختگی به رویش زدم:

- "میبینی؟ پس دلیلی وجود نداره که بخوام باهات رفتار نفرت‌آمیز داشته باشم، به هر حال هیچی بین ما نیست، نه نفرت نه عشق!"

با دهانی نیمهباز حرفهایم را نوش جان کرد، خوب است؛ آچمزش کردهام و دیگر راه گریزی ندارد! نگاهش از چشمانم بر روی لبهایم و بعد روی دست چپم لغزید،

بیمه‌با دست پیش آورد و حلقهی بینگین طلا پیام را لمس کرد:

- "نه انگار موضوع جدیتر از این حرفاست...."

منظورش را فهمیدم ولی عمدا گذاشتم کمی به خودش بیچد و حالش جا بیاید:

- "قبول کردی؟ اون مرتیکه؛ امیر رو؟"

لبخندی کنج لبم جا خوش کرد، چقدر لذت میبرم از حسادتهای مردانهات!

- "نه، این فقط یه رینگ سادهست واسه این که کسی مزاحم نشه."

خیالش راحت شد و دستش را عقب کشید....

- "من هم مزاحم؟"

لابد توقع دارد بگویم: «خواهش میکنم، اتفاقا خیلی هم مراحمی!»

- "اوف چه جورم!"

لبخندش را پنهان کرد و نگاهش را به نرمی از من گرفت:

- "شاید تو نسبت به من بیتفاوت باشی و به قول خودت در همون حد و اندازه‌ی سپهر و

سمانه باشم برات، ولی من.... عاشقتم رؤیا...."

باورکنم؟ واقعا توقع داشت باور کنم!؟

- ولی تمام وجود تو پر از نفرته، نفرت از مادرم از... " حرفم را قطع کرد:

- "یادمه میگفتی نباید روی شنیدههام قضاوت کنم، چی به سرت اومده رؤیا؟"

آه خدایا واقعا اینبار هم حق با او بود! سری تکان دادم:

- "درسته، من هم این بار روی شنیدههام قضاوت کردم چون هیچی برای دیدن وجود نداشتم!"

نمیتوانستم بیش از این شرح دهم، مثلا بگویم منتظر ابرازعلاقات بوده ام؟ نه خدایا من تا همین حد هم زیاده روی کردهام! به هر حال خودش تاحدی فهمید منظورم چیست:

- "دعا کن شهید شم، چون اگه زنده برگردم مجبوری خیلی دیدنیها رو هم تحمل کنی!"

جواب این خواستگاری غیرمستقیم را با پوزخندی تحویلش دادم:

- "کسی که حقالناس گردنش افتخار شهادت نصیبش نمیشه، پس به دلت کف صابون نمال!"

کاملا جا خورد و نگاه متحیر و خرسندش را به من دوخت:

- "الان این یه پارادوکسه؟" با بیقیدی شانهای بالا

انداختم:

- "سوادم به این چیزها قد نمیده!"

لبخند مرموزی روی لبش نقش بسته و نگاهش نیز آن رنگ شیدایی را باز یافته بود:

- "پس یعنی حلالم نمیکنی؟" برخاستم و با خشم از او دور

شدم:

- "نه! هرگز حلالت نمیکنم....!"

با صدای ملایمی خندید و سری تکان داد که خیلی این واکنشش مرا یاد ایرجخان انداخت. راستی چرا ما نمیتوانیم مثل آدم به هم ابراز علاقه کنیم؟! دوباره دلم پر از هیجان شده و میترسیدم نتوانم اینهمه دل بستگی را مهار کنم. او حق داشت و شاید توقعات عاشقانهی من زیادی بزرگ بود. به هر حال اوهم به شیوهی خودش همواره محبتش را ابراز کرده هرچند که من هرگز به این حد قانع نبودهام! شاید هم خط قرمزهای مشترکمان این فرصت را از ما گرفته و گرنه

همان عاشقانههای زودگذرش نیز برای تسکین دل شیدایم کافی است دیگر؛ نه؟! مشغول جمع کردن میز پذیرایی بودم که ایلیا وارد اطاق شد و با خشم به من چشم دوخت، متوجه شدم که این طرز نگاهش یعنی اصلا خوشش نیامده من و امان این همه وقت با هم حرف میزدیم! خود را از تک و تا نینداختم و فوراً گفتم:

- "ایلیا جون، چرا نیومدی عمو.... ببخشید امان بیندت؟ بیا بریم یه کمی واسهش حرف

بزن بیینه چقدر بزرگ شدی!"

ودستش را گرفتم که بلافاصله کشید:

- "برو! من امان.... نیخوام! این امان بابا نیس، باشه؟" آهی کشیدم و سری تکان دادم:

- "نیست ایلیا! قرار هم نیست باشه... به چه زبونی بهت بگم آخه؟"

- "دوخ نیگی؟!"

آه؛ معلوم است که دروغ میگویم، آخر این چه سؤالی است؟!...

- "نه عزیزم، قول میدم بهت... اصلا فکرشم نمیکنم."

این امان فقط دوستمونه، الان هم داره با عمورضا میره جبهه، گ*ن*ا*ه داره هیشکی نیست باهاش خداحافظی کنه، تو هم برو برایش آرزوی سلامتی کن و بگو دوستش داری."

لجاجت که شاخ و دم نداشت؟

- "دوخ... نیگم... به این... امان!"

از وقتی که یاد گرفته بود با ضمائر صحیح جمله سازی کند عین یک ربات حرف میزد، بریده بریده و پر از لکنت، اما پیشرفتش آنقدر خوب بود که حتی جملات تلخش نیز برایم لذتبخش بود:

- "من فدای این صداقتت بشم آخه عسل مامان!"

و خندیدم و در آغوش کشیدمش تا فکر نکند حتما به خاطر امان به او اخم میکنم یا دلخور میشوم. او نیز با رضایت لبخند زد و بعد دستهای کوچکش را دوطرف صورتم گذاشت و خیره شد به چشمانم:

- "امان فقط..... دوس.... بابایی نه! باشه؟" آهی کشیدم و چشمانم را برهم

زدم:

- "صدباردیگه هم که بگی من میگم باشه، باشه! اصلا تو مشکلات با این امان مادرمرده چیه آخه؟"

- "تو امان دوس داری..... من امان دوس ندارم! من بابایی عمو امی دوس دارم.... تو بابایی عمو امی دوس نداری!"

آفرین! دیکته و جملهسازی و منطق و روانشناسیات همگی بیست! ماشاالله یک پا متخصص فک و دهان و دندان هم هستی به سلامتی! آخر کدام احمقی فکر کرده تو عقبماندهای؟ همین حالا ده تا مثل مرا درس میدهی. بروم به بدبختیهایم برسم که کلاهم بدجور پس معرکه است...

پیشدستها و لیوانهای مصرف شده را از گوشه و کنار هال و پذیرایی جمع کردم و بردم آشپزخانه، همانطور که داشتم همه را توی سینک میگذاشتم و آمادهی شستنشان میشدم کسی وارد آشپزخانه شد. بیتوجه به کارم ادامه دادم ولی آمد کنارم قرار گرفت و لیوانهایی را که کف مالی کرده بودم برداشت و آب کشید. دزدانه نگاهی به ساعد عریانش انداختم که موهایی نه چندان پرپشت سطحش را پوشانده و پوستش کمی آفتابسوخته شده بود. نگاهم را که شکار کرد لبخندی زدم و آرام نگاهم را برگرفتم و سرشوخی را بازکردم:

- "اومدی گولم بزنی؟"

با گوشهی چشم نگاهم کرد و او نیز لبخند زد:

- "آره، ولی بلد نیستم چه جوری... تقرب میرسونی؟"

میدانستم درست نیست که لحظات خوبان را دوباره با حرفهای ناراحت کننده خراب کنم، ولی چاره‌های نداشتم:

- "نقطه ضعف من فقط صداقت، همین!"

- "هرچی که باید میشنیدی گفتم، دیگه چیزی هم مونده؟" مکثی کردم:

- "بله... مادرم!"

چهره‌اش درهم شد و من از این بابت نگران بودم، میترسیدم همه چیز خراب شود، ولی او برخلاف ناراحتی آشکارش لحنی پر از محبت به خود گرفت:

- "چی باید بگم عزیزم؟"

- "تو دربارهی مادرم جوری حرف زدی که انگار دست باباتو گذاشته تو پوست گردو و رفته پی عیاشی! این تهمت بود امان، نبود؟" سکوت کرد....

- "امان هرکی ندونه تو خوب میدونی که چی به سر مادرم اومده، اون مریضه و پدرت میگفت

همه چیو دربارش میدونی، دلم نمیخواست با آوردن اسم مادرم اوقاتت رو تلخ کنم ولی فکر میکنم لازم باشه بابت تهمتی که به مادرم زدی استغفار کنی! سفری که داری میری مثل سفر حجه، باید بارت سبک باشه." قدری مکث کرد:

- "پس به همون دلیلی که گفتمی لطفا بارم رو سنگینتر از اینی که هست نکن." تعجب کردم:

- "چرا؟ مگه مریضی مادرم چی داره که بخواد بار گناه تو رو سنگینتر کنه؟"

- "همین قدری که میدونی کافیه رؤیا، لطفا اصرار بیشتر نکن."

- "ولی این حقمه که بدونم!"

چارهای جز جواب دادن ندید، حال آنکه به نظر میرسید با پای عریان بر روی هیزم افروخته ایستاده

- "این مریضی ثابت میکنه که من هرگز درمورد مادرت اشتباه نکردم...."

لیوانی را که در دست داشت آب کشید و سرجایش گذاشت، بعد هم شیر آب را بست و به سینک تکیه داد و به من چشم دوخت:

- "با همهی کینههای که از مادرت داشتم همیشه فکر میکردم اون واقعا عاشق ایرج بوده که حاضر شده از مرد باشخصیت و بینظیری مثل فرامرزان بگذره، هر بار هم که از هرزگیش میگفتم به خاطر کینه و نفرتم بود نه این که باورش داشته باشم.... ولی متأسفانه بیماری مادرت ثابت میکنه که اون روابط آزاد و بیحساب و کتاب داشته، چیزی که باورش حتی برای من هم سخته!"

با تحقّر و ناباوری نگاهش کردم و کلامم راه خود را در نیمه راه دهانم گم کرد....

- "رؤیا؛ مادرت به پدر من هم خیانت کرده!"

نمیتوانستم باور کنم فرزند چنین زن ناپاک و خبیثی هستم، تمام وجودم پر شده بود از نفرت و شرمساری، همانطور خیره در نگاه عمیق امان چشمانم را برهم فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم. سعی کرد دلجوییام کند:

- "معذرت میخوام عزیزم، نمیخواستم احساساتت جریحهدار شه ولی خودت اصرار کردی."

حالی که داشتم با هیچی قابل توصیف نبود، از درون تهی شده بودم و از بیرون فرو میریختم، دستهای کفپام را آب کشیدم و روسری و چادرم را که عقب رفته و باعث شده بود موهایم تا حدی پیدا شود جلو کشیدم و روی صندلی نشستم. او نیز صندلی دیگری جلو کشید و مقابلم نشست:

- "میدونستم تو که حتی دوست نداری یه ذره از موهاتم نامحرم ببینه برات غیرقابل تحمله شنیدن این حرفا دربارهی مادرت، واسه همینه که میگم اصرار نکن."

جوابی ندادم و فقط خیره نگاهش کردم، حس میکردم چهقدر باید برایش سخت باشد دیدن اینهمه شباهت که از نظر چهره و ظاهر من و مادرم است، حتی توقع زیادی است که بخوام دوستم داشته باشد....

کمیکودش را جلو کشید و آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و نگاه عمیقش را به چشمانم دوخت:

- "رؤیا همیشه دونستن همه چی خوب نیست، بهتره یه وقتایی آدم بعضی چیزا رو اصلا ندونه، اینجوری راحتتره."

خبر نداشت که روح لجاجت در من هرگز نمیبرد، من باید از یک چیزهایی مطمئن میشدم:

- "میخوام مادرمو ببینم، قبل از اینکه بمیره." ابروانش درهم فرو رفت و چشمانش کمی ترسناک شد:

- "لازم نیست، دیدن اون فقط دردی به دردت اضافه میکنه."

باید تهدیدش میکردم!؟

- "میخوام «تو» واسطهی این دیدار باشی امان؛ نه پدرت یا کس دیگهای."

به وضوح خشم را دیدم که درون چشمانش جوشید:

- "فقط یه بار دیگه دیدن ایرج بری نه من نه تو!" باور نمیکردم ناگهان چنین

رفتاری از او سر بزند:

- "چرا؟ هنوز چیزی مونده که از برملا شدنش میترسی؟ بگو امان! هرچی هست بهتره از تو

بشنوم فقط تو!!" «فقط تو» خیلی معنی داشت؛ نه؟! چشمانش را برهم فشرد و دستهایش را

مقابل دهانش به هم قلاب کرد، به او فرصت دادم تا با خودش کنار بیاید، لحظاتی بعد دوباره

به من نگریست:

- "نمیخوام ایرج فکر کنه چیزی بین من و تو هست چون یه عمر بابت مادرت باهاش

جنگیدم.... امیدوارم احساساتم رو بتونی درک کنی."

خیلی به من برخورد و سعی کردم پاتک بزنم:

- "مگه واقعا چیزی بین من و تو هست امان؟"

هنوز جوابی نداده بود که ناگهان ایلیا وارد خلوت غیرقانونی ما شد و این بار رحم نکرد، مستقیم آمد دست امان را گرفت و کشید:

- "این مامان... منه! تو برو! دوست ندارم!"

امان که از این رفتار ایلیا به اندازه‌ی من جا خورده بود سعی کرد بر احساساتش غلبه کند و با لبخندی مهربان دست ایلیا را گرفت و به سوی خود کشید:

- "تو چه قدر قشنگ حرف میزنی ایلیا! کی اینقدر پیشرفت کردی؟"

ایلیا سعی کرد مقاومت کند درعینحال خودش را ملزم به پاسخگویی میدانست:

- "من بَزُگ شدم! من عجب مونه نیسم. ربی گف...."

من.... من.... با او شم!"

امان خندید و او را در آغوش کشید:

- "آفرین به ربیعه، بله معلومه که باهوشی، تازه الان باید برام ارگ بزنی ببینم چقدر یادگرفتی؟"

و برخاست تا به همراهش از آشپزخانه خارج شود، ایلیا همانطور اخم کرده و غر میزد:

- "اُگ نی زنم، برو!"

- "نه دیگه، باید حسابی تمرین کنی که وقتی ربیعه اومد براتش بزنی کیف کنه."

هرچند که دست گذاشته بود روی نقطه ضعف ایلیا ولی او هنوز داشت آخرین تقلاهایش را میکرد:

"نی خوام، برو! من تو دوس ندارم. این مامان یورای...."

منه! مامان یورای.... تو.... نیس!"

"البته که مامان یورای توئه، اصلا کی گفته مامان منه؟...."

بالاخره ایلیا را درحالیکه یکسره دری وری میگفت باخود بیرون برد حال آنکه سعی داشت هر جور هست با او کنار بیاید، با اینحال وقتی صدای ارگ بلند شد فهمیدم که موفق شده او را تاحدی تسلیم کند.

از اینکه در چنین موقعیت حساسی حرف مادرم را پیش کشیدهام ناراحت و شرمسار بودم، امان حق داشت، گاهی ندانستن بهتر از دانستن هرچیزی است. با اینحال مطمئن بودم هنوز چیزی هست که او پنهان میکند و خوب میفهمیدم هر چالشی که به زبان میآورم نفس راحتی میکشد! اما آنچه که بیش از همه عذابم میداد همان علاقهای بود که امان دوست نداشت پدرش بفهمد بین من و اوست...

همانطور که امان با ایلیا سرگرم بود، ساراخانم و سوده هم در فرصت باقیمانده حسابی داشتند خون به جگر آقارضای طفل معصوم میریختند. سمانه هم روی مبلی گوشه‌ی پذیرایی نشسته و با اخمی غلیظ بر چهرهاش به بقیه مینگریست. میدانستم افکار روشنفکری و نظرات سیاسی خاص خودش را دارد که برای هرکسی قابل درک نیست به جز افرادی مثل امان که به نظر میرسید همسو و همفکرش باشد و این برایم کمی آزاردهنده بود، اینکه حس کنم بین امان و دختری غیر از من تفاهم عمیقتری وجود دارد!

لحظاتی بعد سمانه برخاست و به طرف امان و ایلیا رفت که تمام حواسشان را به ارگ داده بودند، من نیز به طور نامحسوس آنها را زیر نظر گرفتم چراکه حسادت های زنانهام قویتر از همیشه عمل میکرد! کنار صندلی امان ایستاد و به دیوار تکیه زد:

"من نمیفهمم ارتش کشکه؟ اینهمه پسرهای جوون بدبخت رو میبرن سربازی و اجباری واسه همین روزا نیست احیانا؟ واسه چی غیرنظامیها باید برن بجنگن؟"

امان بدون اینکه سرش را بلند کند یا نگاهی به او بیندازد انگشتش را روی یکی از دکمههای ارگ گذاشت تا نت صحیح را به ایلیا نشان دهد، سمانه ادامه داد:

"اگه آقارضا زبونم لال طوریش بشه کی میخواد زن و بچه شو جمع کنه؟"

امان بالاخره سکوتش را شکست:

"میخوای من به جای هردومون برم اون بمونه پیش زن و بچمش؟"

سمانه همچنان ناراحت بود:

"نرین.... هیچ کدومتون! این مملکت فقط شهید لازم نداره، بهخدا یکی باید باشه که اینجا رو

بسازه. خدایا چرا دیگه هیچی سرجاش نیست تو این مملکت؟ بمونین بذارین ارتشیها و

سپاهیها بجنگن.... تو رو خدا نرین!" و دستش را جلوی صورتش گرفت و گریست. امان کمی

با اکراه پاسخ داد:

"هرکسی هر جای این دنیا که باشه یه وظیفهای داره، من به وظیفهم عمل میکنم، بقیه هم

خواستن عمل کنن، نخواستن به من چه؟! " سمانه هنوز چپش پر بود انگار:

- "از کجا میفهمی که وظیفهت چیه؟! یه درصد احتمال بده وظیفهت همون چیزیه که الان داری خلافت عمل میکنی!"

حرف تکان دهندهای بود و حتی دل مرا هم لرزاند، امان جوابی نداد و بیآنکه حتی نگاهی به سمانه بیندازد ایلیا و ارگش را به حال خود رها کرد و برخاست و رفت. سمانه نیز روی همان صندلی خالی نشست و بازهم گریست.

ایلیا که از گریهی سمانه ناراحت شده بود دست از سازش کشید و موهای سمانه را که از روسریاش بیرون ریخته بود نوازش کرد:

- "خاله سمّی! من ناحت میشم."

سمانه بلافاصله سرش را بلند کرد و مثل مادری که برای آخرین بار کودکش را میبیند ایلیا را در آغوش فشرد و بازهم گریست....

وقتی آقارضا در مقابل دیدگان اشکبار همسر و فرزند و خانوادگی همسرش عزم رفتن کرد، من نیز با یک سینی که در آن قرآن و کاسهی آبی بود برای بدرقه حاضر شدم، درحالیکه سعی داشتم بغض خود را فروخورم و دیگران را نیز از گریه بازدارم ولی به راستی هیچ کس قادر نبود جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد، شاید من پوست کلفتتر از همه بودم چون قبلا به اندازهی کافی رنج کشیده و آبدیده شده بودم که میتوانستم این گونه صبور باشم، شاید هم خیالم راحت بود که حقالناس گردن امان است و او دوباره برمیگردد.

آقارضا را از زیر قرآن رد کردیم، او هم مقابل درباغ کنار سوده ایستاد و سرش را به سینه فشرد و سعی کرد او را آرام کند، در این فاصله من هم امان را از زیر قرآن رد کردم، وقتی آن را بوسید و خواست برود صدایش زدم....

ایستاد و با حسرت به من چشم دوخت، اگرچه برایم
حرف زدن خیلی سخت بود اما ظرف شیرینی را به دستش دادم:

- "مراقب خودت باش امان!" ظرف شیرینی را از دستم

گرفت:

- "تو همه کسمی رؤیا!... اگه کشته شدم صاحب عزام باش!"

دیگر نتوانستم احساساتم را پنهان کنم و اشکم بیاجازه فروچکید:

- "نمیتونم.... مطمئن باش اینبار حتی دروغش هم میکش... دم...."

کاملاً منقلب شد و به سویم برگشت و بوسهای از روی چادر بر سرم نشانید و زیرلب گفت:

- "نیتم خالص نیست، به عشق تو میرم، به عشق تو هم برمیگردم عزیزم.... گریه نکن!"

ولی حتی همین هم به آتش دلم دامن میزد، کاش به او محرم بودم و میتوانستم سر

برسینه‌اش بگذارم و عقده‌ی دل بردارم.... وقتی به سختی دل کند و رفت من نیز پشت

سرش روانه شدم، سرم را بر نرده‌ها نهادم و آهسته گریستم....

«مهم نیست که یک عمر آزارم داده‌ای، مهم نیست که حسی به نام عشق دردلت باشد یا

نفرت، مهم نیست امان، مهم نیست.... فقط برگرد و سر هر کلاسی که میخواهی باش؛ دیگر

تحمل ندارم در مدرسهای باشم که تو در آن غایبی....»

وقتی که ماشین در پیچ جاده از دیدگانم مخفی میشد، به ناگاه دستی برشانهام حس کردم، سر از نردهها برداشتم و برگشتم و چشمان بارانیم را به صورت ماتمزدهی سوده دوختم؛ آنگاه هردو یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم و تا مدت مدیدی برشانهای یکدیگر گریستیم...

«فتنه»

بارفتن آقارضا وامان، سوده هم پیش من ماندنیتتر شد، دیگر واقعا نمیشد پیش بینی کرد که این وضع تا کی ادامه پیدا خواهد کرد؟ اگرچه من آنها را روی چشم خود نگاه داشته و از جان و دل پذیرائیشان میکردم ولی آنها هم بسیار ملاحظهی وضع مالی مرا کرده و تقریبا بیشتر مخارج خود را غیرمستقیم میپرداختند، من هم کم یا زیاد هرچه که داشتم درطبق اخلاص گذاشته بودم و بدون هیچ تکلفی با مهمانان عزیزم تقسیم میکردم.

سوده سعی داشت غم خود را پنهان کند و زیاد باعث آزردهی خاطر من نشود، ولی من به اقتضای هر موقعیتی سعی میکردم باری از دوشش بردارم و از همان چیزهایی با او صحبت کنم که دلش میطلبد، در این فاصله برنامهی اول هرماه و زیارت شاهعبدالعظیم هم همچنان سرجایش بود و حتی سوده هم با من میآمد. سپهر هم جهت رانندگی و رساندن ما با ماشین آقارضا معمولا با ما همراه میشد که حس کردم اینجوری خیلی بدعادت میشوم و دیگر رفت و آمد با وسایل نقلیهی عمومی برایم سختتر خواهد شد. او اگرچه دائما کنار ما نبود ولی هفتهای یک بار میآمد پیشمان و کم و کسریها را رفع و رجوع میکرد.

سوده و خانوادهاش اصلا نزد من احساس ناراحتی نمیکردند و با هم هیچ تعارف و تکلفی نداشتیم ولی ساراخانم بیش از یک ماه پیشمان نماند و گفت که باید به هوای شوهر و پسرش

بر گردد، باینحال سمانه از ما دل نمیبرید و البته از موشک باران هم به شدت وحشت داشت، او برخلاف بعضیها که معتقد بودند اگر قرار است کسی کشته شود، بهتر است همه باهم باشند، صراحتاً میگفت که فعلاً از هرچیزی مهمتر جان خودش است و بقیه هم خودشان مراقب جان خود باشند! البته این حرف با آن گریهی دیوانهوارش روز رفتن آقارضا و امان اصلاً جور درنیامد ولی به هر حال دلیلی نداشت بابت فهمیدن علت رفتارهایش زیاد به خودم زحمت بدهم.

صداوسیما پر شده بود از تصاویر جنگی و مارشهای نظامی، صدای فریاد مرگ بر این و آن و تحلیل‌های یکسویه و بسته....

دیگر هیچکسی شاد نبود، همه از طولانی شدن این جنگ خسته شده و ناامیدانه در پی شمارشی معکوس بودیم، عدهای جنگ میخواستند تا پیروزی قطعی و عدهای دیگر به صلح هم راضی بودند، صدای موشک و آژیر خطر جزء لاینفک زندگی مردم در آن زمان بود، چه جنینها که از وحشت سقط نشد و چه شیرها که از هول و تکان پس نرفت، مدارس پایتخت هنوز معلق بود و دانشآموزان در غربت اشک میریختند و دور از خانه و مدرسه‌ی خود در شهرهای میزبان درس میخواندند. در هیچ مقطعی از تاریخ ندیدم که تهرانیها اینقدر به شهرشان دلبسته باشند و در وصف آن شعر و ترانه بخوانند....

شاید کسی حتی فکرش را هم نمیکرد که آن دوران جزو بهترین روزهای ایران بعد از انقلاب باشد، نه به خاطر خسارتهای جانی و مالیات، نه به خاطر وحشت بیانتها و صدای بمب و موشکهایش، نه به خاطر دربه دری مردم از شهرهایشان، بلکه فقط و فقط به اینخاطر که

هنوز دعوا بر سر غنائم جنگی آغاز نشده و همه به یکدلی نیاز داشتند در برابر متجاوزانی که دشمن بود.

نمیدانم؛ شاید اختلافی آن بالاها بوده باشد ولی حتی شرارهای از آن به دامن مردم نمینشست و همین به ما آرامش میداد، اینکه فکر کنیم مدیران این مملکت باهم متحد و همسویند و حافظ و نگهبان کودکی هستند که زاده‌ی ایثار امثال من است... ما آن روزها آرامش داشتیم چراکه به انقلاب خویش ایمان داشتیم و هنوز کسی اعتماد ما را به کسانی که انتخاب کرده بودیم متزلزل نکرده بود، هنوز کودک ما زیر تیغ خودخواهی غنیمت خواهان سلاخی نشده و ما زیر سقفی بودیم که ستونهایش استوار بود یا دست کم خیال میکردیم که استوار است!

هنوز بیشتر از چهار ماه از رفتن امان و آقارضا نگذشته بود که جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق با پذیرش همان قطعنامه‌ی معروف پانصدونودوهشت به پایان رسید و زنجیرهای که دست در دست هم دیواری نفوذناپذیر در برابر بیگانه ساخته بود ناگه گسست و هر حلقه مدعی سهم خود در این زنجیر شد!

بسیاری از رزمندگان از جمله آقارضا و امان دو سه ماه دیرتر از پایان جنگ بازگشتند، چرا که عراق همچنان با کارشکنیهایش مرزها را ناامن میکرد. آقارضا همان شب بازگشتش یکراست آمد و یلا تا جشن خداحافظی را به همراه زن و بچه‌اش در کنار من برگزار کنند.

وقتی دیدم آقارضا تنها آمده به ویلا و امان همراهش نیست بسیار ناراحت شدم و سراغش را گرفتم، او که ریشهایش حسابی بلند و قیافه‌اش آشفته و خنده‌دار شده بود چشمکی زد و گفت:

"یه درصد احتمال بده امان با یه همچین سرو وضع هپلی هپولی بذاره تو بینیش!"

ولی من قانع نشدم، دلم میخواست بعد از اینهمه چشم به راهی او هم در این مهمانی شرکت کند:

- "خیلی بدجنسه! باشه یکی طلبش!"

و جوابم فقط یک خنده‌ی شیطانی از نوع منحصر به فرد آقارضایی بود! خدایا با چه زبانی سپاست گویم که عزیزانم را صحیح و سلامت بازگردانده‌ای؟...

از سوده شماره‌ی دفتر و کالت امان را گرفتم تا به او خیرمقدم بگویم و با صدایش کمی آرام گیرم. پنج شش روز بعد از مهمانی بود که فرصتی پیش آمد، ایلیا را گذاشتم پیش پشون گل و رفتم مخابرات. پسری که از صدایش میشد حدس زد خیلی جوان است گوشه‌ی

برداشت و مؤدبانه جواب داد، خودم را معرفی کردم و او اجازه خواست تا وصل کند به امان. به طرز خیلی ضایعی خوشحال بودم از اینکه منشیاش مرد است! حق هم دارد؛ با این همه جذابیت و حشنتناک هر دختری را استخدام کند بعدا باید پاسخگوی احساسات به یغما رفته‌اش باشد!

- "سلام عزیزدلم."

دلم لرزید و پس لرزه‌هایش به صدایم افتاد:

- "سلام امان جون! حالت خوبه؟"

اشتیاقش از آن سوی خط برجانم فروریخت:

- "ممنون! چه عجب کردی!" نفسی تازه کردم:

- "خوشحالم صحیح و سلامت برگشتی. کاش می اومدی مهمونی شام آخرمون! خیلی دلخور شدم." به نرمی میخندید:

- "ترسیدم منو با اون ریخت و قیافه بینی حلالم کنی!"

منظورش کاملا روشن بود، هرچند که ایهام قشنگی داشت!

- "به همین خیال باش امان خان! حالا چند تا تانک و هلی کوپتر منفجر کردی پهلوون؟" لحن مظلومانه ای به خود گرفت:

- "اگه بگم حتی یه تیر هم شلیک نکردم بازهم بهم افتخار نمیکنی؟" حیرت کردم:

- "یعنی چی؟ پس چیکار میکردی اونجا؟ نکنه فقط کنسرو میخوردین؟"

- "اون که آره، ولی خب؛ حدس زدنش زیاد هم سخت نیست."

- "خب آخه نمیتونم بگم بازهم امدادگر بودی، تو که پزشک و پرستار نیستی؟"

- "به صورت آکادمیک نه، ولی دورهش رو دیدم." نفسم را پرصدا بیرون

فرستادم:

- "یعنی سرو تهت رو بزنی بازم حاضر نیستی تفنگ دستت بگیری ترسو!"

لفظ ترسو را برای سربه سر گذاشتنش به کار بردم و گرنه افتخار میکردم به طرزفکرش که حالا افکار مرا نیز تحت تأثیر قرار داده و چشمانم را به دنیایی جدید گشوده بود...

- "آره میتروسم، از اینکه مرگ رو واسه کسی بخوام میتروسم."

چه خوب نامی برایت گذاشته‌اند امان؛ با تو دنیا امن و امان است....

- "اگه همه طرزفکر تو رو داشتن دیگه هیچ کسی کشته نمیشد، دیگه جنگ

معنایی نداشت...."

سکوت کرد، میدانستم منقلبش کرده‌ام، سکوتش را دوست داشتم.... وقتی برخوردش مسلط

شد آهسته زمزمه کرد:

- "همین که تو باورم کنی کافیه، دیگه هیچ آرزویی ندارم!"

لبخندی بر لبم نشست:

- "من تا ده روز دیگه میام تهران، امیدوارم بتونم ببینمت."

آه سردی کشید:

- "آخ.... نمیتونی زودتر بیای؟" نگران شدم:

- "چطور مگه؟"

- "آخه چهارشنبه پرواز دارم، یه کار خیلی ضروری پیش اومده مجبورم برم.."

تمام اشتیاقم فروخت:

- "چه بد.... من تا سه روز دیگه امکانش رو ندارم پیام تهران. همیشه پروازت رو عقب

بندازی؟"

- "نه، متأسفانه دیگه کوپنم پرشده، هم واسه مرخصی تحصیلی هم واسه عقب انداختن پروندههام، باهام تماس گرفتن که باید زودتر برم و تکلیف پروندههای قبلی رو روشن کنم، ولی اگه اجازه بدی خودم میام دیدنت."

نگران شدم، همان یکبار که تنها آمده بود بعدش کلی حرف و حدیث پشت سرم بود:
- "نمیشه با آقارضا بیای؟"

- "نه اون بنده خدا گرفتاره.... هیچی پس ولش کن، وقتی برگشتم همدیگه رو میبینیم."
از اینکه به اندازهی من مشتاق این دیدار نیست خیلی دلخور شدم، باینحال سعی کردم گرفتاریها و محذوریتهایش را درک کنم، او شاغل بود، همزمان داشت ارشد میخواند و همین حالا کلی کار عقب افتاده داشت.

- "باشه، امیدوارم سفر خوب و بیخطری داشته باشی."

تشکر کرد و با یک خداحافظی گرم قطع کردیم. این تماس تلفنی نیازهای دلم را پاسخ نگفته بود، من هنوز آنچه را که مایل به شنیدنش بودم مستقیماً از زبانش نشنیدهام، با حساب اینکه عقایدم به شدت سنتی و مذهبی بود فکر میکردم دارم در ابراز محبت به او زیاده روی میکنم درحالی که طبق چارچوبهای فکری ام امان باید در ابراز علاقه سبقت میگرفت و نیازش را به من اعلام میکرد.

اواسط آبان بود که در زیارت شاه عبدالعظیم طبق معمول سلمی را به همراه دخترانش دیدم درحالیکه کلی خبر تازه برایم داشت:

"برای نعیمه خواستگار اومده، کامیون داره، چه پسر ماهی! چه قد و بالایی! خداروشکر، فکرشم نمیکردم واسه این سیاه سوخته اصلا خواستگار پیدا بشه!" نعیمه طفل معصوم سرخ شد و با حجب و حیای آمیخته با اندکی دلخوری سرش را پایین انداخت، حسابی از دست سلمی عصبانی شدم:

"خجالت بکش، دختر به این خوبی، خوشگلی، اصلا مگه چندسالشه این طفل معصوم؟ یه مادر مثل تو عوض یه لشکر دشمن کار میکنه واسه آدم."

آنقدر سرخوش بود که حتی گلایه‌هایم را گذاشت به حساب شوخی:

"بسه دیگه، چهارده سالش شد! من سیزده ساله بودم شوهرم دادن، یه فامیل

شوهرو...."

حرفش را بریدم چون میدانستم اگر سکوت کنم تا آخر شب با صحبت از زحماتی که برای خانوادگی شوهرش کشیده و جوابی جز نمک به حرامی ندیده و هزارتا حرف چرند دیگر وقتم را میگیرد:

"خیلی خب حالا، چند سالشه این شاه داماد؟" زیاد هم از تعویض جهت بحث

بدش نیامد:

"بیست و شش سالشه."

"یعنی دوازده سال اختلاف؟ سلمی کوتاه بیا!" با هر دو دستش مشغول

بشکن زدن شد؛ ولش میکردی کل هم میکشید:

- "عروس ما بچه ساله سرشَب خوابش میاد، بادا بادا مبارک بادا...."

دندان قروچهای کردم و دستش را آوردم پایین: - "زشته جلو مردم، سلمی یه چی بهت

میگما؟" نعیمه اعتراض خفیفی کرد:

- "نمیخوام الان عروسی کنم، دوستش ندارم." سلمی به او چشم غره رفت:

- "دختر و چه به این غلطا؟ مثل این که هوس کردی سعدان خدمتت برسه؟"

- "سعدان بره دوست دختراشو جمع کنه!"

سلمی یکدفعه عصبانی شد و دستش را بلند کرد که بگوید توی دهان نعیمه ولی من فورا

دستش را توی هوا قاپیدم:

- "چیکار میکنی سلمی، دیوونه شدی؟"

شروع کرد به سرکوب کردن تمام احساسات نعیمه:

- "سعدان هر غلطی میکنه پسره، تو فکر کردی با این وضع خونه و زندگیمون کی میاد

سراغت؟ چه قدر دیگه باید صبر کنم یکی که سرش به تنش بیرزه بیاد در خونه مونو بزنه؟

میخوای بمونی بترشی؟"

از نگاه جنسیتپاش هیچ خوشم نیامد، نعیمه نیز بغض کرد:

- "آره اصلا، بترشم بهتره تا زن اون یغور شم." فهمیدم کار بیخ دارتر از این

حرفهاست:

- "سلمی این دختر جواهره، اینقدر عجول نباش! هنوز غنچه‌ست، بذار بشکفه بین چه جوری از در و دیوار برایش خواستگار بباره."

نگاهش را تیز کرد توی چشمانم:

- "فکر کردی همه مثل توئن شازده خانم؟ خوشگل، پولدار، اشرافزاده...." حرفش را بریدم:

- "چرند نگو سلمی، فعلا که هیچ کدوم اینایی که گفتی جز زحمت و دردسر برام نداشته، بذار این بچه با دل خوش تصمیم بگیره، زورش نکن." مرغش یک پا داشت:

- "تو مگه خبر از بدبختیهای من نداری؟ رفتم یخچال قیمت کردم برایش از همین آزمایشها، ده فوتیها، دیدم باید حقوق یه ماهم رو بدم بخرمش! فکر کردی پول دارم جهازش کنم؟ اونا پولدارن، اصلا این چیزا براشون مهم نیست. گفتن جهاز هم نمیخواهیم. حالا البته من که بدون جهاز نمی فرستمش ولی دیگه مجبور هم نیستم حرص ریز و درشتش رو بخورم."

حرفهایش مثل خنجر بود در سینه‌ی نعیمه و همچنین من.... دیدم اگر بیشتر حرف بزنم دهان این طفل معصوم را پرچین میکند، پس ترجیح دادم ساکت شوم.

او هم به خیال خودش قانعمان کرده بود که شروع کرد از محسنات شاه داماد گفتن. من که نه حوصلهی خودش را داشتم نه دری وریهایش را ذهنم را از او آزاد کردم و سپردم به ایلیا و ربیعه که داشتند با هم قرآن میخواندند، آنگاه متوجه شدم ربیعه دارد سورهی کوثر را یادش

میدهد. لبخندی بر لبم نشست و سلمی که فهمید توجهی به حرفهایش ندارم جهت ر بودن حواسم بحث را عوض کرد:

- "راستی، این ماه اصلا ماه پربرکتی بود، امیر آقا هم نامزد کرد!"

نمیدانم چرا اینقدر خوشحال شدم؟ انگار بارسنگینی از روی دوشم برداشته شده بود:

- "راست میگی؟ وای چه عالی! خوشبخت شن ایشالا."

چهره‌اش کمی درهم شد:

- "چه فایده؟ طفلک محبوبه... همسایهمونه، چندساله میشناسیمشون، رفت و آمد داریم

باهم. سفرهمون یادته؟ همون دختره سبزه رو بود، لاغر...."

هرچه فکر کردم یادم نیامد، آن روز یک لشکر دختر دم بخت سر سفره بودند، از کجا

باید تک تکشان را به خاطر میسپر دم؟ - "یادم نیامد."

- "چی بگم، دختر نجیب، سر به زیر، یه پارچه خانم!

ولی امیر آقا دوستش نداره، نه که دختره عیب و ایراد دار باشهها؟ به من یواشی میگفت

آبجی سلمی این دل صابمردم فقط رویا رو میخواد!" از ناراحتی نزدیک بود بالا بیاورم:

- "پس بیجا کرده دختر مردمو سرکار گذاشته!" پشت چشمی برایم نازک

کرد:

- "مگه دست خودشه؟ اگه بدونی این شوکت خانم چقدر جزولا زد که امیرو راضی کنه؟

میگفت من دارم میمیرم معلوم نیست قلبم تا کی جواب بده، حالا بیخودی میگهها؟ فیل افکنم از پا نمایاندازدش! صدبار تاحالا دکترا گفتن ته تهش تا آخر این ماه زنده میمونه، ولی داره از نوح هم بیشتر عمر میکنه لامصب!!" حرفش را قطع کردم:

- "آدم زیادی که حرف بزنه مجبوره گاهی جفنگ بگه دیگه! آخه تو چیکار به مرگ و زندگی مردم داری؟ خوبه خدا نشدی."

اصلا انگار گوشش حرفهایم را میکرد که اگر فحشش هم میدادم انگار نه انگار:

- "خلاصه اونقدر زیر گوش این امیر بدبخت مادرمرده خوند تا مجبورش کرد با دختره شیرینی بخوره. بهش میگم لااقل یه دختر موبور چش روشن برایش میگرفتی فکر رویا از سرش بیفته، میگه اونی که اون قدر برو رو داشته باشه که بتونه رویا رو از خاطر امیر بیره، به ما بدبخت بیچارهها رکاب نمیده، راستم میگه خب...." سعی کردم به مابقی حرفهایم گوش ندهم چون واقعا داشت اعصابم را به هم میریخت، فکر میکنم حدودا چهل و پنج دقیقه پشت سر شوکت خانم و امیر و محبوبه صفحه گذاشت تا اینکه بالاخره خسته شد و یادش آمد که زیارتنامه هم باید بخواند، اما هنوز دوخط نخوانده بود که دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

- "تا شروع نکردی اینم بگم؛...."

یا فاطمهی زهرا!.... به خدا اگر به شوق ربیعه نبود این قرار هرماه را کنسل میکردم!

- "... صابخونهمون به رحمت خدا رفت ورثهش میخوان خونه رو بفروشن، یه جا پیدا کردم همون دور و برا، تلفن هم داره، بهت آدرس و شماره میدم دیگه هروقت کار داشتی همون خونه زنگ بزن نمیخواه بزنی کارخونه."

- "به سلامتی، کی اثاث میبری؟"

- "دو هفته دیگه، جمعه. راضی به زحمت نیستم اصلا."

اینجور که گفت فهمیدم اتفاقا خیلی هم راضی است!

به هر حال چاره‌های از تعارف نبود:

- "نه خواهش میکنم، وظیفه ست به هر حال."

ریعه وسط تمام جفنگیات مادرش یک حرف حساب زد:

- "خاله؛ ایلیا سورهی کوثرش رو حفظ کرد!"

با حیرت نگاهش کردم، چرا اینقدر عقبم از این دخترک کم سن و سال و زیادی باشعور؟ - "الهی من فدای تو بشم که معجزه میکنی!" و او را سخت درآغوش کشیدم، خندید و سرخوشانه‌سرش را در میان سینهام فرو برد. خستگی گوش سپردن به حرفهای سلمی را از تنم درآورده بود، دلم میخواست زندگیام را به پایش بریزم، گاهی با خودم میگفتم باید کمی از ریعه یاد بگیرم اینهمه توجه و ممارست را که در حق ایلیا خرج میکند.

وقتی به اوشون برمیگشتیم ایلیا توی مینیب*و*س بیشتر از بیست بار سورهی کوثر را برایم خواند، حالا نوبت من بود که زحمت ربیعه را تکمیل کنم و سورههای بیشتری را یادش دهم، حفظیات ایلیا به طرز غیرقابل باوری خوب بود، شاید درک درستی از یک عبارت نداشت ولی خیلی خوب و راحت حفظش میکرد. به همین خاطر پیشرفتش در موسیقی هم خوب و فراتر از انتظار بود چون نتها را دقیقا همانطور که امان میگفت مثل ضبط صوت به خاطر میسپرد، اما در اینباره هیچ خلاقیتی نداشت و نمیتوانست مثلا با تغییر نتها آهنگ جدیدی از خودش بسازد یا یک ملودی را با گامهای پایینتر یا بالاتر از آنچه که آموخته بود اجرا کند.

در روزهای آینده توانستم حمد، سوره و حتی نماز را یادش دهم. از اینکه در آموختن اینها دست کم گرفته بودمش خودم را مدام سرزنش میکردم. حالا ایلیای من تشنه‌ی آموختن بیشتر بود، حتی سعی کردم کلماتی را که در جمله‌بندی‌هایش به کار میبرد اصلاح کنم چرا که فکر میکردم این بار خودم باید قابلیت‌هایش را دریابم پیش از آنکه ربیعه و دیگران نشانم دهند. او هم خیلی جالب گاهی یک کلمه را آن قدر تکرار میکرد تا بالاخره درست شود. روز اسباب کشی سلمی هرچه اصرارش کردم که پیش پشون گل بماند یا برود پیش خاله سوده به خرجش نرفت که نرفت، خب حق هم داشت، او خوب میدانست دو هفته پیش چه قراری با سلمی گذاشتهام و حالا نمیخواست دیدار ربیعه را به هیچ قیمتی از دست بدهد، تازه کلی هم ذوق داشت که آموخته‌های جدیدش را بهمعلم سختگیرش ارائه داده و از طرفش مورد تشویق قرار بگیرد!

وقتی رسیدیم همه چیز وسط حیاط بود، یک خانهی کوچک شمالی در انتهای بن بستی باریک که با خانهی قبلش فقط یک کوچه فاصله داشت. تظاهر فقط شستیم و روftیم و جارو کردیم و یک سری وسایل کوچک را هم چیدیم ولی هنوز هیچکدامان قادر نبودیم کمدها و یخچال و اینجور وسایل را جابجا کنیم، مخصوصا اینکه کمدهای سلمی از آن کمدهای قدیمی بود که انگار سه تا تابوت ایستاده را به هم میخ کردهاند!

سلمی اطمینان داد که تا عصر سعدان و قاسم از سرکار برمیگردند و ترتیبشان را میدهند. یکدفعه وسط کار زنگ خانه بهصدا درآمد و ربیعه اازدم در بلند گفت:

- "مامان! محبوبه خانمه."

همانطور که داشتم کابینتها را دستمال میکشیدم باشنیدن نام محبوبه سرکی کشیدم تا بینمش، سلمی رفت توی حیاط و با کلی تعارف و تکلف اورا به داخل دعوت کرد و تأکید هم کرد که راضی به زحمتاش نیست و از همین تعارفات بیسر و ته، زن سبزه رو و میانه اندامی که چهرهای ملیح و خواستنی داشت با چادررنگی تیره و یک قابلمه توی دستش وسط حیاط ایستاده و با سلمی خوش و بش میکرد، به نظر میرسید که برایمان ناهار آورده باشد، سلمی که قابلمه را از او گرفته و به آشپزخانه میبرد باصدای بلند گفت:

- "محبوب جان بیا تو عزیزم! هرچند که اینجا الان قابل تعارف نیست."

پشت سرش هم محبوبه وارد شد و ضمن سلام وعلیک مؤدبانهای که با من کرد دنبال سلمی راه افتاد و گفت:

- "آبجی سلمی تو رو خدا هرچی لازم داری بگو اصن تعارف نکن. همسایگی مال همین روزاس دیگه." برایم جالب بود که مثل امیر سلمی را صدا میزند! به محض اینکه

فرصتی پیش آمد سلمی در همان حالیکه داشت ظروفش را داخل تنها کابینت آشپزخانه‌اش میچید برگشت و چشمکی زد و با حرکت لبهایش فهماند که زن امیراست! منم با بستن چشمهایم فهماندم که خودم فهمیده‌ام.

محبوبه که ظاهراً قصد رفتن نداشت، برخلاف اصرار سلمی همانجا ماند و تا جائیکه از دستش برمی‌آمد کمکمان کرد، او فوق‌العاده زبل و دقیق بود و هرکاری را که دست می‌گرفت در نهایت ظرافت به پایان میرساند.

وسط کار یکدفعه شنیدم که یک مشت تعارف بین سلمی و محبوبه رد و بدل شد و بعد هم محبوبه چادرش را سر کرد و رفت بیرون، پشت سرش هم سلمی با صدای بلند گفت:

"به خدا راضی نیستم محبوبه! حالا خودمون یه کاریش میکنیم. ببین؛ نمیخواد بری محبوب..."

ولی محبوبه توجهی نکرد و رفت، سلمی هم آمد طرف من و زد روی دستش:

"میبینی تورو خدا؟ گیر داده که بره نامزد و داداشش رو بیاره که کمدها رو جابجا کنن."

قلبم از جا کنده شد، من نباید آنجا میماندم، اگرچه سر و وضعم بدتر از آن بود که بتوانم بلافاصله آماده شوم و بروم بیرون ولی شتابان و عصبی به سمت ایلیا دویدم:

"سریع بیا بریم!"

ایلیا که درک نمی‌کرد چرا یکدفعه دارم او را از وسط بازی با ربیعه میکشم بیرون لجوجانه

ایستاد و به شیوهی خودش فهماند که کورخوانده‌ام!

سلمی هم سعی کرد یک جوری کمک فکری بدهد:

- "فایده نداره، فاصله کوتاهه حتما توی کوچه میبندتون، همینجا یه جوری قایم شین." هراسان
گفتم:

- "ایلیا... وای خدا اگه ببیندش بدبخت شدم! من هیچی، محبوبه رو بگو...."

به حساب خودش دلداریم داد:

- "بعده اینهمه سال کجا یادش مونده آخه؟ بچههای سالمش اینقدر حافظه ندارن!!"

آنقدر از اهانتش بدم آمد که دوست داشتم رشتهی دوستیمان را همانجا پاره کنم ولی فرصتم بسیار کم بود، به راحتی صدای کلفت امیر و یک مرد دیگر را میشنیدم که از سر کوچه میآمد و عنقریب بود که برسند، دست ایلیا را کشیدم و بردمش توی دستشویی، جیغ زد:

- "جیش ندارم، خو.... خو.... خودم میگم!" فوراً ریبعه مثل فرشتهی نجات به

دادم رسید:

- "بسپرش به من خاله." چاره‌های جز این

نداشتم: - "فدات شم، با هر روشی که

خودت بلدی دست به سرش کن...."

و همانطور که من دنبال جایی برای پنهان شدن میگشتم صدای ریبعه را شنیدم:

- "ایلیا بدو بریم پشت بوم یه لونه مورچه‌ی باحال پیدا کردم!"

و دستش را گرفت و به سرعت از پله‌های وحشتناکی که کنج حیاط بود به سوی پشت بام رفتند. خواستم من هم دنبالش بروم که صدای یاله گفتنهای دو مرد از دم در حیاط بلند شد، وحشتزده و دستپاچه دویدم توی اطاق:

- "سلمی بدبخت شدم! یه کاری کن!" سعی کرد یک جوری آرامم

کند:

- "اصلا هول نشو! هیچی نشده، من کمدها روتوی این یکی اطاق میچینم، تو برو تو اون یکی اطاق و پشت کن و شیشه پنجره‌ها رو پاک کن، اصلا نمیفهمه که تویی." بلافاصله حرفش را گوش دادم و همان کاری را کردم که او گفت، سلمی هم چادرش را به صورت ضربدری جلوی سینه‌اش پیچید و دوسرش را پشت گردنش بهم گره زد و رفت توی حیاط تا راهنماییشان کند.

از گوشه‌ی پنجره دزدانه نگاهی انداختم، اول محبوبه به همراه مرد جوانی که قدبلندی داشت و قدری از موهای مقابل پیشانیاش ریخته بود داخل شدند و بعد هم امیر... بیچاره حتی از دفعهی قبل هم شکسته‌تر به نظر میرسید هرچند که از موهای فرفری و نامرتب و سبیل کلفت و پشم و پللیهایش هیچی کم نشده بود!

بلافاصله یک سرکمد را گرفت و سردیگرش را آن جوان و هردو یاعلی گویان بلندش کردند و آوردند توی اطاقی که سلمی نشانشان میداد، بعد از اینکه کمدها را سرجایش قرار دادند خیالم راحت شد که الان میروند و متوجه من هم اصلا نمیشوند و بیخودی دلم شور میزده ولی از شانس بدم یکدفعه محبوبه گفت: - "داداش شیر حموم چیکه میکنه بی

زحمت درستش کن، امیر آقا لامپ این اطاقه هم سوخته، تا اینجایی عوضش کن بیزحمت."
(واویلا!)

امیر آقا هم بیچون وچرا پذیرفت و خطاب به سلمیگفت:

"آبجی سلمی! چارپایه رو لطف کن!"

سلمی هم اولش نه و نویی کرد و وقتی دید تعارف بیفایده است امرش را اطاعت کرد و چارپایه را برایش آورد، من که حسابی گیر افتاده بودم چادرم را جلوتر کشیدم و رو به پنجره ایستادم و مشغول شیشه پنجره پاک کردن شدم، امیر آقا وارد اطاق شد درحالیکه به همان شیوهی لوطیانهی خاص خودش سعی داشت مؤدبانه رفتار کند:

"یاالله! با اجازه... سام علیکم آبجی! خداقوت." باصدایی خفیف و نجواگونه

جواب دادم:

"سلام..."

ناگهان مثل اینکه صدایم را شناخته باشد چارپایه را روی زمین رها کرد وساکت و بیصدا ایستاد، حس کردم به من دارد نگاه میکند، سکوتش وحشتزدهام ساخت ولی بیهیچ عکسالعملی همچنان به کار خودم ادامه دادم، همان موقع صدای ایلیا از بالای سرم آمد که داشت با ربیعه بگو مگو میکرد:

"میتسَ مَآم! نی میخوام اینجا! بیم پایین!"

مطمئن بودم آنچه را که من میشنوم حتما امیر هم شنیده، ناگهان با صدای بلند
عربده کشید:

"محبوب! پس چیشد این لامپ؟"

بلافاصله صدای ایلیا قطع شد و به جایش صدای پایی که به سوی پلهها میدوید به گوشم رسید،
ریعه نیز حالا با استیصال ایلیا را صدا میزد و سعی داشت چیزی را یواش به او بگوید...
در این فاصله محبوبه هم لامپ را آورده و داشت تحویل امیر آقا میداد که دستور جدید را
هم دریافت کرد:

"جَلاّی میپری خونه یه پارچ شربت میزنی، سه سوت اومدیا؟!"

محبوبه اطاعت کرد و رفت، پس از رفتنش امیر آقا چند قدمی به سویم برداشت:
"رؤیا!..."

مو به تنم سیخ شد، لال شدم انگار، دستانم نیز دیگر حرکت نمیکردند، جلوتر آمد و پشت سرم
ایستاد اما چیزی نگفت، همهی تنم به لرزه افتاده و سرم داغ شده بود و قلبم مثل گنجشکیکه
به دام افتاده باشد تندوتند میزد، نمیدانم... نمیدانم چرا نمیتوانستم حتی نگاهش کنم، دستش
را پیش آورد و چادرم را توی انگشتانش گرفت و کنار زد، با این کار خود توانست نیمرخ
برافروختهام را ببیند، یکدفعه گفت:

"آخ خ... رؤیا!..."

و دستش راعقب کشید و چادرم را رها کرد... بیان که حتی نگاهی به او بیندازم از او روی گرداندم:

"خواهش میکنم امیرآقا... محبوبه گ*ن*ا*ه داره!" با نفسهایی غیرعادی قدمی پیش آمد، نمیدانستم چه کار میخواهد بکند، از خودم نیز قدرت حرکت سلب شده بود، آب دهانش را به زحمت فرو داد و با لحنی بیاندازه غمگین گفت:

"لعنت به من! لعنت به جد و آباد من! لعنت به تیر و ترکهی من!... بیچاره‌تم رؤیا... بیچاره‌تم..."

و با مشت محکم کوبید توی پیشانی خودش. بغضی تلخ گلویم را گرفته و میخواستم از ناراحتی فریاد بکشم، نمیتوانستم این همه درد و رنجش را تحمل کنم، فقط نمیدانم چرا به خودش لعن و نفرین میکرد؟ مگر چه خطایی از او سر زده جز دل بستن؟! شاید هم به خاطر محبوبه عذاب وجدان داشت....

صدای پایین آمدن بچه‌ها را از پله‌های پشت بام میشنیدم و حس میکردم پایان کار من و محبوبه و امیر است!

برگشتم و با درماندگی به چشمان بی قرار و جنون زده‌ی امیر نگریستم:

"اشتباه کردی امیرآقا! نباید محبوبه‌خانم رو اونجوری صدا میزدی که ایلیا صداتو بشنوه. نباید!"

امیرآقا دیوانه شده بود انگار که حرف حساب حالیش نبود:

- "میخوامت رویا به مولا میخواست! تو بگو چیکار کنم با این دل صابمرده که حرف حساب حالیش نی؟!"

و چنان محکم کوبید روی سینه اش که گفتم قفسه ی سینه اش شکست.

در این فاصله محبوبه خانم با پارچ شربت وارد شده و حالا ایلیا و ربیعه نیز پا به حیاط گذاشته بودند، یکی هیجان زده و دیگری نگران.... کاش ربیعه جلوییش را نگرفته بود و میگذاشت قبل از آمدن محبوبه یکدیگر را ببینند، کاش کاش.... حالا بدترین زمان ممکن بود برای آمدن ایلیا!

امیرآقا علیرغم اوضاع و احوال به هم ریخته اش با دیدن محبوبه رفت روی چارپایه و مشغول تعویض لامپ سوخته شد، محبوبه یک لیوان شربت خاکشیر ریخت و به دستش داد ولی امیرآن را پس زد:

- "ما که هنو عرق نکردیم زن؟ بده دست این بندگان خدا که از صبح گشنه و تشنه‌ن."

محبوبه لیوان شربت را برای من آورد و مؤدبانه تعارف کرد ولی من حتی فرصت نکردم تعارفی کنم چرا که ایلیا حالا وارد اطاقی شده بود که ما در آن بودیم....

....با دیدن امیرآقا درمقابل چشمان متحیّر محبوبه و وحشت و نگرانی بیحد و حصر من خودش را توی بغل امیرآقا انداخت و تقریبا فریاد زد:

- "بابایی!"

امیر که نمیتوانست بعد از اینهمه مدت نسبت به او بیتفاوت باشد او را درآغوش فشرد و زمزمه کرد:

- "جونم ایلیا، جونم...."

محبوبه با دهان باز و چشمان گرد شده به این صحنه نگاه میکرد، برادرش که کار تعمیر شیر را به پایان رسانده و حالا آمده بود تا اگر کار دیگری هست انجام دهد، ناگهان با دیدن این صحنه او نیز خشکش زد و با تعیّر به محبوبه نگریست، ایلیا که نمیخواست به هیچ قیمتی این آغوش تازه به کف آمده را از دست بدهد همچنان خودش را به او چسبانده و بابا خطابش میکرد! محبوبه با نفرت به من نگریست، سری تکان دادم به نشانه نفی آنچه که در ذهن اوست، ولی حرفی نداشتم که بزنم، بدبختتر از من در این دنیای وامانده هست خدایا؟!.....

باشنیدن صدای برادر محبوبه حس کردم فاتحهی امیر خوانده است:

- "این چی میگه محبوبه؟ مگه امیر زن و بچه داشته؟" محبوبه زبانش بند آمده و حتی نمیتوانست یک جملهی ساده را به پایان ببرد:

- "وای نه.... باور نمیکنم.... یعنی تا این حد دروغ...." امیر سرش را بلند کرد، آثاری از نگرانی برای خودش و بخت و آیندهاش در نگاهش حس نمیشد ولی دلش به حال محبوبه سوخته بود شاید:

- "من ازدواج نکردم، اینم بچهم نیست، یتیمه؛ محبتش کردم هوا برش داشت که باباشم."

ایلیا با دقت به امیر نگاه کرد و شاید پیش خودش مشغول آنالیز این حرف بود، برادر محبوبه که تا این لحظه نگاهی به من نینداخته بود برگشت و با چشمانی تیز و موشکاف تمام چهرهام را اسکن کرد و بیآنکه نگاه از من بردارد امیر را مخاطب قرار داد:

- "میخواهی باور کنم مادر این بچه یه همچین تیکهایه و تورت نکرده؟"

صلاح دیدم از خودم دفاع کنم:

- "چشم کثیف تو از ناموس مردم بگیر بیغیرت!"

او که فکر نمیکرد چنین زبان تند و تیزی داشته باشم برآق شد به سویم:

- "عه عه عجب زبونی هم داره سلیطه! تو اگه سرو صاحب داشتی که واسه جا... شی مثل این بچه صیغهای پس نماینداختی بدبخت؟"

تا خواستم جوابی درخور حالش بدهم امیر رگ غیرتش ورم کرد و ایلیا را کنار زد و به طرفش خیز برداشت:

- "چه گوهی خوردی تو؟!"

و خواست یقه کشی راه بیندازد که سلمی فوراً پادرمیانی کرد:

- "تو رو خدا اینجا نه، هر خرده حسابی دارید بیرون، اینجا چاله میدون نیست. محمود خان این زن پاکدامنه، نجیبه، شریفه، حق نداری بهش تهمت بزنی."

محمود که به خاطر سلمی مجبور شده بود عقب نشینی کند برای امیر خط و نشان کشید:

- "اگه مردونگیت به همین سیبيله، محمود نیستم اگه قیچیش نکنم!"

محبوبه که حالا بغضش ترکید و از هر گوشه‌ی چشمش اشکی روان بود دست برادرش را گرفت و کشید: - "تو چرا خون خودتو کثیف میکنی داداش؟ واگذارشون میکنم به دست

بریده‌ی ابرفض."

امیر سعی کرد ذهنیت به شدت آسیب دیده‌ی این زن را ترمیم کند:

- "محبوب خانم داری اشتباه میکنی، حکایت آتش نخورده و دهن سوخته‌س."

انگار آتش انداختند به تنبان محبوه:

- "نه انگاری بدجور دهن آتش افتاده از این آشی که بو و برنگش داره همه جا رو برمیداره!"

و اشارهی تحقیرآمیزی به جانب من کرد تا اگر شک و شبهه‌ای درمنظورش دارم کاملاً برطرف شود. امیر به سیم آخر زد:

- "آره اتفاقاً چه جورم، ولی اگه راه بهم داده بود الان داداش دیلاقت واس من نکیرمنکر نمیشد." محمود دوباره خیز برداشت:

- "تو بیجا کردی با آبروی ما ال‌ک دولک زدی بیغیرت!" ایلیا که ترسیده بود دوباره خودش را به امیر رساند و محتاطانه گفت:

- "با... عمو امی؟ چی شد... شده؟"

عمو امیر؟! یعنی فهمیده که دیگر نباید او را بابا صدا بزند؟ دیر است ایلیا، خیلی دیر!....

امیر او را به خود چسباند و بیآنکه نگاهی به محبوه بیندازد دستش را به سمت در خروجی گرفت:

- "هنوز که چیزی نشده؟ یه شیرینی خوردیم که اونم انگار کن زهر هلائل بود، نه خانی اومده و نه خانی رفته، به سلامت!"

خواهر و برادر آتش گرفتند و محمود آخرین تقلایش را برای تلافی به کار گرفت:

- "من خودت و این زن صیغهای و بچه تو یکجا آتیش میزنم!"

به امیر آقا فرصت جواب ندادم و صدایم را بالا بردم:

- "من با این آقا هیچ نسبتی ندارم، خودم شوهر دارم که یه گوشهی چشمش به سرتاپای

خودت و ایشون و هرچی مرد رو زمینه میارزه!"

امیر حسابی منقلب شد و رنگش به سرخی زد، ایلیا نیز درجا تمام رشتههایم را پنباند:

- "نه، دوخ میگه! دو... اوخ میگه!... اون امان بابایی نیس، فقط.... دوس! سپه دوس،

گاسم دوس!"

(منظورش سپهر و قاسم بود)

محمود پوزخندی زد و نیشش را تا اعماق سینهام فرو برد:

- "اوه اوه عجب کاسبی توپی راه انداخته، لابد این بچه هم از اوناشه که میخواستن سقط شه

ولی ناقصش کردن، مظنعت چنده خوشگله؟"

سرم گیج رفت از فشار این همه اهانت باورنکردنی....

حتی نمیتوانستم بگویم خفه شو! ولی امیر دیگر مهلت نداد و چنان مشتیی به دهانش کوبید که

خون از بینی و دهانش راه گرفت، هنوز نفهمیده بود از کجا خورده که مشت دوم را نیز توی

گیجگاهش نشاند و تا به خودش بیاید و بخواهد واکنش نشان دهد خودش و جد و آبادش را به هرچه فحش مثبت هجده بود کشاند تا دیگر هوس نکند نجابت زنی مثل مرا زیرسؤال ببرد. محمود آن قدر خورده بود که اگر میزد هم دردی از او دوا نمیشد، در عینحال سعی داشت با فحشهایی به مراتب بدتر تلافی کند.

سلمی و محبوبه سعی داشتند قائله را یک جوری خاتمه دهند ولی زورشان نرسید، ربیعه هم اشک ریزان به آغوش نعیمه پناه برده و با وحشت به این صحنهها نگاه میکرد، طفلک نعیمه که به خاطر خواهرش ناگهان بیست سال بزرگتر شده بود....

از اینکه ایلیا تمام این حرفها را میشنود حالم بد شده و نمیدانستم باید به کدام سو بگریزم، به سلمی نگاهی انداختم و در برابر شرمساری آشکارش به طرف چادرمشکیام رفتم. ایلیا که این فتنه را ناخواسته به پا کرده و حالا با وحشت به زد و خورد این دو گردنکلفت نگاه میکرد آرام آرام به طرفم آمد و صدایش لرزید:

- "مامانی! میتسم!"

خواستم چهارتا گنده بارش کنم ولی از نگاه نگران و وحشتزدهاش دلم لرزید:

- "نترس مامانی، الان میریم.... آماده شو."

حرفم را گوش کرد و منتظر ماند تا حاضر شوم، امیر که نسخهی خواهر و برادر را پیچیده و حالا با گفتن «هرّی» بدرقهشان میکرد تا دید چادرم را عوض کردهام به طرفم آمد و راهم را بست:

- "کجا میری رویا؟ واس خاطر تو آتیش زدم به زندگیم، حالا راحت میداری و میری؟"

سعی کردم منتش را از سرم باز کنم؛ با لحنی که دیگر در آن احترامی نبود:

- "مگه من گفتم آتیش بازی راه بندازی؟ چرا عربده کشیدی وقتی فهمیدی ایلیا اینجاست؟ عمدی بود، نه؟" - "نمیدونم، شاید نفهمی بود! دلم رفت که یه بار دیگه روی ماهشو ببینم." دلم از درد به هم پیچید:

- "روی ماهشو ببینی یا بابا گفتنش رو بشنوی و خون به جیگرم بریزی تا جیگر خودت حال بیاد؟"

بیآنکه نگاه شرمزدهاش را به من بیفکند زیرلب عذرخواست:

- "روم سیاه، شرمندهم...."

نگاهم را بین جمعی که به تماشا ایستاده بودند چرخاندم، فوراً همه رفتند دنبال کارشان، ماندیم امیر و ایلیا و من:

- "خراب کردین؛ هردوتون! نمیدونم این چه تخم لقیه که کاشتی تو دهن این بچه که هیچ رقم از سرش نمیافته.

کاش مرده بودم و اینقدر فلاکت نمیکشیدم...." انگار صدایم را نمیشنید:

- "شوهر کردی واقعا؟ یا اون جوری گفتی که شرّ محمود کم شه؟" پوزخندی زد:

- "شوهر که چه عرض کنم؟! فکر کن ایلیا بذاره آب خوش از گلوی من و اون بدبخت پایین بره!"

ایلیا که تمام مدت به حرفهای ما گوش میداد دستم را گرفت و تکان تکان داد:

- "نه نیذارم! نی...می...ذارم! اون بخ بخ.... امان دوست ندارم!!"

امیر نگاه شیدایش را به چشمانم دوخت و آهی پر حسرت کشید:

- "امانه اسمش؟"

نگاهم را که حتی در حسرت نامش لهله میزد از او آهسته برگرفتم، با سکوت آمیخته به مستیام جوابش را گرفت و ناامیدانه به تنها برگ برنده‌ی خود چشم دوخت:

- "ایلیا بابا، بذار مامانت با امان ازدواج کنه، امان بشه بابات، گور بابای امیر..."

فهمیدم که عمدا لفظ «بابا» را به کار گرفته تا آخرین تیر در ترکشش را رها کند... ظاهرا صاف زده بود وسط هدف، ایلیا بغض کرد و با عصبانیت به من چشم دوخت:

- "دو خگو! دو اوخ گو! تو... تو قول... قول دادی امان فقط دوس... دوس هس، بابا نه." نگاه گله‌مندم را از ایلیا به امیر دوختم:

- "نمیدونم چیکار کردی که اگه بابای واقعیشم بود نمیتونست تا اینحد روش نفوذ داشته باشه، ولی این رسمش نیست امیر آقا، من بامرامتر از این حرفها میدیدمت که با ایلیا آچمزم کنی." سر به زیر افکند:

- "لعنت به این دل واموندهم که واسه خواستنت دیگه خدارو هم بنده نیس. حالا دیگه خودمم آچمزم، از فردا محبوبه و داآشش دهن به دهن میچرخونن که امیر زن صیغه کرده و بچه پس انداخته! حالا بیا جمعش کن!"

- "این نتیجه‌ی اصرار بیموردته واسه خواستن کسی که نمیخواودت. به حساب خودت سوسن رو نخواستی و رفتی سراغ کسی که ندونه دلت پیش من گیره، حالا چی شد؟ هم دل سوسن و محبوبه شکست، هم آبروی خودت و من رفت!"

منطق از سیل‌هایش چک‌ه می‌کرد:

"آبروی یه زن فقط زیر سایه‌ی یه مرد معنی داره. زنم شو تا با چنگ و دندون آبروتو حفظ کنم." خشم تمام وجودم را پر کرد:

"چیکار کنم که شما مردا چنگ و دندونتون رو از آبروم بردارین؟"

هنوز صدایش از تن معمولی بالاتر بود:

"بردارم حل‌ه؟ حرف و حدیث مردم پشت سرت نیس؟ اصن من به آبروت کاری داشتم وقتی بجهت اسم رفیقاتو جلوی اون اجنبی یکی یکی جار میزد؟"

باورم نشد او که داشت به خاطر من دل و رودهی محمود را بیرون میریخت حالا چنین چیزی بگوید:

"خوبه شنیدی تهش اسم قاسم رو آورد، قاسم هم نمیشناسی که این حرفارو بهم می‌چسبونی؟"

"د من که سینه مو سپر بلات کردم لامصب؟ من که ازت دفاع کردم؟ ولی باورکنی یا نه ریز و درشتت زیر نگاه مردم، خیال کردی آبروتو گرفتی تو مشتت، ولی داره چیکه چیکه از لای انگشتات میریزه. بهتره جا این حرفا ببینی چیزکت رو کجا نپاییدی که حالا داره چیزها ازش میزنه بیرون."

ته مانده‌ی احترامم را نسبت به او از دست دادم:

"شرم کن امیرخان، همین حالا یه بار تهمت رو به گ*ن*ا*ه نکرده گذاشتن روی دوش خودت! دیدی چه حالی داشت؟! یه عمره وضع من همینه...."

مکثی کرد و به آنچه که گفته بودم اندیشید، آنگاه سر به زیر افکند و فقط یک کلمه گفت:

"روم سیاه.... حرف مفت زدم.... حلال کن!"

و بیآنکه منتظر جوابی از سویم بماند از در بیرون رفت.

ایلیا مظلومانه نالید:

"با.... عمو امی!...."

شاید اولین بار بود که طاقت از کف داده و با او بدرفتاری می‌کردم:

"خفه شو!... به قدر کافی خراب کردی امروز."

بلافاصله دستش را روی دهانش گذاشت و نگاه نگرانش را به چشمان خشمگینم دوخت. دلم سوخت برایش ولی گاهی لازم است اجازه دهیم عزیزانمان در خودشان رنج بکشند به خاطر خطاهایشان و گرنه هرگز بزرگ نمیشوند.

معرکهای که امیر و محمود و ایلیا راه انداخته بودند چنان رمقم را گرفته بود که دیگر نمیتوانستم کاری کنم، گوشهای روی زمین تی کشیده نشستم و زانوهایم را توی بغلم گرفتم. نعیمه آمد و یک لیوان شربت مقابلم گرفت:

"بخور خاله رویا جون. فدات بشم که اینقدر به خاطر ما اذیت شدی."

برای اینکه خیالش را راحت کنم لبخندی به رویش زدم و لیوان را گرفتم:

"این چه حرفیه؟ شما چه تقصیری دارید؟"

کمی از شربت نوشیدم، سلمی نیز به ما ملحق شد و پشت سرش ریعه....

- "دیگه اصلا راضی نیستم بمونی با این حالت زحمت بکشی. برو رویا جان، برو به زندگیت برس خواهی."

سری تکان دادم به نشانهی تأیید اینکه خودم هم چنین قصدی دارم. آمد کنارم نشست و او نیز روی زمین ولو شد. ریعه دست ایلیا را گرفت و با خود بیرون برد، پشت سرش نگاهی به موهای فر و زیبایش انداختم که روی کمر و شانههایش ریخته و میل نوازش را در آدم برمیانگیخت.

کمکم حالم بهتر شد حالآنکه اهانت‌های محمود و خودخواهی امیر از خاطر منمیرفت. سلمی که بغض را در چهره‌ام دید کمی قربان صدقه‌ام رفت و بعد گفت:

- "خراب بشه این مملکت که تا به زن بیپناه میبینی از هر طرف لگد میزنن. اگه بدونی چقدر توی این سالها مردهای ایکبیری و غولتشن بهم پیشنهاد صیغه دادن؟ رویا جان به پیر و جوون آدم کار ندارن فقط بدونن بیوهای کلات پس معرکهنس. هیعی.... اگه بدونی من چی کشیدم؟ تازه من که بر و روی تو رو هم نداشتم. بمیرم الهی برات که هر قدر خوشگلتری بدبختترم هستی!" واقعا دلم میخواست به خاطر این همدردی عجیب و غریبش بزخم لهش کنم، ولی به هر حال او به شیوهی خودش داشت دلجویی میکرد و جایی برای دلخوری نمیگذاشت.

خداراشکر میکردم که اهل گلایه از اوضاع زندگیا نبودم و گرنه امثال سلمی با یک کامیون بدبختیهای بزرگتر دهانم را پرچین میکردند احیانا! وقتی دید هنوز ساکت‌م و چیزی نمیگویم با ابروهای نازکش به نعیمه اشاره‌های کرد که برود بیرون، نعیمه هم بلافاصله برخاست و رفت.

فهمیدم که حرف جدی دارد و گرنه جانب احتیاط را نمیگرفت، کمی سرش را جلو آورد و مثلاً آهسته صحبت کرد:

"تا یه مرد سراغت رو میگیره قطار قطار حرفه که پشتت درمیاد خواهر!"

چهره درهم کشیدم، بوی خوبی از این نوع صحبت کردنش به مشام نمی‌رسید؛ دست کم نه در این لحظاتی که دیگر ظرفیتم برای هر فشار روحی پر بود:

"چه طور مگه؟"

باز هم نگاهی به اطرافش کرد، انگار می‌توسید هنوز کسی صدایمان را بشنود، آنگاه سرش را آورد جلو و نجوا کرد:

"مهرداد سرهنگ زاده میشناسی؟"

آنقدر این حرف غیرمنتظره بود که احساس کردم قلبم برای لحظهای ایستاد، با استفهام نگاهش کردم:

"آ... آره... تو از کجا میشناسیش؟" همان طور صدایش را پایین نگه

داشته بود:

"چند روز پیش، بعده اون زیارتی که باهم بودیم، یکی اومد توی کارخونه، در به در دنبالت میگشت... همکارا که میدونستن من باهات ارتباط دارم فرستادنش سراغ من. اوه اوه اگه بدونی چه پشت چشما که برات نازک نشد! همه میگفتن این رویا با چند نفر... ببخشید، منظوری ندارما؟ فقط نقل حکایت کردم!"

اعصابم از حرفهایش به هم ریخته بود و دیگر داشتم تحملم را از کف میدادم:
 - "برو سر اصل مطلب سلمی، چرت و پرت نگو!" سری به نشانهی تسلیم تکان

داد:

- "هیچی دیگه، خلاصه اومد پیشم، پرسیدم با رویا چیکار داری؟ گفت که خیلی وقته دنبالت میگرده ولی تونسته ردت رو تا کارخونه بزنه، میگفت یه کار واجب باهات داره. راستش از ریخت و قیافهش خوشم نیومد، فکر کردم شاید میخواد برات مزاحمت ایجاد کنه. دست به سرش کردم و گفتم فعلا خبری ندارم ازش ولی اگه خبری گرفتم بهت میگم. گفت دوباره میاد سر میزنه. دو سه بارم تماس گرفت کارخونه، انگار که خیلی هم عجله داره. ولی من گفتم هنوز هیچی.... حالا چیکار کنم؟ آدرست رو بدم بهش؟ یا شمارهای چیزی؟"

مهرداد کسی نبود که برای آبرویم نقشه بریزد، حالا اینکه سلمی از ریخت و قیافهی او خوشش نیامده خودش جای هزاران سؤال داشت. وای که چقدر دلم برایش تنگ شده بود! اگرچه دلم نمیخواست بار دیگر دیوار جدایی میان من و امان باشد ولی به هر حال نتوانستم بر وسوسهی دلم غالب شوم:

- "اون همکلاسیم بود، آدم درست و قابل اعتمادیه ولی تعجب میکنم که چرا بعد از این همه سال دنبالمه.... کار واجبش چیه یعنی؟" لب و لوچهای برچید:

- "چه میدونم والا؟! به من که نگفت، حالا چیکار کنم من؟"

فکر کردم امنترین راه را انتخاب کنم:

- "بین، آدرس که نه؛ ولی بهش بگو اگه میخواد منو ببینه پنجشنبه اول هر ماه میام شاهعبدالعظیم، خاک مادر که میدونی کجاست؟ بهش نشونه بده بگو بین ساعت چهار و پنج اونجام."

سری تکان داد و بلند شد که برود. تمام ذهنم پر شد از سؤال، شاید کمی هیجان مودی نیز زیر پوستم دویده بود که اصلا دوستش نداشتم، بااینحال مطمئن بودم که این صرفاً یک دلتنگی ناشی از محبت دوستانه است نه چیزی شبیه اشتیاق عاشقانه، هرچند که نگرانی بابت آنچه که مهرداد به خاطرش میخواست مرا ببیند نگرانم کرده و حلاوت این دیدار را از بین میبرد. نمیدانم، شاید هم گفته کار واجب دارد تا سلمی به من پیامش را برساند و گرنه چیزی جز میل به تجدید دیدار در میان نباشد.

دیگر به خودم نمیدیدم که بتوانم بایستم و کاری انجام دهم، از سلمی عذرخواستم و چادرمشکیام را سر کردم که بروم، دیدم که ربیعه با ایلیا آهسته صحبت میکند درحالیکه چهره‌اش درهم و ناراضی است، نفهمیدم چه به هم میگویند ولی ایلیا حالت عجیبی داشت، انگار که تحت فشار باشد. صدایش زدم و دستش را گرفتم، آنگاه از همه خداحافظی کردم و خسته و کوفته به سوی خانه به راه افتادیم.

همانطور که داشتیم به سمت خیابان اصلی میرفتیم چشمان افتادبه امیرآقا که کنار مغازهی اصغرآقا ایستاده و داشت سیگار میکشید، اصغرآقا هم روی پله جلوی

درمغازه‌اش نشسته و تسبیح میزد، ایلیا او را دید ولی هیچی نگفت؛ هیچی!... نه به سویش دوید و نه حتی حرفی از او زد، شاید اینبار هم ربیعه معجزه کرده باشد، نمیدانم....

اشتیاق را به وضوح دیدم که در نگاه امیر مصلوب شد و ناامیدانه نگاهش را از ایلیا به من دوخت، آهسته از او دیده برگرفتم و به راه خود رفتم، غم دنیا بود که از نگاه خاموش و سردش بر زمین میبارید، دیگر برنگشتم تا نگاه دیگری به او بیندازم ولی سرکوچه که میخواستم وارد خیابان اصلی شوم، بار دیگر چشمم به اوفتاد، سرش را توی سینه‌اش خم کرده و به سنگفرش کوچه چشم دوخته بود و خاکستر سیگارش آرام و رقصان بر زمین فرو میریخت....

«رنگ روز گارمن»

در فاصلهای که تا عید مانده بود خبری از مهرداد نشد و با توجه به اینکه قرار بوده با سلمی تماس بگیرد احتمال دادم که حتما مشکلی پیش آمده که نتوانسته زودتر تماس بگیرد، یا اینکه مثلا آمده ولی پیدایم نکرده و یا شاید اصلا فرصت نکرده بیاید. هرچند وقتی ظرف ده روز سه چهار بار تماس گرفته بود حالا کمی عجیب به نظر میرسید که چرا ناگهان اینقدر فاصله افتاده بین تماسهایش؟ اواسط بهمن بود که سلمی گفت مهرداد دوباره تماس گرفته و او نیز پیام مرا رسانده است. باین وجود آن ماه نیز موفق به دیدن مهرداد نشدم و با خود گفتم شاید در سال جدید بتواند بیاید. به هر حال تا عید زیاد هم باقی نبود و من بیش از آنکه منتظر دیدن مهرداد و فهمیدن کار ضروری و واجبش باشم از غیبت طولانی امان ناراحت و عصبانی بودم و فکر میکردم اگر این دوری بیش از این طول بکشد دیگر جواب سلامش را هم نخواهم داد.

عید سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت شاید یکی از

زیباترین عیدهای ایران بعد از انقلاب بود، چراکه دیگر از آتش و خون خبری نبود و رزمندگان و حتی بسیاری از آزادگان به آغوش خانوادههای خود بازگشته و همه جا پر بود از شادی و نشاط و جشن.

در همان حال و هوا سوده و سمانه شوخیشوخی سرزبانها انداختند که قرار است تعطیلات عید را توی ویلایم در نوشهر بگذرانند، من هم که تا آن موقع هنوز فرصت نکرده یا نخواسته بودم سری به آنجا بزنم، همه را باکمال میل دعوت کردم. سوده خانوادگی خودش را هم فراخواند ولی آقارضا علیرغم اصرار زیاد من و سوده قبول نکرد که پدرومادرش را به این مسافرت دعوت کند.

روز مسافرت کلی به سرو وضع خودم و خانهام رسیده و منتظر آمدن مهمانها بودم. صورتم بعد از مدتها بیانگیزی بالاخره رنگ یک اصلاح دخترانه را گرفته و فکر میکنم خیلی خوب شده بودم! هرچند که وقتی فکر میکردم امان نیست که زیباییم را ببیند اشتیاق و انگیزهام را دوباره از دست میدادم.

نزدیک هشت بود که مهمانها رسیدند و من کنار چمدان و وسایل پیک نیکی که توی حیاط چیده بودم ایستادم.

ابتدا ماشین پدر سوده وارد حیاط شد و پشت سرش ماشین آقارضا، هنوز مشغول دیده بوسی با ساراخانم و سمانه بودم که یکدفعه چشم افتاد به امان که از ماشین آقارضا پیاده میشد. قلبم درجا از هیجان منفجر شد و حس کردم خون داغی به صورتم دوید. دلم میخواست تحویلش نگیرم تا حالش جا بیاید ولی نتوانستم.... آه خدایا....

دیدنش با آن صورت سه تیغه شده و تیپ اسپرت حالم را دگرگون کرد، شلوار لی و تیشرت لیمویی عجیب به پوست سفید و موهای سیاهش میآمد. حس کردم همان پسرک شیطان دوره‌ی دبیرستان است با این تفاوت که از وپایره‌هایش روی تیشرتش اثری نیست! چنان بیاختیار محو تماشایش شده بودم که اصلاً حواسم نبود یکنظر حلالم دارد تا قیامت طول میکشد، امان که متوجه حال غیرعادیام شده بود با شیطنت چشمکی به رویم زد، فوراً به خودم آمدم و سعی کردم اخمهایم را درهم بکشم:

"یه باره‌کی میذاشتی صدسال دیگه، حالا چه عجله‌های؟"

و بغضی کودکانه بیاختیار چانه‌ام را درگیر کرد، خندید و نزدیکم ایستاد:

"باشه حالا سلام، بد اخلاق!"

و مشتش را به نرمی میان سینه‌ام کوبید، خودم را عقب کشیدم و لبم را گزیدم:

"علیک سلام، بیتی‌ت! چینی به بینی قلمی و بینقصش داد:

"دلخوریتم قشنگه!"

به حالت قهر از او روی گرداندم:

"لازم نکرده منت کشی کنی!"

خندید که ای کاش هرگز نمیخندید لعنتی.... دلم خدایا، دلم مثل مرغ سرکنده پرپر میزند؛

به دادم برس!

سوده پشت سر امان ایستاد و قبل از این که امان فرصت جواب دادن داشته باشد اعتراض کرد:

"باز این رویا چشمش افتاد به امان یادش رفت بقیه هم آدمن!"

از دست سوده حرصم گرفت و قبل از اینکه با او روبوسی کنم محکم با مشت به بازویش کوبیدم:

"بیشعور!"

و بعد یکدیگر را در آغوش کشیدیم و رسیدن عید را پیشاپیش تبریک گفتیم.
امان گفت:

"به من نمیگی عیدت مبارک؟" فرصت خوبی یافتم برای

نیش زدن:

"شما عیدت کریسمسه، اون موقع اگه تشریف داشته باشی ایران بهت تبریک میگم."
بازهم خندید، بعد هم مثلاً خواست از دلم درآورد:

"غر نزن دیگه! عوضش الان دیگه وکیل پایه یک هستم."

و شستش را به نشانهی موفقیت بالا گرفت، انگار آب یخ ریخت روی سرم:

"یعنی تو تصمیم داری آمریکا زندگی کنی که اینقدر جاپاتو محکم کردی؟" شانهای بالا انداخت:

"چاره ای نداشتم. قبل از این که تصمیم بگیرم برگردم ایران اونجا کارآموز بودم، نمیتونستم به تمام فرصتهای شغلی و تحصیلیم پشت کنم. الان هم به هر حال به تعهداتی دارم که مجبورم بهشون عمل کنم و گرنه حقوقم ازم سلب میشه." آهی کشیدم:

"پس تصمیم نداری اینجا بمونی...."

لذت میبرد که از نبودنش رنج میکشتم، یک ابرویش را شیپنت وار بالا انداخت:

"میخواهی بمونم؟! فکر کردم سؤالش جدی است:

"آره، بمون!" آهی نمایشی کشید:

"شرمندهم همیشه! باید بسوزی و بسازی." کفرم درآمد:

"اصلا هر جا دلت میخواد برو، به جهنم!!"

آقارضا که با فاصلهی کمی از ما ایستاده و به طرز ضایعی وانمود میکرد که اصلا حواسش به ما نیست، بلافاصله جلو آمد و دستی به شانهی امان گذاشت:

"امان بیا بریم فردا بیایم، رویا الان عصبانیه!"

و هردو موزیانه خندیدند که بیربط به لطیفهای* در اینباره نبود. خجولانه به آقارضا سلام و خوشامد گفتم و او نیز بعد از یک جواب گرم و صمیمانه به همراه امان از من فاصله گرفتند و رفتند پیش پدر و مادر سوده. در همین موقع سمانه به من نزدیک شد و آهسته گفت:

- "آخ خدا امان چه ماه شده! وایییی جیگرشو برم!"

و با کف دست چندبار روی صورتش کوبید که یعنی خیلی بیقرار است! حسابی غیرتی شدم:

- "پناه بر خدا! دختر حیا کن!"

و فوراً به نیت امان تعویذ و چارقل خواندم. سمانه تمام مدت با دهان باز به دهانم زل زده و بعد از این که کارم تمام شد گفت:

- "الان پناه بردی به خدا دیگه؟ چشم بدم ازش دور کردی! باشه، راحت باش...." و از من فاصله گرفت و رفت.

در طول مسیر من و سمانه و سوده توی ماشین آقارضا بودیم و امان هم جلو نشسته بود، سمیه و ایلیا هم بامیل و خواست خودشان رفته بودند توی ماشین پدر سوده که البته با رانندگی افتضاح سپهر یکسره نگران بودم که خدای نکرده بلائی سرشان بیاید.

سفر بهیادماندن و خوبی بود، مخصوصاً وقتی توی جاده‌ی زیبا و سرسبز جای مناسبی برای نشستن مییافتیم و بساط خوردنیها را پهن میکردیم و پس از استراحتی کوتاه دوباره راه میافتادیم.

*شخصی نزد دکتر میرود، دکتر برایش آنتی هموروئید تجویز میکند. او که نمیدانسته چگونه باید مصرف کند یکسره سؤال میپرسیده و دکتر جواب میداده که نه، طریقه‌ی مصرفش جور دیگری است. خلاصه آخر سر دکتر مجبور میشود طرزاستفادهاش را واضح و

مستقیم شرح دهد که طرف فوراً بلند میشود و میگوید: اوه اوه دکتر عصبانی شده، برم فردا پیام!

بیشتر راه آقارضا و امان گرم صحبت درباره‌ی مسائل مربوط به کاروبارشان بودند و من نیز علیرغم میل سوده به این که حرف خودمان را بزینم بیشتر سعی میکردم به مکالمات آقایان گوش کنم چون وضعیت شغلی و تحصیلی امان برایم اهمیت حیاتی داشت، با اینحال به نظر میرسید قسمتهای مهمی از صحبت‌هایشان را از دست دادم:

"این که خیلی سخته، به هر حال باید قیدیه طرف رو بزنی دیگه، الان اون طرف وکیل پایه یکی، اینجا هنوز کارآموزیتم تموم نشده."

"بله! دلیلشونم اینه که من حضورم توی ایران خیلی کمه، بیشتر وقتم رو آمریکا هستم. تازه اگه سوابق رزمندگیم نبود که همین قدر هم باهام راه نمیاومدن." - "خب چرا اینجا نمیونی؟"

"وقتی حقوق مدنی و اجتماعی و کلا توی آمریکا اونقدر بالاست که جزو بالاترین ردههای اجتماعی حساب میشن و از هر لحاظ مصونیت قضایی دارن، دیوانهم که اینجا بمونم؟ اونجا بهقدری امنیت شغلی دارم که اگه به فرض بخوام از پرونده‌ی یه تروریست دفاع کنم هیچ کسی حق تعرض بهم نداره. اینور اونقدر خط قرمزها پررنگه که آدم ترجیح میده بره جلوی دادگستری عریضه تایپ کنه!"

آقارضا و به تبعش بقیه هم خندیدند، بعد هم امان ادامه داد:

- تازه وکیل سرپرستم خیلی آدم لارژی بود و تو دورهی کارآموزیم باهام واقعا راه اومد وگرنه امکان نداشت بتونم هم پیگیر کارهام توی ایران باشم و همزمان بتونم پروانه‌ی وکالتم رو توی آمریکا بگیرم."

بغض گلویم را گرفته بود، اگر تصمیم ندارد ایران بماند نمیتوانم به چیزی شبیه ازدواج با او فکر کنم مگر این که من نیز قید زندگی در ایران را بزنم، که برایم ممکن نیست.

- "پس یعنی اگه اینجا زن بگیری میبرییش باخودت؟" - "اگه بیاد بله."

آقارضا کمی مودی بازی درآورد:

- "اگه نیاد چی؟"

- "بعید میدونم، دیگه اونقدرها هم آرمانگرا نیست!!"

الان غیرمستقیم با من بود دیگه؟ نگاه پرستفهامم را به امان که حالا پشت گردنش را مقابل چشمانم داشتم دوختم، سوده که کاملا مرا زیر نظر داشت با شیطنت گفت:

- "دیگه فقط میمونه لباس عروسی که خانم خیاط خودش حی و حاضر اینجا نشسته!" ناگهان آقارضا باصدایی شبیه نعره گفت:

- "خیاط تو کوزه افتاد، خیاط تو کوزه افتاد!!"

و دربرابر چشمان متحیّرم شروع کرد به شیوهی کاروان عروس پشت سرهم بوق زدن! با توجه به این که دقیقا در همان لحظه وارد تونل شده بودیم، سپهر هم به تبعیت از آقارضا شروع کرد به بوق زدن و به همین هم کفایت نکرد و سرش را از توی شیشه بیرون آورد و

در نهایت بیفرهنگی شروع کرد به عربده کشیدن، حالا موقعیت مناسبی برای ایلیا و سمیه هم جور شده و آنها هم دلی از عزا درآوردند، طفلک ساراخانم که از بینزاکتی همسفرانش حیرت کرده و دستش را گاز میگرفت و میزد روی شانهی سپهر که یعنی «زشته مادر جون!!» ولی مگر گوش شنوایی وجود داشت؟! تازه بنده خدا خبر نداشت که سمانه هم این طرف آویزان سوده و آقارضا شده که اجازه دهند او هم یک چشمه هنر نمایی کند!

وقتی آقای دربندی از توی ماشین خودشان با اشاره از آقارضا پرسید که چه خبر شده؟ آقارضا هم شیشه را پایین کشید و با شیطنت خاصی گفت:

- "عروس و دوماد توی ماشین داریم، مگه نمیدونین؟! هنوز فرصت نکرده بودم سرخ شوم که ناگهان سمانه با پروربازی مخصوص خودش افه شتری آمد:

- "اوا من که گفتم میخوام درس بخونم!؟"

سوده که برخلاف من اصلا از این رفتار جلف تعجب نکرده بود در کمال خونسردی گفت:

- "هول نشو مادر جون! میگم برن دوساعت دیگه بیان!" ولی سمانه حاضر جوابتر از او بود:

- "آخ نه حالا چرا اینقدر دیر!؟!"

کفر سوده در آمد و محکم زد پس کلهی خواهر دریده اش:

- "همون، تو برو سرتو از شیشه بیرون کن عین سپهر هوار بکش بیشخصیت!"

- "نه خب نگرانم حوصلهشون سر بره خدای نکرده!" اگر طرف حساب سمانه عشق من نبود مطمئنا خیلی از این شوخیها لذت میبرد، ولی من تحمل نداشتم دختر جذّاب و بانمکی مثل

سمانه بخواهد اینطوری جلب توجه امان را بکند و احیانا دلش را بلرزاند. ناگهان سوده کیسه‌ی پوست تخمه‌ها را بیهوا توی صورتم کوبید و گفت:

"اه خب زنش شو دیگه، نمیینی سمانه داره میخوردش؟!"

با حیرت نگاهی به سوده کردم تا پرسرم واقعا خجالت نمیکشی؟ ولی سمانه فرصت نداد:

"سمانه رفته گل بچینه!"

حالا دیگر امان هم داشت به همراه آقارضا و سوده میخندید ولی من واقعا کفرم درآمده بود. این دخترک بامزه بدفرم رفته روی غیرت عاشقانها!

آقارضا که هنوز از خنده سیر نشده بود رو به امان گفت:

"خلاصه چیکار کنیم؟ پاچه‌هامونو بزنیم بالا یا نه؟" امان با بیقیدی شانهای بالا

انداخت:

"اگه قصد داری گِـلِ لگد کنی بسم الله!" - "د آخه چرا؟"

"چون از حالا مشخصه جوابش چیه."

بازهم سمانهی ذلیل مرده:

"با اجازه‌ی بزرگترها بله!!"

امان هم اینبار دیگر بیجوابش نگذاشت:

- "تو مگه درس و مشق نداری؟"

- "نه دیگه، این دو صفحه رو هم بخونم تمومه."

امان که حتی قصد نداشت فاتح این کلکل شیطنت وار باشد در جوابش فقط خندید و سوده هم یک نیشگون محکم از نمیدانم کجای سمانه گرفت که ناگهان جیغ زد:

- "آی!! مگه مرض داری؟ خب فهمیدم باید دختر سنگین و متین و موقّاری باشم تا شرایط تحصیل در آمریکا برام فراهم بشه، خنگ که نیستم؟"

برای لحظهای تمام ماشین را سکوتی سنگین فرا گرفت، بعد امان رو به آقارضا گفت:

- "رضا من میزنم اینو لهش میکنما؟"

سمانه فکر کنم در زندگی زیادی تحت فشار بود که حالا اینقدر احساس رهایی میکرد:

- "تو چرا زحمت بکشی؟ ما خرد خاکشیر تیم داداش!"

آبلیمو با شکر بزنم تنگش؟" و امان هم فکر کنم کلا

کم آورد:

- "نه دیگه، همون نمکت کافیه." رو به سوده گفتم:

- "نمیخواین تربیتش کنین؟" سوده ناامیدانه آهی

کشید:

- "کارش از این حرفا گذشته، با زنجیر هم بستیمش به ضریح، ولی پارهش کرده."
 سمانه ریز ریز خندید که باعث شد امان و آقارضا هم بخندند و سری تکان دهند. نفسم را
 پرصدا بیرون دادم:

- "نه واقعا مشخصه زنجیر پاره کرده."
 سوده سرش را نزدیک سرم آورد تا صدایش را کسی نشنود:
 - "خیالش راحت که قراره شما دوتا ازدواج کنین و گرنه اینقدرم خل و چل نیست." با
 چشمانی گرد شده نگاهش کردم:

- "خب اشتباه کرده، از کجا معلوم؟ نه من شرایطش رو دارم نه امان."
 - "چرا که نه؟ هردوتون همدیگه رو میخواین، این یعنی جمیع شرایط لازم و کافی."
 و لبخندی دندان نما به رویم زد! باورم نشد که اینقدر بیمنطق است:
 - "یعنی تو اصلا این ایلیا رو نمیبینی که چیکار میکنه باهام؟"
 به نظر میرسید کاملا قانع شده ولی همین جور بیخودی گفت:
 - "برو بابا زیادی گندهش کردی..."

یکدفعه سمانه مثل اجل معلق سرش را فروکرد بین ما و درحالیکه چشمانش را کاملا گرد
 کرده بود باصدای مخصوصی که همیشه موقع مسخره بازی از خود درمیآورد و بیشباهت
 به صدای دوبلر پسرشجاع نبود گفت:

- "بده بینم چهقدر گندهش کردی؟!"

من وسوده هم با خشمی ساختگی نفری یکی زدیم توی سرش ویک فحش آبدار تحویلش دادیم که به خندهی هرسهی ما ختم شد. از آن ماجرای ساده تنها اثری که از دلم پاک نشد خندههای امان در برابر شیطنت سمانه بود که حس میکردم دارد خطرناک میشود. امان خودش هم شیطان و پرانرژی است، چرا نباید از سمانه خوشش بیاید؟! تفاهم از این بیشتر؟! وقتی به ویلا رسیدیم حسابی خسته شده بودیم، ویلای باشکوه و بزرگی که از در و دیوارش خاطرات کودکیام میبارید... نمیدانم از میان تمام خاطراتیکه برایم وجود داشت چرا ناگهان لحظهای از پیش چشمم گذشت که مادرم توی باغ دنبالم میدوید و سعی داشت مرا بگیرد و من با خندههای شادمانه از او میگریختم، باد گیسوان زرفامش را درهوا به بازی گرفته و شکوفههای خشکیده و از شاخه رها شده را به دامنش میریخت....

با صدای امان ناگهان به خود آمدم:

"به به، عجب بهشتیه! خدا رحمت کنه پدرت رو." لبخند تلخی زدم و تشکر کردم:

"مرسی، اگه لطف تو نبود هیچ وقت بهش نمیرسیدم." - "وظیفهم بود عزیزم."

کاش میتوانستم یک بار دیگر مادرم را ببینم، فقط یک بار....

باوجودیکه خانوادهی سوده یک ویلای خصوصی کوچک در بابلسر داشتند، ولی ازدیدن این ویلای بزرگ حسابی به وجدآمده و سمانه و سپهر و بچهها بیآن که از خستگی سفر چیزی یادشان مانده باشد توی باغ شروع کردند به توپ بازی و بدمینتون و قایم موشک.... امان هم بدون اینکه حرفی باکسی بزند تک و تنها کنار ساحل رفت و روی تخته سنگ بزرگی به تماشای امواج خروشان دریا مشغول شد، من و سوده و سارا خانم هم مشغول روبه راه کردن

وسایل ناهار شدیم و آقارضا هم به همراه پدرخانماش رفتند خرید. از پشت پنجره متوجه شدم که سمانه خودش را به خلوت امان الصاق کرده و حالا دارند با هم حرف میزنند و میخندند. حالم خیلی بد شد، دوست داشتم کارهایم را رها کنم و بروم یک جوری مزاحمشان شوم ولی فعلا چاره‌های جز تحمل این وضعیت نداشتم.

ویلا چیزی کم نداشت، سرایدار قدیمی این خانه مدام آن را نظافت و گردگیری میکرد، با اینحال ما که مثل اکثر خانمهای ایرانی دچار نوعی وسواس پنهانی بودیم تا کلیهی ظرف و ظروف را نشستیم دست و دلمان به کار نرفت! قرار شد ناهار با آقایان باشد و ما فقط استراحت و تفریح کنیم، آنها نیز به موقعش آتش بزرگی کنار ساحل برپا کرده و جوجه‌ها رابه سیخ کشیدند و ستهایی مشغول کباب کردن شدند، اینکه میگویم سه تایی چون سپهر حساب خودش را از آقایان جدا کرد و رسماً اعلام داشت که پسر بچه‌های بیش نیست و فقط میخواهد بازی کند!

حیاط برای بازی به اندازه‌یکافی جاداشت و با باغ حدود دوهزارمتر میشد که در گوشه‌های از آن وسایل بازی مثل تاب و سرسره قرار گرفته بود، حتی یک زمین بسکتبال خط کشی شده با حلقه‌های آموزشی و یک میز پینگ‌پونگ در سایه‌سار درختان قرار داشت که به نظر میرسید کاملاً نو باشند، انگار پدرم میدانست به چه ورزشهایی

علاقتمندم و حتم دارم همان موقع که اینجا را به نامم میکرد اینها را نیز سفارش داده بود، فقط هرچه فکر میکنم نمیفهمم او چه وقتی مرا زیر نظر گرفته و تا اینحد از ورزشهای موردعلاقهام باخبر شده بود؟! شاید وقتی اشتیاق مرا برای خریدن توپ بسکتبال یا تجهیزات پینگ پونگ و بدمیتون دیده این را فهمیده. آخ بابای قشنگ و دوست داشتنیام! کاش فرصت بیشتری داشتم که از وجودت لبریز شوم....

درختان همه تزئین شده و زیبا بودند، چراغهای رنگی پایهدار کوتاه دورتادور باغچهها کاشته شده و جلوه‌ی خاصی به آن میدادند که شب و یلا را رؤیایی و دلانگیز میکرد، منظره و صدای امواج دریا نیز شکوهی وصف ناپذیر به ویلا بخشیده بود که به هیچ وصفی نمیگنجد.

هوا نیمه ابری بود؛ گاهی باران میبارید و گاهی آفتاب از پشت ابرها بیرون آمده و از قطرات ریز و معلق آب هنرمندانه رنگین کمان میساخت، صدای خنده‌های دوستداشتنی‌ترین مردان دنیا با صدای باد و امواج درهم آمیخته بود، از روی ایوان تماشایشان کردم، سوده و مادرش کنارشان ایستاده و صدای شوخیهایشان می‌آمد، راستیکه چهقدر دلشان شاد بود! آقارضا بلندبلند آواز خواند ولی صدایش خیلی فالش بود و تاحدی طنزگونه نه جدی، او سرود انقلابی «هوادلپذیرشد» را با یک سری افزودنیهای غیرمجاز میخواند که باعث شد حتی من هم خندهام بگیرد، البته او خیلی زود با تشر آمیخته به خنده‌ی سوده صدایش را جمع و جور کرد، بعدهم پدرسوده منت سرشان گذاشت و به خاطر درخواست مکررشان با صداییکه زیباتر از آواز بلبلان باغ بود ترانه‌های قدیمی خواند:

دل من سرگشته یتوست نفسم آغشته‌ی

توست

به باغ رؤیاها چو گلات بویم

در آب و آئینه چومهت پویم تو ای پری

کجایی؟...

امان از کنار آتش بلندی که چون شراره‌های غم درونم زبانه میکشید، برگشت و به ایوان (همان جاییکه من ایستاده بودم) نگاه کرد، سرم داغ شد... حالم زیاد خوب نبود، باید میرفتم داخل و کمی استراحت میکردم، شاید خیلی خسته شده بودم.....

وقتی وارد حال شدم احساس کردم زیادی کوچک شده‌ام، اینجا کمی کوچکتر از عمارت خانهدی پدریام در تهران بود و چون مثل آنجا دوبلکس ساخته شده بود سقفش بسیار بلند به نظر می‌آمد، قندیل عظیمی که از میان سقف آویزان بود مرا به یاد کابوسهایی میانداخت که در حال تب و بیماری میدیدم و در آن همهی اشیا بسیار دورتر از آنچه که واقعا بودند به نظر میرسیدند، روی کاناپه نشستم و کف دستهایم را روی گیجگاهم گذاشتم و فشار دادم، خانه دور سرم داشت میچرخید، کجا باید روزهای بیدغدغهی خردسالی من؟ کجایی بابا؟ کجایی ماما؟ کجایی عمه خانم نازنینم؟!....

پس از ناهار همگی برای استراحت داخل رفتند و اطاقخوابها هر کدام به یک خانواده تعلق گرفت، اطاقخواب که چه عرض کنم؟ سوئیتهای مجزایی که شامل یک هال بیست متری به علاوه حمام و دستشویی و همچنین یک مبلمان ساده و شیک و یخچال و تلویزیونی کوچک میشد.

من که چرت کوتاهی قبل از ظهر زده بودم اصلا احساس خستگی نمیکردم، برای همین هم پس از اینکه ایلیا سر جایش خوابید برخاستم و دفتر اشعارم را برداشتم و به حیاط رفتم. نسیم خنکی میوزید و قطرات کوچک باران را به سر و رویم میزد، کنار آتشیکه برای کباب برپا کرده بودند ایستادم، هنوز از خاکستر و هیزمهای نیمسوخته دود و حرارت دلچسبی برمیخاست، روی تخت‌هسنگ کوچکیکه کنار آتش بود نشستم، دفتر خاطرات امان را باز کردم و

روی زانوام گذاشتم، صدای امان در ذهنم پیچید: «بقیه شو تو بنویس!...» لبخند تلخی زدم و نوشتم:

«وقتی به دریا نگاه میکنم آبی است، اما وقتی مشتی از آن برمیدارم بیرنگ است، وقتی به آسمان نگاه میکنم، آبی است، اما هرچه دردل آن پیش میروم جز بیرنگی در آن نمیبینم، حتی شب هم با همهی سیاهیاش نمیتواند بر بیرنگی آسمان و دریا رنگی زند مگر از دور...
نمیدانم روزگار چه رنگی است؟ شاید آن هم بیرنگ باشد؛ ولی بتردید روزگار مرا رنگ چشمان تو سیاه کرده است...»

ناگهان متوجه صدای پایی شدم که از پشت سرم به من نزدیک میشد ولی ترجیح دادم برنگردم چون هر که بود به هر حال با کلامی حضور خود را اعلام میکرد، اتفاقاً انتظارم خیلی طول نکشید، صدای آشنای امان بود که مثل همیشه طینی زیبا و دلانگیز داشت:

- "یه پری دریایی محجّبه پیدا کردم! الان کبابش میکنم میخورم!"

برگشتم و به شوخیاش لبخندی زدم و دلم پر شد از هیجان حضورش.

روی تخته سنگیکه آن سوی آتش بود نشست و سعی کرد با مقواییکه روی زمین افتاده هیزمها را باد بزند و آتش را بیدلیل شعلهور سازد، دزدانه نگاهش کردم، اونیز به دفترش که توی دستم بود نگاهی انداخت و فوراً آن را شناخت، بعد هم چشمان شیطاناش را به من دوخت:

- "پس شروع کردی!" لبخندی زدم:

- "خیلی وقته!"

منظورم را گرفت:

- "میتونم بخونم؟" سری تکان دادم:

- "فعلا نه!"

لبخندش آرام آرام محو شد حال آنکه جایش را حسی دیگر میگرفت، حسی شبیه نیاز، حسرت، شاید حتی ناامیدی....

- "ضرب الاجلت کی تموم میشه؟"

نگاهم را از او برگرفتم و به امواج دریا سپردم، نفهمیدم کی، ولی ناگهان دستش را بر روی دستم حس کردم و شتابزده آن را عقب کشیدم:

- "چیکار میکنی؟"

دستش را عقب کشید ولی اصلا پشیمان و شرمسار بهنظر نمیرسید:

- "چی شد مگه؟ خوردمت؟!"

چشمانم را تنگ کردم و متلک انداختم:

- "اصلا قابلتو ندارم!" پرروتر از این حرفها بود:

- "خواهش میکنه صاحببت!" سری به تأسف برایش تکان

دادم:

- "جبهه هم نتونسته آدمت کنه؟" - "مگه چمه؟"

"هیچی، فقط نسبت به احکام دینی یه کمی زیادی بیتوجهی! تراشیدن ریش، لمس نامحرم..."

"حساب جبهه از اون چیزی که توی کلهی توئه جداست. شاید دلم بخواد کراوات هم بزوم، نمیتونی به ظاهر طبق سلیقهی خودت نمره بدی."

فکر میکنم حق داشت، با این حال این چیزی از قبح جسارتش نسبت به من کم نمیکرد:

"باشه، سعی میکنم طرز فکر تو رو درک کنم؛ البته تا جایی که به خودت مربوط میشه، ولی توی روابطت با من لطفاً به چارچوبهام احترام بذار." - "وقتی تصمیم هردومون قطعیه از هر محرمی محرمتریم."
نه، نمیتوانستم درکش کنم....

"اسمشو هرچی میخوای بذاری بذار، من خشکه مقدسم و از حرفاتم سردرنیارم." زیاد خوشش نیامد:

"باشه خانم خشکه مقدس، پس لطفاً اجازه بده طبق چارچوبهای شما مجاز شم به لمست."

"وقتی نمیخوای ایران زندگی کنی نمیتونم همراهت شم. ضمناً ایلیا هم راضی نمیشه."

"با این حساب بهتر نیست یه فکر دیگه کنیم؟" - "مثلاً چی؟"

"عقد کنیم، اما دور باشیم از هم، هر وقت ایلیا راضی شد زندگیمونو کنار هم ادامه بدیم."

- "یعنی تو آمریکا باشی و من ایران، بعد سالی چند بار کلا امکانش رو داریم که همو ببینیم؟"

- "بهتر از اینه که جفتمون به گ*ن*ا*ه بیفتیم؟! این جوری حداقل میتونیم تا وقتی که کنار هم هستیم از وجود هم لذت ببریم، همدیگه رو لمس کنیم، ببوسیم...." اخمهایم را درهم کشیدم و توپیدم:

- "بسه دیگه...."

چگونه میتوانستم اجازه دهم از من سیراب شود و زندگیش را با خیال راحت بدون من بسازد؟ وقتی فرسنگها دور است از من چرا باید تنها برگ برندهام را به باد دهم؟ نه.... من آن قدر عشق او را افلاطونی نمیدیدم که مطمئن باشم بدون من از تمام زنها پرهیز کند، نه اینکه به پاکباش شک داشته باشم بلکه میدانستم که هم از لحاظ شرعی و هم عرفی حق این را دارد که همسری غیر از من نیز داشته باشد، آن هم دور از من و در دیاری دیگر که اصل و بنای زندگیش را در آن جا ریخته. درواقع مردان مذهبی از این لحاظ خیلی هم قویتر عمل میکنند، چرا که از روابط آزاد کاملاً پرهیز دارند.

- "رؤیا بیا تمومش کنیم.... من دیگه نمیتونم بدون تو به زندگیم ادامه بدم."

- "حرفم همونه، اصرار نکن امان. اگه تصمیم گرفتی ایران بمونی و اگه ایلیا راضی شد...."

- "نمیتونم! من تو سختترین روزهای زندگیم تونستم به موفقیت نسبی برسم، نمیتونم به همیش پشت کنم و پیام ایران به یه امید واهی، به این خیال که شاید ایلیا راضی بشه، شاید!"

- "من نمیتونم پیام آمریکا."

- "چرا؟ تو چه پایبندی به اینجا داری که نمیخواهی بیای اونجا؟ هم برای ایلیا بهتره هم برای خودت. اینجا کیو داری که به خاطرش پشت میکنی به تمام موقعیتهای زندگیت؟"

حق با او بود ولی من هم دلایل خودم را داشتم، من هم نمیتوانستم زندگیام را که با خون دل سرهم کردهام رها کنم بروم به کشوری که هیچ کس و هیچ چیزی ندارم فقط باید به آدم مرموزی مثل امان تکیه کنم که معلوم نیست پشت این ظاهر فریبدهاش چه حقه‌های سوار کرده باشیم:

- "اگه قرار باشه جایی خارج از ایران زندگی کنم میرم نروژ که هم زادگاهمه، هم اموالم معطل حضورمه و هم به زبونشون مسلطم. چرا باید سر آمریکا اومدن باهات چونه بزمن؟"

- "خب دلیلش کاملا معلومه، چون آدم هر جایکه عشقش باشه احساس خوشبختی میکنه. نشنیدی که شاعر میگه: هر کجا یوسف رخی باشد چوماه، جنت است آن گرچه باشد قعر چاه*؟"

میدانستم قصد شوخی دارد، من نیز پشت چشمی نازک کردم و لبخندی زدم:

*حافظ

- "آه.... بس کن نارسیس!...."

طرح لبخندش پررنگتر شد و آتش به جانم زد، آنگاه دوباره با جدیت مشغول باد زدن خاکسترهایی شد که نمیدانستند باید تن به آتش دهند یا بارانی که نم نم میبارید؟

بالاخره آتش پیروز شد و رطوبت هوا را بلعید، تنم گر گرفته بود از عطر موهای نیمه مرطوبش که هربار بیهوا سرش را خم میکرد به دماغم میخورد.... چشم دوختم به طره‌های بازیگوش کنار پیشانیاش که با پیچ و تاب دلانگیز شقیقه‌هایش را آذین بسته بود. هوای شمال عجیب میساخت به این موهای نیمه مجعد و خوش حالت که به تنهایی برای دیوانه کردنم کافی بود.

بادبزن را کنار گذاشت و دستهایش را رو به آتش گرفت، من نیز دستم را پیش بردم تا کمی از گرمای آن را ببلعم، دستهایمان خیلی به هم نزدیک شده و وسوسه‌اش از همیشه قویتر بود!

نمیدانم متوجه نگاه پر اشتیاقم شد یا نه؟! فقط لحظهای به خود آمدم که لبخندی با چشمک تحویلم داد:

"خوشت اومد که چه جوری زیر بارون برات آتیش به پا کردم؟!"

من هم لبخندی زدم و جواب دوپهلویی به او دادم:

"تو کارِ آتیش به پا کردنه!"

خیلی خوشش آمد و با صدای بلند خندید، کاش نمیخندید تا شیارهای کشیده‌ی کنار چشمانش عمیقتر نمیشد.... غرق شده‌ام، به یغما رفته‌ام، ای وای از این شوخ‌چشمیات....

دیگر نمیتوانستم حتی لبخندی بزدم، حالم دگرگون شده و دیگر تحملش را نداشتم، برای پنهان کردن احساسم بیدلیل مشغول بازی باگوشهی جلد دفترش شدم، با صدایش نگاهم دوباره به چشمانی دوخته شد که تا به اعماق جهنم نمیکشاندم رهایم نمیکرد:

"من تا به حدی میتونم مواظب چارچوبهات باشم، خوب بهش فکر کن خانم خشکه مقدس!"

آه لعنتی! درست چه موقعی یادم میآوردی دربرابر چارچوبه‌ایم چه قدر آسیب پذیرم....

پس از این حرف انگشت اشاره‌اش را به سوی لبم آورد که فوراً سرم را عقب کشیدم و نگذاشتم نیت شومش را عملی کند، دوباره خندید و بیآنکه منتظر اتفاق دیگری باشد برخاست و به طرف ساختمان ویلا به راه افتاد.

من ماندم و صدای امواج و هُرم آتشی که امان زیر باران برپا کرده بود. برگشتم تا دور شدنش را تماشا کنم، بیهیچ عجله‌ای قدم برمیداشت و سرراهش با شاخ و برگ درختان بازی میکرد، آنگاه از روی ایوان توپ مولتن نمره ششی را که متعلق به سمانه بود برداشت و به سوی زمین بستکبال رفت، بازهم شباهتی دیگر به گذشته‌های دورش؛ عشق به بستکبال! دلم پر کشید به سالهای دور، زنگهای ورزش یا تفریح، مسابقات بین مدارس....

تمام این سالها که نبود حتی رنگ این توپ دلم را به درد میآورد و میلی به تماشای هیچ کدام از مسابقات بستکبال نداشتم. حالا او اینجاست، درست مقابل چشمانم بیقرارم!

برخاستم و قدم زنان جلو رفتم و کنار درخت نخل تنومندی که درحاشیهی زمین بود ایستادم و غرق تماشایش شدم....

اگرچه توپ سایز دخترانه بود و برای او کوچک محسوب میشد، ولی برای یک تفریح کوتاه بدک نبود، وقتی مرا دید لبخندی زد و بیهیچ کلامی تنها با اشارهی چشمانش دعوتم کرد که به او ملحق شوم، پیشنهاد و سوسه‌انگیزی بود! جلورفتم و چادرم را دور کمرم بستم ولی او اعتراض کرد:

"چادرت رو بردار، لباست به اندازه‌ی کافی پوشیده هست. احکام خدا اون قدرهام سخت نیست اگه خودت سخت نگیری."

شاید وابستگی ام به چادر بیش از حد شرعی بود و کنار گذاشتنش اگرچه به طور موقت نفسم را میگرفت ولی به هر حال او حق داشت و من با چادر امکان دویدن و بازی کردن نداشتم، کجای دین آمده که حجاب فقط چادر است؟ هرچند که کاملترین است ولی سختگیری بیمورد گاهی میتواند بدتر آدم را بیزار کند از دین و احکامش، پس با اندکی تردید چادرم را از سر برداشتم و با دفتر امان گذاشتم گوشهی ایوان، تونیکم تا بالای زانو بود و شلواری پام، نه؛ فکر نمیکنم مرتکب گناهی شده باشم! جلو رفتم و به او ملحق شدم و منتظر پاسش ماندم:

"من اصلاً تمرین ندارم؟ بهم نخندیدها؟! هرچیهم بلد بودم یادم رفته، گفته باشم!؟"

در جوابم فقط خندید و بیآنکه چیزی بگوید توپ را به من پاس داد؛ برایش مهم نبود که بازیام خوب باشد یا بد؛ فقط او نیز مثل من میخواست با هم باشیم و لحظات شادی را در کنار یکدیگر بگذرانیم درست مثل آن روزهای بس کوتاه و زودگذری که خیالانگیزترین خاطرات نوجوانیام در آن رقم زده شد....

بازیاش مثل همیشه به شدت گیج کننده بود، او هنوز هم به خوبی گذشته‌ها و حتی شاید بهتر بازی میکرد، تاوقتیکه مشغول شوت و پاسکاری و دویدن و خندیدن بودیم و مثل بچه

مدرسه‌ایها با یکدیگر بازی میکردیم گذشت زمان را نمیفهمیدم، دوست نداشتم این لحظات پرشور و نشاط پایان یابد، حس میکردم ده سال جوانتر شده‌ام و تنها هم و غم این است که شوتم توی سبد بیفتد و جلوی همکلاس دوست داشتنیام خودی نشان دهم.

از سروصدای ما سمانه و سپهر هم مثل زلزله زده‌ها بیرون دویدند و با صدای بلند اعتراض کردند:

- "آهای، بیمعرفتا تنها تنها؟!..."

و سمانه فرصت را برای منت گذاشتن غنیمت شمرد:

- "اونم با مولی جون من؟! امان هم شوخی اش

گرفت: - "برو با اون توپ پینگ پونگت!"

با این حال سمانه اصلاً ناراحت نشد و کلی هم خندید و برای یک جدال دوستانه آماده شد، به این ترتیب بازی ما تبدیل شد به یک مسابقه با دو تیم دونفره؛ سمانه و سپهر به طور اتوماتیک در یک تیم مقابل من و امان.

سمانه فوراً نظر داد:

- "نیمه* بازی کنیم، تعدادمون کمه." و باز هم شیرین زبانی

امان:

- "تو برو با ولایت بیا!" و این یعنی بچه بازی ممنوع!

بازی سمانه از سپهر بهتر بود ولیخب ده تاسمانه و سپهر دیگرهم که در مقابل امان قرار بگیرند باز هم حریفش نمیشوند، من هم ازاینکه یار و همراه او دربازی باشم لبریز از لذت و غرور بودم خصوصاً اینکه امان به من باهمی ناشیگریهایم فرصت کافی میداد که امتیازی برای تیم کوچکمان کسب کنم، البته سپهر وسط بازی چیزی گفت که باورم شد چندان هم ناشی نیستم:

- "ایولا رؤیا جون! فکرش هم نمیکردم اینقدر زبل باشی! پس توهم بسکتبالیست بودی و ما خبر نداشتیم!" فوراً رگ غیرت امان ورم کرد:

- "البته که بسکتبالیسته، چی فکر کردی؟ ضمناً دفعه آخرت هم باشه که بهش میگی رؤیا «جون»!"

البته ناگفته پیداست که سپهر بدجور جا خورد ولی گذاشت به حساب یک شوخی دوستانه، سمانه را نمیدانم، ولی یک جور خیلی بدی به من و امان نگاه کرد!

این تورنمنت خیلی زود تماشاچی خودش را هم پیدا کرد و حتی بساط تخمه و چای هم به اطراف زمین منتقل شد و این تماشاچیان محترم که جمعاً کس و کار تیم مقابل بودند برایشان فرقی نمیکرد که چه کسیگل بزند، فقط به محض این که توپ داخل سبد میافتاد صدای کف و سوتشان بههوا بلند میشد، آخرسرهم سوده و آقارضا طاقت نیاوردند و با آن هیکلهای غیرورزشی ضایعشان اواسط بازی به ما ملحق شدند که چون تیم ما امان را داشت سودهی تنبل و بیعرضه را برداشتیم و به سمانه و سپهر اجازه دادیم از قدرت بدنی نسبتاً خوب آقارضا (که سادهترین قواعد بازی را هم بلد نبود) سود ببرند.

ناگفته پیداست که این دومهرهی ناکارآمد خیلی زود عضلاتشان گرفت و نفسنفس زنان کنار پدر و مادر گرامیشان نشستند و ترجیح دادند بازهم تماشاچی باشند حال آنکه به شوخی میگفتند طایین بازی چند کیلو وزن کم کردهاند و نیاز به امداد غذایی فوری از قبیل چیپس و پفک و مشتقات چربی و کربوهیدرات و غیره دارند!

ساراخانم هم نمیدانم وسط بازی از کجا خطای دَبِ ل* را یاد گرفته بود که هر اتفاقی میافتاد زودی داد میزد:

«دَبِ لَه!!» که همهی ما بیاختیار خندهمان میگرفت و تعادلمان بهم میخورد، یک بارهم امان در جوابش عاشقانه گفت: «جوووونم دبل!» که ساراخانم هم کلی غنچ زد! این موضوع محور یکسری شوخیهای دنباله‌دار نیز قرار گرفت که حتی روزهای بعد هم جریان داشت و خودش داستانی شد!

به جرأت میتوانم بگویم که برای نخستین بار در تمام این سالها احساس سرزندگی و نشاط میکردم و هر قدر هم خستگی به عضلات و افتخام فشار می‌آورد حاضر نبودم کنار بکشم، میخواستم حتی اگر تاشب ادامه پیدا کرد اینجا «کنار امان» باشم و تا آنجا که میشود با هم بازی کنیم، گفتنی است که از بس این بازی به مذاق همه خوش آمد، تصمیم گرفتیم تا وقتی که اینجا بمانیم مسابقه را با همین ترکیب جزو برنامه قرار دهیم، پیشنهاد تغییر یارکشی که از طرف سپهرو سمانه مطرح شد هم بلافاصله از سوی امان با جدیت رد شد، چرا که امان معتقد بود سپهر مگر به خواب ببیند با من هم تیم شده! هم تیم بودن با امان تجربه‌ی جالبی برایم بود و من حتی بعد از بازی هم مدام خاطرهایم را مرور میکردم همان طور که خاطرات روزهای مدرسه را، آن موقع همواره او در تیمیکه مقابل من قرار میگرفت بازی میکرد، اوایل دلیلش را

نمیدانستم و گاهی حتی ناراحت هم میشدم، اما یک روز این مسئله برایم حل شد چون امان وقتی وارد بازی ما شد و طبق معمول در تیم مقابل من قرار گرفت، فوراً هم تیمیهایم اعتراض کردند که: «این جوری معلوم است میبازیم» و از این حرفها، ولی امان گفت:

- "نمیبینی رؤیا همه رو لوله کرده؟ اگه من هم پیام با شما که خیلی به این بیچارهها ستمه!!"....

باورم نمیشود که یکبار دیگر دارم با کسی خاطرهسازی میکنم که سالهای سال در حسرتش فقط خاطره‌بازی کرده بودم.....

*نیمه: وقتی تعداد اعضای دو تیم در بازی بسکتبال کمتر از چهار نفر باشد، فقط در یک نیمه زمین بازی میکنند، به این ترتیب که هر وقت توپ در محدوده دوزنقه به دست کسی بیفتد، باید فوراً از دوزنقه خارج شود و از بیرون نیم دایره شروع به پاسکاری با اعضای تیم کند و تیم مقابل به عنوان مدافع داخل دوزنقه بماند، البته اگر شوت تبدیل به امتیاز شد باید فوراً توپ را به حریف واگذار کنند و به عنوان مدافع داخل نیم دایره بمانند.

*دبل: خطایی در بسکتبال که بعد از دربیل، توپ را در دست نگه داشته و به جای پاس دادن یا شوت کردن دوباره دربیل کنند.

«دروغ سیزده»

وقتی سیاهی شب بر همهجا سایه گسترد همهی ما خسته از یک روز پرنشاط و لذت بخش به اطاقهایمان رفتیم، کنار ایلیا دراز کشیدم و دستش را در دستم گرفتم و آرام آرام نوازشش کردم....

همانطور که چشمانش را مستانه برهم میزد تا خواب آرام آرام او را دربربگیرد زیر لب آهسته گفت:

"پسر خو..... خوبی... ام؟"

از سؤالش تعجب کردم ولی به هر حال باید تمام حسهای خوب را به او میبخشیدم:

"معلومه که پسر خوبی هستی، همیشه خوبی." - "پس... پس به... ربی میگی؟"

خدای من! این بچه تمام ذهنش درگیر ربیعه است!

"باشه میگم."

و با خود اندیشیدم او چه قدر بهتر از قبل حرف میزند، حتی کلمات را کمکم دارد درست ادا میکند هرچند با لکنت.

"به... هش بگو، ایلیا دیگه... نی می... نمیگه بابا امی... امیر... باشه؟"

انگار روح تازه‌ای در جانم دمید، با اینحال از اینکه پای ربیعه در قطع شدن بهانه‌های این بچه در میان باشد کمی نگران شدم:

- "مگه باهم قراری گذاشتین؟"

سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد:

- "گف... گفت... اگه... بگم بابا... دیگه باهام...."

حف... حرف... نی میزنه... گف... گف اگه مامان یورا... رورا... رو... (تمام

فرصتهایش در این مورد بیفایده بود!) یورا!!! ازت... ازت نااحت باشه... نا...

راحت باشه... من... دیگه... دوس... دوست ندارم!" فهمیدم چرا آن روز جوری به ربیعه

نگاه میکرد که انگار حکم اعدامش را دارد تنفیذ میکند! به هر حال من هم میتوانستم به زور

او را وادار کنم که در اینباره ساکت شود ولی همواره نگران این بودهام که توی دلش نریزد و

عقدهاش نشود:

- "تو اگه عمو امیر رو دوست داری میتونی با من دربارش حرف بزنی، حتی میتونی هنوز

دوستش داشته باشی، فقط دیگه بهش بابا نگو... دیدی که؟ زنش قهر کرد و رفت چون تو به

عمو امیر گفتی بابا."

- "میدونم... ربی گف اینا رو. من... من... من الان ببخشیدم!" = پشیمونم (دیگه...

ام... نی خوام...

نیمیخوام درباش حف بزمن!) = دربارهاش (... به ربی بگو... با ایلی... بامن... قهر نباشه."

آهی کشیدم و اعتراض خفیفی کردم:

- "بعد بینم تو پسر قشنگم، تو که اینقدر خوب همه چیو میفهمی، پس چرا وقتی مامان ناراحت میشه اصلا برات مهم نیست؟ حتما باید ربیعه بگه تا گوش کنی؟"

«کجای دنیا تم پسر م؟»

کمی نگاهم کرد و بعد چشمانش را بست:

- "ایلی هیچی ... نی فیه..... حف نزن.... ایلی بخوابه!" ماتم برد که تا همین چند دقیقه پیش

داشت با ظرافت تمام کلماتش را اصلاح و ترمیم میکرد، حالا یکدفعه رفته توی پوستهی همان

ایلیا کوچولوی شش هفت ساله!

خندهام را فروخوردم:

- "حالا چرا ضمیراتو دوباره خوردی؟ باشه حرف نمیزنم."

و دستش را بوسیدم و به پشت دراز کشیدم. موهایم را توی مشتش گرفت، سعی کردم جوری که ناراحت نشود برایش توضیح دهم؛ حال آنکه قدری هم دلخور بودم و میخواستم

رفتارش را تلافی کنم:

- "دیگه بزرگ شدی، زشته موقع خواب با موهام بازی کنی."

اصلا اهمیتی نداد و چشمانش را بست....

نگران بودم، از اینهمه دلبستگیاش به ربیعه میترسیدم، هرچه دلبستگی شدیدتر باشد جدایی سختتر خواهد شد. او مرا با تمام فداکاریهایم نادیده میگرفت ولی برای ربیعه جان

میداد! نمیدانم کجا اشتباه کرده‌ام که حتی پارهی تنم نادیده‌ام میگیرد مگر مواقعی که بخواهد خواسته‌هایش را بر من تحمیل کند.

برخاستم و با همان لباس خواب و بیروسری چادرم را سر کردم و از اطاق بیرون رفتم. فضای خانه پر بود از سکوتی دلانگیز. فقط یک دیوارکوب کوچک روشن بود که سایه روشنی چون فانوس به در و دیوار میپاشید.

ایوان با مهتاب نیمهی شعبان روشن شده و عطر دلانگیز شبوها همه جا پیچیده بود، روی اولین پله نشستم و به آسمان چشم دوختم، تک تک لحظات عمرم از مقابل چشمانم گذشت...

«نگاه کن مرا! دل بستم به تمام کسانی که در اولویتشان هرگز مرا لحاظ نکرده‌اند! انگار نخواستهای دلبستگی‌هایم مرا پایبند غیرخودت کند، مصداق حقیقی بیکسیام حتی با وجود فرزندانم.... میدانم میخواهی فقط تو را صدا کنم، ولی من تو را به صفات شناخته‌ام که در ذره ذره‌ی این هستی منعکس کرده‌ای، میگویند نام اعظم تو دل بریدن است از غیرتو؛ ولی چه کنم با حقارت چشمانی که نور تو را در غیر تو میبیند؟»

نمیدانم چه قدر گذشت که صدای باز شدن در ایوان به گوشم خورد، چادرم را اندکی جلوتر کشیدم درحالی که فکرش را هم نمیکردم کسی این وقت شب بخواهد همنشین تنهاییام شود.

حدس زدنش اصلا سخت نبود، وقتی کنارم نشست عطرخنک و شیرینش به نرمی از کنار بینام گذشت، لابد او نیز مثل من بیخوابی زده به سرش، این یک حس دوطرفه است، مگر نه؟!

تا دقایقی طولانی هردو ساکت بودیم و حرکت ماه را در آسمان دنبال میکردیم. گاهی ابرهای تاریک و روشن از کنارش و یا از مقابلش عبور میکردند. هوا خنک و دلپذیر بود و حضور

امان دلچسب و خواستنی! بی اختیار شروع به صحبت کردم، حال آن که معمولا آغازگر صحبت نبودم:

"ایراد از چشمای ماست، نه؟!...."

برگشت و نگاهم کرد و در سکوت منتظر توضیح ماند....

"چرا میتونیم به ماه با لذت نگاه کنیم، ولی همیشه به خورشید نگاه کرد؟ مگه نور این ماه از خورشید نیست؟" بعد از مکثی چند ثانیهای لبخندی بر لبش نشست که بینگاه حسش کردم:

"چشمای ما ایرادی نداره، نور خورشید برای این چشما زیادی بزرگه."

"یه بار سعی کردم به خورشید نگاه کنم، ولی تا چند دقیقه هیچ جا رو نمیدیدم...." برگشتم و به چشمانش خیره شدم:

"اونی که جرأت نگاه کردن به خورشید رو داشته باشه، دیگه هیچی رو نمیینه، هیچی رو!"

وقتی در سکوت و تفکر خویش نتوانست جوابی بگیرد به کلمات متوسل شد:

"این خورشید و ماه رو تمثیل از چی گرفتی عزیزم؟" لبخندی کمرنگ بر لبم نشست:

"عشق!"

و نگاهم به زیر افتاد. همچنان خیره به نیمرخ و پلکهای فرو افتادهام بود:

- "قشنگه... اونیکه عشق حقیقی رو تجربه کنه دیگه چشماش عشق مجازی رو نمیبینه، هوم؟" دوباره نگاهش کردم:

- "ولی سخته، همیشه... انگار خودش ما رو جوری آفریده که فقط بتونیم ماه رو نگاه کنیم."

- "فرق آدمها توی همینه، یکی فقط از زیبایی ماه لذت میبره، یکی هم مثل تو از ماه میرسه به خورشید." و مکثی کرد و ادامه داد:

- "متأسفم که دختر باهوشی مثل تو درس رو رها کرده." نگاهش کردم:

- "مگه علم فقط گرفتن مدرک تحصیلیه؟ همینکه تو اوقات فراغتم مطالعه میکنم کافی نیست؟"

- "طرزفکرت درسته، ولی قبول کن تو جامعههای زندگی میکنیم که اگه افلاطون هم باشی فقط موقعی بهت بها میدن که مدرک تحصیلی بالایی داشته باشی."

حرفش نیش داشت ولی من عادت داشتم به نوشیدن تمام نیشهای این زندگی... او در حد فهم خویش درست میگفت ولی من اعتقادی به افکار سطحیاش در این خصوص نداشتم:

- "مهم نیست که دیگران چه فکری میکنن، من دارم زندگیمو میکنم و از مطالعهی آزادم لذت میبرم. نیازی به مدرک تحصیلی ندارم، نه به خاطر پولی که از این راه بخوام به دست بیارم، نه پرستیژ اجتماعیش."

- "میدونم چی میگی و حرفاتم قبول دارم، ولی نمیتونم درکت کنم. تو حیفی رؤیا، خواهش میکنم سرت رو کمی پایینتر بگیر تا بتونی بین آدمهایی که هم قدت نیستن زندگی کنی."

این حرف مثل یک شوک بزرگ بود برایم:

- "امان من خودم رو بالاتر از هیشکی نمیدونم، تو اشتباه فهمیدی."

- "تو خودت رو بالاتر نمیبینی ولی وقتی به حقیقت فکر میکنی یعنی از ما که غرق مجازیم به سر و گردن بالاتری."

سعی کردم از هر لحاظ به حرفهایش بیندیشم ولی نتوانستم به نتیجهی درستی برسم:
- "تو از من چی میخوای؟"

- "میخوام به درس و تحصیل ادامه بدی، دیپلمت رو بگیری و حتی اگه لازم شد دانشگاه بری."

- "که بعدش؟..."

- "هیچی، به خاطر خودت گفتم... قرار نیست نفعی از این موضوع به من برسه. گاهی شکرگزاری کردن از نعمتهای خدا همینه که زمینهی رشدشون رو ایجاد کنیم، تو درمقابل هوش و توانایت مسئولی."

شبه را خراب کردهای که اینها را بگویی؟ درست مثل ابرهای پاره‌ای که حتی روی مجاز را هم میپوشانند.

دیگر میلی نداشتم کنارم بنشیند و عواطفم را خط خطی کند، ولی این را میدانستم که اگر روزی تصمیم به ادامه تحصیل بگیرم به خاطر اوست، و گرنه سالها پیش سوسن نیز مشابه این حرفها را زده بود و هرگز به آن فکر نکرده بودم.

- "رؤیا..."

دلخور بودم، پس دلیلی نداشت نگاهش کنم یا جوابی دهم، همچنان خیره به ماه منتظر ماندم....

- "وقتی حرف از عشق میزنی قند تو دلم آب میشه، میدونم عشقت کیه ولی دلم میخواد خودت بگی."

و حریصانه به انتظار ماند، حالا نوبت من بود که بزنم توی برجکش:

- "آره؛ من عاشقم، عاشق ایلیا، سوده، سمیه، مامان سارا، سلمی و دختراش، تو...."
اصلا خوشحال نشد که در کنار یک لشکر نامش را آورده‌ام، لبخند از لبش رفت و نگاهش رنگی از خشم گرفت اما لحنش همچنان آرام بود:

- "پس منظورت از عشق اینه، مزخرف؟!"

نگاهم را به نگاهش دوختم که وقت عصبانیت جدّاً ابتر از همیشه بود، بی اختیار لبخندی زدم:

- "تا تو باشی دیگه وسط موسیقی عاشقانه تک مضراب نزن!"

او نیز خنده‌اش گرفت و بازویش را جوری به بازویم کوبید که نزدیک بود نقش زمین شوم، آنگاه هردو با صدایی نه چندان بلند خندیدیم....

- "قول میدم پسر خوبی بشم مامان یورا، حالا بگو عشقت کیه؟!"

- "مگه نگفتی خودت میدونی؟" - "آره، ولی میخوام خودت

بگی."

لبخندم را فروخوردم، آخ که چقدر لذتبخش بود زجر دادنش:

- "خرج داره!"

چشمانش را مستانه برهم زد:

- "حاضر دار و ندارم رو بدم و تو فقط یه بار بگی که عاشقمی."

مکثی کردم و سری تکان دادم:

- "باشه، تا سیزده بدر صبر کن! فقط یادت نره که سر دار و ندارت شرط بستت!"

ناباورانه خیره‌ام شد و بعد لبخندی زد:

- "داروندارم چه قابلی داره؟ جونمو واسه دروغ سیزدهت میدم. من حتی به دروغتم دلخوشم

عزیزم!"

و برشانهام بوسهای نشانده و خیره‌ی چشمانم شد که همچنان به مهتاب دوخته بودم تا

شعله‌های نیازم را پنهان کنم....

روز بعد تصمیم گرفتیم بساط نهار را به جنگل منتقل کنیم و از صفای رودخانه و طبیعت باشکوه جنگل نیز بهره‌های بجویم، شلوار لی و مانتویی شکیل و پوشیده تنم کردم که اگر خواستم فعالیت و جست و خیزی داشته باشم بتوانم چادرم را بردارم.

یک جای بسیار زیبا در میان جنگل پیدا کردیم و بساطمان را چیدیم. صدای شرشر رودخانه موسیقی دلانگیز طبیعت بود و درختان بلند و کهنسال جلوه‌ی جمال هستی.

روی زیرانداز نشسته بودیم تا آقارضا و آقای دربندی اجاق هیزمی برای قابلمه‌ی آبگوشتمان فراهم کنند، سپهر و ایلیا هم سبزی‌مینی و پیازهای کوچک را گوشه و کنار هیزمها جا میزدند تا کبابی شود. سوده هم داشت دست سمیه را توی آب سرد رودخانه فرو میکرد تا جیفهای هیجانزدهاش جگرش را حال بیاورد!

من و سمانه نیز روی زیرانداز ساکت و آرام نشسته و به دور و برمان نگاه میکردیم و هرکدام یکی را زیر نظر داشتیم، از یکسو به حرفهای دیشبم با امان میاندیشیدم و از سوی دیگر نگران ایلیا و دلبستگیاش به ریعه بودم. همان موقع امان آمد و درست کنارم و خلاف جهت نشست جوریکه پشتش به سمانه بود و رویش به من، درعینحال پاهای بلند و کشیده‌اش را بیرون از زیرانداز گذاشته و زانوانش را اندکی خم کرده بود. آنگاه لبخندی به رویم زد:

- "تا غذا آماده میشه بیا بریم قدم بزنیم."

نگاهم به ایلیا افتاد که از کنار آتش نگاه تند و خشمگینش را به ما دوخته و آماده‌ی حمله بود. زیرلب فاتحهام را خواندم:

- "الان حال ندارم، باشه بعدا." - "چرا؟ نینم بیحال باشی

نفسم!"

و لبخندی به رویم پاشید و عمدا کمی بازویش را به بازویم مالید، خودم را کمی عقب کشیدم:

- "نکن!"

سماجت بیشتری به خرج داد و باینکه میدانست دارد به خط قرمزهایم ور میرود همچنان اذیتم میکرد....

- "برو امان، وگرنه ایلیا کل این پیک نیک رو به جفتمون زهرمار میکنه."

اصلا به نگرانیام بهایی نمیداد:

- "این هفتهای که باهم توی جمع هستیم بهترین فرصته واسه اینکه کمی توجّهت رو از روش برداری وگرنه خودخواهیش بیشتر رشد میکنه و تو رو فقط یه خدمتکار برای برآوردن خواستههای خودش میبینه نه یه انسان مستقلی که نیازهایی داره."
با گوشهی چشم نگاهش کردم و به زحمت لبخندم را فرو خوردم:

- "کدوم نیازها؟"

سرش را جلو آورد و دقیقا زیر گوشم نجوا کرد:

- "تو دیوونهمی؛ مگه نه؟"

و با اینکه سرم را عقب کشیده بودم ولی لبهایم را عمداً به روسریام مالید، جوری که فرق زیادی با بوسیدن نداشت، اگر سمانه ناگهان توپ والیبال را نمیکوبید توی کمر امان فکر کنم کارمان به جاهای باریک کشیده میشد و خط قرمزهایم رنگ و فرم قاطی میکرد، امان که از این درد ناگهانی چهره‌اش درهم رفته بود برگشت و نگاهش کرد:

- "مگه مرض داری؟" سمانه شانهای بالا انداخت:

- "یه جور دعوته!"

و دستش را به سوی امان گرفت که توپش را برگرداند، امان نگاهی به من انداخت:

- "میای تو؟"

سری تکان دادم به نشانه‌ی جواب منفی. بیآنکه چیز دیگری بگویم توپ را به سمانه برگرداندم و برخاستم، سمانه که انگار فتح الفتوح کرده بود جست و خیز کنان به دنبال امان راه افتاد، سپهر و سوده هم بلافاصله به آنها اضافه شدند و سمیه که از چنگ مادرش خلاص شده بود دوان دوان رفت به سوی آتش و فریاد اخطار سه چهار نفر در مراقبت از او همزمان برخاست. من که دوست نداشتم به بازی آنها ملحق شوم از توی کیفم کتابچه دعایی درآوردم و مشغول خواندن زیارت عاشورا شدم تا اینکه ناهار آماده شد و بساطش را چیدیم و هرکس مشغول هرکاری که بود برای این امر مهم به ما ملحق شد.

بعد از ناهار آنقدر سنگین شده بودیم که ترجیح میدادیم تفریحاتمان را نشستنی انجام دهیم. سمانه که در این هیر و ویری قهوه هم آورده و با یک گاز پیکنیک مینی آن را دم کرده بود، برای همی ما قهوه ریخت و پشت بندش هم یک دور فال گرفت. سر طرحهایی

که توی فنجانهایمان درست شده بود کلی مسخره بازی درآوردیم، مثلا سپهر فنجانش را درحالی برگرداند که هیچی تهش نبود و وقتی سمانه اعتراض کرد مظلومانه گفت:

- "سرنوشت خودم بود دلم خواست بخورمش!"

امان هم فنجانش را روی فنجان من سروته کرد و وقتی سمانه با چشمان گرد شده نگاهش کرد شانهای بالا انداخت:

- "سرنوشت ما دونفرو روهم حساب کن!"

آقارضا که اصلا از این بساط خوشش نمیآمد پیشنهاد داد به جای فالگیری با قهوه دیوان حافظ را باز کنیم، البته چون کسی دیوان حافظ همراه نداشت کتاب «حسنى نگو یه دسته گل»* و «حسنى ما یه بره داشت»* سمیه را از روی زمین برداشت و روی هم چسباند و به شیوهی فال گرفتن انگشتش را روی قطر برگهها گذاشت:

- "نیت کن داش امان!"

و همانطور که سمانه هم به زحمت خندهاش را کنترل میکرد و با دقت به فنجان سوده مینگریست تا شکل خاصی را در آن بیابد، امان رو به آسمان چیزی زیرلب گفت و سرش را برای آقارضا تکان داد، او هم مثلا فال زد:

- "بسم ال... بهبه! عجب فال نیکویی اومده برات! شیخ میفرماید: باباش میگفت: ننه حسنى ماشالا! میای باهم بریم حموم؟!"*

که درواقع قسمت هایی از هر دو کتاب را با هم ادغام کرده بود!

امان هم با لبخندی تا بناگوش بازبصدای بلند اظهار تحیّر کرد:

- «ماشالا! ایشالا! ایشالا!»

سوده که دیگر از دست شیطنتهای آقارضا نمیدانست به کجا فرار کند کفگیر را از توی ظرفهای نشسته برداشت و محکم زد روی کپلش، او هم برخاست و رو به امان گفت:

- «اوه اوه اینا عصبانین، بریم فردا بیایم، بریم.»

*این دو کتاب پرفروشترین و محبوبترین کتابهای کودکان در دههی شصت بودند و به جرأت میتوان گفت در اغلب خانها یک نسخه از این دو کتاب موجود بود. دو شعر ادغام شده به ترتیب: «باباش میگفت: حسنی میای بریم حموم؟» و «ننهنش میگفت: ننه حسنی ماشالا، چش نخوری ایشالا»

و امان هم بلند شد و به همراهش رفت. البته آقاجان - پدرسوده - هم هضم شدن غذایش را بهانه کرد و رفت تا کمی دور و اطراف قدم بزند. ایلیا که بعد از رفتن امان خیالش راحت شده بود بلند شد کنار آتش و حالا تربچههایی را که از ناهار باقی مانده بود کنار آتش میچید تا مثل سیبزمینی کباب شوند! سمیه هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاد و هرکاری که او میکرد انجام میداد و بعد هم جوری به رویش میخندید که دندانهای کوچولوش میدرخشید و چشمانش کمی بسته میشد! آدم دلش میخواست این دخترک زیبا را با آن موهای ل*خ*ت و مشکیش درسته قورت بدهد.

سپهر که نمیدانم تخمه از کجا آورده بود چرق چرق کنان لم داد و مشغول تماشای ما شد، البته او بیشتر روی من زوم میشد که معمولاً سعی میکردم توجهی نکنم، دوسه بار هم اصرار کرد که تخمه بخورم ولی من نپذیرفتم.

سمانه همانطور که فنجان سپهر را نگاه میکرد گفت:

"یه طرح مبهم گرد میبینم که یه چیزی مثل چرخ وسطشه...."

سپهر زد روی پیشانیاش:

"اوه اوه هواکش اطاق سرایداریه!!" همه با تعجب نگاهش

کردیم، خندید:

"دلم پیش دختر سرایدارتون گیر کرده! قربونت رؤیاجون، تا اینجا مییم یه آستینی

برامون بزن بالا." همه هینی از حیرت کشیدند، ساراخانم هم اخمهایش را درهم

کشیدو به شوخی کوبید توی سر سپهر:

"خجالت بکش پسرهی بیحیا!" سپهر خیلی حق به جانب

بود:

"عاشق شدن گناهه مادرم؟" - "نه خب ولی...."

"ولی چی؟ اون دختر رو قابل نمیدونید؟ سوده، رؤیا، این بود آرمانهای انقلابی شما؟ این که

هنوز قشر فرودست جامعه رو حتی قابل عاشق شدن نمیدونید؟" من به سوده نگاه کردم،

نمیدانستم الان جدی است یا شوخی؟ بهر حال با چشم غرّابی مادش ساکت شد و من هم نفس راحتی کشیدم که دل این سپهر یک جایی گیر کرده و گرنه نمیدانستم نگاه های خیره و ناخوشایندش را به چه تعبیر کنم؟

سمانه فنجان سپهر را روی زمین گذاشت و زیر لب غر زد:

"فالش هم مثل خودش اجق و جقه!"

و فنجان مرا برداشت و کمی چرخاند و زیرو رویش کرد:

"یه آقای قد بلند میبینم، چه چشمایی هم داره بیشراف!! یه آقای قد بلند دیگه هم این

طرفه.... اوه اوه یه آقای خپل نه چندان قد بلند هم این وره، یه طرح سیل هم افتاده

وسطش!... یه آقای بالدار هم اون بالاست، فکر کنم به رحمت خدا رفته... عه؟ فال سپهرم

اون گوشه طرح انداخته، عجب!... یه پسر هم این وسطه که از چند جا تیکه شده... یه خانم

چادری هم این وره!

فکر کنم پسره جلوی همهی اینا وایساده ولی سپهر از این ور داره نقب میزنه!... رؤیا چه

خبرته؟ کار و زندگی نداری این همه آدم علاف و عنتر خودت کردی؟"

با دلخوری نگاهش کردم، کارش از شوخی داشت میگذشت دیگر...

سوده به جای من به خواهرش تشر زد:

"- میشه لطفا دست از میمونک بازی برداری؟"

نمیدانستم منظور سوده چیست ولی سمانه گرفت و خیلی هم خوشش آمد:

- "نمیشه دیگه، میمون اهل شوخیه و کسی هم نمیتونه مانعش بشه. خودت چی میگی گربه خانم؟ هی خودتو لوس میکنی واسه رضاجون؟" سوده آهی کشید:

- "شانس که ندارم؟ از دو طرف خوردم به تور میمونها!

آخه آقارضا هم میمونه."

هنوز نمیفهمیدم منظورشان چیست:

- "سوده خل شدی؟"

سمانه رو به سوده کرد:

- "رؤیا باید گاو باشه، نه؟"

تا خواستم حقش را بگذارم کف دستش سوده گفت:

- "آره دیگه، سال چهل دنیا اومده."

تازه دوزاریام افتاد و فهمیدم دربارهی طالعینی برجها و سالها حرف میزنند، یک چیزهایی درباریشان شنیده بودم ولی هرگز به صرافتش نبودهام. حرف سوده را اصلاح کردم:

- "نه، چهل و یک." سمانه چشمانش درخشید:

- "مردادماهی هم که هستی، نه؟" - "بله با اجازتون!"

سمانه رو به سوده کرد و خندید:

- "اوه اوه، هم بیره هم اسد!"

و دوباره رو به من کرد:

- "میدونستی ببر یه مبارز وسخنگوی قهاره! همیشه رهبری گروه رو به عهده داره و از مرگ هراسی نداره، اکثرا هم توی حوادث ناشی از شورش کشته میشه و کمتر پیش میاد که به مرگ طبیعی بمیره، تاوقتیکه پا روی دمش نذاری مهربون و منطقیه ولی وای به روزیکه صبرش لبریز شه! اون وقت دیگه آخر کاره؛ چون یه ببرخشمگین هرکاری میتونه بکنه! باتوجه به اینکه تو متولد مردادماهی برج تولدت هم اسد یعنی شیره؛ بااین حساب همه چی در مورد تو در حد کماله چون اساسا مردم دو دسته هستن: یک دسته متولدین برج اسد و دسته دیگه کسانی که آرزو دارن متولد برج اسد باشن! تو تاج پادشاهی رو روی سرت داری و خودت بیخبری!"

کم کم داشت از خودم خوشم میآمد که سپهر هم ابراز احساسات کرد:

- "ای جونم ببر کم! جیگر اون چنگ و دندونتو! رویا شییییییره!!"

سارا خانم زیر لب لاله الالهی گفت و دوباره به سپهر توپید، ولی فایدهای نداشت و او کار خودش را میکرد و حتی از نگاه چپ من هم اصلا حساب نبرد. به شدت احساس نیاز به حضور امان میکردم که با غیرت عاشقانه‌اش حال این بچه پررو را بگیرد. به هر حال این طالع بینی حسابی داشت مرا به خودش معتقد میکرد و امیدوار بودم که حقیقت داشته باشد چون خبر از بقیه‌اش نداشتم!

سمانه که خیلی دور برداشته بود از خصوصیات اسب و گربه هم کمیگفت که من زیاد دقت نکردم چون هنوز غرق در خصوصیات خودم بودم، به من چه که سوده و سپهر چه طالعی دارند؟

ناگهان حواسم جمع سؤال جدید سمانه شد:
 - "امان چه سالیه؟"

سوده نگاهم کرد، در اینباره ذهنیت کاملی نداشت ولی مطمئن بودمن دربارهاش بیشتر میدانم، من هم برای درآوردن چشم و چال سمانه ترجیح دادم معلوماتم را در اینباره ارائه دهم:

- "پنجم اسفند سیونه دنیا اومده."

سمانه با حیرت نگاهم کرد، فکر کردم به خاطر اطلاعات دقیقم از تولد امان است ولی او ظاهرا از چیز دیگری تعجب کرده بود:
 - "پس امان گاوه!"

میخواستم توی ذهنش بزنم ولی یادم آمد که قصد فحش دادن ندارد، حالا چرا اینقدر خوشحال بود نمیدانستم!

سوده سعی کرد اصلاح کند:

- "سال سی و نه مگه موش نیست؟"

مولای درز اطلاعات سمانه نمیرفت:

"از نیمهی بهمن هر سال میافته توی طالع بعدی، امان هم اینجور که رویا میگه متولد اسفنده، پس میافته تو سال گاو، اونم چه گاوی!! چون گاوهای تابستون خیلی ستم میکشن ولی گاوهای زمستون همه چی به کامشونه!"

خواستم غرق در خصوصیات امان شوم که سمانه ادامه داد:

"فکرشو بکن توی طالعشناسیگفتن که ببر و گاو باهم دشمنی دائمی دارن و اونقدر به نبردشون ادامه میدن تا یکی از اونها کاملا نابود بشه...."

حیرتزده نگاهش کردم و ناگهان اعتقاد نسبیام به طالعبینی تغییر فرم داد به مطلق و یک جورهایی ترس برم داشت....

"جالبتر اینجاست که عشق واسه گاو فقط یه سر گرمیه، شاید مهربون و باوفا باشه ولی عاشق نمیشه، چیزی که واسه گاو بیشتر اهمیت داره مسائل اقتصادی!"

اصلا حس خوبی نداشتم، انگار داشت عمدا این ها را میگفت، حرفهای ایرجخان مثل برق و باد از ذهنم گذشت و مطمئن شدم که حق با سمانه است متأسفانه!

سوده با بیتکلفی دستی در هوا تکان داد:

"برو بابا، اینا هممش خرافاته، واسه سر گرمی خوبه ولی نه واسه باور کردن."

کاش حق با سوده باشد! سمانه پشت چشمی برایش نازک کرد و به طرفم برگشت:

"اینو ولش کن، زیادی رئالیسته. بین؛ ببر و گاو امکان نداره بتونن با هم کنار بیان، غیر از ببر تمام حیوونها میتونن عاشق گاو باشن ولی گاو فقط مسخ میمون میشه!"

یعنی الان امیدوار بود که امان مسخ او شده باشد؟ مسخره است! داشتم نگران میشدم... سپهر که تکتک حالاتم را با نگاه خیره‌اش زیر نظر داشت به محض اینکه بیاختیار نگاهش کردم چشمکی زد و بلند شد نشست:

- "قرصاش دیر شده، زیاد جدی نگیرید. پاشو جمعش کن بینیم با!"

و بلند شد و زیرانداز را ترک کرد. سارا خانم هم رو به سمانه گفت:

- "حیا کن، بسه."

و برخاست و او هم به دنبال سپهر زیرانداز را ترک کرد.

سوده پشت سر مادرش داد کشید:

- "کجا مامانی؟ باز تاحالا ملاحظهت رو میکرد، الان بری این دبل میکنه ها؟"

سارا خانم خنده کنان از ما فاصله گرفت و سپهر هم مثل عشق آق دستش را انداخت دور بازوی مادرش و مشغول قربان صدقه رفتنش شد.

سوده به طرف سمانه برگشت تا خیال همه را راحت کند:

- "حتی اگه تمام اینهایی که میگی درست باشه، درمورد امان هیچی صدق نمیکنه چون اون تمام قوانین خلقت رو تا همین لحظه زیر پا گذاشته!"

در این مورد خاص همه با او موافق بودیم ولی این چیزی از دل چرکینیا کم نمیکرد. دلم میخواست تمام این فنجانهای قهوه را روی سر سمانه خرد کنم، سمانه آهی کشید و تأیید کرد:

- "بله! ظاهراً ایشون تنها گاویه که با ببر میونش بهتره تا میمون! کاری هم نداره که این خانم ببره مترصد فرصتیه که حالشو بکنه توقوطی!"

چشمانم گرد شد و باتحیر به او خیره شدم:

- "چی میگی تو؟!"

چشمانش را تنگ کرد و برایم خط و نشانی به شوخی کشید:

- "ولی میمون نیستم اگه مسخش نکنم!" سوده اعتراض کرد:

- "نگفتم مامان بره این دبل میکنه؟" در جوابش فقط خندیدم، به

سمانه توپید:

- "تمام طالع بینیت مفت نیارزه، ببر و گاو مورد نظرتم اتفاقاً خیلی دوستن."

نمیخواستم سمانه بیش از این رویم حساس شود:

- "ولی درمورد دشمنی و جدالمون کاملاً داره درست میگه."

- "کی گفته؟ حتی اون دشمنیهاتونم از سر لجبازی بوده و گرنه هر آدم کوری هم میفهمه که

امان عاشقته." و موقع گفتن کلمهی «کور» بیرحمانه به سمانه اشاره کرد! نیشخندی زدم:

- "سوده جون، امان فقط عاشق خودشه! هنوز این نارسیس رو نشناختی؟"

یکدفعه سمانه طاقت از دست داد و صدایش شبیه جیغ شد:

- "خب حقم داره!"

و وقتی فهمید گند زده، پلکهایش را برهم فشرد و دستش را میان سینه‌اش گذاشت و زیر لب گفت: «وای!»

حتی نسیم خنک و روحبخش عصر هم نمیتوانست حرارتی را که حالا از درون صورت برافروخته و ملتهبش می‌تراوید التیام بخشد، نتوانست نگاه سنگین ما راتاب بیاورد و برخاست و او هم به سویی رفت. سوده چنگ انداخت و کیسه‌ی تخمه‌های سپهر را برداشت و مشغول شکستن شد، من هم غرق این فکر که اساسا گاو غلط میکند عاشق میمون شود! به زودی با پنجه‌های ببریام خدمت جفتشان میرسم!

نزدیک عصر بود و هرکس مشغول کاری، من نیز چای را روی پیک نیکی دم کرده و داشتم زیرش را تنظیم میکردم که خاموش شد. به دنبال فندکی چیزی که روشنش کنم شروع کردم به گشتن، امان که تا همین لحظاتی پیش مشغول قدم زدن به همراه آقارضا و سوده بود به زیرانداز نزدیک شد و پرسید:

- "دنبال چی میگردی؟"

همان طور که مشغول کار خودم بودم جوابی دست و پا شکسته دادم:

- "هیچی، زیر کتری خاموش شده...." - "بیا با این روشن کن!"

برگشتم و ناگهان با دیدن قوطی کبریتش بی‌اختیار جیغ کشیدم و به عقب خزیدم، با صدای بلند زد زیرخنده:

- "نگاش کن توروخدا! از قوطی کبریت میترسه! بیا بابا؛ سربازم رفته مرخصی، پادگان خالیه!"

از حرکت احمقانه‌ی خودم عصبی شدم ولی این باعث نمیشد که دلخوریم را از امان بپوشانم، با اخم نگاهش کردم، قوطی کبریتش را عقب کشید و نجی کرد:

"چه بد شدا؟ کاش استراتژیم رو لونداده بودم!" حرصم گرفت:

"خب بعد مثلا چی میشد؟!"

به جای جواب دادن به این سؤال خنده‌های موزیانه تحویلیم داد، از او با دلخوری روی گرداندم و دوباره مشغول کار خودم شدم، احساس میکردم شاید من هم میبایست در مقابل شیطنتهایش کمی انعطاف نشان بدهم تا دوباره نرود سراغ سمانه! این حقیقت دارد که امان ذاتا موجود شیطان و شرور است و چنانچه این خصلت از او گرفته شود محال است بتواند مدت زیادی عمر کند، پس باید وظیفهی خطیر پاسخگویی به شرارتش را خودم برعهده میگرفتم و عرصه را برای رقیب باز نمیگذاشتم.

تازه از روشن کردن پیک نیکی فارغ شده بودم که امان کنارم نشست و گفت:

"رؤیا دویست تومن پول خرد داری؟"

به کل دلخوریم را فراموش کردم و سخاوت در وجودم جوشید:

"پنجاه تومنی بهتره یا بیست تومنی؟"

"بیست تومنی یا ده تومنی باشه بهتره، راستش پول خرد همرام نیست، نوبت بنزین هم با منه." (آن موقع بنزین لیتری چهار تومان؛ یعنی چهل ریال بود.)

بیهیچ حرف وصحبت دیگری کیف دستیام را بر روی زانوانم گذاشتم ومشغول گشتن به دنبال کیف پولم شدم، او هم خود را کاملا به نزدیکم کشاند و به فاصلهی یک کف دست کنارم نشست و یکی از دستهایش را پشت کمرم جوری بر روی زمین گذاشت که قدری لباسهایمان با هم تماس شد، اخمی کردم و زیرچشمی نگاهش کردم؛ «کم مونده بغلم کنه بیشعور!» بعدهم بیهیچ دلیلی روسریام را مرتب کردم که اگر اخیانا موهایم بیرون ریخته پیوشانمشان، امان هم درحالیکه با نگاهش کیفم را زیر و رو میکرد زیرلب غرغری کرد:

"بیسلیقه، حتی یه رژلب ساده هم توی کیفش نیست، انگار نه انگار که زنه!" اصلا خوشم نیامد:

"به توجه اصلا؟!"

بعدهم بلافاصله از این حرف پشیمان شدم و به

چشمانش نگریستم، او اصلا دلخور نشده و تبسم ملایمی برلبانش بود که لبخند بیاختیاری برلبم نشانده، دیده از او گرفتم و تا خواستم از توی کیف پولم اسکناسهای بیست تومنی را بیرون بیاورم ناگهان فشاری روی شقیقهام

احساس کردم؛ بیآنکه حرکتی کنم زیرچشمی نگاهی به او انداختم، دستش را به شکل یک تفنگ درآورده و روی شقیقهام گذاشته بود؛ آنگاه با لحنیشبیه تهدید گفت:

"بیحرکت! این یه سرقت مسلحانهست!" خندهام گرفت و گلایه وار

نالیدم:

"اذیت نکن امان!"

ولی او درحالیکه وانمود میکرد خندهاش را فرومیخورد همچنان به بازی کودکانهاش ادامه میداد:

- "اذیت کدومه؟ یالا کیف پولت رو رد کن بیادا!"

حالا آقارضا و سوده از یکسو، سمانه و سپهر هم از کمی دورتر شاهد این نمایش مسخره بودند که باعث میشد روح و روانم به هم بریزد:

- "امان شیطونی نکنی میمیری؟!!" - "تو اینجور فکر کن!"

وقتی حس کردم دستش فقط به این ترتیب از روی شقیقهام برداشته خواهد شد، کیف پول را بیچون و چرا به دستش دادم:

- "بیا؛ بینمک!... مثلا الان چه احساسی داری؟ فکر میکنی وسط یه فیلم فول اکشنی؟!!"

بی آنکه اهمیتی به حرفم دهد به محض گرفتن کیف پولم حرکت غیرمنتظرهای انجام داد که پاک عصبانیم کرد، یعنی به جای اینکه بیست تومانی بردارد از توی قسمت آلبوم ماندش عکس پرسنلی شش درچهاری را که به تازگی گرفته بودم وخیلیهم قشنگ شده بود برداشت و به گرمی بوسید و بلافاصله آن را توی جیب پیرهنش گذاشت و کیف پول را درون کیف دستیام رها کرد:

- "پولاتم مال خودت!"

لعنتی قبلا آمارم را گرفته و میدانسته که عکسم توی کیف پولم است؟!... با دلخوری نگاهش کردم، چشمک مرموزی به رویم زد و خندید، باعصبانیت براو توپیدم:

- "به چه اجازه‌های برش داشتی؟" ولی او اصلا عصبانی

نبود:

- "عزیزم من که گفتم این یه سرقت مسلحانه‌ست؟ تا حالا شنیده بودی که توسرقت

مسلحانه کسی اجازه بگیره؟!"

و با نگاهش از آقارضا تأیید گرفت، آقارضا هم شانهای بالا انداخت:

- "نه والا، ما که نشنیدیم!"

واقعا از آقارضا دیگر انتظار نداشتم در شرارتهای امان شراکت کند! نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم برخورد مسلط باشم:

- "امان بس کن شوخی هم حدی داره، یالا پساش بده!" - "چی رو پس بدم؟!"

- "همون عکسی رو که برداشتی بیمزهی لوس!"

- "عکس؟! کدوم عکس؟ من فقط از توی بانکت یه شمش طلا دزدیدم خسیس!"

دستم را با عصبانیت به سمت سینه‌اش دراز کردم که عکس را از توی جیبش بردارم، به

سرعت از کنار سینه‌اش دستم را قاپید و محکم آن را فشرد و با لحنیتکان دهنده و

جدی گفت:

- "بهت یاد ندادن که آتیش جیزه؟!" آقارضا زیرلب به سوده

گفت:

- "اوه اوه دیگه بدآموزی داره، جمع کن بریم."

سمانه هم رویش را با ناراحتی از ما گرداند. اصلا حال خوشی نداشتم، خواستم دستم را با عصبانیت از دستش بیرون بکشم که آن را محکمتر گرفت و به هیچ عنوان قصد رها کردنش را نداشت، صدایم را بالا بردم: - "عوضی؛ تو چه حقی داری که به من دست بزنی؟!"

- "توهم حواست باشه زیر همین سینه‌های که میخوای بهش دستبرد بزنی یه بمب ساعتی داره میتپه، این فقط یه اختاره نه چیز بیشتری!"

آنقدر به خاطر این رفتار متجاوزانه عصبانی بودم که سعی کردم با تمام جدیت و خشونت با او حرف بزنم:

- "ولم کن، آبرومو بردی جلوی همه، دیوونه!"

آرام رهایم کرد ولی هنوز خیره به چشمانم بود، دستم را مقابلش گرفتم:

- "عکسمو بده! یالا!"

از توی جیبش عکسم را بیرون آورد، آنگاه کیف پولش را هم از توی جیب شلوارش بیرون کشید و عکس را درونش گذاشت، با عصبانیت کیف را از دستش قاپیدم که مستلزم قدری تماس نیز بود، با اینحال دیگر آب از سرم گذشته و تا عکسم را پس نمیگرفتم رهایش نمیکردم. آنقدر کیفش را محکم کشیدم که از ترس پاره شدن مجبور شد کمی دستش را شل کند، حال آنکه زیر لب مرا به رگبار بسته بود:

- "هو! وحشی روانی!"

و دوباره به سمت حمله کرد تا پیش بگیرد ولی من در همین فرصت کوتاه کیف را باز کرده بودم و حالا به جای این که دنبال عکس بگردم ناگهان حواسم به عکس دیگری پرت شده بود که نگاه کردن به آن باعث شد فرصت را از دست بدهم و امان کیف را از من بقاپد....

نگاهش کردم و دستم را صلح جویانه به سمتش گرفتم:

- "میذاری یه بار دیگه بینمش؟"

عکسم را از توی کیفش بیرون کشید و کیف را دوباره به دستم داد، توی قسمت آلبوم ماندش سه عکس جا میگرفت که حالا فقط دوتا در آن بود، یکی کپی کوچکتتر عکسی که در دوره‌ی دبیرستان به او داده بودم و موهایم دورم پریشان بود و دیگری همان عکسی که حواسم را از هدفم پرت کرد، زنی با چشمان عسلی و موهای سیاه که تبسمی زیبا بر چهره‌اش داشت و برگهای درخت انار بک گراندش را آذین بسته بود، این درختها را در خانه‌ی ایرجخان دیده بودم....

- "این کیه امان؟" جوابش شوکهام کرد:

- "مادرمه!"

- "خدایا... چقدر زیباست...."

حالا دیگه سوده هم با عجله خودش را به ما رسانده بود تا آنچه را که به دعوای میانمان خاتمه داده بود ببیند، سمانه هم از سوی دیگتر خودش را رساند:

- "بینمش!?"

امان دستهایش را تکیهگاه تنش کرد و به اشتیاق ما خیره شد، سوده صدایش را نازک کرد:

"چقدر نازه، خدا رحمتشون کنه، حیف شد واقعا!" من نیز زیر لب تکرار کردم:

"حیف این صورت زیبا... که در آتش حسرت و رنج

سوخته....

سرم را بلند کردم و به امان نگریستم، علیرغم لبخندی که بر لب داشت اصلا شاد به نظر نمیرسید. بیچاره امان من! چه بارسنگینی بر دوش خستهای کشیده‌های و هنوز وانمود میکنی مثل کوه پابرجایی....

"امان هیچ وقت نگفتی اسم مادرت چیه!؟" - "رامونا."

هرسه با حیرت به هم نگاه کردیم، سمانه پرسید:

"خارجی بودن؟" امان سری تکان

داد: - "نه، از اقلیتهای مذهبی بودن.

ولی خب، به خاطر ازدواج با پدرم

مجبور شد ظاهرا تغییر دین بده."

سوده گفت:

- "ظاهرا؟ یعنی همچنان مسیحی بود و به شیوهی خودش عبادت میکرد؟" امان پوزخندی زد:

- "عبادت؟!... شوخی میکنی! نه پدرم مقید به دین شناسنامهایش بود و نه مادرم؛ که اگه واقعا به دینش پایبند بود به خاطر عشق به پدرم تغییرش نمیداد!

پدر و مادرم باعث شدن تا سالهای سال دین رو به امر اعتباری بینم که هیچ اصلتی نداره، واسه همین هم من تا اواخر دبیرستان به هیچی اعتقاد نداشتم." تأیید کردم:

- "من هم پدرم با اینکه اخلاق گرا بود ولی تفکر مذهبی نداشت، با این حساب هردوی ما دینمون رو انتخاب کردیم، یعنی عقیده‌مون تحمیلی نیست." آقارضا سری تکان داد:

- "همین درسته، هیچکسی مسلمون نیست مگه اینکه با علم و اختیار خودش انتخاب کرده باشه." امان هم تأیید کرد:

- "بله دقیقا."

سمانه رو به امان متلک انداخت:

- "یعنی الان شما مسلمونی دیگه؟! ایشونم که اصلا نامحرم نیست خدای نکرده؟"

و ناگهان دستم را در هوا قاپید و فشرد، امان منظورش را فهمید و لبخندی بر لبش نشست:

- "اولین اصل مسلمونی میدونی چیه؟ اینکه سرت به کار خودت باشه و تو کار کسی فضولی نکنی! خودت رو اصلاح کن و به فکر اصلاح دیگران نباش، اوکی؟! "خیلی به سمانه برخورد:

- "پس امر به معروف و نهی از منکر چی میشه؟"

امان اشاره‌های به موهای ل*خ*ت و خرمایی رنگ سمانه انداخت که از زیر شالش بیرون ریخته و صورتش را قاب گرفته بود:

- "شما عجالتا حجابت رو رعایت کن خواهرم!!" سمانه منظور امان را گرفت، با این حال

لجاجت کرد:

- "حجاب یه امر شخصیه."

- "من هم دارم به امورات شخصیم میرسم." نمیدانم چرا سمانه دست بردار

نبود:

- "یعنی کار شما اصلا تجاوز به حریم دیگران نبود که؟" امان ابرویی بالا انداخت:

- "خودش زبون داره، تو مگه وکیل وصی شی؟"

سوده لبش را گاز گرفت و سیخونکی به سمانه زد که بس کند، سمانه که هرگز از سیخونکهای خواهرش حساب نمیبرد نیم نگاهی به من انداخت و وقتی دید قصد ندارم وارد بگومگویشان شوم سکوت کرد. درست است که من از رفتار امان بدم آمده بود ولی دلیلی نداشت به سمانه اجازه‌ی ورود به مسائل شخصیم را بدهم، پس بیتوجه به آن دو رو کردم به آقارضا:

- "اگه قراره هرکسی بعد از انتخاب آگاهانهش مسلمون حساب شه، پس آدمهایی مثل

سلمان رشدی نباید مرتد حساب شن، غیر از اینه؟"

آقارضا که در جواب سؤال در مانده بود نگاه معنی داری با امان ردو بدل کرد و بعد هم دستی به ریشش کشید: - "نمیدونم والا، چی بگم؟ خب... وقتی یه نفر مسلمون زاده باشه احکام شرعی بهش تعلق میگیره، مثلا نجس حساب نمیشه یا اگه توی خردسالی بمیره باید احکام دفن و کفن اسلامی براش رعایت شه، هرچند که تا قبل از بلوغ و اعتقاد قلبی خودش نشه بهش مسلمون واقعی گفت."

امان پوزخندی زد:

- "شنیدم مادر و پدرشم مقید نبودن!"

آقارضا در سکوت نگاهش کرد تا حرفش را حلاجی کند، امان ادامه داد:

- "احکام شرعی که گفתי برای صیانت از حقوق بچه هاست که هنوز به سن تکلیف نرسیدن، طبیعیه که هرملتی طبق قواعد خودش با اطفال برخورد می کنه ولی کجای دنیا دیدی که مثلا یه بچه ی سه ساله رو حد بزنی چون روزه خوری کرده؟ حدود شرعی مخصوص افراد بالغه، چون هرکسی بعد از بلوغش می تونه تصمیم بگیره که چی باشه، مسلمون یا مسیحی یا بی دین؟! "سوده هم حرف مارا تأیید کرد:

- "راست میگه خب، سلمان رشدی یا کسانی مثل اون که اصلا هیچ وقت ادعای مسلمون بودن نکردن که حالا مرتد حساب شن؟! اونا به محض بلوغشون شمشیرشون رو با اسلام از رو بستن، پس باید حکم کافر حربی باهاشون بشه نه مرتد." امان اصلاح کرد:

- "کافر حربی هم موقعی حساب میشن که تحت کفالت حاکمیت اسلامی باشن، نه توی کشوری که حاکمیت غیر مسلمون داره."

آقارضا که جوابی به ذهنش نمی‌رسید روی زیرانداز نشست و اشاره‌ای به چای کرد:

"بریزید بخوریم بابا، گور بابای سلمان رشدی و هرکی مثلشه."

من هم ترجیح دادم این بحث مضمّن کننده همین جا تمام شود، پس همان طور که نشسته بودم کمیخودم را به سوی امان جلو کشاندم و نزدیکش شدم تا کیفش را به او برگردانم، در عین حال آهسته گفتم:

"روحشون شاد.... واقعا حیف از چنین دسته گلی که ایرجخان قدرشون رو ندونست."

نگاهش ته رنگی از خشم و نفرت داشت و من به خوبی حسش کردم:

"ممنون...."

از آرامش ایجاد شده بهره برداری کردم:

"میشه عکسامو پس بدی؟" ابروانش بالا پرید:

"عکساتو؟ پیشروی کردی!"

به نشانه‌ی جواب مثبت سری تکان دادم و مظلومانه نگاهش کردم، خندید و سری به چپ و راست تکان داد:

"امکان نداره، فراموششون کن."

و کیف را از دستم گرفت. لب و لوچهام مثل دختر بچه‌ها آویزان شد:

"خیلی بدی."

و در برابر نگاه سرخوشش دوباره از او فاصله گرفتم.

بعد از چای عصرانه همه خسته و کوفته ولو شدند روی زیرانداز. هیچ کس دلش نمیآمد برگردد خانه. من هم دیدم اگر بنشینم مجبورم دراز بکشم و چون اصلاً چنین وضعیتی را مقابل چشم آقایان نمیپسندیدم برخاستم و رفتم کنار رودخانه و مشغول ساختن کلبه‌های کوچک با سنگ و چوب شدم، ولی هنوز کلبه‌ها را کامل نکرده بودم که امان نزدیکم شد و کنارم نشست. نگاهی به او انداختم و دوباره مشغول کار خود شدم حال آن که حضورش در کنارم نهایت آرزویم بود.

- "عمله نمیخوای اوستا؟"

به لبخندی سخاوتمندانه اکتفا کردم، مقابلم نشست و او هم شروع کرد به تکمیل کلبه‌ها، سمانه هم البته کسی نبود که وقتی میبیند خلوت کرده‌ایم راحتان بگذارد:

- "بهبه! میبینم که کارگران مشغول کارند!"

من و امان بدون توجه به او همچنان با جدیت مشغول ساخت و ساز خودمان بودیم، عجیب است که این دختر هر قدر هم از امان جوابهای دندان شکن دریافت میکند باز هم با پررویی دنبالش راه میافتد!

وقتی دید هیچ کدامان حضورش را جدی نگرفته‌ایم با اجازه‌ی خودش نشست و مشغول کمک کردن به ما شد، حتی یکی دو بار هم میدانم اتفاقی بود یا عمدی که دستش خورد به دست امان و بعد هم موزیانه

عذر خواست! لحظاتی بعد شروع به سخنرانی کرد حال آنکه رگههایی از شوخی در کلام نسبتاً جدی و معنی‌دارش مشاهده میشد:

"به لحاظ روانشناسی تربیتی وقتیکه یک کودک مشغول ساختن کلبه‌های کوچولو میشه یعنی اینکه داره نیاز خودش رو به کانون گرم خانوادگی اعلام میکنه، البته من نمیدونم که نوباوگانی به سن و سال شما چه مدل کانونی رو میطلبن؛ اما نتیجهی آخرین تحقیقات جامعه‌شناسی ثابت کرده که بهترین راه تشکیل خانواده ازدواجه!"

من و امان هم زمان به چهرهی شیطان‌ش نگاه کردیم که باعث شد بیچاره کپ کند، بعد هم امان با لحنی کاملاً غیردوستانه پرسید:

"چته تو؟! سمانه دستپاچه شد:

"هیچی به خدا؟! ولی امان دست

بردار نبود:

"نه؛ تویه چیزیت هست، راحت باش بگو!"

سمانه که میدانم چه در آن کله‌ی پرشر و شورش میگذشت رودربایستی را کنار گذاشت:

"میگم استاد، شما عادت داری با غذات بازی کنی، نه؟" اینبار امان هم مثل من متوجه منظورش نشد و ابروانش درهم فرو رفت:

"منظور؟"

سمانه نگاه معنی داری به من انداخت و سری تکان داد:

"هیچی، همین جووری!... غذات داره از دهن میافته فقط، گفتم در جریان باشی."

گرفتم چه میخواهد بگوید و اصلا از حرفش خوشم نیامد، درعین حال امان هم برای چندلحظه خیره نگاهش کرد و بالاخره زهرش را ریخت:

"عادت دارم قبلش دسر نوش جان کنم!"

سمانه که جوابش را تمام و کمال گرفته بود برخاست و دستش را توی آب رودخانه شست و بی آنکه چیزی بگوید رفت سراغ کارش درحالی که نگاه امان نیز همچنان به دنبالش میرفت. آنقدر از این بگومگو بدم آمده بود که من نیز ترجیح دادم بی سروصدا بروم دستهایم را بشورم و از این پسرک شرور بیملاحظه فاصله بگیرم، او نیز فوراً برخاست و درست کنارم نشست و دستش را درون آب رودخانه فرو برد، نفهمیدم ناگهان چطور از زیر آب پنجه انداخت و دستم را محکم گرفت، عصبانی شدم و سعی کردم دستم را بیرون بکشم ولی او نیز با سماجت آن را گرفته و رها نمیکرد...

"ولم کن بی شعور! تو چه حقی داری...." حرفم را برید:

"پیشم بمون رؤیا، خواهش میکنم تنهام نذار." حالم اصلا خوب نبود:

"برو دست رو نوش جان کن، من لقمهی دندون گیری نیستم برات!"

و دوباره دستم را محکم کشیدم تا رهایم کند ولی او سرسختتر از همیشه بود و حالا نفسنفس میزد، انگار کیلومترها دویده باشد:

- "خواستم دهنش رو ببند و بیشتر از این چرند نگه، فقط همین!"

قطرات آب از میان دستهای به هم قفل شده‌ی ما میچکید، دست از تقلا برداشتم و
قطره‌ی اشکی بر گونه‌ام سر خورد:

- "ولم کن..... خواهش میکنم!"

آرام رهایم کرد درحالی که کاملاً آشفته بود:

- "رؤیا... بهت نیاز دارم!"

پشت دستم را مقابل دهانم گرفتم تا بغضم را پنهان کنم، هرچند چشمانم یاری نمیکرد و
هنوز چکه میکرد، حتی اگر دیوانه‌اش باشم نمیتوانم خوی تجاوزگریاش را برتابم:

- "چطور به خودت اجازه میدی؟ چطور؟...."

اینبار بازوانم را گرفت، دیگر در خودم نمیدیدم که برای رها شدن از چنگش دستوپایی بزنم،
حتی اگر تصمیم می‌گرفت در آغوشم کشد من چه غلطی میتوانستم بکنم؟ با درماندگی چشمانم
را بستم و برهم فشردم تا باقیمانده‌ی اشکهایم بی مهابا فرو ریزند....

- "دیگه بدون تو نمیتونم رؤیا، نمیتونم...."

و کمی مرا به سوی خود کشید تا بتواند بر پیشانیام ب*و*س*ه بنشاند:

- "باشه؟ تمومه؟ مال منی؟" سرم را تکان دادم:

- "تمومه، نمیخوام حتی به لحظه دیگه بینمت! نه تا وقتی که آخرین اولویتت هستم و زندگی و شغلت برات مهمتر از منه و باز وانمود میکنی که عاشقمی، نه تا وقتیکه به خودت اجازهی دست درازی به حریمم رو میدی و عشق برات خلاصه شده تو همین ارضا شدنها، نه تا وقتیکه تمام چراغ قرمزها مو باوقاحت رد میکنی....

تمومه امان، دور شو ازم!"

چند قدم عقب رفت و دستهایش را بالا نگه داشت:

- "معذرت میخوام..... خواهش میکنم بذار به حساب ترمز بریدنم! رؤیا نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم وقتی واسه رسیدن بهت تمام چراغها قرمز ه."

صدایم را بالا بردم، اگرچه هنوز در همهمهی رود خفه میشد:

- "تجاوزگری هیچ توجیهی نداره، فرقی هم نمیکنه که تاچه حد پیش بری! یادته توی مدرسه مون چی یادمون دادن؟ گفتن آقايون توی مصافحه حق پیشقدم شدن ندارن، باید صبرکنن تا خانم دستش رو بیاره جلو!

میدونی چرا؟ چون از همون اول میخواستن یادمون بدن تجاوزهای بزرگ از همین تجاوزهای کوچولو شروع میشه! تو آداب معاشرت رو خوب به جا میآوردی ولی حالا واسه دست درازی کردن به من توجیهات مسخره میاری! امان تو فقط یه راه واسه رسیدن به من داری و اگه بخوای بیراهه بری یا شیخون بزنی برای همیشه از دستم میدی."

هنوز شرمساری در لحن آرامش پدیدار بود:

- "خیلی وقته که از دستت دادم؛ چون تنها راه رسیدن بهت یه زمانی از سد پدرت میگذشت و حالا هم ایلیا! به خاطرت حاضرم دنیامو خراب کنم، پا بذارم رو هرچی که دارم و ندارم...."

و لبخند تلخی زد:

- "حالا تو بگو من چندمین اولویت هستم؟"

همانجا روی تخته سنگی پر از خزه نشستم و صورتم را میان دستهایم گرفتم.... چند قدم به عقب برداشتم و ایستادم:

- "دور و بر من پر از سمانهست، یکیشون رو تو میبینی و ده تاشونو نمیبینی! ولی من چشممو به روی همشون بستم چون فقط تو رو میخوام رؤیا! توئی که هیچ وقت منو به هیچی ترجیح ندادی، نه به پدرت، نه مهرداد، نه ابی، نه ایلیا...."

ای وای! من تمام این سالها چه فکری میکردم و او چه برداشت بیرحمانهای از احساسات و افکارم داشته!

ناباورانه نگاهش کردم:

- "چی میگی امان؟ من اصلا میتونستم تو رو ترجیح بدم؟ مگه یه دختر چهارده ساله چهقدر قدرت تصمیم گیری داره که بتونه روی خواست پدرش حرف بزنه؟ ابی هم دستپخت تو بود، وقتی آبرومو به گند کشوندی مجبور شدم به طناب پوسیدهش آویزون بشم که پرت نشم ته دره! ایلیا هم حاصل همین شاهکار تو و ابی و پدرمه! میتونم و انجامش نمیدم که اینقدر راحت قضاوتم میکنی؟"

از میان تمام چیزهایی که گفتم ذهنش فقط منتظر شنیدن یک چیز بود:

- "پس مهرداد چی؟ چرا از اون حرفی نمیزنی در حالیکه دستپختی که میگی نتیجهی همون ترجیح دادنت بوده!" سری به تأسف تکان دادم:

- "بعد از اینهمه سال بالا و پایین شدن هنوز داری به مهرداد فکر میکنی؟"

باورم نمیشد دوباره به پوستهی همان پسرک دبیرستانی فرو رفته باشد:

- "عشق تو به مهرداد بزرگترین لکهی سیاهیه که روی قلبم باقی مونده، هیچوقت فراموش نمیکنم حتی اگه صدسال دیگه هم بگذره!" برخاستم و مقابلش ایستادم:

- "کدوم عشق؛ امان؟! تمامش فقط یه توهم شیطانی بود که تو دچارش شده بودی!" سرش را به چپ و راست تکان داد:

- "توه...م نبود، تو واقعا عاشقش بودی، خوب یادمه که فقط کنار اون لبات به خنده باز میشد و وقتی منو میدیدی اخم میکردی... باهات برضمن دست به یکی میکردی، نمیداشتی من بهت نزدیک شم ولی مهرداد اجازه داشت حتی موهات رو بیافه، اون اواخر هم کسی نبود که ندونه مادر مهرداد به خاطر تو میاومد مدرسه و توهم تصمیمت رو درباره ش گرفته بودی... هیچوقت فراموش نمیکنم رؤیا، هیچوقت!"

باورم نمیشد که تا اینحد ذهنش درگیر چنین موضوعی بوده باشد... وای اگر خبر داشته باشد که حالا هم با او قرار ملاقات گذاشتهام!؟

- "امان یه درصد احتمال بده که رابطهی من و مهرداد شبیه رابطهی تو و پریسا بوده باشه."

- "نه، امکان نداره... پریسا سنگ صبور من بود، من پیش اون دختر بیرحمانه از عشق تو میگفتم و اون به خاطر من گریه میکرد! همیشه دلم براش میسوخت ولی جز زخم زدن بهش کاری نکردم..."

- "من هم میتونم هزارتا سناریو از تو و پریسا به هم بیافم، میتونم بگم که شما جلوی چشم من بارها و بارها سر تورسازی با نخ شرط میبستین، باهم کوه میرفتین، توی مهمونیهای هم شرکت میکردین... حتی حالا هم نمیدونم که وقتی اون به گفتهی عباس توی آمریکاست و تو هم زندگیت رو همون جا ساختی... ممکنه که هنوز باهم در ارتباط باشین یا نه؟!"

او نیز حالا ناباورانه نگاهم میکرد و برای این که بتواند جوابی جور کند کمی دستپاچه شد:

- "ولی من اونو نمیبینم، درسته توی یه کشور زندگی میکنیم ولی من آخرین باری که دیدمش ایران بود، قبل از اینکه برم کردستان."

و شاید حس کرد خراب کرده که در برابر پوزخندم سعی در رفع و رجوعش کرد:

- "اون اومده بود خداحافظی کنه، ازم خواست باهاش برم آمریکا ولی من قبول نکردم."

خانوادش وقتی دیدن که به عنوان یه امدادگر دارم تلاش میکنم ازم ناامید شدن.

همین رؤیا، همین!"

سری تکان دادم و لبخند تلخی زدم:

- "لازم نیست تلاش کنی چیزی رو بهم ثابت کنی، فقط خواستم بدونی که مهرداد هم برای من

یه دوست معمولی بود نه بیشتر! درست مثل پریسا برای تو."

لحظاتی سکوت کرد و نگاه عمیقش در چشمانم خیرهماند:

- "پس.... میخوای بگی عاشق مهرداد نبودی؟" - "نه، نبودم! هیچ وقت...." نفس

راحتی کشید:

- "همیشه منتظر شنیدن این حرف بودم، تا از زبون خودت نمیشنیدم دلم آروم نمیگرفت. پس دلیل اون رفتارها چی بود؟ چرا توی مدرسه تا اون حد با مهرداد زجرم میدادی؟"

- "دلیلش رو خودت گفتی، چون میخواستم زجرت بدم!" تعجب کرد ولی آثاری از شادی نیز در عمق نگاهش پدیدار شد:

- "چرا؟ به خاطر عشق یا تنفر؟"

چه باید میگفتم؟ عشقم را جار بزنم تا او با این خوی تجاوزگریاش به خود اجازه دست درازیهای بیشتر دهد؟ بگویم عاشقتم تا از من بخواهد عشقی را که بهشیوهی خودش تفسیر میکرد التیام بخشیم؟ او از من جوابی روشن برای خاموش کردن آتش احساسات و غرایز مردانه‌اش میخواست و من او را برای همیشه در کنارم میخواستم. این خصلت تمام مردهاست، من تا همین لحظه ده ها عاشق سینه چاک دیده‌ام ولی هیچکدامشان به شأن انسانی یک زن بهایی نمیدهند، یکی مرا مثل یک وسیله نقلیه برای خودش میخواست، دیگری منت سایه سار بودنش را سرم میگذارد، یکی فقط به چشم و ابرویم میاندیشد و دیگری به نام فرصت شغلی میخواست بهره‌کشی جنسی کند.....

امان هم حالا دیگر با بقیه هیچ فرقی ندارد، او هم دنبال چیزی جز محرم شدن نیست، چرا که تنها از همین طریق میتواند مالک تامالاختیار تمام جلوه‌های زنانها باشد! راه مبارزه‌ام با

رقیبی مثل سمانه این نیست که خودم را در اختیار این مرد تمامیت خواه بگذارم، پرهیز من بیشتر به تشنگیاش دامن میزند....

"چرا جواب نمیدی؟ اینقدر سخته؟" چشمانم را قدری تنگ

کردم:

"خودت چی فکر میکنی؟"

لحظاتی نه چندان کوتاه به هم خیره شدیم، آنگاه لبخند تلخی زد و اجازه داد تا از کنارش بگذرم و بروم....

تکتک روزهای باقیمانده تا بازگشتمان به تهران برایم لبریز از بهترین خاطرات زندگیام است، من داشتم دختر بدی میشدم، به جایی رسیده بودم که حتی با یادآوری لحظاتی که امان به خودش اجازهی دست درازی میداد مست و بیقرار میشدم و این بر دلوپسیام دامن میزد، میترسیدم از عصیانگری، میترسیدم از این لذت بیاختیار، میترسیدم....

روزی که توی آشپزخانه مشغول کتلت درست کردن بودمو او بی یاالله گفتن کنار در ایستاد و تا متوجهش شوم یک دل سیر مرا با آن بلوز و شلوار تنگ و چسبان و موهایی که پشت سرم بوکله کرده بودم تماشا کرد، آن لحظه خشم تمام وجودم را گرفت و حتی اخطار دادم که اگر تکرارش کند تمام روابطم را با او قطع خواهم کرد ولی او حساب نبرد، او انگار نگران هیچی نبود، میدانست بازهم کنارش خواهم نشست و با او گپ میزنم و میخندم و اجازه میدهم تا هردوی ما را با رفتارهای افسارگسیخته اش به گرداب معصیت پرتاب کند.... آنگاه نهایتاً یک

تذکر نه چندان دوستانه و دیگر هیچ! حس میکردم شبیه ببری هستم که ابهت گربه را هم ندارد!

من حتی از او خواستم تا وقتی که اینجا هستیم کمی رانندگی یادم دهد و چه لحظات نابی که از این تعلیم لذت بخش نصیبم نشد. هرروز و هر لحظه بیشتر و بیشتر به او وابسته میشدم، دیگر زندگی بدون او برایم محال بود، فکر اینکه بعد از این مسافرت دوباره باید از او دور شوم تا سرحد مرگ آشفتهام میکرد. آن قدر بیقرارش بودم که شب تا صبح خواب به چشمانم نمیآمد و در اشتیاق سپیده که سر بزند و بازهم کنارش باشم دلم از هیجان میتپید. ریشههای جنون گرداگرد تمام یاختههایم پیچیده و داشت از زندگی ساقطم میکرد ولی همچنان زنده بودم و تشنه‌ی آب حیاتی که از جام چشمان سیاهش بر کام دلم بریزد....

سمانه طی این مدت برایم یک تابلوی رنگ و روغن زیبا کشید که تصویری بود از دختری روستایی، او از دختر سرایدارمان - نرگس - الهام گرفته بود که همیشه روسری نخی نارنجی رنگی سر میکرد و پشت گردنش گره میزد و گیس بلند و سیاهش نیز از زیر آن بیرون میافتاد که در انتهایش کشی با نسترنهای صورتی رنگ میبست، دامنش همیشه تا زانوانش بود و شلواری هم به پایش، لباسهای معمولاً یک شکل بود و تقریباً مندرسوکهنه، ولی تمیز و مرتب، چهره‌اش گندمگون بود و چشمانش سبز، سمانه او را با همین توصیفات کشیده بود در حالیکه داشت به گوسالهای طلایی با خالهای درشت و قهوه‌های غذا میداد، خیلی خوشم آمد و آن را روی دیوار حال نصب کردم تا هر که از در وارد میشود آن را ببیند و لذت ببرد.

البته امان وقتی اولین بار تابلو را دید حرفی زد که سمانه از عصبانیت سرخ شد:

- "بیسلیقه! بلد نبودی از «خانم» خونه طرح بزنی؟" و موقعی عصبانیتش بیشتر شد که سپهر و سوده هم امان را تأیید کردند!

سمانه نرگس را در جریان این الگوبرداری نگذاشته بود ولی یک روز که آقایان رفته بودند برای سرویس ماشین، دستش را گرفت و او را با خود به داخل آورد و اوهم درحالیکه از خجالت سرخ و سفید میشد به تابلوی هنریخودش نگاه کرد و زیرلب با لهجهی شیرین شمالی گفت:

- "خیلی ممنون! قشنگه..."

او آن روز با ما چای و شیرینی خورد، ولی آن قدر کمحرف و خجالتی بود که پاک حوصلهی آدم را سر میبرد، وقتی میرفت سمانه از او پرسید:

- "تو قصد نداری ازدواج کنی؟"

و او بیان که جوابی دهد از اطاق خارج شد. سمانه که از زبان دخترک نتوانسته بود جوابی دریافت کند، سراغ مادر بزرگش رفت و همین جوری با اوسر صحبت را باز کرد و بعد هم پرسید:

- "ننه، دخترت رو شوهر نمیدی؟" اوهم با سادگی خاص خودش

پاسخ داد:

- "نومزد کرده دوماه دیگه هم عروسیشونه!"

و به این ترتیب ماست خواهر و برادر روی زمین ریخت و دل سوده هم خنک شد! به هر حال نرگس و سپهر از هیچ نظر باهم سنخیتی نداشتند و از دو طبقهی کاملاً متفاوت اجتماعی

بودند، در نتیجه میشد فهمید که این یک هوس زودگذر خیالپردازانه است و دیگر هیچ! میدانم، حتما خیر و صلاحی در این وصلت ناهمگون نبوده که اینجوری ختم به خیر شده. امیدوار بودم که سپهر هم همین نظر را داشته باشد و خدای نکرده احساس شکست عشقی نکند.

بالاخره روز سیزدهم نوروز از راه رسید که در واقع آخرین روز اقامت‌مان در ویلا حساب میشد. آن روز امان بیحوصله و ناراحت بود و من میتوانستم بفهمم که از حالا دلتنگ روزهای باهم بودنمان است. تمام روز در طبیعت زیبای شمال به سر بردیم و من هرچه منتظر ماندم تا امان مثل همیشه شیطنت کند و سربه‌سرم بگذارد او همچنان آرام و خاموش بود و من کمکم داشتم نگرانش میشدم.

بعد از شام وقتی همه شب بخیر گفته و به اتاقهایشان رفتند، امان همانجا توی هال جلوی تلویزیون روی کاناپهی دراز کشید و مشغول گوش دادن به اخبار ورزشی شد. تا وقتی که ایلیا خوابید من نیز توی اتاقمان بودم ولی کمکم نگران شدم که امان خوابش ببرد و بدون روانداز سرما بخورد. برخاستم و با یک پتوی بهاره رفتم بالای سرش و با احتیاط نگاهی به او انداختم، کاناپه نمیتوانست جای راحتی برای مردی به قد و قوارهی او باشد، دست به سینه و به پشت خوابیده؛ زانوانش را خم و پاهایش را روی هم انداخته بود، یک تیشرت سرمهای آستین کوتاه تنش بود که تناسب قشنگی بارنگ روشن شلوار جینش داشت و روی هم رفته باعث تابش رنگ روشن پوستش میشد، صورت شادابش را تازه اصلاح کرده بود و قسمتی از موهای جلوی سرش با نیم جعدی زیبا از روی پیشانیاش به عقب رفته بود که آدم دلش میخواست همینجور بیخودی آن را بین انگشتانش لمس کند!

تماشای او به اندازه‌ی یک تابلوی شاهکار نقاشی خوشایند و دلپذیر بود، از تماشایش سیر نمیشدم، با اینحال وقتی حس کردم این یک وسوسه‌ی شیطانی است، با مشقتی جانکاه دیده از او برگرفتم و زیرلب بعد از اینکه چهارقل و تعویذ و لاحول ولا خواندم، استغفار نمودم!

سینی چای روی میز بود و تلویزیون برنامه‌های تکراری و بیمحتوایش را یکیکی به خورد مردم میداد، با خود اندیشیدم بهتر است اول سینی چای را بردارم و بعد هم تلویزیون را خاموش کنم ولی هنوز روی میزخم نشده بودم که با صدای ملایمش غافلگیر و دستپاچه شدم:

"- رؤیا..."

ایستادم و نگاهش کردم، هنوز چشمانش بسته بود، فکر کردم حتما به رسم عاشقان ناکام توی خواب اسمم را گفته، پس جوابی ندادم و دوباره خواستم روی میزخم شوم که اینبار چشمانش را باز کرد و به من نگریست، انگار نه انگار که خواب بوده!

آهسته پرسیدم:

"- فکر کردم خوابی؟"

"- خواب که نه؛ ولی خیلی خسته‌م."

زرد کردم و با خود گفتم که حتما فهمیده چه جوری نگاهش میکردم و حتی برایش تعویذ هم خوانده‌ام!

با اینحال سعی کردم خود را نبازم و خیلی عادی رفتار کنم:

- "سمانه برات چاییا آورده بود." - "آره، خودم فهمیدم." با تردید

نگاهی زیرچشمی به او انداختم:

- "دیگه چی فهمیدی؟"

آنچه که کنج لبش را تکان داد شباهت چندانی به لبخند نداشت:

- "هرچی که باید میفهمیدم!"

رنگم پرید و گوشه‌ی لبم را گزیدم و نگاهم را از او برداشتم. برخاست و سرجایش نشست و به من هم امر کرد که بنشینم، بیچون وچرا نشستم روی یکی از مبلها، دستش را توی موهای خوشحالتش فرو برد و کمی مرتبشان کرد. چشمان خسته‌اش بیهدف به تلویزیون دوخته شده بود، شاید از بیخوابی یا خستگی مفرط بود که قسمتی از سپیدی چشمانش به سرخی گراییده و ملتهب به نظر میرسید، پس از لحظاتی مکث نگاهی به من انداخت و گفت:

- "من تا ده روز دیگه تهرانم، بعدش باید برگردم آمریکا."

دلم نمیخواست دوباره حرفش را بزند، غم در تمام وجودم نشست....

- "هروقت حس کردی ایلیا آمادگیش رو داره بهم بگو که برگردم."

به خودم جرأتی دادم که کمی دری وری تحویلش دهم:

- "نمیخوام باعث عقب افتادنت از همهی چیزهایی بشم که با زحمت زیاد ساختی. به زندگیت

برس امان، سعی کن فراموشم کنی."

نگاه ناراضی اش را به من دوخت:

- "اگه میشد خیلی سال قبلتر از اینها فراموشت میکردم."

- "فایده اش چیه به کسی دل بندگی که رسیدن بهش محاله؟"

نگاه ناراضی اش را به من دوخت:

- "این حرفت مثل اینه که بگی نفس نکش چون قراره بمیری!...."

و آهی کشید و ادامه داد:

- "شاید هم تو راست میگی، ایلیا که زیربار نمیره، تو هم که عاشق نیستی تا بخوای تقلایی کنی. منم که ول معطم و دارم بیخودی دست و پا میزنم.... تمام این سالها دلم و زندگیم رو گذاشتم پای یه قمار باخته...." با نگرانی خیره اش شدم و آب دهانم را به سختی فرو دادم، بوهای خوبی به مشام نمی رسید، ترجیحا جهت بحث را عوض کردم:

- "اینجا نخواب سرما میخوری، لطفا برو توی اطاقت." لبخندی زد و تشکر کرد:

- "بین اگه سمانه بیداره بهش بگو بیاد کارش دارم." از این درخواستش جا خوردم ولی نمیخواستم خودم را از تک و تا بیندازم:

- "فکر میکنم خوابیده باشه، حالا یه نگاهی میاندازم...." - "مهم نیست، اگه خواب هم بود بیدارش کن، چون باید همین حالا سنگامو باهاش وابکنم." نگران شدم:

- "کدوم سنگا رو؟ موضوع چیه؟"

"هرچند این موضوع ارتباطی به تو نداره، ولی شاید بد نباشه بدونی.... قرار بود توی این سفر با سمانه بیشتر آشنا شم و اگه با هم به توافق رسیدیم ازدواج کنیم." تا مرز سخته پیش رفتم و با تحیّر و ناباوری به او خیره شدم:

"امان.....؟ جدی میگی؟ تو واقعا تصمیم داشتی با سمانه ازدواج کنی؟"

"تصمیم نداشتم، ولی حالا تصمیمم رو گرفتم چون ارزش خوشم اومده واز توهم قطع امید کردم. همین امروز با رضا حرف زدم، هممشون موافقن؛ موافق که چه عرض کنم؛ در حد ذوقمرگ! سمانه چیزی در اینباره بهت نگفته؟"

بهتزده سری به نشانهی جواب منفی تکان دادم حال آنکه برق نگاهم پریده و نزدیک بود بیهوش شوم، سری تکان داد و لبخند ملایمی زد:

"پدرسوخته عجب رازدار خوبیه!"

اعصابم چنان به هم ریخت که دلم میخواست بزنم توی دهنش! عرق سردی از میان پیشانیام قل خورد و از کنار لبهای رنگ پریدهام گذشت، هر آدم عاقل یا غیرعاقلی هم که جای امان باشد میتواندست به خوبی بفهمد که با مرز سخته فاصلهای ندارم! لبخند فاتحانهای روی صورتش شکفت و با نگاه شیطانش قلبم را تکه پاره کرد، به تلخی گفتم:

"آره؛ خیلی راز داره! مبارکتون باشه، ایشالله به پای هم...."

نتوانستم مانع بغضم شوم و نه تنها لبهایم لرزید بلکه اشک در کاسهی چشمانم جمع شد و دیگر نفهمیدم چه میگویم، کسی که دنیایش خراب شده به فکر آخرتش نیست:

- "لعنتی! میخواستی غافلگیرم کنی؟" ناگهان غافلگیری را به

نهایتش رساند:

- "آره خب رسمش همینه دیگه؟ حالا نوبت توئه! زودباش رؤیا! زود باش! الوعده وفا! خودت گفتی تا سیزدهم صبرکنم، صبر طاقتفرسایی بود، حالا برای شنیدنش دیگه طاقت ندارم! مخصوصا حالا که قیافهت خیلی دیدنیه!"

و دستهایش را مثل کسی که آماده ی خوردن یک پرس غذای لذیذ است به هم مالید و یک صدای مسخره و خندهدار از گلویش درآورد که یعنی خیلی ذوقزده است!
تازه دوزاریام افتاد و لجوجانه پای بر زمین کوفتم و داد زدم:

- "لوس بیمزه! تو بُلُردی؛ من دیگه چی بگم؟"

با قهقه خندهای که سرداد بیشتر عصبانیم کرد جوریکه بین خنده و گریه دیگر فاصلهای حس نمیکردم:

- "خیلی بدجنسی امان! بس کن دیگه دیوونه، نخند حرصم درمیاد!"

و دستم را برای لحظهای مقابل چشمانم گرفتم که اشک فروچکیدهام را پنهان کنم؛ آنگاه بیهیچ تفکر و تأملی کوسن را از روی مبل برداشتم و مثل یک دختر بچهی شیطان توی صورت همبازیام کوبیدم، او نیز آن را دو دستی گرفت و بلافاصله به خودم برگرداند، از سر و صدای ما سمانه هم لای در اطاقشان را باز کرده و یواشکی داشت سرک میکشید که ببیند چه غلطی داریم میکنیم؟! منکه متوجه او شده بودم بیآنکه بهرووی خودم بیاورم به صورت

خسته‌ی امان که هنوز حوصله‌ی کافی برای شیطانی کردن داشت نگریستم و سرم را قدری جلوتر بردم و آهسته گفتم:

"نمایشمون تماشاچی خودش رو هم پیدا کرد! یواش؛ برنگردیها؟! خب دیگه بهتره جمع و جورش کنیم!" پرروتر از این حرفها بود:

"باشه؛ اما بعد از اینکه دروغ سیزدهت رو شنیدم." و همزمان با این حرف چادرم راجوری به طرف خودش کشید که نزدیک بود روسریام را نیز غلفتی از سرم بکند، به این ترتیب قسمت زیادی از موهایم بیرون ریخت که انگار سرب داغ روی ملاجم ریخته باشند ولی او دقیقا همین را میخواست و حالا با لذت تماشایم میکرد، فوراً گفتم:

"بسه دیگه امان! شوخیمون داره از حد میگذره، الان جفتمون وسط جهنمیم و خودمون خبر نداریم!"

و سعی کردم خودم را از دستش خلاص کنم و موهایم را زیر روسریام برگردانم که چندان موفق نبودم چون او دست بردار نبود و حالا با سماجتی باورنکردنی سعی داشت تسلیمم کند:

"جهنم من فراق توئه، یالا دیگه! به قولیکه دادی عمل کن، تا نگی نمیذارم بری."

و اینبار هردو دستم را از روی آستین محکم گرفت و بهسوی خود کشید و فرصت جمع و جور کردن چادرم را به کلی از من گرفت، کمی مکث کردم، آنگاه با نگاهی استفهام آمیز پرسیدم:

"واقعا واسه شنیدن یه دروغ اینهمه هیجان زده‌ای؟" یکی از ابروانش را بالا انداخت:

"واقعا دروغه؟!!"

تماشای چشم و ابرویش داشت از خود بیخودم میکرد، حتی قادر نبودم دیده از او بگیرم؛
نفسهایم کوتاهتر از حال عادی شده و قلبم سریع و دردناک میپطید....

بیآنکه بدانم چه میکنم، اندکی بررویش خم شدم و وقتی که فاصلهی میان صورتهایمان کم
شد و مستی درجام چشمانش فروریخت، آهسته گفتم:

"امان!.... تو هیچ وقت، هیچ وقت نمیتونی «عاشقتم» رو از زبون من بشنوی، هیچ وقت!"

بیهیچ لبخندی خیره به چشمانم نگر هست حال آنکه به خاطر این فاصلهی کم کاملاً هوش از
سرم پریده و رخوتی بیسابقه بر تمام وجودم چیره شده بود....

نمیدانم چند ثانیه طول کشید و حتی حواسم به موهایم نبود که حالا داشت به یک طرف
صورتم میریخت، درحالی که تمام هیجانش فروکش نموده ولی سعی میکرد طبیعی به نظر
برسد دستم را رهاکرد و از جا برخاست که برود، نمیدانستم چرا ناراحت شد؟ ولی به
هر حال تحملش را نداشتم:

"حالا کدومون بردیم؟"

فهمید منظورم چیست، طبیعتاً باید خیلی خوشحال میشد، با اینحال اصلاً ردّی از
خرسندی در نگاهش نبود:

"مطمئنأ هیچ وقت برنده «من» نیستم!"

دیگر صلاح ندیدم چیزی بگویم، به هر حال شوخی هم حدی دارد که ما تمام حد و حدودش را
زیر پا گذاشته بودیم، آرام دیدهی شرمسارم را بر زمین افکندم و او نیز از مقابلم گذشت و به
طرف اطاقش رفت. سمانه هم آرام دراطاقش را بست که ما نفهمیم داشته زاغ سیاهمان را

میچوبیده، وقتی در اطاق امان بسته شد حس کردم با تمام وجود مایلم همچنان کنارش باشم....

دلم بدجور شور میزد و دوست داشتم بدانم الان به چه چیزی فکرمیکند؟ حتی دیدنش هم میتوانست اندکی آرامم کند، پیش از آنکه برای خواب آماده شوم به اطاقش رفتم تا اگر کم و کسری دارد برایش جور کنم اگرچه این

فقط بهانه‌های بود برای بررسی اوضاع روحیاش! در را باز کردم:

- "چیزی کم و کسر نداری امان؟ هوا امشب سرده، پتو اضافه بیارم برات؟"

روی تختخواب به پشت دراز کشیده و دستش را بالای سرش به هم قلاب کرده بود، با صدایم چشمانش را از هم گشود:

- "نه، فقط اگه میشه چادرت رو بده به من."

خیلی تعجب کردم، هوا هنوز خنک بود و نمیشد از پتو صرفنظر کرد:

- "چادرم رو؟ خب شمد که به اندازه کافی هست؟ الان یه شمد برات میارم."

- "نه شمد نمیخوام، چادرت رو میخوام."

اگرچه قادر نبودم دلیل این خواسته‌اش را بفهمم، ولی به ناچار پذیرفتم:

- "باشه؛ صبر کن الان برات میارم..."

و بلافاصله به اطاق خودم رفتم و از توی کمد چادر نماز تمیز تا شده‌های برداشتم و به اطاق امان باز گشتم، خواستم آن را روی تختخوابش بگذارم که گوشه‌ی چادرم را گرفت:

- همین چادری که سر ته میخوام رؤیا!"

- ولی آخه زیاد تمیز نیست! یه هفته تمام سرم بوده، باید بشورمش."

- من فقط همین رو میخوام!"

فکر کردم چیز زیادی نخواسته، چون لباسم به اندازه‌ی کافی پوشیده بود چادرم را برداشتم و به دستش دادم، بلافاصله آن را رویش کشید و بوسهای برگوشه‌اش نشاندا!... بهتر دیدم بدون هیچ پرسشی او را با همان حال غمانگیزش تنها بگذارم، به سوی در رفتم که دوباره صدایم زد:

- "رؤیا!"

از کنار در نگاهش کردم...

- "بیا اینجا!"

دوباره برگشتم و کنار تختش ایستادم، همان طور که دراز کشیده بود در سکوت تماشا می‌کردم، آنگاه خیلی آرام و شمرده گفتم:

- "اگه دروغت لباس حقیقت بپوشه، به دروغم لباس حقیقت میپوشونم!"

نگاهم روی لبهایش ثابت ماند و تمام تنم یخ کرد، برای لحظاتی بی‌هیچ حرف و صحبتی خیره به هم نگاه کردیم، از این امان میترسیدم، او داشت تهدیدم میکرد! از اینکه تحت فشار بخوام به او ابراز علاقه کنم بیزار بودم، چه فرقی دارد که توی کلاس با تیغ موکت بری مقابلم ایستاده و فرمان دهد بگویم دوستش دارم یا

اینکه حالا مثل فرشتهها روی تختش خوابیده و با این نگاه فریبنده و سحرانگیزش آرام و باطمأنینه بگوید؟ - "تو حق نداری تهدیدم کنی امان! هر وقت که صلاح بدونم هرچی که دوست داشته باشم میگم، از تو و تهدیدات هم نمیترسم." خوشش نیامد:

- "البته این تهدید نیست، وقتی عاشقم نباشی دلیلی نداره نگران از دست دادنم باشی!"

و اشارهای کرد به در اطاق که یعنی میتوانم بروم. چند قدم به عقب برداشتم، دلم نمیخواست اینطوری ترکش کنم، فردا همگی به تهران برمیگشتیم و او به زودی از ایران میرفت، معلوم نبود دوباره کی ببینمش. کاش میشد بدون هیچ کدورتی از هم جدا شویم.

- "چی از جونم میخوای؟" - "هیچی! شب بخیر."

- "میشه دلخور نباشی؟" - "نیستم، برو." - "باشه، عاشقتم!" - "ممنون، لطف داری."

و به پهلو غلتید و چادرم را روی سرش کشید....

تا صبح خوابم نبرد، نمیدانستم این چه احساس غریبیست که حتی خواب و آرام را از آدم میگیرد؟ بیجهت به یاد دورترین روزهای عمرم افتادم و خاطرات مدرسه را در ذهن خویش مرور کردم، ولی آنچه که بیشتر به یادم آمد مربوط میشد به ایامیکه از دستم دلخور بود و با بیمحلیاش مرا به طرز فجیعی به خود حریص و مشتاق میکرد....

کاش همسرش بودم و اکنون عطر نفسهایش را بر گونهایم داشتم، کاش از او کودکی داشتم که نامش را «علی» بگذارم و هر بار نگاهش میکنم دریابم که چهقدر شبیه پدرش است!

چشمان سیاهش، موهای نیمه مجعدش، لبخند مغرور و باشکوهش... کاش هرروز صبح با بوسه‌های به هم سلام میکردیم و وقتی سرکار میرفت تمام روز به انتظارش خانه را آب و جارو میکردم و غذای دلخواهش را میپختم و شب که برمیگشت با کودکم سر بوسیدن و در آغوش کشیدنش رقابت میکردم... ای وای... کاش مال من بود! کاش مال من بود... کاش مال من بود....

روز بعد زودتر از همه بیدار شدم و آب جوش را آماده کردم و در فلاسک ریختم. هنوز همه خواب بودند و انگار دلشان نمی‌آمد برخیزند، کارم که تمام شد به اطاق امان رفتم و در را باز کردم، دست به سینه و به پهلوی چپ خوابیده بود، آرام صدایش زدم، بلافاصله بلند شد و سلام کرد، جواب نسبتاً گرمی دادم، چادرم را از دور خود باز کرد و مختصرتایی به آن زد و گذاشت توی ساکش، چپ چپ نگاهش کردم:

"- قابلی نداره!" لبخندی زد:

"- نه چرا، قابله!"

لحنی تمسخرآمیز به خود گرفتم:

"- اگه من راضی نباشم نمازت باهاش باطله!"

با صدای بلند خندید و از جا برخاست، بعد هم با حرکتی غیرمترقبه مرا کنار دیوار گیر انداخت و دستهایش را دوطرفم بر روی دیوار گذاشت و درحالیکه دیگر با من فاصلهی چندانی نداشت مستانه گفت:

- "تو دین و دنیای منی!"

و بعد بیآن که کوچکتین تماسی با تنم داشته باشد، مرا که نفسم بند آمده بود به حال خود رها کرد و رفت، فلج شدم انگار! حتی بعد از رفتنش هم قدرت کوچکتین حرکتی نداشتم.

با همان ترکیب قبلی ماشینها را پر کردیم، با این تفاوت که حالا سمانه مدام جو سکوت را میشکست و امان را به حرف میگرفت، با او از آنچه که مایل بود بشنود سخن میگفت، از تیم شیکاگو بولز و احتمال قهرمان شدنش در آن سال با وجود برگ برندهای چون مایکل جردن! البته وقتی بحث از چنین چیزی باشد امان هم خواسته یا ناخواسته سر ذوق میآید و حتی آقارضا هم با مشارکت خود نشان داد که بیش از فوتبال به بسکتبال اهمیت میدهد و از این بحث کاملاً راضی است! از دست سمانه و شیرین زبانیهایش کلافه بودم ولی نمیتوانستم در اینباره با او رقابت کنم چون اساساً اهل پرحرفی کردن نبودم....

برای این که به ترافیک برنخوریم جایی نگه نداشتیم و حتی ذره‌ای وقت تلف نکردیم، با این حال جاده شلوغ بود و راه خسته کننده. من و سوده برای بقیه میوه پوست میکندیم، لقمه‌های می‌گرفتیم و گاهی هم چای میریختیم تا خستگی‌شان دربرود، آن طرف هم ساراخانم زحمت میکشید و من فکر میکردم چهقدر خوب میشد اگر سمانه مادرش را دست تنها نمیگذاشت و اجازه میداد خودم زحمت پسر را توی این ماشین بکشم!!

با اینکه مبدأ حرکت ویلای اوشون و جاده‌ی هر از بود ولی برای برگشتن از جاده چالوس استفاده کردیم و حالا باید یک روز در تهران میماندم. از این نظر که یکدفعه مجبور به تحمل این جدایی سخت نمیشدم خوب بود ولی خستگی تمام جانم را گرفته و زودتر دوست داشتم

برگردم خانهام. وقتی امان از همهی ما خداحافظی کرد تا به کارهایش برسد احساس میکردم لحظات احتضار را تجربه میکنم. امان مقابل ایلیا ایستاد و دستش را برای مصافحه پیش برد، ایلیا هم به رسم ادب با او دست داد، امان لبخندی زد:

- مواظب مامان یورا باش! "ایلیا سری تکان داد:

- هستم."

و امان همان طور که میخندید نگاهم کرد:

- "خداحافظ یورا!"

دلم میخواست گریه کنم ولی من نیز لبخندی زدم که تلخیاش را به خوبی حس کرد و نزدیکم آمد:

- "من و تو هرکدوم یه کاری داریم، من باید پروندهی زندگیم رو توی آمریکا ببندم و تو هم ایلیا رو راضی و آماده کنی، باشه رؤیا؟"

سر به زیر افکندم و بیآنکه نگاهش کنم آهسته لبهایم تکان خورد:

- "باشه...."

خم شد و بر پیشانیام ب*و*س*ه نشانده، نمیدانم چرا احساس بدی نیافتم، این رفتارش تنها بوی احترام داشت نه تعرض و هوسرانی، شاید هم از بس این کار را بیاجازهام انجام داده بود دیگر از رو رفته بودم....

- "ممنونم به خاطر پذیرایی عالیت توی این دو هفته." - "خواهش میکنم، کاری نکردم....
میزبانی شما نهایت افتخارمه."

- "بهت خیلی عادت کردم، دیگه تحمل این جدایی برام سختتر از همیشه ست." - "من
هم...."

و بغض اجازه نداشت بیشتر بگویم، نشد بگویم که تمام مهمانهایم یک طرف تو یک طرف،
نشد بگویم.... چیزی فراتر از عادت و احتیاج، عشق و دلبستگی.... انگار قسمتی از او بودم که
وقتی از من دور میشود بودنم رنگ می بازد، وجودم بسته بود به ماندنش، دلتنگی معنایی
نداشت وقتی تمام دلم با رفتنش میرفت....

«قرار»

ایلیا بیشتر از من دلتنگ این ضیافت دو هفتهای بود، گاهی ساکت و آرام گوشهای کز میکرد و
گاهی از من میخواست برویم مخابرات و با سوده تماس بگیریم تا بتواند صدای جیغ جیغ های
سمیه را از پشت تلفن بشنود و کیف کند! هرصدای زنگی که میآمد او نیز مثل من با اشتیاقی
گذرا از جا میجهید تا ببیند چه کسی است؟ دیدن همسایهها، شاگردانم یا کسانی که برای
سفارشات خیاطیشان میآمدند مثل فحش بود برای هردوی ما، نمیدانم چرا تازگیها شنیدن
صدای زنگ تا اینحد هیجانانگیز شده بود؟! انگار عزیزان ما قرار گذاشتهاند که هرلحظه کار و
زندگیشان را رها کنند و بیایند به دیدنمان!

پنج شنبه هفدهم فروردین و اولین روز ماه مبارک رمضان بود که طبق قرار همیشگی به شاه
عبدالعظیم رفتم. با خود فکر کردم اینبار دیگه باید مهرداد سروکلهاش پیدا شود اگر واقعا

کار مهمی دارد، هیچ دلیلی برایم قابل توجیه نبود که این ماه هم بگذرد و خبری از او نباشد. آن روز سلمی هم آمده بود و فهمیدم که نعیمه را برخلاف میلش به عقد آن آقای کامیون دار درآوردند و قرار است تا دو سه ماه آینده عروسی کنند. نعیمه طفل معصوم هیچ اشتیاقی نداشت و تمام مدت درسکوت به حرفهای صدمن یه غاز مادرش گوش میداد و نگاهش به جای دیگری بود. ربیعه هم اگرچه تمام حواسش به ظاهر معطوف ایلیا و مهارتهای جدیدش بود ولی کاملاً مادر و خواهرش را زیر نظر داشت و قدری هم نگران به نظر میرسید. سلمی چنان با آب و تاب از دامادش میگفت که فکر میکردی یک لرد گیرش آمده ولی هر بار چهرهی نعیمه درهم میشد و کاملاً مشخص بود که

سلمیخواستهایش را به این طفل معصوم تحمیل کرده است.

هنگام خداحافظی از من پرسید:

- "راستی؛ اون آقای سرهنگ زاده اومد سرقرار یا نه؟" هرچند دوست نداشتم جواب بدهم ولی به هر حال او واسطه بود و من چاره‌های نداشتم:

- "نه هنوز، ولی احتمالش هست که امروز بیاد." - "میخوای من پیام باهات؟"

- "نه بابا، مگه قراره آپولو هوا کنم؟ تو برو به کارو زندگیت برس."

- "پس اگه میخوای بده ایلیا رو ببرم، افطار بیا پیش من."

چهرهام در هم رفت:

- "نه جرأتش روندارم، تازه از شر اون امیر خلاص شدم."

- "خیالت راحت، باهاشون قطع ارتباط کردم، با هر دو شون. حسابی هم دعوا کردم که بفهمن بی کس و کار نیستی که هر غلطی خواستن بکنن." دلم شاد شد از محبتش:

- "الهی فدات شم سلمی جون... باشه پس ایلیا با شما." ربیعه بالا و پایین پرید و دستهایش را به هم کوید:

- "آخجون، ایلیا جونم میاد پیش ما!"

و یکدفعه دست انداخت دور گردن ایلیا و محکم بوسیدش... فکر میکردم دیگر برای این کارها کمی بزرگ شده‌اند ولی خب، پسر محجور من زود بود برایش که مکلف حساب شود، اگرچه او حتی اگر به سن تکلیف هم میرسید معلوم نبود واقعا مکلف باشد.

بهر حال ایلیا هم به اندازه ی ربیعه خوشحال شده و من بابت اینهمه خوشحالی خودم را به سلمی مدیون میدانستم، مهم نیست که بارها و بارها با رفتارهایش عذابم داده، مهم نیست که گاهی بیملاحظه و بیفکر است، او به موقعش بهترین دوست و همدم من است و خیلی هوایم را دارد.

آنها از من خداحافظی کردند و رفتند، من هم با قدمهایی آرام به سوی مزار مادر به راه افتادم. ساعت حدود چهار بود و من دلم از هیجان میتپید، نمیدانستم قرار است چه جور دیداری باشد و کار مهمی که داشت چه بود؟

شاید درستش این بود که امان را در جریان میگذاشتم و از او به عنوان وکیل راه و چاه را میپرسیدم ولی بحث مهرداد بود، نمیشد به همین راحتی دربارهاش تصمیم گرفت. کافی بود امان میفهمید که دوباره نامی از او در زندگیا آمده، اگر مرا نمیکشت خودش را قطعا دار

میزد! به هر حال فکر نمی‌کردم قرار باشد به مهرداد راه دهم که وارد زندگیام شود، او کارش را میگفت و میرفت، به همین سادگی! دوستم بوده که باشد، مختصر علاقهای به او داشتم که داشتم، اکنون کسی که کلید شادیهام در دست اوست فقط یک قدم بامن فاصله دارد و من به هر عذابی که باشد نمیگذارم کسی این فاصله را بیشتر کند، حتی مهرداد.

نیم ساعت دیگر هم گذشت و هنوز خبری نبود، دیگر داشتم ناامید میشدم و همچنان مشغول خواندن آیاتی از قرآن برای مادر بودم که پسر بچه‌های حدودا هشت - نه ساله آمد طرفم، از سر و وضعش تشخیص دادم که آمده چیزی گدایی کند و مثلا فاتحهای برای مادر بخواند و برود، ولی او ظاهرا کار مهمتری داشت:

- "سلام خانم! شما منتظر کسی هستید؟" نمیدانستم باید چه جوابی

دهم: - "چطور؟"

- "اگه اونیه که منتظرشید اسمش مهرداد سرهنگه دنبالم بیاید."

و راه افتاد. من بلافاصله چادرم را جمع کردم و به دنبال پسر رفتم، جای خلوتی بیرون حرم کنار یک درخت ایستاد:

- "شما همین جا باشید تا بیاد، خداحافظ." سری تکان دادم:

- "خداحافظ! ممنون."

همانطور که به دور شدن پسرک مینگریستم یکدفعه دستی از پشت به شانهام خورد، اولین چیزی که باعث شد تکانی در قفسهی سینهام حس کنم بی پروایی دست مردانه‌ای بود که

برشانهام مینشست، یک آن؛ فقط یک آن باخود اندیشیدم آیا مهرداد هم مثل امان خوی
تعدیگری دارد؟ اما جواب سؤالم راخیلی زود گرفتم،

کسیکه پشتسرم ایستاده بود نه مهرداد؛ بلکه خود امان بود!

ناگهان قلبم از حرکت ایستاد، احساس سرگیجه و عطش میکردم، اگرچه هیچکدام اینها به
روزهداریام مربوط نبود، حتی نتوانستم سلامیکنم یا حرفی بزنم، با دهان نیمهباز و چشمان
وحشتزده به امان خیره شدم و در کمتر از یک ثانیه هزاران احتمال وحشتناک از ذهنم عبور
کرد..

"- تو؟! امان...."

در سیاهی چشمانش حتی ذره‌های عشق و محبت دیده نمیشد، سرتاسر نفرت بود و
خشم:

"- منتظر مهرداد بودی؟ متأسفم عزیزم که مجبور شدی دوباره منو ببینی!...."

حتی آب دهانی برایم مانده بود که به زحمت فرو دهم، صدایم به سختی از گلو خارج
میشد و حیاط دور سرم میچرخید:

"- پس تو بودی؟ تو بازهم بهم.... رودست زدی لعنتی!" پوزخندی بر لبش نشست و نفرت
در صدایش اوج گرفت:

"- مهردادجون نتونست بیاد، آخه خیلی گرفتاره...."

نمیدونستی؟ بعد از اینکه پدرش به جرم قتل و شکنجه‌ی انقلابیها اعدام شد، اون هم همراه
مادرش رفت لندن و الان توی خودروسازی رنجروور کار میکنه.... آخ آخ نگفته بودم بهت؟

آخه رفته بودم ازش حلالیت بخوام، البته حلالم نکرد، گفت چه جوری میتونم جواهرشو برگردونم؟ غافل از اینکه جواهرش برای دیدنش داره له له میزنه! ازدواج کرده، با یه خانم باشخصیت و برازنده. خدا یه دختر خوشگل بهشون داده، احمق بیلیاقت اسمشم گذاشته رؤیا. طفلک زنش! حتما خیلی خوب میتونه با رامونای بیچارهی من همذات پنداری کنه!.... "

هنوز ناباورانه به آنچه که از دهانش خارج میشد چشم دوخته بودم، اگر کلمات رنگ داشتند کلماتی که امان میگفت قطعا سیاه سیاه بود....

- "بدکاری کردی زری کوچولو، خیلی بد.... کاش لااقل به اون رؤیا کوچولوی بیگ*ن*ا*ه رحم میکردی و با باباش قرار ملاقات نمیداشتی!"

ناباورانه خیره‌اش شده بودم و هنوز شرایط را درنمییافتم:

- "تو چیکار کردی باهام امان؟ بازهم.... بازهم یه کلک دیگه؟ تو چه حقی داری که تفتیش احساساتم کنی؟ به اسم مهرداد کشوندیم اینجا که چیو ثابت کنی؟" اخمهایش را درهم کشید:

- "داری شلوغش میکنی که از جواب دادن طفره بری؟ این توئی که باید توضیح بدی اینجا چه غلطی میکنی و با مهرداد چیکار داشتی؟"

حرف خودم را میزدم و مطمئن بودم میتوانم به سادگی آچمزش کنم، اگرچه او حالا خودش را یک قدم جلوتر از من میدید:

- "تو گفתי یه کار واجب.... به خاطر اون کار واجب اومدم نه دیدن کسی که با تمام نداشته‌هایش شده خار چشم تویی که یه گوشهی چشمت به تمام دنیا میارزه...." مشتی به درخت کوبید و همانطور که قدری برگ و خاشاک بر زمین میریخت با تمام خشمش غرّاید:

- "خفه شو و چرند نگو، دیره واسه قربون صدقه رفتن!

من پیغامی برات نفرستادم جز همین پسری که برای اطمینان فرستادم سراغت تا ببینم درسته؟ رؤیای جانماز آب کش، رؤیای خشکه مقدس، به من قول ازدواج میده و با یکی دیگه قرار ملاقات میذاره؟ رؤیا خیلی کثیفی!

لعنت به این چادری که سرت کردی و زیرش داری صدجور حقه و کلک سوار میکنی!"

و با یک حرکت چادرم را از سرم کشید، بلافاصله چنگ انداختم تا چادرم را پس بگیرم، شاید میتوانستم هر توهین و تهمتی را به خودم تحمل کنم ولی اهانتش به چادرم غیرقابل تحمل بود:

- "لعنت به تو که اینطوری قضاوت میکنی!" نگذاشت ادامه دهم:

- "از تو عوضی تر سراغ ندارم، مادرت هرگهی که خورد به اسم دین نبود ولی تو آشغال کثافت، با این ظاهر معصومانهت صدتای مادرت رو درس میدی! یوسف هم اگه گیر تو میافتاد لباسش از جلو پاره میشد بس که حقه بازی!"

چرا؟ چرا باید این همه اهانت بشنوم؟ آیا تصمیم به دیدن کسی که کار واجب بامن دارد تا این حد نابخشودنی است؟ اگر میگفت صرفاً دلش تنگ شده و میخواهد مرا ببیند میآدم؟! آیا این حقه‌ی پلیدی که امان برایم سوار کرده قبیح نیست؟ چرا؟ چون من یک زنم باید این همه حقارت بکشم و امان آزاد است که هرغلطی خواست بکند؟ با آبرویم با شرفم با نجابتم با ایمانم... با اعتمادم آه....

زبانم بند آمده و قادر نبودم حتی کلمه‌های دیگر بگویم، دست از اهانت و آزارم برنمیداشت و تا خنجرش را در اعماق قلبم فرو نمیگرد دلش آرام نمیگرفت:

- "روزه ای آرہ؟! واقعا لازم نیست این همه به خودت زحمت بدی چون خدا هم حالش از آدمی مثل تو به هم میخوره!"

چادرم را که با چنگ و دندان پس گرفته بودم دوباره از دستم کشید و کمی دورتر پرت کرد، هرچند مانتو و شلواری پوشیده تنم بود ولی شرم داشتم که اینطوری مقابل کسی بایستم که حجابم را پوششی بر پلیدیهایم میداند. حالا کمکم من نیز شرایطم را بازیابی میکردم و جرأت بیشتری برای حرف زدن مییافتم:

- "تو وکیل وصی خدا نیستی که به من نمره بدی، خدا خودش خوب میدونه که کی لایق توهینه! من هرنیتی داشته باشم و هرکاری که بکنم به تو یه نفر هیچ ربطی نداره که بخوای برام سناریو سوار کنی. به قدر کافی از تو کشیدم امان، دیگه بسمه...."

و به طرف چادرم رفتم، او نیز بیکار نماند و راهم را سد کرد و پایش را روی چادرم گذاشت تا به بدترین شکل ممکن اهانت کند:

- "ولی من تازه کارم باهات شروع شده!" - "لعنتی چادر حرمت

داره..."

- "اگه داشت، کثافتی مثل تو ارزش سوءاستفاده نمیکرد!" مهم نیست که به من کثافت میگوید،

حرمت چادر را حق ندارد زیرسؤال ببرد، دندانهایم را از خشم برهم فشردم و دستم را بالا بردم

تا سیلی محکمی به گوشش

بخوابانم، او اگر مرد هم نباشد دستکم ورزشکار بود و به این سادگی از زن ضعیفی چون من نمیخورد، بلافاصله مچم را در هوا گرفت و نگاه ترسناکش را به چشمانم دوخت:

- "چه غلطی کردی؟ زور بازو نشونم میدی سلیطه؟ نه انگار تنت خیلی بد میخاره!"

و محکم شانهایم را میان پنجههای قویاش گرفت و هولم داد و به دیوار چسباند، ناله‌های از گلویم خارج شد و بهتزده به چشمانش نگریستم که حتی ترسناکتر از آخرین روز مدرسهام بود:

- "ولم کن کثافت عوضی!"

با یک تکان محکم سرم را چنان به دیوار کوبیدم که درد از پشت گردنم تا چشمانم پیچید، درعینحال از اهانت نیز کم نگذاشت:

- "ولت کنم که هر روز با یکی قرار مدار بذاری؛ آره؟ بعد هم ادعای قدیس بودنت گوش

فلک رو پاره کنه؟! به من پشت میکنی که صدتا آدم پست و حقیرو به خلوتت راه بدی

لکاته؟ اینا همه واسه دهن کجی کردن به منه، نه؟! "

واسه اعتماد کردن به من زمین و زمان رو به هم میدوزی و آخرشم یه پای اعتمادت میلنگه

ولی مثل آب خوردن به هرکس و ناکسی رکاب میدی و آبروتو طبق اخلاص میذاری!؟"

دهان باز کردم چیزی بگویم ولی دهانم را بست:

- "یه روزی توی خونهم بهت گفتم تو بازهم با پای خودت میای به دام دیگهای که برات پهن

شده، اون روز کلعت خیلی باد داشت و نفهمیدی چی گفتم، ولی امروز نگاه کن که چهقدر

راحت فریب خوردی؛ مثل آب خوردن!.... یه درصد فکر نکردی شاید کسی داره از اسم

مهرداد سوء استفاده میکنه؟ من باتمام نفرتی که ازمهرداد دارم ولی مطمئنم مردتر از اونه که

به خانوادش پشت کنه و بیاد سراغ تویی که به وقتش حتی وانستادی تا از آبروش دفاع کنی! اون حتی اگه هنوز عاشقت باشه ولی هیچ وقت زندگیشو به پای کثافتی مثل تو نمیبازه، مطمئن باش! "چشمانم را برهم فشردم تا بتوانم تمام اهانت‌هایش را تحمل کنم:

- "امان خفه شو! خفه شو بذار حرفم رو بزنی عوضی...." فشار دستش بر شانه‌هایم کمتر شده ولی هنوز مرا در سیطره‌ی قدرت بازوانش داشت.... سکوت که کرد فهمیدم نوبت من است:

- "وقتی وسط یه زندگی مسخره واقع شدم که هرروز یه اتفاق تازه برام میافته، چه راهی دارم جز اینکه به حرف همی اونایی که کار مهم باهام دارن گوش بدم؟ من اگه میخواستم اونو به خلوتم راه بدم یه همچین جایمقدسی باهاش قرار نمیذاشتم، بلکه آدرس ویلا رو بهش میدادم، میفهمی یا به نفعته که خودتو به نفهمی بزنی؟" پوزخندی زد:

- "تو احمقتر از اونایی که بشه حتی تصورش رو کرد! فکر نکردی هرکسی که باشه میتونه ردت رو بگیره تا ویلا؟ کافی بود از قرارت ناامید برمیگشتی، چاره‌های جز سوار شدن به مینیب*و*سه‌ای فشم داشتی؟ چه میدونی که کی تا کجا و چه جوری تعقیبت کرده؟ تو تکتک این مردم رو میشناسی؟ میدونی کی گماشته‌ی کیه؟ نترسیدی که برات دام پهن کرده باشن درست مثل همون روزی که من به یه ترفند خیلی ساده کشوندمت توی یه عمارت خالی که اگه اراده میکردم قسمت مال من بود؟!"

حرف‌هایش به طرز وحشتناکی حقیقت داشت، ولی زهر حقیقت هم رفتار بیشرمانه‌ی او را توجیه نمیکرد:

"هرجا رودست خوردم پای نامردی به اسم امان درمیون بوده، فقط درک نمیکنم چه نیازی به این کارها داشتی؟ میخواستی مچم رو بگیری؟ میخواستی حماقتم رو به رخم بکشی؟ باشه امان، تو بردی! دیگه چی از جونم میخوای؟"

خیره درچشمانم نفسنفس میزد، نمیدانم از خشم بود یا چیز دیگری، حتی نمیدانم چرا سعی داشت توجیهم کند:

"من نیازی به فریب دادنت یا مچگیری ازت نداشتم، یکی بهم خبر داد بیا بین رؤیایی که فکر میکنی قلبشو تومشتت داری با مهرداد قرار ملاقات گذاشته و برای دیدارش بیتابه! برای دیدارش دو سه ماه آزرگاره که یک ساعت روی اون قبر میشینه بدبخت مفلوک! باور نکردم.... حتی توی ویلای شمال حرف مهرداد رو پیش کشیدم تااگه چیزی هست بگی، ولی نگفتی! امروز اومدم تا با چشم خودم بینم کی راست میگه و کی دروغ، نیم ساعت تمام نگاهت کردم، مشخص بود که منتظر کسی هستی. اون پسرو فرستادم تا مطمئن بشم و شدم! تو با اشتیاق دنبالش راه افتادی و اومدی اینجا، چندمین دامی بود که برات پهن شد؟ آه.... حسابش از دستم خارج شده!"

آنگاه پوزخندی به حال زارم زد:

"مهرداد تمام این مدت کنارهمسر باشخصیتش مشغول لذت بردن ازطعم واقعی زندگی و اصلا به تو فکر نمیکنه! اونیکه به اسم مهرداد کشوندت اینجا خوب میدونسته نقطه ضعفت چیه بدبخت!"

هیچ چیزی در ذهنم جور در نمی‌آمد، چه کسی از این موضوع سود میبرد؟ چه کسی که حتی خودش را هنوز نشانم نداده.... قطعا امان دارد دروغ میگوید، قطعاً! او حتی در مورد احساسات مهرداد نسبت به من هم به تناقضگویی افتاده....

آخرین دفاعیهام را با لحنی آرام و مسطح قرائت کردم، بیهیچ هیجان یا حتی خشمی:

"اگه به جای مهرداد اسم آذر، علی، سامان، شیوا، عباس یا هرکس و ناکس دیگهای رو هم می‌آورد و میگفت که باهام کار واجب داره حتما می‌اومدم. کسیکه این خبرو بهت داده دشمن من نبوده فقط، با تو دشمنتر بوده امان! با تو که امروز تیر خلاص رو به قلبم زدی و برای همیشه از چشمم افتادی." سرم فریاد کشید:

"پس ایلیا کجاست؟! اگه با آذر و شیوا هم قرار داشتی ایلیا رو میفرستادی پی نخودسیاه؟"

میدانم که همه چیز دقیقا برضد من بود، البته خوشحال بودم که ایلیا اینجا نیست تا شاهد این همه اهانت به مادرش باشد ولی نبودنش نیز به بار این تهمت می‌افزود....

جوابی نداشتم که بدهم، چه بگویم؟ وقتی قرار است یکسره تهمت بشنوم بگذار ساکت بمانم.

"رؤیا چرا جواب نمیدی؟ چرا؟ چرا اینقدر دروغ گفتی؟ چرا همیشه دروغ میگی؟ هرروزت شده سیزده به در؛ لعنتی!؟"

مهم نبود که ثابت شود بیگناهم، مهم نبود که ثابت کند بیگناه است، حرفهایی که بین ما زده شده پردههای حرمت را دریده و دیگر چیزی بینمان باقی نگذاشته بود.

نمیتوانستم بیش از این تحقیر شوم، ترجیح دادم تیر خلاص را بزدم، با همان لحن آرام و خاموش:

"حق با توئه، من به آدم کثافت عوضیام که لیاقت هیچی رو ندارم، میخواستی ثابت کنی عاشق مهربادم، باشه هرچی تو میگی.... عاشق مهربادم، اومدم اینجا که باهاش قرار مدارهای بیشتری بذارم، تو هم توی زندگیام یه سایه بودی که حتی وقتی توی آغوش بودم درواقع ازت رد شدم... حالا دیگه چی میخوای؟ تنهام بذار و برو سراغ یکی که لیاقتت رو داشته باشه."

دستش را از روی شانهایم برداشت و با نگاه دردمند و نگرانش خیره نگاه خاموشم شد، از دیوار کنده شدم و سنگینام روی پاهای خودم افتاد، موهایم را که تماما از روسری بیرون ریخته بود عقب راندم، هنوز درد توی سرم میپیچید ولی دردی که در قلبم بود نزدیک بود از پا بیندازدم. خم شدم و چادرم را از روی زمین برداشتم و گرد و خاکش را تکاندم، به جای کفش امان که روی قسمت شانه‌ی چادرم جا مانده بود نگاه معنیداری انداختم، آنگاه چشمان خسته‌ام را به چشمان سیاه و سحرآفرینش دوختم، چشمانی که یک عمر سرگشته‌اش بودم و حالا به تیر تهمت میراندم... بغض هم گلویم را نگرفت، دیگر بغضی نداشتم، دیگر هیچی نداشتم هیچی....

نمیدانم چرا صدایش لرزید و اشاره‌های به جای کفشش کرد:

"پاکش کن.... یا... بده پاکش کنم." سرم را تکان هم ندادم:

"یادم می‌مونه، حتی اگه پاکش کنی."

و چادرم را روی سرم کشیدم و از او فاصله گرفتم. دنبالم دوید و بازوانم را از پشت گرفت و مجبورم کرد بایستم، دیگر برایم مهم نبود این تعدیگریهایش، نمیخواستم مرد زندگیام باشد پس مهم نبود که چه خلق و خوئی دارد، گنااهش هم پای خودش، به جهنم! چرا من نگران معصیتش باشم؟ خدا که میبیند حال و روز گارم را!! بگذار این ابلیس رانده شده هرغلطی

دلش میخواهد بکند، حتی در آغوشم بگیرد، بگذار عطش هوسی را که تمام این سالها در دلش چنگ میزده فرونشاند بلکه دست از سرم بردارد، بلکه برود گم شود....

هنوز فریاد میزد، نمیدانم چرا:

- "لعنتی من قلبمو، عمرمو، تمام زندگیمو به پات باختم...."

نمیتونی به همین راحتی بهم پشت کنی، نمیتونی!" و من هنوز مثل خاکستری سرد آرام بودم، آرام آرام:

- "مگه وکیل تاملالاختیارم نیستی؟ تمام زندگیت رو به علاوهی تمام زندگیم بگیر و برو، فقط برو.... دیگه نمیخوام ببینمت."

و برگشتم که بروم، ناگهان در آغوشم کشید و صورتش را روی سرم گذاشت و هق هقی تلخ تمام تنش را لرزاند و چادرم با نم اشکهایش خیس شد، لبهایش را به پیشانیام فشرد و نالید:

- "تنهام نذار رؤیا! بهت نیاز دارم.... رؤیا.... رؤیای من...."

عشق من...."

و چنگ زد به هر آنچه که از من در دسترسش بود. تعجبی ندارد، کسی که از تعدیهای کوچک شروع کند تا ته جهنم هم میرود. چشمانم را بستم، هیچ حسی نداشتم، نه گناه، نه عشق، نه نفرت.... خالی خالی، پوچ پوچ....

من، رؤیا تاجبخش، امروز پنجشنبه ۱۷ فروردین سال ۱۳۶۸ م مُردم!...

خود را از آغوش بیرون کشیدم و بیهیچ بغض و اندوهی راهم را کشیدم و رفتم، ناتوان و گیج عقب رفت و به دیوار تکیه داد، آنگاه سر خورد و روی زمین نشست و سر بر زانوی خم شده‌اش گذاشت و گریست و باز گریست....

موقع افطار حتی نتوانستم لب به چای و آبجوش بزنم، سلمی چهرهی یخزدهی مرا میدید و نمیدانست چگونه باید حالم را پیرسد:

- "رؤیا، خواهری... چی شده؟ سرهنگ زاده رو دیدی؟ چیزی بهت گفته؟"

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

- "سرهنگ زاده‌های در کار نبود، رودست خوردم سلمی...."

"

نگرانی در عمق نگاهش نشست، همانطور که چای را جلویم می‌گذاشت خودش نیز نزدیکتر شد:

- "کی رو دستت زده؟ ها؟" نگاهم را به چشمانش

دوختم:

- "سلمی اونی که خودشو مهرداد سرهنگ زاده معرفی کرد چه شکلی بود، میتونی بگی؟"

نگاهش را به زمین انداخت و غرق فکر شد، سعی کرد همه چیز را به خاطر بیاورد ولی ذهنش فقط تا قسمتی یاریاش میکرد:

- "قدش متوسط بود، تقریبا هم قد امیر... یه کمی چاق... نه نه صبر کن؛ زیاد هم چاق نبود..."

همین اندازه کافی بود که بفهمم امان در این مورد راست میگفته و طرف حساب من قطعا مهرداد نبوده، قد بلند و هیکل استخوانیاش مشخصه بارز اوست، با اینحال حس میکردم چهرهای آشنا کمکم در ذهنم جان میگیرد، او از همه چیز خبر داشته، از مدرسه، از رابطه من و مهرداد... نمیتوانستم به کسی تهمت بزنم، این همه مرد که قد متوسط و هیکلی نسبتا چاق دارند!

با صدای سلمی تصاویر ذهنی ام محو شد:

- "...دیگه چیزی یادم نیاد... فهمیدی کیه؟" سری تکان دادم به نشانهی

جواب منفی:

- "خودت باشی از این دو تا تعریف چیزی میفهمی؟" - "نه خب راست میگی."

ایلیا که دید امشب با همیشه فرق دارم مثل بچه گربهایروی زمین خزید و خودش را در آغوشم انداخت. من نیز شروع به نوازشش کردم، او چه گناهی داشت اگر من با دغدغهمایم گاهی سرد میشدم و گاهی داغ؟ - "با ربیعه بازی کردی؟"

- "اوهوم. سو... سوره... یاد... یاد... گفتم! گ... ر... فتم!" لبخندی زدم که کمجان و سطحی

بود:

- "آفرین عزیزم، بخون واسه مامان." - "والعص...."

- "اول بسم الله بگو مامانی."

- "بسم الله رحمن.... رحیم.... والعص...."

«والعصر، انالانسان لفي خسر، الا الذين آمنو و عملوا الصالحات، وتواصوا بالحق و تواصوا

بالصبر.....» - "...بص.... صبر!"

اکنون که نه قرار دارم و نه بیقرارم بازهم توصیه‌ام می‌کنی به صبر؟! باشد خدایا، بازهم صبر

میکنم.... بازهم صبر.....

«دوستی و خیانت»

حالا که حس می‌کردم یکی ممکن است از سر هرچیزی غیر از دوستی مرا تعقیب کرده و خانهام را نیز یاد گرفته باشد، احساس امنیت در هیچکدام از ویلاهایم نداشتم. زندگی من متأسفانه پرپیچ و خمتر از آن بود که بتوانم مثل آدم زندگی کنم. امان هم با آن رفتاری که در آخرین برخوردش داشت نشان داده بود که ثبات رفتاری ندارد، از یکسو مرا به باد تهمت و افترا بسته و از سوی دیگر عاشقانه در آغوشم کشیده و نیازش را فریاد زده بود. نمیخواستم هر بار که پشیمان میشود بلند شود بیاید ویلا و با رفتارهای اغواگرانه‌اش دوباره دلم را بلرزاند و اختیارم را به کف بگیرد، بگذار دور از من به فکر سمانه‌ها و پریسها باشد، بگذار یک زن با شخصیت مثلزن مهرداد پیدا کند و درکنارش طعم واقعی زندگی را بچشد، شاید این برای هردوی ما بهتر است که دیگر هیچ راهی برای دسترسی به هم نداشته باشیم.

ویلاهایم را گذاشتم برای فروش، اگرچه بازار خرید و فروش ملک راكد بود و هیچ امیدی نداشتیم که به همین زودی پولی دستم را بگیرد. به سرایدارهایم نیز سپردم اگر غریبهای آمد و سراغی از من گرفت بگویند خانه نیستم و اطلاعی از اوضاعم ندارند.

تصمیم گرفتم اوقات بیکاریام را مشغول درس خواندن شوم، میخواستیم به هر مکافاتی که هست مدرکم را بگیرم و خودم را تا جایگاهی شایسته بالا بکشانم، باید خودم را خواه ناخواه به این دنیای جدیدی که خالی از عشق و اعتماد بود وفق میدادم، به دنیایی که ارزشیابیها طبق مدرک و پوششش انجام میگردد و به قلب و روح کسی بهایی نمیدهد. اینطوری کمتر هم فکر و خیال به سویم هجوم میآورد و ذهنم درگیر هرچیزی غیر از امان، مهرداد، شرایط جدیدم و بدبختیهای تازهام میشد. بنابراین خودم را آماده کردم تا در امتحانات پایان سال به شکل متفرقه شرکت کنم و اگر خدا کمک کرد بتوانم ادامه تحصیل دهم. البته سال اول دبیرستان را همان موقع که با ابی ازدواج کردم در مدرسهای دیگر به صورت متفرقه امتحان داده و قبول هم شده بودم ولی برای سالهای بعدش تلاشی نکردم.

حالا توی این دوماه با اینهمه استرس و کار زیاد معلوم نبود قبول شوم ولی دست کم میتوانستم به امتحانات جبرانی شهریور دل خوش کنم. به خاطر علاقهام به ادبیات، علوم انسانی را انتخاب کرده بودم که خواندن کتابهایم برایم لذتبخش بود و از سوی دیگر مجبور نبودم دروس سختی مثل ریاضی و فیزیک و شیمی را بدون معلم بگذرانم.

تا دو هفته حتی حوصله نداشتیم با سوده تماس بگیریم مطمئن بودم که او حسابی نگران شده و شاید اگر ماه رمضان نبود بلند میشد میآمد ویلا. هفتهی اول اردیبهشت بود که از مخابرات با او تماس گرفتم، به محض شنیدن صدایم مثل عزیز از دست دادهای زنجموره کرد:

- "کجایی رؤیا؟ خدا بگم چیکارت نکنه دیوونهی روانی!

میدونی چی به حال و روزم گذشته این مدت؟ میدونی چقدر فکر و خیال کردم؟ میمردی
یه زنگ بزنی بیشراف؟ اینقدر از دستمون خسته شده بودی که یهو رفتی حاجی حاجی
مکه؟"

- "آروم باش سوده، لابد مشکلی دارم که نتونستم بهت بگم. من یه اشتباه بزرگ کردم و
حالا تبعاتش رو دارم میکشم، کاش همون موقع با تو و آقارضا مشورت کرده بودم، حتی
اگه به امان هم میگفتم اقلش این بود که نمیتونست واسهم نقشه بکشه چون بهش رودست
زده بودم، ولی من احمق بهجای تمام این کارها پنهونکاری کردم و حالا باید مثل قاتلهای
فراری زندگی کنم." مکثی کرد و زنجموره اش جای خود را به نگرانی داد:
- "چی شده رؤیا؟ نمیخوای به خواهرت بگی؟ دارم از نگرانی سخته میکنم."

مختصرا هرچه را که شده بود گفتم، اگرچه دلم همچنان پنهان کاری میخواست ولی دیگر
نمیخواستم آسیبی از این اخلاق مزخرفم بخورم، تا همین جا بس ام بود....

بعد از شنیدن حرف هایم با تحیّار و ناباوری گفت:

- "پس واسه همین امان هم رفته که رفته؟ دیگه هیچ خبری ازش نشده، حتی یه زنگ هم
به ما نزده.... شما دوتا چیکار کردین باهم؟ خدایا...."

پس اینطور! اوهم بعد از آن گریهی معصومانهاش ترجیح داده دیگر سراغی از من نگیرد!
من چه سادهام که خیال میکردم ممکن است تا فشم بیاید و نمیدانستم در این صورت واکنشم
چه خواهد بود! لبخند تلخی برلبم نشست:

- "من و امان اعتمادمون رو نسبت به هم برای همیشه از دست دادیم، شاید خودش این برنامه رو برام پیاده کرده تا از بابت مهرداد خیالش راحت شه، شاید هم واقعا پای نفر سومی درمیونه و هر دو مون بازی خورده باشیم، در هر صورت دیگه هیچ حرمتی بین ما نمونده... نه اون باور میکنه که دلیلم برای دیدن مهرداد هر چیزی بوده جز عشق، نه من میتونم بیانصافی و قضاوت ناعادلانه‌ی امان رو تحمل کنم، حتی سخته باور کنم کسی تا اینحد بیکار باشه که دنبال من و امان و مهرداد راه بیفته و بخواد پتھامونو واسه هم رو کنه." یکدفعه فکری به خاطرش رسید:

- "چرا که نه؟ حتما یکی عاشق تو یا امانه و خواسته از این طریق شما دو تا رو از هم جدا کنه و خودش به عشقش برسه!"
خندهام گرفت:

- "بچه‌های سوده؟! کیه که بعد از اینهمه سال چنین تصمیمی گرفته باشه؟ کجا بوده این عاشق سینه چاک که تا الان هیچ ردی ازش توی زندگی من یا امان نبوده؟ فیلم هندی زیاد میبینی، نه؟!"

- "خب حالا تو هیچی؛ ولی از کجا میدونی امان همه چیو بهت گفته باشه؟ اون تموم این سالها توی آمریکا زندگی کرده، چه میدونی که کی توی زندگیش هست و کی نیست؟"
به فکر فرو رفتم، چنین موضوعی محال نبود ولی قطعا امان هم باهوشتر از آن است که بازی عشقش را بخورد....

- "نمیدونم... فکرم به هیچ کجا قد نمیده، فقط به خاطر همین اشتباه من فعلا مجبور شدم به فکر یه کوچ ناخواسته بیفتم، لطفا به آقارضا بگو اگه زحمتش نیست ویلاهامو برام بفروشه." جیغ زد:

- "نه؛ دیوونهای مگه؟ الان اصلا وقت مناسبی برای فروختن ملک نیست، آقارضا از منبع موثق میگه تا چندوقت دیگه خونه و زمین میترکه! صبر کن رؤیا، اصلا عجله نکن."

- "خب من هم که نمیخوام با پولش یه قل دوقل بازی کنم؟ میخوام یه خونهی مناسب توی تهران بخرم." کمی فکر کرد:

- "خب آره، اینم میشه... باشه بهش میگم بینم چه کار میشه کرد."

و فرصتی دست داد تا حال سمیه و بقیه را پپرسم، او نیز دربارهی ایلیا پرسید و وقتی میخواستیم خداحافظی کنیم گفتم:

- "سوده این شب جمعه افطار بیا بید پیشم، به مامان سارا اینا هم بگو بیان، دلم خیلی براتون تنگ شده. سلمی هم قراره بیاد، البته هنوز زنگش نزدم."

- "چشم عزیزم از خدامه، دل منم برات یه ذره شده."

آنگاه خداحافظی کردم و با سلمی نیز تماس گرفتم و او را برای افطاری دعوت کردم که وقتی فهمید سوده هم هست حسابی خوشحال شد.

شب جمعه که رسید حال و هوای ایلیا تماشایی بود، او از اینکه قرار است سوده و سمیه و همچنین سلمی و دخترانش بیایند حسابی ذوق زده بود و برای سمیه و ربیعه یک کاردستی هم آماده کرده بود؛ کلاژی از پر،

سنگ، برگ خشکیده و چیزهای دیگر که چسبانده بود روی کاغذ و حس میکرد خیلی قشنگ شده!

البته سمیه همان اول کار ترتیب کاردستی ایلیا را داد و چند تا از قطعاتش را با اشتیاق کند تا مهندسی معکوس انجام دهد که باعث شد لبهای ایلیا آویزان شود، ولی ربیعه که عقلش به اندازه‌ی کافی میرسید با چنان ظرافتی کاردستی ایلیا را تحت الحفظ گذاشت توی کیفش که ایلیا فراموش کرد سمیه چه بر سر خلاقیتش آورده است، بعد هم دست ربیعه را گرفت و برد توی اتاقش و مشغول ارگ زدن برایش شد. تمام مدت از یک طرف صدای دعا و مناجات توی فضای خانه پیچیده و از سوی دیگر صدای ارگ ایلیا. اعصابم داشت به هم میریخت و فکر میکنم بقیه هم از این وضع ناراحت بودند ولی هیچکس به روی خودش نمیآورد، آخرش هم فکری به خاطرم رسید و زدم شبکھی دو که داشت ربنای شجریان را پخش میکرد، آنگاه ایلیا را صدا زدم که بیاید به نوای مورد علاقه‌اش گوش دهد، به این ترتیب از شر صدای بیموقع ارگش راحت شدیم و من به این فکر میکردم که گاهی درعین ناباوری چقدر راحت میشود ایلیا را قانع کرد.

بعد از افطار و شستوشو و جمعوجور وسایل آشپزخانه آقایان که عمدتاً شامل پدر سوده، سپهر، آقارضا و قاسم میشدند یکجا جمع شدند و خانمها هم آمدند توی اتاق من. سمانه آن شب اصلاً سر حال نبود و من میدانستم دردش چیست، او دلتنگ چیزی بود که دیگر نمیخواستم فکرش را کنم، کسی که هنوز هم قادر بود ذهنم را درگیر خویش سازد. او زیاد پیش ما نماند و به بهانه‌ی سردرد رفت به اتاقی دیگر و دراز کشید، البته نعیمه هم توی همان اتاق بود و فکر میکنم یک گفتگوی دوستانه نیز میانشان شکل گرفته بود چون گاهی زمزمهای از آنها میشنیدم. ساراخانم هم برای اینکه قسمتهای جامانده از جزء آن روزش را بخواند رفت

گوشه‌های از حال نشست و قرآنش را باز کرد. حالا راحتتر میتوانستم درباره‌ی اتفاقاتی که افتاده با سلمی و سوده صحبت کنم.

قدری که از حرفهایمان گذشت سوده تزش را ارائه داد:

"من فکر میکنم هرکی بوده از اختلاف بین تو و امان سود میبرده، بهش فکر کن!"

ظاهر حرفش تکرار مکررات بود ولی خوب که فکر کردم دیدم بوی جدیدی از آن به مشام میرسد، لازم نیست حتما طرف عاشق من یا امان بوده باشد، مطمئنا سودهای اقتصادی و یا هر چیز دیگری هم میتواند باشد، به این ترتیب متهم ردیف اول در ذهنم روشن شد: «الهه!»

"یادمه اون موقع هم یه نفر برای الهه جاسوسی من و امان رو میکرد، حتی میدونست کی به خونش رفتم، چه هدیه‌های ازش گرفتم...." و سوده نیز نتیجه گرفت:

"هرکی بوده خبر از همه چی داشته، از رابطه‌ی تو و مهرداد، از عشق امان و حساسیتش نسبت به شما دونفر...."

چشمان سلمی گرد شده بود، او حالا خواسته یا ناخواسته شاهد زوایای جدیدی از زندگی خصوصی من بود و فکر میکنم کاملا از این موضوع لذت میبرد! کمی فکر کردم:

"اون باید یکی از همکلاسیهامون بوده باشه، جز این امکان نداره.... حالا که خوب فکر میکنم میبینم ابی هم نمیتونسته اون جور اتفاقی درست توی اولین روزهای فرار از مدرسه‌م بفهمه که مشکلی پیدا کردم و بیاد...."

خواستگاریم...."

سلمی ابروانش را درهم گره زده و به حرفهای نامفهومی که میان من و سوده ردوبدل میشد گوش میداد، در این یک مورد خاص او هیچی برای گفتن نداشت چون نمیدانست راجع به چه چیزی حرف میزنیم، فقط اینقدر میفهمید که دنبال ردپایی از مهرداد

سرهنگزاده‌ی کذائی هستیم. به توصیفات‌ی که سلمی از آن شخص کرده بود اندیشیدم، در ذهنم کسی به اندازه‌ی فرشاد به این توصیفات نزدیک نبود هرچند نمیتوانستم دلیلی برای دشمنیاش با خودم بیابم.

بیاختیار به عکسی که از کلاس سوم راهنماییم درون قابی چوبی کنار آینه بود نگریستم، عکسی که امان و دوستانش از جمله فرشاد در آن حضور نداشتند... کدام همکلاسیام میتوانسته چنین کاری کند؟ سلمی و سوده نیز بیاختیار رد نگاهم را گرفتند و به عکس خیره شدند، سلمی زیر لب به عربی چیزی گفت که متوجه نشدم ولی فهمیدم اصوات تعجب است، آنگاه عکس را از جلوی آینه برداشت و نگاهش کرد. حس کردم لازم است از چیزی مطمئن شوم که تا همین حالا هم مطمئن بودم، پس انگشتم را روی مهرداد گذاشتم:

- "کسی که پشت او مد این بود؟"

قاب را کمی جلو و عقب برد تا بهتر بتواند قیافه‌ی مهرداد را ببیند، آنگاه لب و لوچه‌اش آویزان شد:

- "نه، این شکلی نبود مطمئنم."

و بعد نگاهش را بین بقیه‌ی بچه‌های کلاس چرخاند و مرا تشخیص داد:

- "این توئی؟ وای چه قدر خوشگل افتادی! دختر تکون نخوردی ماشالا!!!..."

و سوده را هم با انگشت نشان داد:

- "خدایا، سوده جان تو چقدر ناز بودی، ولی الان داغون شدی."

سوده با تحیّر ابرویی بالا داد ولی هنوز فرصت نکرده بود جوابی دهد که سلمی هردوی ما را میخکوب کرد:

- "نمیدونم ولی انگار شبیه این بود!"

هنوز ذهنم درگیر فرشاد و نبودنش در این عکس بود که با اشارهی سلمی نفسم بند آمد، او داشت به بهروز اشاره میکرد که تنها فرد از گروه شرور امان در کلاس ما بود....

رنگ از روی من و متعاقبش سوده پرید:

- "رؤیا این امکان نداره.... مگه میشه؟ بهروز زیادی سرش به کار خودش بود." تکمیل کردم:

- "از من هم به طرز غیرقابل توضیحی نفرت داشت، هیچ وقت یادم نمیره.... مثل دشمن خونیش بهم نگاه میکرد، با اینحال شک ندارم که حتی از عباس هم بیشتر امان رو دوست داشت."

- "شاید هم وانمود میکرد که دوستش داره!" سری تکان دادم:

- "نه.... نمیتونست تا اون حد بازیگر باشه!" سوده چهره درهم کشید و به

فکر فرو رفت: - "چهقدر احتمال داره که بهروز به خاطر علاقهش به امان

این کارو کرده باشه؟ مثلا خواسته دوستش رو از خیانت عشقش باخبر

کنه. " نگاه تند و تیزی به سوده انداختم:

- "چرا حالا؟! دقیقا حالا که اتحاد بین من و امان میتونه پوز خلیها رو به خاک بماله؟ اگه این همون کسی باشه که برای الهه هم خبرچینی میکرده چه دوستی و رفاقتی توی این کارش میشه پیدا کرد؟"

- "شاید اون موقع این نبوده.... یعنی کس دیگهای این کارو میکرده، شاید کسی که خودش رو مهرداد معرفی کرده هیچ ربطی به اونی که برای الهه خبرچینی میکرد نداشته باشه." " در برابر سکوت لبریز از تحیّار سلمی همچنان بگو مگو میکردیم تا به نتیجهی درستی برسیم:

- "سوده من اونقدر از این الهه جور واجور دیدم که دیگه باور هیچی برام سخت نیست! یعنی اینکه از همون اول کسی رو گماشته باشه برای زیرنظر گرفتن من، تا به موقعش زهر خودش رو بریزه.... ولی اون از کجا میدونست که عمه جان ممکنه یه زمانی اموالش رو به نام من کنه؟ هنوز که چیزی در اینباره گفته نشده بود؟" - "خب مال پدریت که بود؟! از کجا میدونی از اول نیتش مال پدریت نبوده باشه، حالا بعدا یه لقمهی چرب و چیلیتر هم اضافه شده. شاید میخواست تو رو برای روز مبادا زیرنظر بگیره تا به موقع زهرش رو برات بریزه. اصلاشاید پدرخدا یا مرزت مأمور برای مراقبت از تو گذاشته باشه؟!"

- "مأموری که پدرم گذاشته باشه آمارم رو کف دست الهه نمیذاره، میره مستقیم به خود پدرم گزارش میده." - "اینم هست...."

- "ضمنا اگه پدرم میدونست پسر ایرج اصلانی تا اینحد بهم نزدیکه اصلا یه روز هم نمیداشت توی اون مدرسه بمونم."

سوده در همین حد میدانست که میان پدر من و پدر امان دشمنی دیرینه است، ولی دلیلش را نمیدانست....

سلمی نتیجهگیری کرد:

- "یعنی یکی از اول توی مدرسه تو رو میپاییده، آمار کف دست الهه که زن بابات بوده میذاشته، بعدش.... حالا هم اومده و کلک زده که چه کنه؟"

نگاهی به سلمی و عکسی که در دست انداختم:

- "سلمی تو مطمئنی که این شکلی بود؟" سری تکان داد:

- "آره، ولی اینجا بچه ساله خب. ولی هم موهاش این جوری وزوز بود هم صورتش مثل این خیلی گرد بود، این چالهی توی چونه شم داشت، عین من! کلا صورتش شبیه اونه، خیلی شبیه.... آها؛ اینجا لاغرتره ولی الان چاقتر شده."

با توجه به اینکه تصویر سوده را هم خیلی زود تشخیص داده بود میشد به چشمانش اعتماد کرد. نگاهی به سوده انداختم:

- "اگه میشنیدم که فرشاد بوده واقعا اینقدر تعجب نمیکردم، آخه اون میگفت عاشقمه، از امان ابراز تنفر میکرد و.... عین سایه دنبالم بود."

سوده سر به زیر انداخت، مثل اینکه از چیزی مطلع باشد، فوراً استنطاقش کردم:

- "چیه سوده؟ چیزی میدونی که نمیخوای بگی؟" - "آخه میترسم... یه وقتی بیخودی به کسی شک کنی."

- "چی؟ خواهش میکنم بگو و نگران هیچی نباش، در حال حاضر هر حرف کوچیکی هم میتونه برام راهگشا باشه." - "نمیدونم... ولی فرشاد همیشه دنبالت بود، دو سه بار هم از من سراغت رو گرفته بود ولی من طفره میرفتم، آخرشم یه بار گفت خبر داره که رفتی چیت ری و هر جور شده از همون طریق پیدات میکنه." "برق از سرم پرید:"

- "یعنی اون میدونست کجام و خودش رو نشونم نمیداد؟ این چه جور خواستگاری بوده که اینقدر پنهون کرده خودش رو؟ پس چرا به من ابراز عشق میکرد؟ حتی ازم درخواست ازدواج کرد!!"

- "اگه یادت باشه درخواستش خیلی سطحی بود، اون هیچ وقت به طور جدی اقدامی نکرد." "سری تکان دادم:"

- "بله، میگفت بدون ایلیا منو میخواد در حالیکه خودش خوب میدونست هیچ وقت به چنین درخواستی جواب مثبت نمیدم. حتی سعی هم نمیکرد فریبم بده و بگه

باشه، با ایلیا، ولی بعدش مثلا تصمیم بگیره ایلیا رو یه جوری با ترفندی حذفش کنه."

- "شاید اشتباه بزرگی بود، باید منو ببخشی... ولی اولین بار که سراغت رو ازم گرفت فقط گفتم توی جهاد کار میکنی. اونم فکر میکنم بعدش اومده بود اونجا شاغل شده بود که بیندت."

- "اوه! پس با این حساب دیدنش توی جهادسازندگی خیلی هم اتفاقی نبوده!"

- "من اصلا فکر میکنم اونجا شاغل نبود، شاید به اسم مهمان سوار سرویس میشده، یا به کار موقت روزمزدی اونجا داشته... چون بعد از رفتن تو فهمیدم که اونم دیگه توی جهاد نیست. به چیز دیگه هم این که...." منتظر ماندم بگوید، تردید داشت:

- "یه بار که آقارضا با عباس کاری داشت و رفته بود دیدنش متوجه شد فرشاد پیشش و دارن باهم صحبت میکنن، قبل از این که آقارضا وارد اطاقشون بشه یه چیزهایی میشنوه که اون موقع متوجه نمیشه دربارهی چی دارن حرف میزنن، ولی الان که خوب فکر میکنه میگه احتمالا فرشاد هم خبر داشته که امان زندهست چون تازه اون جملههایی که اون روز به نظر رضا نامفهوم بوده براش روشن شدن!" اخمهایم را درهم گره کردم:

- "تو چرا هیچ وقت این حرفها رو بهم نگفتی؟"

- "نمیدونم... میترسیدم به من یا فرشاد یا حتی امان بدین بشی، مخصوصا با این پارانویایی که تو داری." این الان به من توهین کرد؛ نه!

- "بینم اگه اینهمه بلاکه تو زندگی سر من اومده سر تو هم میاومد بدین وشکاک نمیشدی؟" آهی کشید:

- "آره، در این مورد کاملا باهات موافقم، خدائیش بلاهایی که سر تو اومده و بازیهایی که سرت درآوردن هرکس دیگهای رو هم روانی میکنه."

از به کار بردن این تعابیر هیچ خوشم نمیآمد، با اینحال ترجیح دادم مته به خشخاش نگذارم:

- "بله، شدم مهرهی شطرنجی که الهه و امان بازی میکنن، یکی سیاه یکی سفید اما هردو کثیف!"

- "امان کثیف نیست رؤیا، فقط حریف روبه‌روش زیادی حقه بازه. شاید بهروز یا فرشاد هم مهرهی الهه باشن." - "من چنین اعتقادی ندارم، حالا بهتر و دقیقتر از همیشه میدونم که دوستاش هیچ وقت ازش جدا نبودن، با این حساب قضیهی مهرداد هم کار خودش و من درست فکر میکردم، دروغ میگه که کسی بهش اطلاع داده، درواقع خودش از بهروز خواسته که بیاد و خودش رو مهرداد معرفی کنه و.... میدونی چیه؟ به نظر من اصلا پای الهه این وسط نیست، چون امان حتی میدونست که الانمهرداد کجای این دنیاست و داره چهکار میکنه. میدونست اونیکه خودش رو مهرداد معرفی کرده فقط از این اسم استفاده کرده نه اینکه واقعا مهرداد باشه.

سوده امان خیلی کثافته، خیلی!"

بهرحال صحبت‌های ما که عمدتاً حول همین محور میچرخید تا ساعتی دیگر نیز ادامه داشت. وقتی رفتم بیرون تا وسایل پذیرایی سبک آخربش را فراهم کنم متوجه شدم که سپهر کنار در اطاقی که سمانه و نعیمه در آن بودند ایستاده و درحال شوخی با دخترهاست. ظاهراً سمانه هم کمی از لاک خودش بیرون آمده و حالا داشت سربه‌سر برادرش میگذاشت، ولی جوابهای نعیمه مثل همیشه کوتاه و موقرانه بود. افسوس خوردم که دختر به این خوبی باید خودش را همقد لباسی میکرد که مادرش برایش دوخته و قدو وقوارهاش را درنظر نگرفته است....

«آرمان»

خردادماه همان سال درست وسط امتحانات پایان سال خبر فوت امام خمینی مثل یک شوک بزرگ در سرتاسر ایران پیچید. این حقیقت دارد که سال شصت و هشت نقطه عطفی در تاریخ انقلاب ایران بود و کسی نمیدانست بعد از امام چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

این مرد مثل پدر بود برای همهی آنهایی که انقلاب فرزندشان بود، رابطه‌ی عاطفی میان او و مردم در هیچ تعریفی نمیگنجد چراکه فقط شاهدان عینی از عمق قضیه باخبرند. ما برای دوست داشتن او نیاز به حزب و دسته و گروه نداشتیم، محبتی بود که خودش آمده و در دلها مانده ماندگار شده بود، ما حتی نیازی به این نداشتیم که در تاریخ دین و مذهبمان دنبال تطبیقش بر کسی باشیم تا از این طریق بخواهیم حبّ او را به دل بگیریم. به هر حال مردم ایران که اسطوره‌ی تکرار نشدنی خود را به‌ناگاه از دست داده بودند برای اینکه یکپارچگی خود را از دست ندهند به اسطوره‌های دیگر نیاز داشتند...

در کل خصلت ایرانی جماعت اسطوره خواهی است، ما فقط موقعی آرامش داریم که یک نفر را به عنوان فردی الهی و دارای تمام کمالات معنوی در کنار خود داشته باشیم، شعارهای دموکراسی برای ما در حد همان شعار است ولی در واقع همهی ما خواهان سیطره‌ی تمام و کمال همان اسطوره‌های هستیم که در ذهن ماست، خواه امام معصوم باشد یا امامزاده یا اولیاءاللهی که از طریق برایمان ثابت شده باشد که با خدا و امام معصوم در ارتباط است. کسی نمیتواند این خصلت را از ایرانی جماعت بگیرد و هر کسی هم که علم مبارزه با این تفکر را به دست گرفته خودش شده همان اسطوره‌های که گروه دیگری از این مردم به دنبالش هستند!

به این ترتیب جانشین امام نیز مشخص شد و ایران آن روزها بعد از یک روز پر تنش و وحشتناک که انگار سقف خانه داشت بر سرمان فرو میریخت با اعلام خبر انتصاب جانشین

امام نفسی راحت کشیدند چرا که این مردم اعتماد داشتند، هم به آن کسی که منصوب شد و هم به آن کسی که منصوب کرد و خود نیز قاصد این خبر بود.

به هر حال من دیگر پیگیر هیچ موضوع سیاسی یا اجتماعی نبودم، فقط و فقط به دردهای شخصیات میاندیشیدم و مطمئن بودم که دیگر هرگز روحیهی قلیام باز نخواهد گشت.

امتحانات خردادماه را درحالی دادم که بیاختیار نگاهم میان نیمکتها به دنبال پسر باهوش و جذابی میگشت که جواب تمام سؤالات را در آستینش داشت، هر وقت زیرچشمی نگاهم میکرد دلم در سینه فرو میریخت و تازه میفهمیدم نیمکتها پر است از خانمهایی که مقنعه به سر دارند و با تردید مشغول نوشتن جواب سؤالاتها هستند....

برخلاف تصورم نتیجهی امتحاناتم قابل قبول بود و توانستم قبولی خردادماه را درسال دوم دبیرستان اخذ کنم و به این ترتیب انگیزهام برای درس خواندن درسال تحصیلی جدید دوچندان شد. علت موفقیتم چیزی نبود جز اینکه من همواره به مطالعه علاقمند بودهام و کتاب شعر و رمانی در دنیا نمانده که من نخوانده باشم، بنابراین خیلی خوب میتوانستم با کتابهای درسی رشتهی علوم انسانی ارتباط برقرار کنم. حالا میدیدم چیزی را که به سادگی میتوانستم به دست بیاورم درتمام این سالها با بیاعتنایی خود معطل گذاشته و درواقع عمرم را سوزانده بودم، من اکنون میتوانستم مثل سمانه یک دانشجو باشم ولی با حماقت و بیفکری خویش فقط مدرک سیکل بیخاصیت را با خود این طرف و آن طرف میکشیدم.

اواسط تیرماه بود که یک روز به مخابرات رفتم و با سرایدار ویلای شمال تماس گرفتم و پرسیدم اوضاع و احوال چهطور است و آیا مشتری برای خانهام آمده یا نه؟ جواب داد:

"هنوز که نه، هر کی هم که میاد میخواد بزخر کنه، به خیالش که پول لازمید و میخواید برید خارجه. فقط خانم، یک نفر اومد یه شماره بهم داد گفت به شما بگم تماس بگیرید، فکر میکنم مشتری شده بود و ویلا چشمش رو گرفته بود، بدم شماره رو؟"

باخودم سبک سنگین کردم، گرفتن شماره آن هم برای فروش رفتن خانه که دیگر بار تهمت برایم ندارد؟ اصلا داشته باشد، به جهنم! من که آب از سرم گذشته....

شماره را گرفتم و به آن نگاهی انداختم، با پیش شماره ی ۲۲! خب معلوم است آدم متمولی است که ویلایم چشمش را گرفته، خداکند به قول سرایدارمان نخواستنه باشد بزخر کند! شماره را گرفتم و منتظر جواب ماندم، صدایی جا افتاده که به نظر میرسید متعلق به مردی میانسال باشد از آن سوی خط آمد:

"بفرمایید."

"سلام. تاجبخش هستم، گویا شما به سرایدارم شماره داده بودید برای خرید ویلا."

کمی مکث کرد، آنگاه قدری هیجان در صدایش نشست:

"سلام خانم تاجبخش.... ممکنه یه لحظه گوشه رو ننگه دارید؟"

متعجب شدم و فکر کردم بدجور ویلایم چشمشان را گرفته! لحظاتی بعد صدایی جوان از

آن سوی خط آمد:

"الو، رؤیا جان؟!"

یکه خوردم، این چه کسی است که مرا به نام صدا میزند؟! آن هم اینطور صمیمانه و جان جانی؟! نمیدانم چرا نمیتوانستم تشخیص یک صدای آشنا را بدهم:

- "شما؟!!" - "منم، آرمان."

ناگهان دردی میان سینهام حس کردم که نمیدانم برای چه بود، این اتفاقات اخیر؟
مادرم؟ ابی؟ الهه؟... آه خدایا چرا حالا؟!...

- "با من چیکار داری؟" - "باید بینمت، خیلی

زود."

- "تو بودی که... سراغ منو از دوستم گرفته بودی؟" - "من سراغ تو رو از هرکسی که فکرشو کنی گرفتم، ولی نمیدونم کی دوستت بوده و کی دشمنت، فقط تنها چیزی که این اواخر فهمیدیم و نمیدونم چرا و کیلت از ما پنهون میکرده موضوع ویلای شمال بود. اونم از دهن الهه در رفت و گرنه هیچ راهی برای پیدا کردنت نداشتم.

و کیلتم که جون به عزرائیل نمیده، مثلاً قرار بوده به نفعت کار کنه ولی حتی اجازه نمیده مادرت باهات صحبت کنه، نمیفهمم چی تو کلهشه. تو کجائی الان؟"

نمیتوانستم این آسودگی و هیجان توأمان را در لحن صدایش تحلیل کنم، به وکیلی که هنوز به نیاتش پی نبرده بود توجهی نکردم، فقط با خود اندیشیدم منظورش چیست که از دوست و دشمنم نشان مرا میجسته؟

- "تو بودی که به اسم مهرداد سرهنگ زاده خودت رو معرفی کردی؟"

مکثی کرد که باعث نگرانیام شد:

- "من چنین کسی نمیشناسم، حتما اشتباهی شده.

گوش کن، هرچه زودتر بیا به این آدرسی که میگم و گرنه معلوم نیست فرصت دیگهای برای دیدن مادرت داشته باشی."

تازه یادم آمد که باید پرشوم از اشتیاق و هیجان، ولی نمیدانم چرا حتی ذره‌های شادی در دلم نبود، چرا چرا میدانم... من هفدهم فروردین همین امسال مرده‌ام، چگونه میتوانم هیجانزده شوم؟ - "مادرم ایرانه؟"

- "نه، حالش اصلا مساعد نیست. الان فرانسه‌ست، به محض اینکه اعلام آمادگی کنی بلیط میگیرم برات که بریم دیدنش."

- "ولی پسرم چی؟ هنوز براتش ویزا نگرفتم." - "خودم براتش میگیرم،

نوکرشم هستم."

از اینکه یک همخون دربارهی ایلایم این طوری حرف میزند بیاختیار لبخندی بر لبم نشست. آدرس را گوشهای یادداشت کردم و وقتی شماره تماس خواست گفتم که ندارم. باید هرچه زودتر به دیدنش میرفتم، اما همزمان شدن این موضوع مهم با ماجراهایی که دربارهی مهرداد برایم رخ داده بود کمی آشفتهم میکرد.

در اولین فرصت بهترین لباسهای ایلیا را پوشاندم و برای دیدار با عمویم آماده‌اش کردم. خودم نیز بهترین کت و دامن و چادر مجلسیام را پوشیدم تا در عین پوشیدگی باسلیقه و آراسته به نظر برسم.

همانطور که به راحتی میشد پیشبینی کرد یک خانگی بزرگ و مجلل در خیابان فرشته. زنگ را به صدا در آوردم و در بیهیچ پرسشی باز شد. با تعجب به اطرافم نگاه کردم، انگار یک نفر میدید پشت در چه خبر است. به همراه ایلیا از میان باغچههای تزیین شدهای که میان حیاط بود گذشتیم و درست پایین پلههای ایوان بزرگ و سنگی خانه مرد میانسالی با کت و شلوار و کراوات تیره به استقبالمان آمد و با خوشامدگویی منحصر بهفردی ما را به داخل دعوت کرد. تشکر کردم و وارد شدم، پیشکار با احترام همراهیمان کرد و راه را نشان داد، فضای مدرن و شیک پذیرایی برای لحظهای حواسم را از مردی که مقابلم ایستاده بود پرت کرد، با صدایش به خود آمدم:

"سلام رؤیای عزیز! خوش اومدی." نگاهش کردم و جواب سلامی

مناسب دادم:

"سلام، ممنون."

تلاش کردم ردپایی از آرمانی که میشناختم در او پیدا کنم، چقدر تغییر کرده بود، قد بلند و چهارشانه، موهایش تا روی شانهاش میرسید که آن را با کش پشت سرش دم اسبی کرده بود، صورتش اصلاح شده و تیپش اسپرت بود، شلوار کتان و تیشرتی آستین کوتاه برای نمایش عضلات ورزشیاش! متوجه نگاه خریدارانهام شد و لبخندی به رویم زد:

"چقدر عوض شدی زنداداش!" من نیز لبخندی زدم:

"توهم همین طور. خوشحالم که دوباره میبینمت." نگاهش از من به روی ایلیا لغزید،

آدامشش را در دهانچرخاند و چشمکی به رویش زد:

- "بیا اینجا بینم عمویی! ایلیا وحشتزده

نگاهم کرد:

- "ای... این... این... میخواد... مٹ امان... بابام شه؟" فوراً ذهنش را اصلاح کردم:

- "نه ایلیا، این عموته، عموی واقعیت! مثل آقامرتضی که عموی واقعی سمیهست، یعنی برادر

بابای مرحومته." نتوانست این تمثیل را تجزیه و تحلیل کند، کلاً از این نسبت های فامیلی

سردر نمیآورد، فقط یک عمو میدانست آن هم عموهایی که بابا شده باشند....

- "نه، این بابا نیس... عمو نیس... نیست...." نگاهی به آرمان انداختم:

- "بهبتره اجازه بدی آرمان صدات کنه، میشه؟"

لبخند از لبش رفت و نگاهش بین من و ایلیا سرگردانماند....

- "رزیه چیزایی گفته بود ولی من باور نمیکردم." فوراً از ایلیا دفاع کردم:

- "ایلیا باهوشه، میتونه ارگ بزنه، خیلی خوب و حرفهای."

لبخندی دوباره بر لبش نشست و ابروهای خوش فرم و پیرایش شدهاش کمی بالا رفت:

- "جدی؟ آفرین عمو!... خب بیا بشین برام یه کمی بزن بینم."

و او را به سمت پیانوی بزرگی که در قسمت شرقی سالن بود برد.

ایلیا با دیدن پیانو شگفتزده شده و انگشتانش را با احتیاط روی کلیدها میگذاشت، با صدایی که از پیانو برخاست وجود هردوی ما لبریز شد از حسی مشترک، لذتی بیانتها...

آرمان نگاهم کرد:

"پیانو هم کار کرده؟" سری تکان دادم:

"نه؛ من پیانو ندارم، ولی مطمئنم فوراً راه میافته، کافیه بفهمه که طرز کار اینم شبیه ارگه."

از من دعوت کرد پشتش بنشینم، ولی متلکی نیز انداخت:

"خوشحال میشم هنرناایت رو یهبار دیگه ببینم، البته ارگه اینم مثل پیانوی داداشم داغون نمیکنی!"

با یادآوری رفتارهای ظالمانهای که با ابی داشتم دلم خرد شد، نگاه شرمسارم را از او گرفتم و به طرف صندلی رفتم، جلو آمد و دستش را برای گرفتن چادرم دراز کرد:

"اجازه هست؟"

کت و دامنم به اندازهی کافی پوشیده بود، پس تشکر کردم و چادرم را به دستش دادم، آنگاه نشستم و شروع به نواختن قطعهای از شوپن به نام قطرهی باران کردم.

آرمان درکنار ایلیا با لذت به نوای موسیقی گوش میداد و به حرکات انگشتان بلند و کشیدهام روی صفحه کلید مینگریست، ایلیا که تقریباً فهمیده بود باید چگونه با ارگ شبیه سازی کند

انگشتانش را درست روی انگشتان من قرار داد تا با حرکت دستهایم حرکت کنند، آوای حیرت از دهان آرمان برخاست:

- "واو!"

حالا فقط ناخنهای بلندم از زیر انگشتان ایلیا پیدا بود، لحظاتی بعد ایلیا از من خواست بلند شوم و خودش نشست. اولش با اشتباه زد ولی کمکم دستش آمد و شروع کرد به نواختن قطعاتی که یاد گرفته بود، میدانستم حالا دیگر به دهانش مزه میکند و ساعتها با این پیانو مشغول میشود.

آرمان با نگاهی تحسیناًمیز هر دوی ما را برانداز کرد و آهسته خطاب به من گفت:

- "فکر کنم بهترین وقته که صحبت‌هامونو شروع کنیم." و دستش را به سمت مبلهای پذیرایی کشید تا به همراهش بروم. سری تکان دادم و با همان کت و دامنی که به اندازه‌ی کافی پوشیده بود روی یکی از مبلهای پذیرایی نشستم، او نیز مقابلم نشست و پا روی پایش انداخت. در فاصلهای که خدمتکارها میز پذیرایی را برایمان بچینند هر دو سکوت کرده و منتظر بودیم تا سالن خلوت شود. نگاهم را به چشمان آشنایش دوختم، چشمانی که اگرچه شباهتی به ابی نداشت ولی یادآور همان نگاه سرشار از تحسین بود:

- "منتظرم که دربارهی اون موضوع مهم حرف بزنی. منتها قبلش دوست دارم بگی چرا... چرا تصمیم داری بهم کمک کنی؟"

هنوز صدای پیانوزدن ایلیا می‌آمد، کمی به جلو خم شد و دستهایش را دور زانویش قلاب کرد:

"میدونی که من همیشه برعکس رز و الهه خیلی بهت علاقه داشتم، البته کتی اوایل خیلی دوستت داشت ولی اون هم بعدها به خاطر بدبینی نسبت به تو دچار نفرت شد ولی من هنوز حس میکردم همه دربارت دارن اشتباه میکنن. تو با تمام دخترهایی که دیده بودم فرق داشتی، نه اهل جلوه‌گری بودی و نه لوندی... یه جور خاصی معصوم و دوست داشتنی. اوایل خبر از کارهایی که پشت پرده صورت میگرفت نداشتم، ابی، الهه، کتی و حتی رز پنهون از چشم من نقشه میریختن و کارهاشون رو پیش میبردن تا تو به ابی برسی. من فقط میدونستم که همه این رو میخوان ولی نمیدونستم چه جوری انجامش میدن. بعد از ماجرای پیدا شدن دوبارته که رز اومد ایران دیدنت، ابی ازش خواست که شرایطی فراهم کنه تا بتونه باهات تماس بگیره ولی اون امتناع کرد، ابی هم ناامید شد ولی قبلش به تنها کسی که از این بازی کثیف دور بود اعتماد کرد، به من! به منی که همیشه ازت دفاع میکردم و میگفتم همه دارن دوبارته اشتباه میکنن. اون یه نامه برای تو نوشت و از من خواست تا بعد از مرگش بهت برسونم و البته اگه خواستم اجازه دارم بخونمش. من فکر میکردم این هم یه بازی که به زودی تموم میشه و داداش عزیزم قرار نیست به این زودی بمیره، اما اون خودکشی کرد.... فهمیدم که وقتش رسیده تا نامه رو باز کنم. بیشتر از ده بار محتویات نامه رو خوندم تا فهمیدم که چه بازی کثیفی سرت درآوردن به خاطر اون میراثی که هرگز حتی یه کرون هم نصیب ابی نشد و فقط روسیاهیش بهش موند...."

شنیدن این حرفها مثل تماشای جان کندن یک محتضر بود، دوفنجان قهوه برای خودش و من ریخت و دعوت کرد بنوشم، من فقط درسکوت کامل به او چشم دوخته و منتظر بودم ادامه دهد.

"...من اصل نامه رو آوردم برات چون فکر میکنم اینجوری روح ابی به آرامش میرسه. اون واقعا عاشقت بود رؤیا، باور کن!"

آرام سری به تأییدش تکان دادم:

"میدونم... اگرچه شروع خوبی نداشت ولی مطمئنم که دروغ نمیگفت. متأسفم که من هرگز عاشقش نبودم ولی انکار نمیکنم که خیلی دوستش داشتم."

لبخند تلخی زد و سری تکان داد و دوباره آدامسش را چرخاند... آنگاه برخاست و اجازه‌های مختصر گرفت و به اطاقی رفت که با سه پله از سالن اصلی جدا میشد، دقایقی بعد با نامه‌های سرگشوده برگشت و آن را مقابلم گرفت:

"این نامه باعث شد تا کتی افسرده بشه، با کسی حرف نمیزنه و توی هیچ مجلسی شرکت نمیکنه. دکترش میگه احتمال داره که اون هم دست به خودکشی بزنه مثل پسری که از جون برارش عزیزتر بود. من دارم تلاش میکنم تا سلامتی روحیش رو به دست بیاره ولی خب، فکر میکنم بیفایده‌ست و فقط حضور تو و ایلیا میتونه آرامش رو بهش برگردونه." سری تکان دادم:

"اگه منظورت اینه که به دیدنش برم باید بگم نمیتونم... اگه شما تصمیم گرفتین به دیدنم بیاید قدمتون رو چشمم، ولی من برای دیدن کسی از ایران بیرون نمیرم." - "حتی مادرت؟" مکثی کردم...

"اون فرق داره، میگی مریضه." - "کتی هم مریضه."

- "مهم نیست آرمان! ازهمهی اونایی که توی زندگیم بودن یاد گرفتم که بعد از این فقط به منافعم فکر کنم." با تأسف سری تکان داد ولی کاملا با من موافق بود.

نگاهی به نامه انداختم، دوست داشتم هرچه زودتر بخوانماش. ایلیا حالا دست از پیانو زدن کشیده و سکوت کرده بود، آرمان فوراً برایش دست زد:

- "براوو! آفرین ایلیا! عالی بود عمو. بهت افتخار میکنم." آنگاه به سویش رفت، دستش را

گرفت و رو به من کرد:

- "من تا میبرمش توی اطاق یه چیزهایی نشونش بدم تو هم نامه رو بخون. فعلاً!"

و به همراه ایلیا از من دور شدند. برگشتم و روی مبل نشستم و نامه را باز کردم... بیچاره ابی! حتی خط هم مثل خودت بیضابطه و ناخواناست!...

«روزی که این نامه رو میخونی من دیگه زنده نیستم، پس منو ببخش به خاطر تمام بدیهایی که در حقت کردم. این یه اعتراف نامه است برای همهی اونهایی که تو رو گناهکار میدونن ولی فقط من میدونم که تو

تقصیری نداری، تو توی دامی افتادی که من و الهه با هم برات پهن کردیم. تا حد زیادیش رو خودت فهمیدی و بابتش روزهای سختی باهم گذروندیم اما مطالبی هست که هنوز بهت نگفتم.

بذار از اول شروع کنم. من همیشه عاشقت بودم، حتی از همون لحظهای که برای اولین بار دیدمت، یه دختر هفت ساله ی زیبا و بینظیر. از همون لحظه تو رو درحالی تصور میکردم که بزرگ و بالغ شدی و از هرکسی شایستهتر برای این که معشوقه و همسر باشی، اون هم

در حالی که میدیدم تو هیچ علاقه‌ای بهم نداری، تو چشمای زیبا و خوش رنگت فقط سکوت و نفرت میدیدم و هر کاری برای جلب توجهت میکردم بیفایده بود. با اینحال فقط عشق نبود که باعث میشد من برای داشتنت به آب و آتیش بزنم....

از روزی که فهمیدیم عمه جان تصمیم داره نیمی از ارثیهش رو به تو و نیم دیگهش رو بده به هر کسی که تو رو بهش برسونه، تمام همتم رو به کار گرفتم تا هر جور شده تو رو در اختیارم بگیرم. اولین کاری که باید میکردم کنترل اوضاع تو داخل و خارج از دبیرستان محل تحصیلتون بود. تا قبل از دبیرستان چیز خاصی وجود نداشت که نظرم رو جلب کنه اما وقتی فهمیدم با پسر ایرج اصلانی رقیب عشقی پدرت سر و سرلای داری هر چند به عنوان یه عاشق خیلی دلم شکست ولی به هر حال من آدم خوش شانسی بودم که طرف حسابم امان بود، کسی که امکان نداشت پدرت اجازه بده باهاش ازدواج کنی. پس من باید اجازه میدادم شما با هم باشید ولی دورادور کنترلتون میکردم که یه وقتی سررشته‌ی کار از دستم در نره و به موقع بتونم اوضاع و شرایط رو به نفع خودم تغییر بدم.

پیدا کردن کسی که بتونه اطلاعاتی درباره‌ی تو در اختیارم بذاره، بی کم و کاست و هر موقع که لازم دارم کار راحتی نبود اما من راهش رو خیلی زود پیدا کردم، استفاده از یک رقیب عشقی که نفرت تو رو در دل داشته باشه. من با «پریسا» همدست شدم تا بتونیم با کمک هم تو رو از رقابت با پریسا حذف، و امان رو از رقابت با خودم حذف کنیم. در این صورت امان به پریسا میرسید و من هم به تو. این بهترین و امنترین راه بود و البته خیلی خوب جواب داد چون درست همون موقعی که نیاز داشتم، با من تماس گرفت و در مورد تجاوز ساختگی امان حرف زد. حالا تو توی مشت من بودی و از بقیه‌ی ماجراها هم خبر داری.

با اینحال حذف تو باعث نشد که امان به پریسا توجهی کنه، بلکه همه چیز برای پریسا روند ناخوشایندی طی کرد. من حتی سعی کردم ازش دلجویی کنم ولی اون بابت خبرچینیهایی که برای من میکرد اصلا متأسف نبود.

پریسا برای جبران شکست عشقی سنگینی که از امانخورد به پسری که دیوانهوار عاشقش بود نزدیک شد، به دوست صمیمی امان: بهروز.....»

تپش قلبم بالا گرفته بود، پس موضوع این است! هرچند هنوز نقاط تاریک زیادی وجود دارد، خدایا باور نمیکنم، چقدر سخت است بخشیدنت ابراهیم ثابت.....!

«...الهه در جریان تمام اینها بود و من هم حتی بعد از پناهندگی به آمریکا هنوز پریسا رو میدیدم که توی واشنگتن دی سی ساکن بودن. البته تا وقتی که توی کمپ پناهندهها بودم اون گاهی به دیدنم میاومد ولی بعدش دیگه من هم میتونستم آزادانه توی شهر رفت و آمد کنم و اگه لازم شد بینمش. بهروز مدتی اینجا بود و رابطهی کاملی با پریسا داشت، اما این اواخر وقتی فهمید که پریسا باردار شده ترسید و اونو رها کرد و به ایران برگشت. بیچاره پریسا! شانس آورده که توی مهد تمدن زندگی میکنه وگرنه معلوم نبود توی ایران با اون همه افکار بسته و متحجّار چه جوری میتونست زندگی کنه.

اون بچش رو دوست داره و نمیخواد از بین ببردش ولی به هر حال دیگه نمیتونه پیش پدرومادر و خانوادش زندگی کنه. من از کتی خواستم به خاطر تمام کارهایی که در حق من کرده ازش حمایت کنه. قراره تا ماه آینده بره پیش الهه و تا به دنیا آوردن بچش همونجا بمونه، این پیشنهادیه که الهه داده و من باور نمیکنم که پشت این پیشنهادش به نیت

خیر خواهانه یا قدرشناسانه باشه، الهه همیشه کیلومترها جلوتر رو میبینه و من نمیدونم قراره چه بهرهای از این دختر فلکزده بیره؟...»

بقیهی حرفهایی که نوشته بود شرح همان ماجرای آمدن رزیتا به ایران بود که قبلا پدرم به شکلی کاملتر مرا در جریان گذاشته بود. تنها چیزی که برایم تازگی داشت حرفی بود که رزیتا به او دربارهی من گفته بود تا ابی را از دیدن من منصرف سازد: «رؤیا با امان رابطه داره!» به این ترتیب فهمیدم که اینها قبل از خبر کشته شدن امان بوده و ابی همان روزها خودش را از جهنم این زندگی خلاص کرده و در جهنمی دیگر به زنجیر کشیده بود.

در آخر شعر مرابیوس را نوشته و کمی گل و قلب شکسته به شیوهی عشاق دبیرستانی کشیده بود که باعث شد گوشهی لبم به پوزخندی کشیده شود، طفلک موقع طرح این مزخرفات حتما لحظاتی را تصور کرده که من با دیدنشان احساساتی میشوم و احیانا کمی اشک برایش میریزم!

نامه را بستم و درون کیفم گذاشتم و دو انگشت شست و سبابهام را گوشههای چشمم گذاشتم و فشردم، احساس سردرد شدیدی داشتم، نمیدانم چرا این ماجراها دست از سرم برنمیدارد؟ چرا زندگیام به فرم عادی برنمیگردد؟ عجیب بود که با وجود تمام احساسات صادقانههای که در متن این نامه بود حتی ذره‌ای گریهام

نمیگرفت. من سنگدل شده بودم و خسته از هر آنچه که ذره‌ای بوی پول میداد، خسته از بخشیدن و بخشیدن.....

زیر لب فقط زمزمه کردم: «خیالت راحت، خیلی وقته که حلالیت کردم ابی جون.»

برخاستم و به طرف اطاقی رفتم که آرمان و ایلیا در آن بودند. در باز بود و هردو روی زمین به شکم دراز کشیده و مشغول تماشای آلبوم عکسهای قدیمی بودند که میشد از همین فاصله تشخیص داد عکسهای عروسی من و ابی است و ایلیا با تحیّر مشغول تماشای آنهاست...

وقتی سایهام میان در افتاد سرها را بالا گرفته و نگاهم کردند، آنگاه آرمان لبخندی زد:

"به دردت خورد؟" سری تکان

دادم: "بله ممنون... البته بهتره

بگم دردی رو دردام گذاشت.

انتظار دیدن اسم بهروز رو داشتم، ولی هنوز نمیفهمم کجای این ماجراست؟"

ابروانش به حالتی استفهام آمیز درهم رفت:

"چطور؟"

تا خواستم جوابی دهم ناگهان ایلیا گفت:

"مامان یورا... تو، تو... با این عروسی شدی؟" و به عکس ابی اشاره کرد. لبخند

تلخی زدم:

"آره مامان جون، اگه عروسی نکرده بودم که تو به دنیا نمی اومدی. اون باباته، ولی مرده!"

لکنتش شدیدتر شد و فکر میکنم دچار یک جور سرگشتگی غیرقابل توصیف:

- "امی... بابا امی... عمو امی... این... چیز... " همین کم مانده بود که جلوی آرمان هم

آبرویم را ببرد: - "بسه ایلیا، به ربیعه چه قولی دادی؟"

فورا ساکت شد و من فهمیدم که متأسفانه او با وجودی که دست از بهانه‌گیری برداشته هنوز درک نمی‌کند که امیر هیچ نسبتی با من و او ندارد. آرمان که از این گفتوگوی ما سردرنیاورده بود فقط نگاهش را میان ما تقسیم میکرد. از ایلیا خواستم بلند شود تا برویم، آرمان اصرار کرد:

- "میشه بمونید؟ من تازه ایلیا رو پیدا کردم، از بودن کنارش سیر نمیشم."

از اینکه پیگیر اسم و رسم امیر نشده نفس راحتی کشیدم و سری تکان دادم:

- "نه ممنون، باید بریم..."

و ناگهان چیزی باعث نگرانیام شد:

- "آرمان، مطمئن باشم که تو طرف منی نه الهه؟" ابروانش را بالا داد:

- "آره، چرا باید به چیزی غیر از این فکر کنی؟ من اینهمه تلاش کردم تا تو به حقت برسی،

چه دلیلی داره حالا طرف همونی باشم که باکمک مادرت و امان بهش ضربه‌های سختی وارد

کردم؟" با شرمساری نگاهم را از او گرفتم:

- "ببخشید که یه لحظه بهت شک کردم، آخه من همه جورش رو دیدم، دیگه باور هیچی برام

غیرممکن نیست.

همیشه پشت اتفاقای ساده‌ی زندگی‌م به حقه‌ی پیچیده‌ی مخفی بوده، بهم حق بده که بترسم
این هم نقشه‌ی الهه باشه و اینبار تو بازیگرش!"

لبخند تلخی زد و سری به تأسف تکان داد:

"خدای من! بین چی به حال و روزت آورده این شیطان!"

دست ایلیا را گرفتم و خداحافظی کردم، دنبالم آمد و سعی کرد نگهم دارد:

"رؤیا... همیشه بمونی؟"

نمیفهمیدم این همه اصرارش برای چیست... نگاهش کردم، ادامه داد:

"به موضوعی هست که هنوز بهت نگفتم."

نگران‌یام شدت یافت، دستی به پیشانیاش کشید و کمی فکر کرد، آنگاه نگاه گریزان‌ش را به
نگاه نگرانم دوخت:

"کاش... به وکیلت به اندازه‌ی کافی اعتماد کرده بودم و در جریان این نامه میذاشتمش، این
جوری شاید خیلی چیزها تغییر میکرد."

دلهره به جانم افتاد، هرچیزی که درباره‌ی امان باشد مرا میترساند:

"چیزی شده؟"

کمی سبک سنگین کرد بیند از کجا باید شروع کند؟ - "راستش وکیلی به باهوشی و
زیرکی امان کم پیدا میشه و تا همین لحظه ثابت کرده که به خوبی میتونه الهه رو ضربه

فنی کنه، همین اواخر شواهدی پیدا کرده مبنی بر اینکه روزتنظیم وصیتنامه، پدرت توی بیهوشی کامل بوده، این از طریق پزشک معالجش و اسنادی که توی بیمارستان موجود بوده ثابت میشه، میخوایم که پزشک معالجش رو به عنوان شاهد توی دادگاه احضار کنیم، اینجوری ثابت میشه که سند جعلیه و شانس بردمون توی دادگاه بالا میره."

وقتی سکوت کرد به خودم اجازه دادم سؤالی بپرسم:

- "الان وضعیت چه طوریه؟ امان پیش شماست؟" سری تکان داد:

- "نه متأسفانه.... درست موقعی که باید میوهی اینهمه تلاش رو میچیدیم غیبش زده، معلوم

نیست چرا نیامد پرونده رو پیگیری کنه، حتی یه زنگ هم نزده، چندبار هم خودمون با شماره‌های که ازش داشتیم تماس گرفتیم ولی جواب نداده، واسه تو هم از یه ماه پیش پیام گذاشتم ولی تو تازه تماس گرفتی. به هر حال هشت روز دیگه دادگاه و ما اصلا فرصت نداریم، باید یا امان رو پیدا کنیم یا یه وکیل جدید معرفی کنی."

خب؛ لابد به خاطر قهرش با من است که اینطوری همه چیز را رها کرده و رفته، مردک بیمسئولیت نفهم! سری تکان دادم که یعنی ترتیب معرفی وکیل جدید را میدهم؛ ولی با حرفی که درجا میخکوب شدم:

- "ممکنه الهه واسه اینکه شما رو مجبور به عقب نشینی کنه دست به کار خطرناکی بزنه." تمام تنم از این حرف لرزید:

- "یعنی..... ممکنه بلایی سر امان آورده باشه؟" سری تکان داد:

- "نمیدونم، امیدوارم تا این حد حماقت نکرده باشه چون اصلا به نفعش نیست و میتونه از زندگی ساقطش کنه.

ضمنا سربه نیست کردن یه شاهد توسط متهم پرونده شاید توجیه داشته باشه ولی یه وکیل به راحتی قابل تعویضه. به هر حال من فکر میکنم حالا که تا پیروزی نهایی فقط یه قدم باقی مونده

بهتره هرچه سریعتر یه وکیل جدید معرفی کنی تا بتونه کارها رو به سرانجام برسونه، ما نمیتونیم منتظر برگشتن امان بمونیم وگرنه همهی دستاوردهامون نابود میشه."

تلاش کردم در اینباره بیتفاوت باشم چرا که کینهی امان هنوز دردم سرد نشده بود ولی حتی تصور اینکه او الان به خاطر پروندهی من بلایی سرش آمده باشد تا سرحد جنونم میکشاند. حاضر بودم دار و ندارم را بدهم ولی مطمئن شوم که حالش خوب است، این حس را چندمین بار بود تجربه میکردم؟! حسابش از دستم خارج شده بود....

- "آرمان هرچه سریعتر شرایطی جور کن که بتونم با الهه تماس بگیرم، اگه لازم شد به دیدنش برم. میخوام باهاش معامله کنم."

چهره درهم کشید:

- "معامله؟! سر چی؟"

- "میراثم رو بهش میبخشم در برابر سلامتی امان." باورش نمیشد:

- "تو دیوونهای رؤیا؟! صدایم را بالا

بردم:

- "آره دیوونهم! امان یه انسانه نه وسیله نقلیه، سعی کن اینو بفهمی."

دستهایش را بالا نگه داشت:

- "باشه باشه..... فهمیدم. میخوای الان تلفنی باهاش صحبت کنی؟"

کمی فکر کردم...

- "الان نه، میترسم الهه کاری نکرده باشه و با حرف من به این فکر بیفته که حیلهی خوییه

برای تسلیم کردنم، بهتره اول از طریق دیگهای مطمئن شیم که امان حالش خوبه."

کاملاً موافق بود:

- "درسته، البته اگه تا اون موقع دیر نشه."

- "اگه بلایی سر امان آورده باشه تا الان کار از کار گذشته و دیر و زودش دیگه چندان مهم

نیست، اما اگه زنده باشه یعنی زنده امان برایش مهمه، پس باز هم دیر و زود اقدام ما فرقی

نداره."

چادرم را از روی دستهی مبل برداشتم و سرکردم و از در خارج شدم، اونیز تا آنجا که میشد

بدرقه‌مان کرد و در آخرین لحظه دوباره گفت:

- "کجا میتونم پیدات کنم؟ میخوام پیام دیدنتون، میخوام هر وقت لازم شد بهت دسترسی

داشته باشم." کاغذی از توی کیفم بیرون آوردم و شمارهی سوده را درونش نوشتم....

- این شماره‌ی دوستمه، هر وقت کار واجب و ضروری داشتی میتونی با این شماره تماس بگیری. من تقریباً هفته‌های یه بار باهاش در ارتباطم. خونهی خودم تا دو سه ماه دیگه خط تلفنش میاد ولی فعلاً ندارم."

- "با این شماره که نمیتونم بینمت؟ آدرس خونته رو بده."

- "نیتونم بهت آدرس بدم، درکم کن." کاملاً دلخور شد:

- "یعنی اگه من خودمو بکشم هم تو اعتماد نمیکنی؟" صدایم را با تحکّم بالا بردم:

- "نه!... سخته برام اعتماد کردن... اسمش رو پارانو یا هر چیز دیگه‌ای که دلت میخواد بذار، من نسبت به عالم و آدم بدبینم."

و بی‌کلامی دیگه دست ایلیا را کشیدم و به طرف خیابان رفتیم. میدانستم تند رفتارم و او فقط قصد کمک داشته ولی دیگه مهم نیست، من کمک هیچ کسی را نمیخواهم.

ترجیح میدهم در بدبختی دست و پا بزنم تا یکی از این آدمها بخواد کمکی به من کند، سلام کدام گریه بی‌طمع است؟ کدام گریه محض رضای خدا موش میگیرد؟ کجائی امان؟! دوباره سر بر کدام گور نهادهای که دنیا را رنگ باخته لعنتی....

اولین کاری که به ذهنم رسید تماس با نزدیکان امان بود، عباس یا فرشاد یا حتی ایرج خان.... یکر است رفتم سراغ سوده در حالی که او خبر نداشت تهرانم.

با دیدنم حسابی غافلگیر شد و مثل همیشه با خوشحالی در آغوشم کشید. سمیه هم جیغ جیغ زنان ایلیا را برد تا کاردستیاش را نشانش دهد، کاردستی که چه عرض کنم؟ قدری آت و آشغال ریخته بود روی ورقه با یک خروار چسب تا مثلاً کلاژ درست کند!

تا ایلیا سرگرم بازیاش شد من هم از سیرتاپیاز دیدارم با آرمان و محتویات نامهی ابی رابرایش شرح دادم. با حیرت گوش میداد و تنها واکنشش هرچند ثانیه یک بار لب گزیدن و زدن روی پشت دست یا گونه‌ی خودش بود. در آخر گفتم:

"به نظرت چه قدر احتمال داره که الهه بلایی سر امان آورده باشه؟"

به فکر فرو رفت و هرچه به ذهنش میرسید گفت:

"اگه زبونم لال کشته باشدش که کارش ساخته‌ست چون بالاخره معلوم میشه که کار اوئه، اگه هم زنده مونده باشه به محض اینکه یه جوری خلاص بشه میتونه ازش شکایت کنه. به هر حال فکر نمیکنم کار عاقلانهای باشه گرفتنش."

"داری راجع به عقل حرف میزنی، چیزی که الهه اصلاً ازش بویی نبرده."

"آره، ولی الهه باهوشه، اینو نفهمیدی هنوز؟"

کمی فکر کردم، اگر باهوش باشد نباید چنین ریسکی کند....

"به هر حال امان باید بدونه که بهروز دوستش نیست و طرف الهه‌ست، البته اگه ماجرای مهرداد نقشهی خودش نبوده؛ که الان دیگه زیاد مطمئن نیستم ربطی به امان داشته باشه."

سوده بدون اینکه حرفی به من بزند به طرف تلفن رفت و شماره‌های را گرفت، لحظاتی بعد شروع به مکالمه کرد:

- "سلام رضا، خسته نباشی...." - "...."

- "میگم شماره‌های؛ چیزی از عباس داری؟" - "...."

- "نه، راستش.... میخوام بینم از امان خبر داره یا نه." - "...."

- "حالا بعدا میگم، الان جاش نیست." - "...."

- "باشه پس منتظریم، خبر از تو.... خداحافظ."

و گوشی را سر جایش گذاشت و نگاهم کرد. امیدوار بودم این راه حل ساده جواب دهد. تا موقعی که آقارضا تماس بگیرد مشغول ارائهی تمامی تزهائیمان در اینباره شدیم و آن قدر حرف زدیم که دیگر هیچ احتمالی در ذهنمان باقی نماند.

سوده در این فاصله نامهی ابی را هم خواند و از بابت تمام فریبهایی که در زندگیام متحمل شده بودم به شدت متأسف شد، دربارهی بهروز هم نظر جالبی داشت، هرچند به ذهن خودم هم رسیده بود:

- "به نظرت ممکنه از پریسا واسه تحت فشار گذاشتن بهروز استفاده کرده باشه؟ آخه عباس میگفت اون با یه خانم دکتر که دختر دوست پدرش بوده ازدواج کرده و زندگی خیلی خوبی داره." کمی فکر کردم:

- "یعنی یه جور حقالسکوت؟" لب و لوچه‌های برچید:

- "یه چیزی تو همین مایه‌ها."

با صدای زنگ تلفن هردوی ما یک قد از جا پریدیم و سوده فوراً گوشی را برداشت:

- "بله بفرمایید؟" - "...."

- "سلام... خب؟" - "...."

- "اونجا واسه چی؟" - "...."

- "آها، خب؟" - "...."

- "عجب!... باشه ممنون. خداحافظ."

و دوباره گوشی را سرجایش گذاشت. شتابزده پرسیدم:

- "چی شده؟"

- "میگه رفته ترکیه، حالشم خوبه." - "ترکیه واسه چی؟"

- "ظاهراً یه میتینگ دوستان قدیمیه. فرشاد و بهروز هم رفتن."

سرم داغ شد و توی دلم گفتم: «و پریرسا لابد...!» - "عباس چی؟"

- "مثل این که عباس گرفتار بوده نتونسته بره، هفته‌ی دیگه خانمش فارغ میشه." بغض

گلویم را فشرد:

- "داد گاهمون رو معطل گذاشته رفته عشق و حال؟ مرتیکه بیشعور نفهم! بعد من احمق اینجا نگرانشم که بلایی سرش نیومده باشه آشغال عوضی."

برخاستم که بروم سراغ بدبختیهایم و احیانا از آرمان بخواهم وکیل جدیدی پیشنهاد دهد، سوده نیز فوراً بلند شد تا مانع از رفتنم شود ولی من اصلاً حوصلهی هیچ مهمانی دوستانهای را نداشتم. بار دیگر زنگ تلفن ما را درجا میخکوب کرد، لحظهای ایستادم ولی بعد فکر کردم دلیلی ندارد کسی با من کاری داشته باشد، چادرم را سر کرده بودم که سوده هنگام جواب دادن تلفن دستش را بالا و پایین کرد و با چشمان گرد و دهان باز بیصدا اشاره کرد:

- "عباسه!"

یک نیروی درونی مرا واداشت تا به طرف سوده بروم و با دقت به دهانش چشم بدوزم.... «به من چه که عباس است؟!»

- "سلام حالت خوبه؟" - "....."

- "نه، راستش رؤیا هفتهی آینده یه دادگاه داره که باید تکلیف سهمالارثش روشن بشه، امان به عنوان وکیلش باید حضور میداشت، ولی خب؛ همه رو بیخبر گذاشته و تلفناشم جواب نمیده." - "....."

- "آها؛ بله.... خب ببین، الان این بنده خدا دلش هزار راه رفته، حتی احتمال داده.... چه جوری بگم؟ غریبه که نیستی؟! میترسید الهه یه جورایی بلا سرش آورده باشه، چون دادگاهش خیلی مهمه...." - "....." - "بله.... درسته!...." - "....."

- "نه خب همیشه که آدم اینجوری بگه، به هر حال درست نیست این رفتارا دیگه. حالا به رابطه‌ی دوستانه ای این وسط به هم خورده، آیا رابطه‌ی حقوقیشون تکلیف میاره یا نه؟"
- "....."

- "نه؛ نمیگم باید از ما کسب تکلیف میکرد، چرا اشتباه متوجه منظورم میشی؟" - "....."
- "آهان..... واقعا؟!....." - "....."

- "میخوای با خودش حرف بزنی؟" - "....."

- "آها، باشه، ممنون که تماس گرفتی.... امیدوارم خانمت هم به سلامتی فارغ بشه. از من خداحافظ."

و گوشی را به دستم داد. سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

- "سلام...." لحنش پرنشاط بود:

- "سلام، احوال شازده خانم؟" - "ممنون."

مکثی کردم که نشان از انتظار من برای توضیح او بود، زیاد معطم نکرد:

- "میدونم؛ حق داری ناراحت باشی ولی قرار نبود اینقدر طولانی بشه. اونا امروز پرواز داشتن ولی بهروز تماس گرفت و گفت تمام مدارکشون ناپدید شده واحتمالا به سرقت رفته، بقیه‌ی بچه‌ها دیروز برگشتن به کشورهاشون ولی امان و بهروز و فرشاد نتونستن." اگر موضوع بهروز را نمیدانستم حتما باور میکردم:

- "عباس، شما تا چه حد خبر از کارهای رفیقاتون دارید؟" - "چطور مگه؟"

- "فکر میکنید اونا واقعا دوستن؟"

- "البته، غیر از این نیست. ما چهارنفر از دبستان با هم دوست بودیم."

- "ولی از یه جایی به بعد خیلی چیزها عوض شده، من نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی

احتمالا از این دوستی دارن سوء استفاده میکنن."

به فکر فرو رفت و لحنش رنگی از ناباوری و انکار گرفت:

- "داری اشتباه میکنی، من تا به حال به موردی برنخوردم که بخوام بهشون

شک کنم."

- "نمیدونم.... من الان یه نامه از همسر مرحومم توی دستمه که قبل از خودکشی برام نوشته، یه

چیزهایی گفته که من فکر میکنم لازم باشه امان بدونه، دست کم واسه این که اطرافیانش رو

بهتر بشناسه." بازهم مکثی طولانی.... و بعد گفت:

- "امشب اونجایی؟" - "نه، چه طور

مگه؟"

- "من سعی میکنم با هتل تماس بگیرم و امان رو در جریان حرفات بذارم. اگه بخوای میتونم

شماره رو بدم خودتون تلاش کنید، هرچند که اگه بهروز یا فرشاد بخوان جواب بدن بااین

حرفایی که تو زدی قاعدتا باید یه جوری بیچوننت."

- "من تا به ساعت دیگه منتظر تماسم، اگه نشد خودم زنگ میزنم."

- "پس شماره رو یادداشت کن...."

بعد از اینکه خداحافظی کرده و تماس را قطع کردیم به شماره‌های که گرفته بودم نگاه کردم، اگر قرار باشد با امان دوباره صحبت کنم باید چه واکنشی نشان دهم؟ سوده برای فراهم کردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت و من نیز در انتظار صدایی که از زنگ تلفن برخیزد نشستم. تقریباً چهار دقیقه بعد تلفن زنگ زد و سوده برداشت و سلام و علیک بسیار گرم و جانانه‌ای با آن سوی خط ردوبدل کرد و بعد به طرفم چشمتکی زد و لبهایش بیصدا و پر اشتیاق تکان خورد: «امان!»

دردی توی قفسه‌ی سینهام پیچید که تا روی پلکهایم آمد و وسط پیشانیام تیرکشید، نمیفهمم چرا این آدم تحت هرشرایطی میتواند روح و روان و آرامشم را به هم بریزد، حتی حالا که از او بیزار و دلخورم؟!

متوجه شدم که سوده دارد آماده میشود تا گوشی را به دست من بدهد، فوراً دستهایم را در هوا تکان دادم که بفهمانم ابداً صحبت نخواهم کرد، ولی سوده کار خودش را میکرد:

- "باشه، اینجاست بله... الان گوشی رو میدم بهش، سلام برسون، خداحافظ."

عملاً نفسم رفته و قلبم نیز از کار ایستاده بود، حالا اینکه چهطور هنوز زنده بودم الله اعلم!

- "سوده، من حرف نمیزنم! خودت جمع و جورش کن." چندبار با چشمانش التماس کرد

ولی من زیربار نرفتم، مجبور شد دوباره گوشی را کنار گوش خودش بگذارد:

- "امان.... رؤیا دستش.... بنده...." - "....."

- "نه خب... چه جوری بگم؟!... ببخشید ولی نمیخواد صحبت کنه!" - "...."

- "نه، راستش فکر نمیکنم این دادگاه زیاد براش مهم باشه، مایهش یه تمبر باطل کرده و استخدام وکیل جدید... ولی به هر حال تو به عنوان وکیل قانونی رؤیا یه وظایفی داشتی...."

اعصابم خرد شد که چرا سوده نمیفهمد دلیل سراغ گرفتتم از امان دادگام نیست، نگران سلامتیاش بودهام خبرمرگم، سعی کردم با ایما و اشاره این را به او بفهمانم و فکر میکنم تاحدی متوجه شد چون سری تکان داد و چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد و منظورم را بازتاب داد:

- "بین بحث بردن دادگاه نیست اصلا، راستش ما فکر میکردیم ممکنه الهه بلایی سرت آورده باشه، چون این موضوع مربوط به پروندهی رؤیاست یه جورایی این بیچاره عذاب وجدان داشت و میخواست هرکاری لازمه انجام بده تا الهه بهت آسیبی نرسونه، حقش بود تو ما رو در جریان کارهات میذاشتی و حداقل میگفتی که حالت خوبه. آخه چرا اینقدر تنمون رو میلرزونی؟" - "...."

- "دشمنت شرمنده، راستش یه چیز دیگه هم هست...." - "...." - "ابی قبل از خودکشی یه نامه برای رؤیا نوشته که...." - "...."

- "نه نه، به خاطر پروندهی رویا نیست، میدونم دیگه کاری باهاش نداری ولی این قضیه مربوط به خودته...."

باید خودت بخونیش ولی فعلا همینقدر بهت بگم که فکر میکنم بعضی از دوستان دارن واسه الهه کار میکنن، بعدا که اومدی اینجا مفصل برات تعریف میکنم." - "...."

- "نه امان، باور کن تو هم اگه این نامه رو بخونی متوجه میشی، فقط خواستیم بهت بگیم حواست باشه کسی بازیت نده یا خدای نکرده کاری نکنه که به مشکل بیفتی."

با دقت به سوده چشم دوخته بودم و حالاتش را یک به یک زیر نظر داشتم، اشاره کرد که امان آن طرف کاملا سکوت کرده، لحظاتی که به همین وضع گذشت دوباره شروع به صحبت کرد و سوده حواسش را داد آن طرف....

- "...."

- "امان ما فکر میکنیم مدارکت اصلا گم نشده، هرچی هست زیر سر الههست، میخواد یه کاری کنه که این دادگاه از دست بره، حالا دادگاه به جهنم، اینکه فکر کنه تونسته فریبت بده اصلا قشنگ نیست، تو باید بهش بفهمونی که دستش برات رو شده." - "...."

- "باشه، یه لحظه...."

و گوشی را کنار گوشم گذاشت، ظاهرا چاره‌های نداشتم و باید به این یکی تن میدادم، بعد از چند ثانیه سکوت صدای امان از آن سو آمد:

- "ممنونم که نگرانی، درست مثل مامانی که از بچش قهر کرده! من به خاطر تمام اون حرفهای زشتی که بهت زدم معذرت میخوام، میبخشی مامان یورا؟! "چشمانم را بستم و اگر حسی میخواست از دلم سربر آورد درجا سرکوبش کردم. تکتک آن تهمتها در گوشم زنگ زد، غیبت این دوماهش هر دلیلی داشته باشد در ذهنم توجیه نمیشود، واقعا خیال کرده به همین راحتی میبخشمش؟! مار خوش خط و خال خوب بلد است چه طوری با چرب زبانی طعمه‌اش را مسخ کند و به دور هستیاش بیچد...."

گوشی را آرام از دست سوده گرفتم تا خسته نشود، امان وقتی دید هنوز ساکت‌ام ادامه داد:
 - "نمیخواهی بگی توی نامه‌ی ابی چی نوشته؟" چاره‌های جز حرف زدن نداشتم:

- "اونی که توی دبیرستان از من و تو واسه الهه که نه دقیقا؛ واسه ابی خبرچینی میکرده پریسا بوده، بعدها هم با بهروز یه رابطهی کامل داشته ولی بهروز رهاش کرده، پریسا تحت حمایت الهه میره نروژ تا بچه‌ی نامشروعش رو به دنیا بیاره، فعلا همین قدر میدونم.
 ضمنا؛ سلمی اون کسی رو که خودش رو مهرداد سرهنگ زاده معرفی کرده شناخته، همین بهروز!"

سکوت کرد و فهمیدم که ضربهی بدی را تحمل میکند:

- "باور نمیکنم...."

مطمئنا امان در موضوع مهرداد و بهروز نقشی نداشته وگرنه این طوری آشفته نمیشد،

دستکم از این جهت خیالم راحت شد!

- "خداحافظ." با عجله صدایم زد:

- "نه رؤیا صبر کن عزیزم.... من هم

دیروز اینجا شاهد یه چیزهایی

بودم ولی فکر میکردم حتما دارم

اشتباه میکنم.... پریسا و بهروز

چندبار با هم خلوت کردن ولی

برخوردشون باهم اصلا دوستانه

نبود."

سکوتش عصبیام میکرد ولی دلیلی نمیدیدم به ادامهی حرفش گوش کنم تا چه برسد به اینکه بخواهم بپرسم مثلا: «خب؛ بقیهش؟!» خودش ادامه داد:

"ازت ممنونم که مطالب به این مهمی رو گفتی، حالادیگه شک ندارم که ریگی به کفش بهروزه. من فعلا چیزی به روش نمیارم ولی حتما مچش رو میگیرم و خدمتش میرسم."

همچنان جوابش را با سکوت میدادم، دوباره گفتم:

"رؤیا، من تمام سعیم رو میکنم که خودم رو تا روز دادگاه برسونم نروژ، تا پس فردا مشخص میشه که میتونم یا نه، ولی اگه نشد تو باید بلافاصله یه وکیل به جای من معرفی کنی. راستش من پروندهی تو رو توی این دوماه رها نکرده بودم، پیگیر یکی از مهمترین قسمت‌هایش بودم که مستلزم مسافرت به چندجا بود، ولی اگه با کسی تماس نگرفتم به خاطر اوضاع روحی به هم ریختم بود، برای اینکه مشکلی پیش نیاد کسی رو در جریان نذاشتم ولی همین حالا با آرمان تماس میگیرم و بهش میگم باید چیکار کنه، تو هم در جریان باش که اگه الهه خواست دوباره موش بدوونه بتونی کاری کنی."

حرفش را بریدم:

"لازم نیست، به آرمان بگی کافیه."

- ولی تو هم لازمه در جریان باشی، اینقدر لجباز نباش."

سکوت کردم، ادامه داد:

- "آرمان باید بره سراغ وکیل سابق عمه خانم؛ آقای استن، که اگه ایشون نگفته بود پدرت توی ماه آخر عمرش هشیاری نداشته من هیچ وقت چنین سرنخ باارزشی گیرم نمیامد، درواقع ایشون یکی از شهود ما حساب میشه ضمن اینکه قابلیت وکالت این پرونده رو در صورت نبودن من داره. وصیتنامه‌ی عمه خانم که نصف اموالش رو به اسم تو کرده و نصف دیگش رو به اسم پدرت، بعد از جعل وصیتنامه‌ی دوم پدرت توسط الهه بایکوت شده و چون این پرونده شاکی خصوصی نداشته کسی هم پیگیرش نشده، وکیل الهه وصیتنامه‌ی دوم رو با گرفتن حقالوکاله همون طوری تنظیم کرده که الهه خواسته، میدونست که پدرت توی بیمارستان بستریه و قادر نیست بیاد دفترش اما فکر میکنم از بیهوشی پدرت بیاطلاع بوده که کارمندش رو میفرسته برای گرفتن امضا و اثر انگشت پدرت، ولی اون وقتی میبینه پدرت بیهوشه یه رشوه‌ی درست و حسابی از الهه میگیره و حاضر میشه که اثر انگشت رو درهمون حالت از پدرت بگیره. الان پای اون آدم گیره ولی قبلا به خاطر بیانضباطی اخراج شده ومعلوم نیست کجاست. تو باید وکیل عمه خانم رو به عنوان وکیل خودت معرفی کنی و ازش بخوای توی دادگاه درخواست احضار پزشک معالج پدرت رو به عنوان شاهد بده. روال کارو همین جوری که گفتم طی کنی تا من بتونم از شرّی که اینجا برام درست شده خلاص شم. ضمنا باید حتما اون کارمند دفتر و پیدا کنم، میترسم اگه بفهمه دنبالشیم پنهون بشه ولی من هر جور هست گیرش میارم و این دوماه هم دنبالش بودم و ردش رو تا یه جاهایی زدم."

- "باشه ممنون."

مکثی کرد، توقع چنین جواب کوتاهی را بعد از آن حرف طولانی و پر هیجان نداشت:

"رؤیا هنوز دلت باهام صاف نیست؟"

"نه."

"پس چرا نگرانم بودی؟ مگه سوده نمیگه دادگاه برات مهم نبوده و نگران سلامتی من

بودی؟"

"نگرانیم به خاطر این بود که فکر میکردم یه انسان نباید به خاطر پرونده‌ی ارث و میراث من جونش به خطر بیفته، یه «انسان»؛ پس به خودت نگیر. من و تو فعلا فقط یه رابطه‌ی حقوقی داریم که به محض پرداخت حقالوکالهت دیگه باهم هیچ کاری نداریم. خداحافظ." و گوشی را سرجایش گذاشتم.

ناگهان متوجه نگاه سوده شدم که با تحیّر به من دوخته شده بود، بعد هم کمکم لبش به

خنده‌های کش آمد:

"عجب جذبه‌های!!"

خیلی سعی کردم نخندم ولی نشد، بعد هم کوسن را از بغل دستم برداشتم و توی صورتش کوبیدم که دیگه پررو بازی درنیاورد ولی دوباره قلبم از درد پیچید... خاطره‌ی سیزده به در و آن شیطنتهایی که با امان داشتیم غیرقابل تحمل شده بود. چهطور به او گفته بودم که دیگه با هم هیچ کاری نداریم؟

دقایقی بعد با آرمان تماس گرفتم و همه چیز را به او گفتم، بعد هم شماره‌های را که از امان داشتم به او دادم تا خودش با او صحبت کند و تصمیم بگیرند که چه باید بکنند.

دو روز بعد، به مخابرات رفتم و دوباره با آرمان تماس گرفتم، با خوشحالی گفت:

"امان تونسته بهروز رو آچمز کنه و مدارکش رو پس بگیره، تا آخر هفته یکراست میره نروژ، من هم دیگه کمکم باید برم، تو چیکار میکنی؟"

"هیچی، منتظر میمونم تا سوپرمنهای زندگیم کارشون رو به نحو احسن انجام بدن تا تهش بینم قراره در ازای این همه لطف بیچشمداشت چیچی گیرشون بیاد؟"

طعنهام آن قدر گزنده بود که حسابی ناراحتش کرد، ولی نمیدانم چرا اینقدر صبور بود؟

"باشه، تو همی ما رو به یه چوب بزن ولی من نیازی ندارم که چیزی گیرم بیاد. هرچی که تا همین جا دارم برام کافیه و دنبال بیشترش نیستم."

"گوش کن، من همین حالا ظرفیت شنیدن هر حرف ناگواری رو دارم، پس به بعد از

ترمیم شدن زخمهام مؤکولش نکن، همین حالا بگو چه نیتی پشت این همه کارخیرت پنهون میکنی؟" کمکم داشت صبرش لبریز میشد:

"طرف معاملهی من تو نیستی، پس نگران نباش."

خوب شد! حداقل خیالم راحت است که او هم دنبال حق و سهم خودش از این معامله است.

واقعا دنیای بدون حقه بازی دیگه برایم بی معناست!!

"راستی؛ الهه میدونه که تو طرف مایی؟"

"معلومه که نه، اگه بدونه که کارم تمومه!"

حس می‌کردم دروغ می‌گوید، امکان ندارد الهه با آنهمه زیرک‌یاش نفهمیده باشد که آرمان چه میکند. ای بابا اصلاً چه فرقی دارد؟ بگذار او هم چند صباحی وزیر شطرنج الهه باشد.

داد‌گاه با حضور امان تشکیل شد و قاضی حکم به احضار پزشک معالج پدرم داد و زمان دیگری برای داد‌گاه بعدی تعیین گردید که حدوداً دوماه بعدش بود. در این فاصله امان از یکسو پیگیر مشغله‌هایش در آمریکا بود و از سوی دیگر هر موقع که لازم میشد به نروژ سفر میکرد.

این همه مسافرت طولانی به دو نقطه‌ی زمین که در زمان واحد یکی شب بود و دیگری روز واقعا خسته کننده و عذاب آور بود و توقف کمتر از سه هفته میتوانست به سلامتیاش لطمه‌ی جدی وارد کند. من هم توقع نداشتم که او با این همه گرفتاری و خستگی به ایران هم گذرش بیفتد چرا که اساساً دیگر اینجا کار یا انگیزه‌ای نداشت. *****

«تفویض»*

اواخر شهریور ماه بود که سلمی برای عروسی نعیمه، من و سوده را هم دعوت کرد که پذیرفتیم و رفتیم. ایلیا پیش آقارضا و قاسم در قسمت مردانه بود و من نیز پیش سلمی و ربیعه بودم. مهمانی نسبتاً خلوت بود و از فامیلهای سلمی بسیار کم آمده بودند. متوجه شدم که حتی سعدان هم در این مجلس حضور ندارد و کلاً همیشه وجود او برای من یک علامت سؤال بزرگ بود، اینکه چرا هیچ وقت پیدایش نیست و وقتی هم که هست آن قدر نگاهش زننده است که آدم ترجیح میدهد نباشد!

طفلک نعیمه که زیر آن همه آرایش مشخص بود که حسابی گریه کرده. او حتی یک بار هم نگاهی به دامادش نکرد و من نمیدانستم مشکلش چیست؟ آقای داماد اما حسابی خوشحال و

سرحال بود و به طرز بیادبانهای با همه خوش و بش و شوخیهای پشت وانتی میکرد؛ حتی با خانمهای نامحرم یا بزرگسال، البته طرز برخورد او گویای فرهنگ خانوادگیاش بود و فکر نمیکنم ربطی به فساد اخلاقی یا چیزی شبیه این داشته باشد.

ریعه هم اصلا شاد نبود و من حس میکردم به خاطر احساسات خواهرش نگران است، دخترها خیلی بهتر میتوانند یکدیگر را درک کنند.

ایلیا که دومین عروس عمرش را میدید با حیرت از ریعه سؤالاتی میکرد و او هم با همان زبان بچهگانه جوابش را میداد. کمکم ایلیا داشت میفهمید که اگر یک زن و مرد عروسی کنند، خدا به آنها بچه‌های میدهد و آن زن و مرد مادر و پدرش میشوند، مثل سوده و آقارضا، یا نعیمه و آن پسر. واقعا فهمیدن این موضوع برای یک بچه یازده ساله‌ی معمولی اصلا سخت نیست ولی ایلیا برای ادراک چنین چیزهایی فقط میتوانست با مشاهده‌ی جزئیات به نتیجه برسد. درواقع او فقط با شیوه‌ی استقرایی* به یک قانون میرسید به خلاف دیگران که از راه قیاس* میفهمند، یعنی یک موضوع کلی را میتوانند بر جزئیات منطبق کنند. شاید عمده‌ترین تفاوت میان بچه‌های سالم و اوتیست در همین چیزی باشد که من با سواد اندکم متوجهش شده‌ام؛ چرا که شاهد لحظه به لحظه‌ی رشد و بالندگی ایلیا و همچنین در جریان مشکلات ادراک‌یاش بودهام. ناگفته نماند که این دو سه تا واژه را هم به لطف مطالعه‌ی کتابهای منطق و فلسفه‌ی دبیرستان یاد گرفتم و تازه میفهمم تحصیلات آکادمیک برخلاف آنچه که به نظر میرسند چندان هم بیفایده نیستند.

همان روزها بالاخره خط تلفن ویلا هم آمد و نفس راحتی کشیدم. هنوز ویلاهایم فروش نرفته بود و من دیگر به آن فکر نمی‌کردم. کم کم با پس اندازی که داشتم و مقداری از طلاهایم که توی صندوق امانات بانک در حال خاک خوردن بود توانستم یک پیکان دست دوم سفیدرنگ

چراغ بنزی تهیه کنم که مشکل رفت و آمدمان به این ترتیب حل شد و ایلیا هم حسابی ذوق کرد.

زندگیام روال مساعدی گرفته بود ولی در این پوستهی رضایت‌آمیز خویش زندانی تکه گوشتی بودم که در قفس سینهام بوی مردار گرفته بود، دائماً از خودم در حال فرار بودم ولی هر جا که می‌گریختم دل غمگینم با من بود، هر چند این اولین بار نبود که چنین حسیرا تجربه می‌کردم بلکه سالهای سال در گیر آن بودهام، تنها فرقم با همیشه این است که دیگر به فکر شکفتن نیستم، بگذار صدها بهار بیاید و برود، گور بابایش..... ترجیح میدهم تکه چوب پوسیده‌های باشم که از مترسکی قدیمی باقی مانده و تار عنکبوت بسته.

خواندن کتابهای درسی تنها درمان ذهن خسته و خاموشم بود. هر وقت مشغول درس خواندن میشدم تا ساعتها گذشت زمان را نمیفهمیدم و هر وقت که ذهنم میخواست بازیگوشی کند و به مناطق ممنوعه قدم بگذارد آن را دوباره درگیر مطالب درسی می‌کردم. دیگر به فکر پروندهام در نروژ نبودم، ترجیح میدادم فراموش کنم که وارث چنان مال هنگفتی هستم، میخواستمش چه کار؟! برای ایلیا هم همین دوتا ویلای نوشهر و فشم تا آخر عمرش کافی است و زنده یا مردهام دیگر نگرانی چندانی به خاطر او ندارد. مال دنیا تا همین اندازه که خودم و پسرم آسوده خاطر زندگی کنیم کافی است و بیشترش به درمان نمیخورد.

یک روز که مشغول منجوق دوزی روی یکی از لباس شبهای سفارشیام بودم تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم و جواب دادم:

"بفرمائید!؟"

صدایی که از آن سو آمد مثل اسید از گوش تا قلبم را سوزاند و خورد:

- "سلام بد اخلاق من!"

واقعا دلم نمیخواست جواب دهم ولی خلاف ادب بود به هر حال:

- "سلام."

- "مبارک باشه خط تلفنتون." - "کی بهت شماره مو

داده؟" - "نباید میداد؟"

- "من چنین اجازه‌های به کسی ندادم که شمارهم رو خیرات کنن."

معلوم بود که ناراحت شده ولی آماده‌ی شنیدن هر برخورد بدتری هم بود:

- "بیا تمومش کنیم... یه قدم من میام، یه قدم تو بیا. تو با کسیکه فکر میکردی مهرداد قرار

گذاشتی، من هم اگه بابت همین موضوع دلم نشکسته بود، اگه غیرتم لگدمال نشده بود اون

همه عصبانی نمیشدم و حرفای ناروا نمیزدم.... رؤیا من هنوز فکر میکنم تو مهرداد رو

دوست داشتی که خواستی بینیش ولی خب، این حق رو نداشتم که به خاطر علاقهت به

کسی اون همه تهمت بهت بزنم پس معذرت میخوام...."

پوزخندی زدم، چه سخاوتمند! راستی لازم است ذهنیتش را راجع به مهرداد یا هر مرد دیگری

اصلاح کنم؟ مثلا اگر فکر کند اشتباه نکرده و من عاشق مهردادم چه غلطی میخواهد بکند؟

- "باشه تو قدمت رو برداشتی، حالا قدم من چیه به نظرت؟"

- "توهمین که منو ببخشی کافیه حتی اگه ازم متنفری."

لازم نیست حسی رو که داری انکار کنی چه به من چه به مهرداد."

من هم اصلا نفهمیدم که غیرمستقیم خواستی عشق مهرداد را انکار کنم! روانی خودشیفته!....

"باشه بخشیدمت.... دیگه؟! "سرد شد و صدایش فرو

ریخت:

"من ضربهی بدی خوردم رؤیا، هم از دوستای نزدیکم، هم از عشقم...."

لحنی تمسخرآمیز به خود گرفتم:

"متأسفم که رؤیاهات دربارهی پریسا نابود شد، لیاقت اون دفاع جانانه رو نداشت!"

"من رؤیایی دربارهی پریسا نداشتم، تنها رؤیای من تویی حتی اگه باور نکنی."

"باور کردم.... دیگه؟"

"تازه حس و حال تو رو میفهمم وقتی اعتمادت رو از دست میدی، هنوز برام باورش سخته

که یه عمر فکر میکردم بهروز یه دوست واقعیه ولی نبود.... هیچ وقت مثل حالا به

همصحبتی باهات نیاز نداشتم رؤیا. من و تو همیشه همراز هم بودیم، اگرچه رازمون

ناخواسته بود....

ولی دلم میخواد بعد از این.... "حرفش را با بیحوصلگی قیچی

کردم:

- "ممنون.... من دیگه کار دارم، اگه حرف مهمی داری بزن و گرنه خداحافظ."

لحنش عوض شد و رنگی از دلخوری گرفت:

- "چرا اینقدر بداخلاق؟ خدا هم یه راهی واسه بازگشت بندهاش میذاره، تو از خدا هم خداتری؟"

- "سرم درد میکنه، یه پیرهن هم رودستم مونده که تاغروب باید تحویل بدم، حالا میذاری برم؟"

- "یه لشکر آدم سر میراث افسانه‌های تو دارن همدیگه رو میخورن، بعد تو اینجا نشستنی و چشمای قشنگت رو میذاری واسه سوزن زدنهای صد تا یه غاز؟"

دیگر نتوانستم آن لحن ملایم و بیتفاوت را حفظ کنم و صدایم را با خشم بالا بردم:

- "من هیچ علاقهای به اون میراث افسانه‌های ندارم، ترجیح میدم کارگری کنم تا اینکه یه عوضی به خاطر این میراث لجن متعفن آن با آبرو و قلب و احساس من بازی کنه و تو نفهم بیشعور رو بندازه به جونم که هرچی از دهنتم درمیاد بارم کنی و حالا که دنیامو سیاه کردی واسهم قصه‌ی لیلی و مجنون بلغور کنی."

و گوشی را با خشم سرجایش کوبیدم. چند ثانیه بعد دوباره زنگ زد، با عصبانیت برداشتم ولی چیزی نگفتم، هنوز آن لحن ملایم را حفظ میکرد ولی این بار سرد و منجمد شده بود:

- "میدونم جبران بعضی اشتباهها به این راحتی نیست، من هم یه غلط بزرگی کردم که توقع ندارم به این سادگی بگذری.... فقط بگو چیکار کنم؟"

از شدت خشم نفس نفس میزد، نمیتوانستم ببخشمش ولی تحمل شعله‌های سرکش
نیازی را که داشت از خاکستر احساسم سر بر می‌آورد نیز نداشتم: - "هیچی، فقط برو!"
- "مطمئن؟"

مطمئن بودم؟! اگر میرفت و من باز هم تن میدادم به مرگ تدریجی.... دوستش نداشتم؛
نه؟! بگویم مطمئنم؟ بگویم می‌رود؟!....

- "باشه اگه بخوای میرم.... ولی می‌داری قبل از رفتنم برای آخرین بار بینمت؟" - "نه."
- "تا کی؟"

- "تا ابد...."

سکوت کرد، من نیز همچنان گوشی را کنار گوشم نگه داشته بودم و منتظر بودم بینم
آخرین حرفش چیست؟ بالاخره قفل سکوت را شکست با لحنی که اندوه و دلسردی در
آن نمایان بود:

- "من به خاطر معاملهای که با زری کردم مجبورم تا آخر این راهو برم، میراثت رو بهت
برمیگردونم حتی اگه نخواهیش. اگه دادگاه بعدی به سرانجام برسه و حکم قطعی دربارهی
اموالت صادر بشه، وکالت رو تفویض میکنم به آقای استن، بعد از این دیگه طرف حسابت اونه
و اگه خواستی میتونی باهاش درارتباط باشی.
خدانگهدار؛ تا ابد!..."

قلبم از درد تیر کشید و حرارتی که گمش کرده بودم در سرم پیچید، میخواستم حرفهایم را
پس بگیرم ولی غرورم نمیگذاشت. بغضی تلخ گلویم را گرفته و حتی نمیتوانستم خداحافظی

کنم، لحظاتی بعد تماس از آن طرف قطع شد و من نیز گوشی را روی سینهام گذاشتم و سر به زیر افکندم، اشکهایم نمیآمد، فقط درد داشتم، دردی که از سینه تا زیردلم میپیچید، دردی که نظیرش را تا کنون تجربه نکرده بودم....

*تفویض: واگذار کردن، سپردن حقی از حقوق فردی به شخصی دیگر. این واژه معانی گسترده ای در فقه، حقوق، کلام و... دارد اما معنای مورد نظر در اینجا همان معنای حقوقی است و در شرایطی به کار می رود که یک وکیل حق وکالت خود را واگذار می کند به وکیل دیگری.

*استقراء و قیاس: استقراء یعنی با مشاهده جزئیات به یک قانون کلی رسیدن، مثلاً وقتی میبینیم عطارد، زمین و... مدار بیضی شکل به دور خورشید دارند، نتیجه میگیریم که مدار سیارات منظومه شمسی بیضی شکل است. قیاس برعکس استقراء است، یعنی یک قانون کلی موجود است که میتوان با تطبیق آن بر موضوعات جزئی به نتیجه رسید، مثلاً ما میدانیم که مایع شکل ظرف را به خود می گیرد، پس وقتی آب را در ظرف می ریزیم و میبینیم شکل آن را به خود می گیرد نتیجه میگیریم که آب مایع است.

لازم به ذکر است تفاوتی که به لحاظ ادراک استقرائی در او تیسستها و ادراک قیاسی در افراد سالم شرحش رفت نظر خود بنده است و شاید بتواند برای متخصصین این فن دستمایهی تحقیق قرار گیرد.

روزها از پی هم میگذشتند و من منتظر هیچ اتفاق هیجانانگیزی نبودم. حتی زنگ خانه یا تلفن هم مرا سر شوق نمیآورد، میدانستم وقتی خداحافظی میکند دیگر محال است برگردد. خیلی بد است که آدم نتواند حقایق تلخ را حتی در گوش خودش زمزمه کند، در این دلتنگی هیچکس همراز من نبود، حتی خودم نیز از آن میگریختم و سعی داشتم با مشغول شدن به کارهای مختلف گرد این اندوه را از دل بزایم، هر گاه غرق خواندن کتابهای درسیام میشدم از گوشهی چشم نگاهش میکردم، او ولی حواسش به من نبود، چشمان سحرآفرینش را به کلماتی که روی تخته سیاه کلاس نوشته شده بود دوخته و نوک خودکار را که در دست چپ داشت به چانه‌اش فرو میکرد....

میدانم، دروغ است بیتفاوتیام، دروغ است تنفرم، ولی از رفتار سردم با او اصلاً پشیمان نبودم، او حق نداشت قضاوتم کند، تهمت بزند و دهانش را برای گفتن هر حرف ممنوعهای باز کند. گیرم که قضاوتم کرد و تشخیص داد که من بددینم، چه حقی داشت مظاهر دینم را به باد توهین بگیرد؟ چه حقی داشت پایش را روی چادری بگذارد که اینقدر مقدسش میدارم؟ چه حقی داشت؟!.... نه دیگر.... اینبار فقط پای من و احساسات و آبرویم در میان نبود، مسائل مهمتری وجود داشت که رفتار امان فقط قسمتی از کوه یخ بود.

فصل مدارس برای من شروع در دسرهای دوباره با ایلیا بود، او از یک سو حاضر نبود به مدارس کودکان استثنایی برود و مدام تکرار میکرد که من باهوشم، و از طرف دیگر مدارس معمولی حاضر نبودند او را بپذیرند حتی اگر مهارتش را در نواختن ارگ میدیدند. خودم فکر میکردم به صلاحش نیست که با بچه‌های استثنایی مثل خودش دمخور باشد چرا که او رفتار تقلیدی بسیار قوی و اصلاح ناپذیری داشت. اگر چیزی را یاد میگرفت دیگر نمیتوانستم آن را از سرش بیندازم چراکه همه چیز مثل مهر داغ روی لوح رفتارش حک میشد و امکان نداشت

با تغییرات کنار بیاید. حتی وقتی از یک در اتوبوس سوار میشدیم حاضر بود خودش را وسط اتوبوس تکه تکه کند ولی از در دیگر بیرون نرویم، یعنی دقیقا از همان دری باید خارج میشدیم که وارد شده بودیم.

حالا دیگر فکر میکردم اگر واقعا آنطور که امان میگفت در کشوری مثل آمریکا اوتیسم شناخته شده و راههای خوبی برای معالجه یا آموزش کودکان اوتیستی یافته‌اند به نفع ایلیاست که او را از ایران خارج کنم و مثلا بروم نروژ....

با شماره‌های که از آرمان داشتم تماس گرفتم تا اگر وضعیت دادگام روشن شده کمکم به فکر مهاجرت باشم، ولی آرمان در ایران نبود و من به منشیاش شماره‌ام را دادم و سپردم که حتما با من تماس بگیرد.

در این فاصله خودم آموزش ایلیا را به عهده گرفته بودم و در حد توانم فارسی، جغرافی، علوم، ریاضی و قدری هم زبان نروسک یادش میدادم که بتوانم او را در محیط جدید سازگار کنم، هرچند که خدا باید به فریادم میرسید با این روحیهی ناسازگار و تغییرگریزش!

در موسیقی چنان پیشرفت کرده بود که مرا جیب بغلش میگذاشت، دیگر آن ارگ واقعا برایش کوچک و ناچیز به نظر میرسید و حقش بود که یک پیانوی بزرگ برایش بخرم، مخصوصا با آن شاهکاری که در خانهی عمویش خلق کرد. از سوی دیگر دنبال کارهای مربوط به پاسپورت برای ایلیا بودم تا بتوانم برای مسافرت آماده‌اش کنم هرچند که پول زیادی توی دست و بالم نبود و درآمد کلا آن قدری بود که خرج خوراک و پوشاک و تهیهی گازوئیل و نفت و کپسول پرسی گاز بشود. ناچار شدم روی باقیماندهی طلا و جواهراتم حساب باز کنم

ولی نه فعلا؛ وقتی که مطمئن شوم همه چیز برای حضورم در نروژ و فرمانروایی بر سهمالارثم مهیاست.

حدودا اواسط آبان بود که آرمان با من تماس گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی اولیه گفت: "دادگاه دومت هم تشکیل شد و دکتر لوکاس اومد و پرونده‌ی پزشکی بیمارستان مرحوم پدرت هم جزو اسناد به دادگاه ارائه شد و خلاصه دادگاه رو بردیم، تبریک میگم!"

- "ممنون..."

- "حالا یه شکایتنامه تنظیم کردیم از اون کارمندی که رشوه گرفته و اثر انگشت و امضای جعلی الهه رو پای وصیتنامه ثبت کرده، منتها این بخش از کار دیگه مربوط به مدعیالعمومه و حسابش از این پرونده جداست." "نمیدانستم باور کنم یا نه؟ الهه را شکست دادهایم! آن هم با هشیاری امان...."

- "امان الان کجاست؟" - "اون برگشته"

آمریکا."

برآشفتم؛ گویا نمیخواستم بپذیرم که امان کارش با من تمام شده:

- "پس تکلیف اموالم چی میشه؟ مگه اون وکیل من نیست؟"

کمی مکث کرد، آنگاه لحنش رنگی از تعجب و استفهام گرفت:

- "مگه در جریان نیستی؟ اون وکالتت رو به آقای استن تفویض کرد و گفت که دیگه کاری با ما نداره، فکر کنم معاملش با زری هم به انجام رسیده و طبق قرارشون اموالش رو داره برمیگردونه."

بغض گلویم را گرفت، لعنت به احساساتم که این گونه منطق را گردن میزند:

"ولی من هنوز حقالوکالهش رو پرداخت نکردم!؟" - "خودش گفت حق الوکالهش همون
قراری بوده که با زری گذاشته." تقریبا توپیدم:

"اون تازه حق و حقوق اولیهش بوده، اموال پدریش بوده که زری با حقه و کلک گرفته، این
انصاف نیست که دست خالی از این پرونده بره بیرون!" برخلاف من او صدایش را پایین آورد:

"رؤیا، من بهش پیشنهاد دادم که درصدی از این اموال رو بهش هدیه کنیم ولی اون گفت
نیازی نداره، نمیدونم چرا ولی مناعت طبع عجیبی داره که نمیتونم دلیلش رو بفهمم."

نفسهایم دیگر ریتم عادی نداشت، مطمئن بودم بالاخره ناراحتی قلبی میگیرم....

"من دارم کارهامو میکنم که برای ایلیا پاسپورت بگیرم، میخوام هرچه زودتر مادرمو ببینم."

"من دارم برمیدرم آمریکا، کتی حالش خوب نیست ولی اگه تو بخوای میام ایران واسه
کمک به تو."

"نه؛ فقط نمیدونم اگه پیام نروژ باید چیکارکنم؟ تنهام، الهه هم حتما شمشیرش رو برام آب
داده." - "خب تو میتونی با وکیل در ارتباط باشی." - "مگه نمیگی امان رفته آمریکا؟"

"حواست کجاست رؤیا؟! همین حالا گفتم که وکالتت رو تفویض کرده به آقای استن."

آه خدایا.... چرا اینقدر گیج شدهام؟ شاید هم این یکجور واکنش انکاری است برای قبول
این درد بی درمان.... کاش نمیرفتی امان.... کاش کمی نیازم را میفهمیدی، کاش کاش
کاش....

کاش قدمی محکمتر به سویم برمیداشتی لعنتی....

نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم، حالا دیگر اگر کلمه‌های میگفتم از لرزش صدایم میفهمید که دارم گریه میکنم، پس بیخداحافظی تماس را قطع کردم و سرم را میان دستهایی که روی میز تلفن چلیپا کرده بودم گذاشتم و شانهایم از فشار گریه لرزید.... «من گفتم برو، تو باید بروی؟ این است اوج دوست داشتنت؟!» *****

بعد از آن آقای استن چندبار با من تماس گرفت تا تکلیفش را درباره‌ی اداره‌ی اموالم در نروژ بداند، از او خواستم بعد از این هرکاری یا سؤالی دارد با آرمان تماس بگیرد، خودم نیز در مواقع ضروری جوابش را میدادم و حقالوکالهایم نیز از طریق حساب نقدی عمه خانم که حالا متعلق به من بود پرداخت میشد. حالا باید خودم هم دست به کار میشدم برای مهاجرت به نروژ.

فهماندن این موضوع به ایلیا که ما باید به یک کشور غریبه برویم کار راحتی نبود، من پیش از این که بخوادم مدارکش را برای این سفر جور کنم باید به او میفهماندم که زندگی جدید ما قرار است چگونه بگذرد. او به مدرسه‌های خوب میرود و پیشرفت میکند، یک خانه‌ی بسیار زیبا در جایی که چندماه از سال آسمان رنگ شب را به خود نمییند و چندماه هم روزش بی‌فروغ و کمرنگ است و گرمای هوا نهایتاً تا هفده درجه بالای صفر میرسد خواهیم داشت، شفقه‌های قطبی زیبا را خواهیم دید، با آدمهای جدیدی که تا به حال نمیشناختیم آشنا خواهیم شد و.... سوده، سلمی و دخترانش، مامان سارا و آقاجون و سپهر و سمانه.... زیارت هرماه.... اینها همه‌خواب و خیال خواهند شد!

نه خدایا، خودم با اینهمه تغییر نمیتوانم کنار بیایم، چگونه از ایلیا توقع داشته باشم؟ حتی اگر تمام اینها را بتواند تحمل کند ربیعه را چه کنم؟ دختری که هرماه ایلیایم به شوق دیدنش

همراهم میشود، تاز گیها کلی هم تیپ میزند! به عشقش سوره حفظ میکند و حتی نوارهای استاد پرهیزگار را از او گرفته و میخواهد با ترتیل بخواند تا ربیعه از او راضی باشد....

بروم بین آن همه وایکینگ کک مکی مو کاهی که نه تنها چادرم را مجبور باشم از سر بردارم، بلکه حتی روسریام را نیز با اکراه و بدبینی بنگرند؟! صدای اذان، نوای ربنای شجریان، مردم یکدل و مهربان ایران، شب های سیاه تهران... اینها را اینها را چه کنم؟!

چقدر هجرت سخت است، من که با دل بستگیهای کوچکم اینهمه تغییر را برنمیتابم انصاف نیست که ایلایم را وادار کنم بپذیرد، او قطعاً فریاد خواهد کشید، سرش را به در و دیوار خواهد کوبید، نهایتاً خاموش خواهد شد درست مثل یک شمع....

باید کمی صبر میکردم، دست کم تا وقتی که همراهی مطمئن و قابل اعتماد داشته باشم. باید تغییرات را آهسته آهسته در او به وجود میآوردم، شاید لازم میشد گاهی سفری کوتاه به نروژ داشته باشیم و بعد برگردیم، در این مدت میتوانستم او را محک بزنم و بینم تاچه حد با شرایط جدید سازگار میشود؟

به هر حال من با داشتن اینهمه ثروت که بخش وسیعی از آن در نروژ و قسمتی نیز در ایران بود هنوز نمیتوانستم مثل یک شاهزاده زندگی کنم، خانهایم فروش نرفته و اموالم همگی غیرمنقول بودند. از نروژ هم که اصلاً نمیتوانستم چیزی به ایران منتقل کنم و حتی اگر میشد عاقلانه نبود، بنابراین فکر یک مسافرت کوتاه و تفریحی فعلاً عملی نبود و آماده سازی من برای ایلیا در حد یک سری تعاریف و نشان دادن عکسهای نروژ بود نه بیشتر.

«خشکسالی»

از وقتی که تلفن به خانهام آمده بود انگار کسی دیگر به خودش زحمت دیدار حضوری را نمیداد، هر کس دلتنگ میشد یا حرف مهمی داشت تماس میگرفت و گاهی یکی دو ساعت حرفهایمان طول میکشید که این موضوع اصلا خوشایندم نبود، از یک سو مدام از کار و زندگی میافتادم ولی روی این را که به زبان بیاورم نداشتم، از سوی دیگر دلم نمیخواست لذت دیدار حضوری به تلفن تفویض شود! تفویض، تفویض.... لعنت به این واژهی مزخرف که مثل یک لکهی سیاه در ذهنم باقی مانده.

کمکم تلفنهای سلمی به من تبدیل شد به آه و نالههای پیدرپی، او مدام از بدرفتاری خانوادهی شوهر نعیمه گله میکرد و من نمیدانستم باید به او چه بگویم؟ نه به آنهمه اشتیاقش برای عروس کردن این دخترک

بیچاره، نه به این که حالا تحمل هیچی را ندارد و از گاه کوه میسازد. البته از حق نگذریم اذیتهای آنها هم کمی بودار به نظر میرسید، مثلاً اجازه نمیدادند نعیمه به دیدن مادرش برود یا اینکه از او کارهای سخت و سنگین میخواستند آن هم با درنظر گرفتن بارداری زود هنگام این دخترک بینوا که حتی رنگ یک روز خوش در خانهی شوهرش ندیده بود.

آنها اهمیتی به سن و سال اندک و توان جسمی پایین او نمیدادند، شوهرش یک سادیسمی به تمام معنا بود و یک جای سالم در بدن این بچه باقی نگذاشته بود، نمیدانم؛ نمیترسید که بچهای آسیب ببیند یا اساساً شعور این حرفها را نداشت؟

حتی یک بار تصمیم گرفتم با سلمی بروم دیدن مادرشوهرش تا کمی از او ملاطفت گدایی کنیم ولی آنها اگرچه از پشت پردهای که تکان خورد ما را در کوچه دیدند، ولی در را به رویمان باز نکردند و ما دست از پا درازتر برگشتیم.

از طرف دیگر سعدان هم این وسط داستانی ساخته بود دیدنی و تأسفانگیز، او که کارش شده بود سوءاستفاده از قیافه‌ی جذاب جنوبیاش و از یکسو هر بار با یک دختر پولدار بُوَر میخورد و از سوی دیگر حسابی پول به جیب میزد و خرج عیاشیهایش میکرد، بالاخره به دام دختری افتاد که به این سادگی حاضر نبود رهایش کند، او سعدان را به حساب خودش استخدام کرد تا حسابدار شرکتش باشد و سعدان که مدرک سیکلش را هم به زور داشت خوشحال و راضی از اینکه توانسته دخترک را گول بزند و وارد دم و دستگاهش شود، بعد هم دختر یک دسته چک برایش گرفته بود تا معاملات را با آن انجام دهد، این پسرک نادان هم بیخبر از همه جا مبالغ کلانی چک کشیده و دختر حساب را شارژ نکرده بود و درست موقعی که نزدیک بود کار به زندان و بیچارگی سعدان بکشد، او را واداشت تا در ازای شارژ کردن حسابش با او ازدواج کند. البته، آنقدر زرنگ بود که یکی از چکهای امضا شده‌ی بدون تاریخ را نگه دارد و با همان افسارش را به دست بگیرد.

من فکر میکردم اینکه مشکلی نیست؛ به هر حال او هم این جوری ازدواج کرده، آن هم با یک دختر پولدار! به هر حال حقش است و همین را میخواسته دیگر؟! ولی متأسفانه طبق قانون سوم نیوتن که هر عملی را عکسالعملی است در این جهان هستی، دخترک از آن پدر سوخته‌های دوران بود که فاحشگی مدرن را تجربه میکرد و سعدان برای او فقط یک اعتبار اجتماعی پوشالی بود، نه همسر، بنابراین طبیعی است که سعدان هرگز رنګ روز خوش را با این زن نمیدید.

اواسط زمستان بود که سلمی را با جگر آتش گرفته در شاه عبدالعظیم ملاقات کردم، از یکسو پسرش به زندان بود به جرم ضرب و شتم همسرش و چکی که برای زهرچشم از او به اجرا گذاشتهاند و از سوی دیگر وضعیت نعیمه....

وقتی میخواست دربارهی نعیمه حرف بزند بغضش ترکید و سرش را روی سینهام گذاشت و نالید:

" دخترکم، طفلکم حامله بود، مادرشوهر بیوجدانش بیخودی پاپیچش شد و یه دعوی مفصل راه انداخت، آخرش هم شوهره رو انداختن جونش و تا میخورد زدناش، طفلی بچهم بچمش که سقط شد هیچی؛ خودش هم توی بیمارستان بستری شد و گفتن که دیگه حالش خوب نمیشه و بچهدونش پاره شده، عملش کردن و میگن که اگه ازبیمارستان هم سالم دربیاد دیگه نمیتونه بچهدار بشه، هنوز از بیمارستان مرخص نشده بود که سیسمونی بچه رو که با هزار بدبختی جور کرده بودم بار یه وانت کردن و پس فرستادن برامون با یه پیغوم که یابوی عقیم دیگه حق نداره برگرده خونه، حالام شنیدم بساط عروسی پسرشون رو با یکی احمقتر از من دارن راه میاندازن و بیچاره نعیمه رو ناقص و مریض تحویل خودم دادن، البته اگه اونا هم بخوان من دیگه اجازه نمیدم نعیمهم برگرده تو اون جهنم. میبینی رؤیا جون؟ سگ اون شوهر مرحومت شرف این نانجیب ها رو داره، شمر ذی الجوشنن اینا، حرملهن اینا...."

مانده بودم چه جوابی بدهم؟ حق با او بود، واقعا سگ ابی شرف اینها را داشت، زبانم بند آمد از اینهمه بدبختی که گریبان سلمی و بچههایش را گرفته بود، اگرچه سعدان با بیفکری و هوسبازی خودش به این روز افتاده ولی نعیمه چه گناهی داشت؟ الان باید چه بگویم به این زن که به موقعش حرف گوش نکرده و الان زمین خورده؟ آیا صحیح است حالا سرکوفتش بزخم و بگویم که مثلا «ها؛ یادت رفته چه چرندیاتی میگفتی؟!»... نه این اصلا انسانی نیست که اشتباهات کسی را در روز درماندگی سرش بکوبی.

"غصه نخور سلمی جون، نعیمه هم خدایی داره که چوب انتقامش خیلی سخته. خدانکنه که آه مظلوم سربه آسمون بذاره، دیگه سنگ رو سنگ بند نمی شه."

ولی او خودش داشت خودش را میخورد، مثل عقربی که میان آتش گیرافتاده و خود را نیش میزند:

"خدا منو بکشه که بچهی دسته گلم رو فرستادم خونهی این نکرهی لندهور، چه میدونستم رؤیاجون؟ چه میدونستم؟ فقط پونزده سالشه که باید رخت سیاه بدبختی پوشه و کنج خونه بشینه! آخه خدا، این چه سرنوشتی بود؟...."

دردلهای زن بینوا تمامی نداشت اما از دست من هم کاری برنمیآمد جز دلداری دادنهای بیهوده و دعا برای سلامتی و عاقبت به خیری نعیمه، ربیعه هم حالا دیگر سرش را پایین انداخته و داشت آرام و بیصدا اشک میریخت و ایلیا با نگرانی نگاهش میکرد و یکیکی اشکهایش را بادستمال کاغذی میزدود که باعث میشد بغض ربیعه بیشتر سرباز کند و اشکهایش شدیدتر بریزد.....

پس از آن دیگر همیشه نگران سلمی و دخترانش بودم و بیشتر از قبل با آنها تماس میگرفتم و از احوالاتشان جويا میشدم، اینطور که فهمیدم آنها نه طلاق نعیمه را میدادند که سایهی شوم خود را از زندگیاش جمع کنند و نه راهش میدادند که به خانه برگردد، بعدهم فهمیدیم که همهی اینها نقشهی شومشان بوده که نعیمه نتواند احقاق حق نموده و مهریه و نفقهی خود را از آن نامرد بگیرد، چراکه متوجه شدیم یک دادخواست هم دادهاند مبنی براین که دخترک بیچاره ناشزه است و مدتیاست خانه را بیاجازهی شوهر ترک کرده و از اینجور اراجیف ناجوانمردانه، این بیچارهها هم که هیچی سرشان نمیشد و به ساز آنها میرقصیدند.

موضوع را با سوده و آقارضا در میان گذاشتم و از آنها کمک خواستم. آقارضا حرفی زد که رنگ از رویم پرید و عرقی سرد روی تمام پوستم نشست:

"امان داره هفته‌ی دیگه میاد ایران، ازش میخوام به نعیمه کمک کنه. هنوز پروانه کارآموزیش هست."

خدایا چه میشنوم؟! میخواد بیاید ایران؟ یعنی شانس دیدار اتفاقیاش را خواهم داشت؟ وای خدایا چه مرگم شده...؟

به هر حال من به خانهام بازگشتم ولی هر لحظه مثل دیوانهها انتظار زنگ تلفن، زنگ خانه و یا هر نشانه‌ی دیگری از اینکه بازگشته باشد را میکشیدم، هربار که تلفن زنگ میخورد با چنان اشتیاقی از جا میجهیدم که از خودم شرمسار میشدم....

یک ماه به همین منوال گذشت و هنوز هیچ خبری از امان نبود؛ نه زنگی نه سراغی.... اگر هم با سوده حرفی در اینباره میزدم مربوط میشد به کارهایی که داشت برای نعیمه انجام میداد. این را فهمیدم که دیگر آمریکا یا تهران فرقی نمیکند، وقتی دلها دور میشود بغل گوشات هم که باشد دیداری حاصل نخواهد شد.

بالاخره یک روز سلمی به من زنگ زد، درحالیکه در صدای محزونش موجی از خرسندی حس میشد:

"خدا الهی عاقبت توو آقارضا رو به خیر کنه. عزیزم میدونم تو اگه نبودی ما دستمون به گرد پای آقای اصلانی هم نمیرسید. اصلا ماکه دیگه دادگاه رو باخته بودیم، ولی یه کارهایی کرد که بردیم دادگاه رو. هم مهریه و جهیزیه و نفقهش رو گرفتیم، هم حکم دیهی عقیم کردن

نعیمه رو برامون از دادگاه گرفت که برابره با آدم کشتن. خدا دلتون رو شاد کنه که دلمون رو یه کمی آروم کردین."

خداراشکر، هرچند که آسیبهای نعیمه جبران ناپذیراست ولی به هر حال این مرهم خوبی است. من که امیدوار بودم در این مدت امان سراغی از من بگیرد با دلسردی پرسیدم: -"الان امان کجاست سلمی؟"

- "مثل این که کار داشت، برگشت آمریکا. ولی هیچی از ما پول نگرفت، میگفت واسه سابقه کاریش خیلی خوب بوده."

دلم شکست، خودم خواسته بودم تا ابد نینمش ولی دلم خیلی شکست....

نعیمه حتی با وجودیکه توانسته بود به حقوق خود دست یابد ولی روز به روز افسردهتر میگشت، نه با کسی حرف میزد و نه لبخندی برلبش مینشست، مثل جسمی بیجان گوشه‌ای اطاق مینشست و پتوی نوزاد تلف شدهاش را به دور خود میپیچید و به نقطه‌های نامعلوم خیره میشد... حالات او در ربیعه نیز تأثیر گذاشته و دخترک را از شور و نشاطی که سابقاً در او سراغ داشتم تا حد زیادی دور کرده بود، او کاملاً نسبت به ازدواج بدین شده و وقتی که حرفی از عروسی و اینجور مسائل پیش می‌آمد، برعکس همهی دختران همسن و سالش که عاشق عروس و لباس سپید و زیبایش هستند از آن ابراز انزجار و اکراه میکرد، حتی یادم می‌آید که یک روز به خانهاهم آمدند و من در حال کوک زدن لباس عروس یکی از دختران محلمان بودم که در همان حال ربیعه با دلخوری روبه من کرد و گفت:

- "حیف شما نیست که وقتتون رو میذارین برای این چیزها؟"

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- "خب مگه چه اشکالیداره دخترم؟"

- "اشکالش اینه که این لباسو یه دختر بیچاره میپوشه و میره خونهی یه نامرد که با لباس سیاه برش گردونه و بچه شو بکشه...."

و من فهمیدم که او کلا نسبت به هر ازدواجی بدبین شده و این برای دختری به سن و سال او اصلا خوب نبود، سعی کردم ذهنیتش را ترمیم کنم:

- "ولی عزیز دلم این عاقبت همهی ازدواجها نیست، خلیها هم خوشبخت میشن."

- "آره، مثل شما، نعیمه، سعدان، مادر بیچارهم، همهتون خیلی خوشبختین به خدا!...."

و من دیگر جوابی نداشتم که به او بدهم.... او یک نوجوان خام بود و تحتتأثیر شرایط زندگی، نمیشد از او توقع داشت مثل یک زن چهل ساله بیندیشد مثلا. راستی اگر من هم در شرایط او قرار میگرفتم چگونه فکر میکردم؟!....

بهار سال شصت و نه که با وضعیت اسفناک نعیمه بر همی ما زهرشده بود گذشت و امتحانات سال سوم را نیز در خردادماه دادم و توانستم کارنامهی قابل قبولی بگیرم. حالا فقط یک سال تا دیپلم فاصله داشتم، کاش این همه سال عمرم را تلف نکرده بودم، این درس خواندنهای مرهم خوبی بود بر زخمهای دل سرگشتهام.

در این فاصله با آرمان هم در تماس بودم و با اینکه دوست داشتم مادرم را بینم شرایطی برایم فراهم نمیشد که این کار را انجام دهم. کارهایم زیاد شده و روز و شب مشغول

دوختن بودم و با اینحال هنوز پول قابل اعتنایی در دستوبالم نبود. آرمان میگفت حاضراست هزینهی مسافرتم را جور کند ولی من نمیپذیرفتم، نمیدانم چرا حس میکردم با تمام خوبیهایش یک جای کارش میلنگد، البته این میتوانست به خاطر همان آسیبی باشد که خانوادهی او به اعتمادم زدهاند. من میترسیدم قدم به سفری بگذارم که تنها همسفرم فردی است از خانوادهی ثابت. ترجیح میدادم از طریق امان این دیدار جور شود نه کس دیگری، شاید افکار فوبیایم نمیگذاشت در این تصمیمگیری جدی باشم. از سوی دیگر یک حسی ته دلم میگفت این مادرم است که باید برای دیدنم اقدام کند و شاید قصهی بیماریاش چندان هم جدی و قابل اعتنا نباشد و فقط روغن داغش را زیاد کردهاند و گرنه تا به حال نباید در قید حیات مانده باشد. اصلا او چرا نباید به من زنگ بزند؟! یک تلفن ساده که لطمهای به سلامتی کسی نمیزند؛ میزند؟!

یک بار هم وقتی با آرمان تلفنی صحبت میکردم موضوع را به رویش آوردم که جواب داد: "مادرت خجالت میکشه که باهات روبهرو بشه یا حرف بزنه، اون ترجیح میده اولین برخوردش باهات حضوری باشه چون تلفنی همیشه خیلی چیزها رو گفت. بعدهم تو که اینقدر بدبین و شکاک شدی، از کجا معلومه کسی که بهت زنگ زده واقعا مادرت باشه؟ مگه تو صدایش رو میشناسی؟ پس برای جلوگیری از سوء تفاهم هم که شده بهتره اولین دیدارتون حضوری باشه."

البته این جواب تاحدی قانع کننده بود ولی راضیام نمیکرد.

آرمان میگفت املاک و دارائیهام در نروژ به خوبی دارد اداره میشود، آقای استن واقعا وکیل قابل اعتمادی است و کارش را درست انجام میدهد. حقوقش نیز از طریق حساب عمه جان

که حالا متعلق به من بود پرداخت میشد. شماره تماسی نیز از او به من داد و گفت که به آقای استن نیز شماره‌ی مرا داده تا مواقع مورد نیاز با هم در تماس باشیم.

درباره‌ی الهه و آرزو و آرش پرسیدم، جواب داد:

"میشه گفت چیزی که برای الهه موند اون قدر قابل نبود که بتونه به زندگیش توی نروژ ادامه بده. به هر حال اون مجازاتی رو متناسب با قانون شکنیش متحمل شده و الان دیگه توی اون روستای نه چندان کوچیک آبرویی براش نمونده. سهم آرزو و آرش البته خوب و ارزنده ست ولی هرکدوم از اون ها کمتر از یک چهارم اون همه میراث نصیبشون شده، چون نصفش قبلا از طرف عمه خانم به تو بخشیده شده و نصف دیگهش رو هم پدرت تقسیم بر سه کرده. حالا میخواد سهم اون دو تا بچه رو تبدیل به منقول کنه و از نروژ بره. پدرت انتقام سختی از الهه گرفته! انتقامی که میتونه مثل گرگ زخمیش کرده باشه. حالا هم امان و این پایین کشیدنش از اوج تا هضیض. باید منتظر هر واکنش انتقام جویانهای از طرف الهه باشی رؤیا! بد ضربهای خورده، بد!!"

این حرفها مرا میترساند، حتی حاضر بودم از خیر این مال بگذرم ولی استرس این انتقامجویی را نداشته باشم. اعصابم دیگه نمیکشید ماجرای دیگر از سر بگذرانم.

بیش از همه میترسیدم بلایی سر امان یا ایلپایم بیاورد، یا اگر بفهمد آرمان طرف ما بوده به او آسیبی برساند.

هرچند به هر حال آرمان هم مثل ابی خواهرزاده‌ی اوست و هرگز چاقو دستهی خودش را نمیبرد حتی اگر بپذیریم که این بار آرمان خلاف چنین قاعده‌های رفتار کرده!

آن سال پاییز دلانگیزی نداشتیم، انگار آسمان قهر کرده بود. ما معمولا نمیفهمیم که از کجا میخوریم ولی قطعا این هم مثل همان عمل و عکسالعملی است که یک گوشه‌اش را سعدان دید.

گاهی دفتر امان را باز و خاطراتش را مرور میکردم، راستی چرا همیشه فکر میکنم وقتی از من دور است در حال خوشگذرانی است؟ سرتاسر این خاطراتش بوی دلتنگی میدهد، بوی غم، بوی نیاز.... انگار به خاطر من نفس کشیده، به خاطر من زنده مانده... الان چهطور است؟ می‌آید و میرود و حتی به دیدنم نمی‌آید! خودم خواسته‌ام؛ باشد.... او دلش تنگ نشده؟ همواره به شروعی که ناتمام بود مینگریستم، فقط چند خط و دیگر هیچ! حالا که آسمانم را به رنگ چشمانت کرده‌ای بازگرد، دشت زندگیام بی تو خشکسالی است....

**** دل آسمون گرفته بغض ابرا

وا همیشه دیگه فریاد کلاغم با ما

همصدا همیشه یکی با خیال خامش تو

قفس بهار و داره داره هقهقای بلبل

روی خنده‌هاش میباره دیگه دلتنگه

قناری واسه غنچه‌های باغچه میخونه

بلکه با سوزش یخ افسردگی آب شه

خوبیهای بیريامون خاطرات

کودکیمون مونده مثل برف وبارون

ته بغچهی زمستون وقتی سرمست

غروری نمیچکه از توخیری از دل

سیاه ابرا دیگه باشه انتظاری!

وقتی دفتر زمستون بسته میشه و میسوزه بهارم خیالی از گل روی دامنش میدوزه میدونم دیگه

تموم شد شعر پاییز و زمستون میره که جاش بنویسه:

«خشکی هرم تابستون» ذهن بچههای امروز

خالی از معنای برفه آخه پاکی وسفیدی این

روزا فقط توحرفه!!

عاشقونها میمیرن تو دلای پر ز کینه

قلبا مثل دستا بسته آره! همدلی

شیرینه!

*شعر از نویسنده: لیلی تکلیمی

«رستاخیز»

سال هفتاد آخرین سال امتحانات دبیرستان‌ایام بود و من حتی در کنکور مترجمی زبان فرانسه نیز شرکت کردم و به لطف خداوند بیهیچ مشکلی در این رشته قبول شدم و انتخاب واحدهایم را انجام دادم که سه روز در هفته از یکشنبه تا سه شنبه را شامل میشد، از آنجایی که رفت و آمد به دانشگاه مخصوصا در فصول سرد سال برایم بسیار دشوار بود، تصمیم گرفتم یک خانگی کوچک و نقلی نزدیک دانشگاه اجاره کنم و نیمی از هفته را در اوشون بگذرانم و نیم دیگر را در تهران.

کمتر از یک ماه طول کشید تا با کمک آقارضا توانستم خانهای فراخورحالم بیابم، پول زیادی توی دست و بالم نبود ولی به هرعذابی توانستم پول پیش خواسته شده را تهیه نمایم، به هر حال منزل گرفتن در امیرآباد برایم کار چندان راحتی نبود ولی صاحبخانه که از دوستان صمیمی آقارضا بود نه تنها تخفیف قابل ملاحظهای به من داد، بلکه حتیگفت که تا هر وقت بخواهم میتوانم آنجا باشم و فقط باید قرارداد را هر سال تمدید کنیم، به هر حال فکر میکنم ارزش این را داشت که همهی پساندازم را بابتش پردازم.

خیلی زود اسباب و اثاثیهی مورد نیازم را تهیه کردم: دو تخته فرش نه متری و مقداری مبل و کاناپهی دست دوم و یک یخچال کوچک که تا نیم تنهام بلندی داشت و دو تا تختخواب فرورژه و یک کمد لباس دونفره، خانگی موقت بسیار شیک و جمعوجوری شد و اگر کسی

نمیدانست حتی متوجه نمیشد که وسایلم دست دوم هستند.

به قول سمانه شده بودم مصداق آن جوک انگلیسیکه یک بچه ثروتمند انشائی دربارهی یک خانوادهی فقیر نوشته بود:

«آنها خیلی فقیر بودند؛ حتی باغبان و سرایدار و راندهشان هم فقیر بودند!.....»

البته سمانه یک بند دیگر به این انشا اضافه کرده بود:

«وسایل داخل هردو ویلایشان هم دست دوم و فقیرانه بود!!»

خانهایم یک واحد آپارتمان در طبقه‌ی دوم بود با هفتاد متر زیربنا و دو اتاق خواب کوچک و یک آشپزخانه‌ی اُپن و حمام و دستشویی کوچکی که روبه‌روی در ورودی قرار گرفته بود، متوجه شدم که سوسک هم دارد به همین خاطر پیش از چیدن اسباب و اثاثیهام یک سمپاشی جانانه انجام دادیم که فکر میکنم نسل سوسک نه تنها از واحد خودم بلکه از کل آپارتمان کنده شد! ساختمان کلاً چهار طبقه داشت که در هر طبقه دو واحد ساخته شده بود، شاید بهترین خوبی این خانه داشتن یک خط تلفن بود.

ایلیا که مطلقاً نمیتوانست تغییر را تحمل کند همان شب اول بنای ناسازگاری را با این جمله گذاشت:

- "اینجا صدای روخدونه... روخ... روخونه... نیست، بیا برگردیم خونمون..."

اما من پاسخی برای این دلتنگی نداشتم، جز اینکه با توضیحاتی ساده و قابل فهم برایش شرح دهم که مجبوریم دستکم تا چهار سال آینده نیمی از روزهای هفته را در چنین قفسی زندگی

کنیم، به هر حال ایلیا هم کسی نبود که به همین راحتی قانع شود. او آن قدر داد زد و سرش را روی زمین کوبید که همسایه‌ها ریختند سرم با این جملات آزار دهنده:

- "خانم آگه نمیتونی بچفت رو ساکت کنی بداهش ما ساکتش کنیم!!"

ولی آنها نمیفهمیدند که ایلیا فعلا در فاز تغییر است و در خودماندگیش اجازه‌ی یک روند مسالمت‌آمیز را به او نمیدهد. او درک نمی‌کرد که چرا حالا که نه مهمان سودهایم و نه خانگی خودمان باید اینجا توی یک اطاق دیگر بخوابیم؟! واقعا فکر میکنم جابه‌جایی ما از تهران به اوشون یک معجزه بود که بیارتباط به آن طبیعت زیبا هم نیست و من امیدوار بودم مهاجرتمان از ایران به نروژ نیز برای ایلیا چیزی باشد شبیه همان مهاجرت، که با توجه به دبستگی‌هایمان در ایران تقریبا آرزوی محالی به نظر میرسید.

البته نقل مکان از باغ به قفس قطعا نه تنها برای ایلیا که برای من هم غیرقابل تحمل است. بیچاره آن خانواده‌هایی که مجبورند با تعدادی دوبرابر ما جایی به مراتب کوچکتر از این زندگی کنند، آن هم تمام سال! با اینحال فکر میکنم خوبی‌های اجاره‌های همین است که آدم یاد می‌گیرد از یکسو دل بسته به ملک دنیا نشود و ازسوی دیگر درد و رنجها و سختیهای خانه چندان غیرقابل تحمل و آزاردهنده نباشد، چرا که آدم خیالش راحت است اینجا موقتی است، دیده‌های آدم‌هایی که یک عمر توی یک خانه زندگی میکنند، وقتی قرار میشود به هر دلیلی آن خانه را ترک کنند چه حالیاوند؟ اصلا برایشان امکان ندارد که از آن خانگی لبریز از خاطرات دل بکنند و اگرهم بالاجبار و علیالظاهر دل کنند یک عمر خاطرهاش در خواب و بیداریشان جولان خواهد داد، همچنین وقتی کم و کسری در خانگی دائمی باشد هیچ رقم نمیتوان تحملش کرد!

برای اینکه فضای خانها در تهران برای ایلیا قابل تحملتر شود یک پیانو قسطی برایش خریدم که به هر حال تأثیر خودش را داشت و از شر بهانههایش راحت شدم.

همان ایام بود که خانوادگی در بندگی برای تکپسر گلشان سپهر که موفق به ارائه تز دکترایش در رشته مهندسی مکانیک شده و حالا مدرکش را گرفته بود جشنی ترتیب دادند تا همگی فامیل و دوستان را در شادیشان سهیم کنند. واقعا خبر خوبی بود و میتوانست در این اوضاع و احوال به آدم کمی روحیه بدهد. با اینحال منتظر هیچ اتفاق شیرینی نبودم و حتی حوصلهی رفتن به این مهمانی را هم نداشتم ولی به خاطر دوستی و محبت به این خانواده بیچون و چرا در مجلسشان حاضر شدم.

وقتی همگی ما داشتیم با هیاهوی زیاد سر به سر سپهر می گذاشتیم و میخندیدیم زنگ به صدا درآمد و من حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم کسی که از در وارد میشود امان باشد..... لعنت به قلب بیقرارم که خیال میکردم مرده و یخ زده، خجالت نمیکشی احمق؟ آنهمه اهانت و تهمت بس نیست برای اینکه بفهمی نباید مسخ این چشمان وحشی سیاه شوی؟! دو سال است که رفته و حتی حالت را نپرسیده، قرار بود تا ابد طول بکشد، احتمالا او هم خبر ندارد که تو اینجایی پس دلیلی ندارد بمانی.....

همه با اشتیاقی وصف ناپذیر به او خوشامد گفتند و جوری برخورد کردند که مشخص بود از همگی مهمانها و ویژهتر است، آقارضا هم که طبق معمول با شوخیهای دوستانهاش از او استقبال کرد و مدام زیر گوشش یک چیزهایی میگفت که نمیفهمیدم چیست و هر دو با قیافهای بدجنس و مرموز میخندیدند.

دیگر نمیتوانستم وانمود کنم که آرام و بیتفاوتم ولی هیچ تمایلی نداشتم که خودم را نشان دهم و منتظر هیچ واکنشی هم از سوی او نبودم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود، دنیا و آخرتم در آتش فراقش میسوخت و حتی اجازه‌ی فریاد زدن نداشتم، بسوز بیچاره، این مرد هم پاداش بهشتی توست هم عذاب جهنمت!

کمی عقبتر از سوده در میان تعدادی از خانمهای فامیل ایستاده و رویم راکیپ گرفته بودم، جمعی که من در آن ایستاده بودم همگی چادر رنگی به سرداشتنند و قطعاً یافتن من در این میان کار چندان راحتی نبود، در آن لحظات خاص نمیشد خودم را گم و گور کنم چون هر حرکتی در این جمع آرام میتوانست نظرش را جلب کند.

او مثل همهی ما کادویی دردست داشت که به سپهر تقدیم کرد و صمیمانه به او تبریک گفت، سمانه که برعکس همهی ما یک تیپ امروزی و خوشگل زده بود با پررویی جلویش سبز شد:

- "اگه من هم فارغ بشم، برام کادو میاری؟"

امان هم جوابی درخور شأن این حرف موزیانه‌ی دوپهلوداد:

- "جفجغه خوبه؟!"

خب؛ این جواب هم دست کمی از آن سؤال نداشت!

با اینحال سمانه کلی خوشش آمد و سعی کرد با یک افه شتری مخصوص به رویش بخندد، سوده زیر لب بد و بیراهی به سمانه گفت و بعد هم زیر گوش مامان سارا شروع کرد به غر زدن و گلایه کردن، ولی سارا خانم خیال خودش را راحت کرد:

- "خب مادر جون چیکارش کنم؟ جوونه دیگه عقلش نمیرسه، همیشه که کشتش؟ بزرگ میشه یاد میگیره!" سوده هم که از تذکر دادن نتیجه‌های نگرفته بود، شانهای بالا انداخت و زیر لب غرغر کرد:

- "به من چه اصلا؟ یکی نیست بگه آخه یعنی دیگه از پاپ هم کاتولیکتری بدبخت؟! اگه عرضه داری سمیهی خودت رو درست تربیت کن."

و به آشپزخانه رفت و یک جوری خودش رامشغول کرد، درک نمی‌کردم که چرا امشب اینقدر به پروپای سمانه میپیچد؟ او بدتر از اینها را هم در ویلای شمال تحویل جمع داده بود ولی کسی پاپیچش نمیشد. به نظر میرسید سوده امشب از جای دیگری پر است و شاید حق هم داشت، یک نظر به این مهمانی مختلط با آن جو لیبرالیاش کافی بود که اعصاب و روان هر متدینی به هم بریزد؛ دخترهایی که روسری سرشان نبود و نوارهای* شاد آن ور آبی... با اینحال سابقه نداشت که حتی افراد مذهبی این خانواده به سلايق مخالف خودشان بند کنند، سوده که جای خود داشت، او کاملا افکارش آزاد از قیدوبند تحجر و تحمیل بود. نمیدانم، شاید هم اصلا دردش چیز دیگری بود، مطمئنم او نمیخواست سمانه امشب را به کام من زهرمار کند، مطمئنم! من این سوده‌ها را از جانم بهتر میشناسم، پشت این ظاهریخیالش دریایی از محبت نهفته...

*آن موقع موسیقی را روی نوار کاست ضبط میکردند و هنوز سی دی و... نیامده بود.

سمانه آنقدر به سر و وضع و ظاهر خود رسیده بود که یقین داشت میتواند تحسین هرکسی را برانگیزد، لباس شب تنگ و ترش زیبایی به رنگ بنفش تیره پوشیده بود که کاملاً براندام موزونش نشسته و جلوه‌های دخترانه‌اش را به رخ میکشید، شال حریر پولکدوزی شده‌های متناسب بالباسش نیز برسر داشت که زمینهای صورتی روشن و نقش و نگار ظریفی به رنگ بنفش در آن به کار رفته بود و موهای خرمائی رنگ مقابل پیشانی و کنار گوشش به طرز خوشایندی از زیر آن بیرون ریخته و صورت عروسکیاش را قاب گرفته بود، روفرشی پاشنه بلندش نیز توانسته بود قد او را به زحمت تا شانهای امان برساند، از آرایش کامل هم دریغ نکرده بود و با آن اصلاح دخترانه دیگر با یک تازه عروس فرقی نداشت. راستی که خیلی خوشگل و جذاب شده بود. کاری به سرو وضعش ندارم، برایم مهم نیست که او چگونه میاندیشد و چه رفتاری را میپسندد، به من ربطی ندارد که به ظاهر کسی طبق سلیقه‌ام نمره بدهم، هرکسی یک جور است و همه فکر میکنند که طرز فکر خودشان درست است، اما من فقط نگران بودم، میترسیدم سمانه با این ظاهر دلربایش دل امان را نیز از چنگ من برباید....

مدام حرف امان توی گوشم میپیچید وقتی تهدیدم کرد به این که دروغش را عملی خواهد کرد.... اصلاً به جهنم، بگذار بکند، بینم جرأت دارد حرفهایی را که به من زده به سمانه نیز بگوید؟ سمانه پدر و مادر بالا سرش دارد، مثل من که بیکس و کار نیست!؟

وقتی حس کردم امان حواسش به شیطنتهای آقارضا و سپهر و سمانه است بلافاصله من هم پشت سر سوده رفتم به سمت آشپزخانه و از همانجا متوجه شدم که امان بعد از لحظاتی به جمع خانمهای چادری نگاه دقیقی انداخت و گویا سعی داشت کسی را بیابد، بعد هم از آقارضا سؤالی کرد که او جواب مثبت داد و بقیه‌اش را نفهمیدم چون به سمت ظرفشویی برگشتم تا

ظروفی را که جمع شده بود بشویم. کاش میتوانستم امیدوار باشم که بیاید طرفم، هرچند که من بازهم جواب خوشایندی برایش آماده نکردهام، نه خدایا... بگذار همین جور دور بماند و دوست...

وقتی به طرف سینک رفتم تا خودم را مشغول کاری کنم سوده کنارم ایستاد و آهسته گفت:

- "رؤیا، خوبی؟! " سری تکان

دادم: - "نه، خوب نیستم... هیچی

نپرس سوده، هیچی!" دستش را

آرام روی کمرم مالید و

ب*و*س*های بر گونهی

ملتهیم نشاند:

- "الهی چشاش درآد که اینقدر اشک به چشمای نازنیت نشونده."

زیرلب نفرینش را خنثی کردم:

- "خدانکنه..."

شنید و لبخند مودیانه‌های زد و رفت، من نیز تعویذی برای چشمانش خواندم که گویا مرکز کهکشان راه شیری است و تمام جهان بند جاذبه‌ی اوست، مبادا فرو بریزد، مبادا فرو بپاشد، چشمانی که تمام دنیا و آخرت من است....

هنوز تاشام فرصت زیادی داشتیم، آشپزخانه مثل اکثر خانه‌های طرح جدید، اُلُپن بود (نمیدانم معادل فارسیاش چه میشود!) ولی پرده کرکره‌ی پارچه‌ای نازکی که

بلندیاش تا روی کابینت بود بارعایت تناسب و به کاررفتن سلیقه‌های خاص فضای آشپزخانه را تاحدی از حال متمایز ساخته و از پشت پارچه‌ی پرده میشد هم حال را دید وهم به قسمتهایی از پذیرایی احاطه داشت.

داشتم کاهو را بادقت روی تخته خرد میکردم که آقارضا آمد توی آشپزخانه و از سوده چیزی پرسید، بعد هم با نگاهش چرخ‌ی بین خانمهای حاضر در آشپزخانه زد ووقتی توانست پیدایم کند آمد کنارم ایستاد و آرام گفت:

- "رؤیا امان سراغت رو میگیره، میخوای چیکار کنی؟" بسیار سرد جواب دادم بدون این که حتی نگاهم را از کاهوها برگیرم:

- "مهم نیست، من نمیخوام بینمش...." - "یعنی بهش چی بگم؟"

- "چه میدونم؟ بگین اینجا نیست، سرش درد میکرد رفت خونه. اصلا بگین امشب نیومده."

- "من که نمیتونم دروغ بگم؟ به هر حال میبیندت."

- "دلیلی نداره ببیندم؟ تو این شلوغی شتر با بارش گم میشه، من هم اصلا قصد ندارم توی این جمع ظاهرشم."

- "اجازه بده بگم بیاد اینجا یه لحظه ببیندت...."

دست از کار کشیدم و نگاهم را باخشم به چشمانش دوختم:

- "خداشاهده اگه این کارو بکنید دیگه پامو تهران نمیذارم."

فورا حساب برد و دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت:

- "باشه باشه، تا خودت نخوای من هیچی بهش نمیگم."

ولی لج نکن رؤیا، این همون مردیه که به خاطرش دست رد زدی به سینه‌ی امیر. "بغض گلویم را گرفت:

- "حماقتم رو به رخم نکش آقارضا، هنوزم یه گوشه‌ی چشم این مردو با تمام دنیا عوض

نمیکنم، ولی خواهش میکنم امانتدار رازم باش! اون منو تحقیر کرده، بهم تهمت زده...."

و اشک از چشمم فروچکید....

- "نمیتونم ببخشمش، نمیتونم!" متأثر شد و سری تکان داد:

- "باشه، خودت رو ناراحت نکن.... من رازدارتم، خاطرت جمع. کسی که باید با امان به توافق

برسه فقط خودتی نه هیچ کس دیگهای."

بینام را با صدایی خفیف بالا کشیدم:

- "ممنونم، به شما اعتماد دارم... " لبخندی زد و از آشپزخانه

خارج شد.

بساط خوشگذرانی و اجرای زنده‌ی موسیقی با گیتار سپهر که از دیدن دختران زیبا و بیقید حسابی سر ذوق آمده بود به راه افتاده و بزرگترهایی که قدری مقیدتر بودند هم گوشه‌ی دیگری نشسته و وانمود میکردند که اصلا توجهی به جوانان ندارند. یعنی دموکراسی داشت بیداد میکرد! صدای همهمه و سوت و کف و هنرنمایی خوانندگان تازهکار داشت کلافهام میکرد، جمع دختر و پسرهای جوان ماشاله همه چی تمام بودند، با آهنگ خارجی فلاینگو میرقصیدند و با آهنگ ایرانی خردادیان!

لحظاتی بعد از رفتن آقارضا سوده دوباره آمد سراغم:

- "رؤیا جون اگه نمیخواهی امان رو بینی حداقل برو توی یکی از اطاقها، پیش دخترها بشین، میدونم یه جایی که خودت راحت باشی. به خدا من اینجوری اذیت میشم تو هممش داری کار میکنی."

- "مهم نیست، خودم خواستم. تو نگران نباش." - "رؤیا؟!..."

ظرفها را رها کردم و خواستم از آشپزخانه با دلخوری بیرون بروم که به دنبالم آمد و دستم را گرفت:

- "ناراحت شدی؟"

- "نه، فقط دفعه‌ی آخرت باشه که وقتی امان رو دعوت میکنی بهم نمیگی."

- "آخه اگه میگفتم که نمیاومدی.... رؤیا تو رو خدا ناراحت نباش."

سعی کردم خشمم را تحت اختیارم درآورم:

- "من میرم تو اطاق آماده شم، تو هم بفرست یکی ایلیا رو از توی حیاط صدا بزنه بریم."

- "امکان نداره، مگه دیوونهم بذارم بری؟" - "من منتظرم. ایلیا رو زود

بفرست."

- "رؤیا دیوونه شدی؟ جواب مامان سارا رو چی میخوای بدی؟ بگیم به خاطر امان رفت؟"

- "راه حل مامان سارا سادهست، چون خیلی خوب میدونه که میونهم با یه همچین مجلس مزخرفی چیه!" خیلی خوب درکم میکرد:

- "ببخشید رؤیا جون، غلط کردم.... شرمندهم به خدا!"

خودم هم فکرش رو نمیکردم که تااین حد معصیت راه بیفته، اگه میشد خودم هم چادرم رو سرمیکردم وباهات میزدم به چاک! جای من و تو این جا نیست رؤیا جون...."

واقعا در آن لحظه مزخرف بودن آن مهمانی بهانه‌های بیش نبود برای قانع سازی مامان سارا وگرنه از اول خودم میدانستم قرار است با چه چیزهایی روبه رو شوم و آمدم، درد من چیز دیگری بود که سوده خیلی خوب از ورای گلایه‌هایم میفهمید:

- "مرسی که درک میکنی، پس منتظرم. به مامان سارا هم بگو میخوام باهاش خداحافظی کنم. فقط اگه امان بفهمه اینجام دیگه پشت گوشات رو دیدی منم میبینی."

- "باشه.... پس یعنی شام نیمونی؟"

و دستش را روی شانهام گذاشت و عمیق توی چشمانم نگاه کرد:

- "قربون دل شکستهت بشم... تو که اینقدر بخشندهای، اینقدر مهربونی... یه فرصت بهش بده."

چشمانم را برهم فشردم و دندانهایم چندلحظه روی هم قفل شد، آنگاه بیآنکه چیزی بگویم از او فاصله گرفتم و بیسروصدا به اطاق سپهر رفتم که وسایل مهمانان در آن بود، در را بستم تا سروصدای مهمانها کمتر عذابم دهد، کیف و چادرمشکیم را برداشتم و با همان چادرسفیدی که سرم بود منتظر شدم تا ایلیا و ساراخانم بیایند.

میدانستم ایلیا به این زودی راضی نمیشود از بازی دست بکشد، تازه برای او شام امشب هم تعریف شده بود و امکان نداشت خلاف قاعده رفتار کند! امیدوار بودم سوده موفق نشود و من علیرغم تمام سرسختیهایی که برای رفتن به خرج دادهام همچنان اینجا بمانم، توی خانهای که عطر حضور امان پیچیده....

همانجا کنار دیوار روی زمین نشستم و پاهایم را توی بغلم گرفتم و با سوهانی کوچک مشغول ور رفتن با ناخنهای بلندم شدم.

زمان به کندی برایم میگذشت، بغض تلخیگلویم را گرفته و اعصابم کاملا به هم ریخته بود، از خودم بدم میآمد و به دنبال راهی برای فرار از این دل صاحبمرده میگشتم. احساس میکردم باید چیزی را تحمل کنم که هیچ چاره‌ای برایش وجود ندارد.

آن بیرون توی راهروهایی که اطاق خوابها را به هم وصل میکرد بچه‌های خردسال مشغول جیغ و فریاد و دعوا بر سر ماشینها و عروسکهایشان بودند. ناگهان در باز شد و من به خیال اینکه ایلیاست برگشتم ولی با

دیدن کسی که چارچوب در را با قامت رعنائش پر کرده بود قلبم از حرکت ایستاد و نگاه بیقرارم قفل نگاهش شد حال آنکه حتی قادر نبودم با دهان بسته نفس بکشم..

او نیز حال عجیبی داشت، به نظر نمی‌رسید که از دیدنم غافلگیر شده باشد ولی از نگاهش آتش می‌بارید...

لحظاتی که میدانم چه قدر طول کشید همچنان هردو به هم خیره شده بودیم و حتی سلام هم به دهانمان نمی‌آمد، بالاخره تبسّام خاصش را تقدیم داشت و سلامی کرد، من نیز شکسته بسته جوابی در حد رفع واجب دادم، بی آنکه در را ببندد آمد جلو و کنارم نشست، آن قدر نزدیک که نزدیک بود کاملاً به هم بچسبیم، قدری خودم را کنار کشیدم، چشمانش را مستانه برهم زد و عمیق نگاهم کرد:

"دلم برات تنگ شده بود رؤیا... دنیام بیتو همون خاکستری بود که میگفتی، سرد و بیروح!"

پس برای همین رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی!

لابد امشب هم به لطف رازداری آقارضا و سوده اینجایی، وگرنه معلوم نبود تا صدسال دیگر هم بینمت لعنتی....

هنوز قادر نبودم حرفی بزنم، چادرم را میان دو انگشتش گرفت، سرش را پیش آورد و ب*و*س*های بر چادرم زد حال آنکه هرگز تا اینحد صورتش را نزدیک نیاورده بود:

"بیخس که به خودت، حجابت، ایمانت توهین کردم...."

بخش فرشته‌ی من! از خودت و صاحب‌ت شرمندهم، بدکردم.... تنبیه شدم.... چوب خدا این بار بدجوری صدا داشت!"

خوب است! گاهی گوشمالی‌های خداوند هم جواب می‌دهد، عشق این وسط چه کاره است؟

- "نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟ میدونی چه قدر دلتنگ صداتم؟ میدونی تازه فهمیدم که صدات، نگاهت، حرفای محجوبانه‌ت.... همه شون یکپارچه عشق بودن و من نمیدونستم؟!"

آها؛ منتظر ابرازعلاقه هستی، حالا به هر شیوه‌ای که باشد!

تبسمش رنگ باخت و نگاهش پر از درد شد:

- "رؤیا!..... فاصلهی بین ما فقط یه قدمه، این یه قدم رو هم تو طی کن عزیزم!"

سخت بود ولی دهان گشودم، بغض بود ولی نگذاشتم صدایم بلرزد، اشک بود ولی نگذاشتم کاسهی چشمانم را ترک کند:

- "اگه چوب خدا رو نخورده بودی، اگه آقارضا پنهنون نکرده بود که اینجام، اگه اگه

اگه.... قهر قهر تا روز محشر؟! آره؟!"

لبخندی نرم بر روی لبهایش نشست و بازهم گوشه‌های کشیده‌ی چشمانش پررنگ شد:

"چوب خدا همون درد فراق بود و بس، وقتی هم که رضا دعوتم کرد پرسیدم رؤیا هم هست یا نه؟ دو شب پیش رسیدم تهران، اگه شوق دیدنت نبود تا دوهفتهی آینده هیچ کاری نداشتم اینجا... به خاطر تو اینجام رؤیای من! فقط تو..."

آنگاه لبخندش جان بیشتری گرفت و انگشت کوچکش را بالا نگه داشت و کمی خم کرد:

"حالا آشتی آشتی؟ فردا بریم تو کشتی!؟!"

میان بغض و اشک خندهام گرفت، بیاجازه انگشت خم شدهاش را حلقه کرد دور انگشت کوچک دستم، فوراً دستم را عقب کشیدم، چینی به دماغش داد و نجوا کرد:

"خشکه مقدس!!"

خندهام را فروخوردم تا رویش را زیاد نکند، آنگاه نگاه دلخورم را به چشمان متبسّام و خرسندش دوختم، فهمید آنچه را که میخواستم بگویم ولی قادر نبودم به زبان بیاورم، دست پیش گرفت که عقب نیفتد، با ابرویی کهبالا میانداخت:

"اینجوری نگام نکن، خودت خواستی که برم!" جای سکوت نبود، باید میفهمید که

رؤیا میفهمد!

"همیشه همینی! خودخواهیها رو میذارى به حساب فداکاری واسه من؛ دروغگو!"

آهی کشید و نگاه شوخش را یک دور روی صورتم چرخاند:

"معلومه که خیلی بهت سخت گذشته، معذرت میخوام عزیزم! قول میدم دیگه تنهات نذارم."

کفرم درآمد و دوست داشتم جوری توی دهانش بزدم که حتی یک دندان سالم برایش نماند:

- "هیچ وقت عوض نمیشی نارسیس!" خندید و سری تکان داد:

- "میخواهی بگی اشتباه میکنم؟ امروز که سیزده به در نیست؟!"

نگاهم را از او گرفتم و مشغول سوهان زدن به ناخنهایم شدم و مثلاً خواستم دروغ نگویم:

- "خب دلم که واسهت تنگ شده بود، ولی اینکه فکر کنی بهم سخت گذشته..."

و لب و لوچهای برچیدم که یعنی نه زیاد! با مشت آهسته کوبیدم به شانهام:

- "قبول نیست، دبله! آگه راست میگی نگام کن بعد بگو!"

هنوز نگاهش نمیکردم، شانهای بالا انداختم:

- "خب چه فرقی داره؟" - "لابد داره که میگم"

دیگه."

و سوهان را از لای انگشتانم کشیدم بیرون:

- "اینقدر سوهان به روحم نزن، تو چشمم نگاه کن بگو بهت سخت نگذشته! آخه نگاهت بلد"

نیست دروغ بگه، برعکس این زبون تند و تیزت."

سعی کردم خیلی سرد و خشن نگاهش کنم، دو سه ثانیه به همان حال بودیم، دیگر نتوانستم

جلوی خندهام را بگیرم، فوراً گفتم:

- "آها! دیدی سوختی؟!"

و نوک سوهان را به چانهام فرو برد و هردو بلند خندیدیم و صدای خندههایمان میان صدای فریاد شادمانهی بچههایی که بیرون بازی میکردند و جوانانی که بلند میخواندند و میرقصیدند خودنمایی کرد. خم شد، بوسهای از روی چادر برشانهام نشانم و زیرگوشم زمزمه کرد:

- "آخرش منو میکشی!"

خندهام تمام شد و لرزی به جانم افتاد، انگار یخ زدم از فرق سر تا نوک پا. چشمانم را بستم و پیشانیام را روی زانوانم گذاشتم.

با چادرم، لباسم، روسریام بازی میکرد، بیچاره امان که با تمام بیتابیهایم مجبور بودم به چارچوبهایم احترام بگذارم! بیچاره من که حتی همین هم آشفته و غرق گناهم میکردم... لمسی نبود مگر از روی همین چادر و روسریام که میگویند گ*ن*ا*ه نیست، اما هر بار که دستش را حس میکردم دلم قلوه کن میشد و در سینهام فرو میریخت. کاش خدا چشمانش را ببندد بر همین اندازه عصیانی که ناخواسته است و بر لذت بیارادهای که به جان سرگشتهام میریزد....

آهسته کمی بلندتر از نجوا رازدل گفتم، انگار خود را ملزم به جواب سؤالی میدانستم که نپرسیده بودم:

- "نمیتونستم رؤیا، تحمل اینکه یکی غیر از من حتی لحظهای ذهنت رو درگیر کنه نداشتم، حالمو درک کن وقتی فهمیدم میخوای با مهرداد حرف بزنی، حتی اگه حسی بهش نداشته باشی.... من تحمل اون حس دوستانه رو هم نداشتم.... رؤیا...."

سرم را بلند کردم و نگاه خیسم را به چشمانش دوختم:

- "توجیه نکن، بسه دیگه... " رنگ چهره‌اش

برگشت:

- "گریه میکنی؟!"

دندانهایم را قفل کردم تا بغضم را زندانی کنم ولی چانهام میلرزید، دست خودم نبود. بیهیچ پلک زدنی اشک از چشمانم فروچکید، چگونه گلایه‌ی این دو سال را سرش خالی کنم؟ چه بگویم که نه عزت نفس من آسیب ببیند و نه غرور او بشکند؟

انگشت سبابه‌اش را پیش آورد و اشک را از پای چشمم زدود، سرم را با حرکتی غیرارادی عقب کشیدم ولی

حریفش نبودم، دست خودش نبود انگار و آنچه را که من تعدی میدانستم او حق خود می شمرد....

- "نمیتونم بگم اشک نریز، چون اگه بغضت رو نگه داری آه میکشی، من از آه مظلوم میترسم!"

بیهیچ پاسخی فقط خیره‌اش شدم و اجازه دادم اشکهایم فروبریزند تا آه دلم دامنش را نگیرد، مدال گردنبندم را از میان سینهام به دست گرفت و همانطور که بیدلیل لمسش میکرد دوباره خیره‌ی چشمانم شد:

- "حتی یه لحظه نتونستم فراموش کنم، شبی نبود که بی رؤیای تو به خواب برم، شبی نبود که کنارت روی ایوون ویلای شمال ننشسته باشم و تو برام از آفتاب و مهتاب عشق

نگفته باشی. رؤیا... خیلی دلتنگتم! انگار باز هم یه خواب دیگه ست و من دارم با خیالت رازدل میگم."

هنوز جوابی نداده بودم که ناگهان سمانه به همراه دخترعمویش که دامنی کوتاه و موهایی بلند داشت وارد اطاق شدند، هم آنها از دیدن ما جا خوردند و هم ما برای لحظهای شتابزده برگشتیم و نگاهشان کردیم. دلم از نگرانی فروریخت، نه به خاطر خلوتی که لو رفته بود، نگران نگاه امان بودم که روی اندام بیپوشش آن دختر بلغزد!

سمانه که دید حیف است عریضه خالی بماند خندهای شیطانی بر صورتش نقش بست و خطاب به امان ناز و عشوهای آمد:

"بخشید، نمیدونستیم شما اومدین ماه عسل!" امان نیز لبخند بدجنسانهای

تحویش داد:

"تا چشت در آد!"

علیرغم لبخندی که سمانه در جوابش ارائه داد خشمی را میتوانستم حس کنم که به زور افسار میزد، بعد هم دست دخترعمویش را کشید و از در رفتند بیرون.

زیر لب غرغری کردم:

"آبرومون رفت!" برگشت و نگاهم

کرد:

"در بازه، یه عالمه بچه هم اینجاست، کسی نمیتونه ایراد بگیره."

- "باشه به هر حال درست نیست. این کار ما پتانسیل حرف و حدیث داره. بهتره توی موقعیت مناسبتری حرف بزیم." سری تکان داد:

- "باشه هرچی تو بگی."

هر دو برخاستیم، کنار ایستاد تا حق تقدم را به من بدهد، از در خارج شدم و او نیز به دنبال آمد:

- "میخوام کنارم بشینی، حتی توی جمع." نگاه معترضم را به او دوختم:

- "وا؟ زشته مردم چی میگن؟" - "میگن نامزدن!"

و لبخندی پر از خرسندی بر لبش نشست، من نیز در جوابش لبخندی زدم:

- "شیطونی نکن امان! کنارم بشینی حالت رو میگیرم، گفته باشم."

ولی او اصلا حساب نبرد، وقتی کنار سوده نشستم به جای اینکه برود کنار آقارضا درست بغل دست من نشست.

نگاه سنگین بعضیها را رویمان میدیدم ولی چاره‌های جز تحملش نداشتم. البته دروغ چرا؟ وقتی متوجه شدم که ساراخانم در جواب یکی از خانمهای مهمان دارد میگوید ما نامزدیم کلی قند توی دلم آب شد. میدانم فعلا ایلیا آمادهی این ازدواج نیست، میدانم هنوز شرایط برای ما مهیا نشده ولی همین که نامزد به نظر برسیم زیباست؛ نه؟!

دیگر سخت نگرفتم، غر به جان امان نزدم بلکه در برابر حرفها و شوخیهایش من نیز

واکنشی مناسب نشان میدادم. یک بارهم وقتی بیهدف به جمع

دختر و پسرهایی که میرقصیدند نگاه میکرد دو انگشتم را به شکل علامت ویکتوری درآوردم و مقابل چشمانش گرفتم:

- "چشاتو درویش کن چش دراومده!"

او که جا خورده بود سرش را عقب کشید و بعد با خنده نگاهم کرد:

- "چیه حسودیت میشه؟"

- "آره! نمیخوام ببینیشون. هرچند که تو بدتر از ایناشو حتما توی فرنگستون دیدی!"

خوشش آمد که غیرمستقیم حرف دلم را زدهام. لازم نیست همیشه همه چیز گفته شود، گاهی بهتر است زیباترینها پوشیده بمانند، مثل عروسی که تور بر صورتش انداخته، این وظیفهی او نیست که تور را از چهره بردارد، دست عاشق میخواهد و نگاه مشتاق....

- "نه عزیزم، هنوز کسی رو پیدا نکردم که زیباییش بتونه چشمای طمّاع منو پر کنه."

با این حرف تمام تنم بیحس شد، چراکه حالا دیگرچشمان طمّاعش داشت مرا

درسته میبلعید!

- "نمیدونم چی چشمهای طمّاعت رو پر میکنه شازده پسر!؟ به هر حال چیزی که فراوونه

دختر خوشگل!"

این را گفتم و یک دانه نقل از توی ظرف مقابلم برداشتم و به دهان گذاشتم، ناز کرده بودم

خودش هم فهمید....

- "چشمای من هنوز پراز خاطرهی موهای طلایی توئه، حتی وقتی که زیر چادر پنهونش میکنی!"

دست از جویدن برداشتم و سعی کردم هجوم واژههای بیتکلّافش را یک جوری هضم کنم:

- "یعنی اگه یه موطلایی عین خودم پیدا بشه حله؟" - "خیلی ساده لوحی اگه فکر کنی نظیر تو توی کل جهان هستی پیدا بشه!"

ممنونم که به این زیبایی مرا قید زدی!

- "راست و دروغش با خودت، من هم اهل این نیستم به چیزی که ندیدم گیر بدم، ولی اگه با چشمای خودم ببینم حواست پی دختر دیگه‌ایه چشماتو درمیارم." ابروانش از حیرت بالا رفت:

- "چرا اینقدر خشن؟"

- "به همون دلیلی که تو از من و مهرداد تو ذهنت سناریو بافتی و حتی اگه یه پشهی نر از کنارم رد بشه رگ غیرتت ورم میکنه." در پی توضیح واضحات بود:

- "خب من اگه این قدر درباره ت انحصارطلبم چون عاشقتم، تو چرا؟!!" - "چون من هم عاشقتم!"

نگاه ناباورش میان دهان و چشمانم سرگردان شد، من چه گفتم؟! خودم هم باورم نمیشود اینقدر راحت و بیمقدمه احساسم را فاش کرده‌ام! حالا که تا اینجا آمده‌ام بگذار تا آخرش برویم، حتی اگر نتوانیم به همین زودی ازدواج کنیم.... بگذار بداند یک عمر سرگشتهی این

چشمان سیاهم، بگذار هر جای این دنیا با آنچه که همواره منتظر شنیدنش بوده عشقبازی کند و نگاهش را بدزدد از هر زنی که شاید قادر باشد وسوسه‌های به جانش بریزد....

- "امروز.... سیزده به دره؟! آرام سری تکان

دادم: - "نه، ولی رستاخیزه! دست کم برای قلب

زنده به‌گور شده‌ی من...."

هر لحظه ناباورانه‌تر نگاهم میکرد:

- "رؤیا خودتی؟!"

گوشه‌ی لبم تکان نیم بندی خورد شبیه لبخند....

- "نه، خودم نیستم.... هرچی نگاه میکنم توئی، نمیدونم چیکارش کردی ولی دیگه نیست....

نیست امان!...

نیست...."

هنوز در اوج ناباوری سکوت کرده بود، سروصداهاى جمع انگار مرده بود، انگار تمام این

آدمها، همه‌ی این بزن و برقصها نقاشیهای روی دیوار بودند، فقط امان بود و رؤیایی که جز

خیالی از او باقی نمانده بود، رؤیایی که حل شده بود در امان....

- "گم شدم، بین یه عالمه سیاهی، همه‌ی دنیا سیاه....

سیاه سیاه سیاه.... ازم فقط یه تصویر مبهم مونده ته

چشمای سیاه تو! گم شدم امان... خیلی وقته گم شدم...."

نفهمیدم کی دستم دردست او فشرده میشود، نفهمیدم چه دارد بر حال و روزم میگذرد، فقط چشمان سیاه او بود و حرفهایی که مثل تیر از چله رها شده و برهدف نشسته بود، هیچ نمیگفت و فقط خیره نگاهم میکرد و طرح لبخند از لبهایش محو شده بود، موقعی به خود آمدم که دستم را تا مقابل صورتش بالا آورده و متواضعانه بر آن ب*و*س*ه زد، آرام دستم را عقب کشیدم، مهم نبود که دهها چشم در این مجلس یواشکی ما را می پایید، فقط کاش این تماس گناه نبود...

"رؤیا دارم خواب میبینم؟ ولی نه... امکان نداره تخیلم اونقدر قوی باشه که این همه جملهی زیبا رو بتونم بسازم و بذارم روی زبونت... فقط خودتی که میتونی این جور با حرفات جادو کنی. رؤیا تو بینظیری، حتی توی ابراز عشق!"

نگاه شیدایم را از او برگرفتم تا کمی از احساسم را برای خودم نگاه دارم، خودم؟! کدام خود؟...

"جونم رو برات میدم رؤیا، تو فقط لب تر کن.... هرچی تو بگی، هرچی بخوای...."

"چیز زیادی ازت نمیخوام، فقط بمون، همین!"

دوباره احساساتی شد و خواست دستم را بگیرد، این بار با هشپاری عقب کشیدم:

"و یه خواهش دیگه... لطفا هرطرز فکری داری، هرجوری که هستی باش، من عقیده‌م رو بهت تحمیل نمیکنم ولی تو هم وقتی کنار منی به چارچوبهام احترام بذار."

و نگاهش کردم:

- "این همون احترام متقابله؛ نه؟!...." سری به نشانه ی تأیید

تکان داد:

- "معذرت میخوام، چشم عزیزم... چشم."

یکدفعه در برابر چشمان متحیرم سپهر درحالیکه دست ایلیا را گرفته و وارد جمع میشد رو به

همه با صدای بلند گفت:

- "لطفا صدای نوارو قطع کنید!"

دخترهایی که نزدیک ضبط صوت بزرگ نشسته بودند دکمهی آف را زدند. سپهر نگاهش

را به من دوخت و به حالت احترام کمی سرش را خم کرد:

- "اجازه ست رؤیا خانم؟"

نمیدانستم، یا شایدهم میدانستم چه میخواهد بکند ولی به هر حال باتردید اجازه دادم تا پسر

را میان فامیلی که روز افطاری سارا خانم از عقبماندگیاش گفته بودند به نمایش بگذارد....

سپهر مثل یک مجری حرفهای دستش را بالا گرفت و با هیجان گفت:

- "هنرمند کوچولومون ایلیای عزیز میخواهد یه قطعهی خوشگل برای عموسپهر اجرا کنه!"

ایلیا وسط آن هیر و ویری رو به سپهر کرد و انگشتش را با تحکم بالا گرفت:

- "عمو نه، تو بابا نیستی، تو سپهی!" سپهر سرش را تکان داد:

- "بله بله، متوجه شدم اعلیحضرت! اصلا دایی سپهر خوبه؟!"

ایلیا با کلی زحمت تأیید کرد:

- "خو... خو... خوبه!"

نفس حبس شدهام را رها کردم، سپهر هم ادامهی اجرایش را گرفت:

- "خب حالا حضری واسه دایی سپهرت یه قطعهی خوشگل اجرا کنی؟"

ایلیا جوابی نداد ولی مستقیم به طرف پیانویی رفت که گوشهی پذیرایی بود و پشتش نشست، همه به هم نگاه میکردند و بعضیها لبخندهای تمسخرآمیز میزدند، شاید فکر میکردند قرار است یک نمایش احمقانه ببینند از پسرک عقب ماندهای که حتی نمیتواند یک جملهی ساده را درست ادا کند. نگران این نبودم که ایلیا هول شود یا قاطی کند، او مثل یک ضبط صوت در هر شرایطی اجرای درست خودش را داشت، بدون کوچکترین تغییر یا خلاقیتی. نگاهش را میان جمع چرخاند و مرا یافت، دستم را بالا بردم و علامتی دادم که معنیاش را فهمید و قطعهی مورد نظر را اجرا کرد....

صدای پیانو به نرمی در فضای اطاق پیچید، آرام و تا حدی غمناک که بعد از آن همه آهنگ دامبولی واقعا دلچسب بود. امان نتوانست حیرتش را پنهان کند:

- "واو! عجب پیشرفتی کرده! آفرین ایلیای من! چیکارش کردی رؤیا؟"

لبخندی زد:

- "یه پیانو براش خریدم. خیلی خوب تونسته باهاش ارتباط برقرار کنه."

- "خیلی خوب کاری کردی، آفرین."

بدجنسیام گل کرد و به طور غیرارادی زهرم را به تنها کسی که حس میکردم پتانسیل رقابت با مرا دارد ریختم:

- "سمانه مسخرهم میکنه، میگه در اوج فقر و فلاکت اشرافی رفتار میکنی!" خوش نیامد:

- "سمانه بیجا کرده، جوهر وجودت هیچ ربطی به شرایط تحمیلی زندگیت نداره."

از حرفش خرسند شدم و جگرم حال آمد! دوباره پرسید:

- "علامتی که دادی، چهطور فهمیدی؟"

- "با نمادها به طرز عجیبی ارتباط برقرار میکنه، چند تا از قطعههای مورد نظرم رو با نماد به

خاطر سپرده، تو راست میگفتی امان، اون واقعا مثل یه نوارکاست ضبط شده رفتار میکنه."

- "ولی حالا دیگه به نظرم ایلیا چیزی بیشتر از نوارکاست ضبط شده ست. اون توی

موسیقی داره از خودش نبوغ نشون میده." ناامیدانه آهی کشیدم:

- "به هر حال اون یه اوتیسته."

- "ولی اینجور که به نظر میرسه همین داره بهش کمک میکنه که تو موسیقی بدرخشه."

معنی این حرف را درک نمیکردم، اطلاعات من از بیماری پسرم محدودتر از آن بود که بتوانم

تحلیل درستی از رفتارهایش داشته باشم. برگشتم و به ایلیا چشم دوختم، دلم از اشتیاق

میتپید، نگاه مهمانها رنگ تحییّار گرفته و

لبخندهای تمسخرآمیز جایش را به اصوات تعجب و تحسین داده بود، ایلیا اجرایش را به زیبایی انجام داد و درمیان تشویق بلند مهمانها مثل یک ربات برخاست و به سوی من آمد و انگشتش را به طرفم گرفت:

- "این امان بره!"

امان به جای این که حرفش را گوش کند دستش را گرفت و بوسید:

- "عالی بود عزیزم! از بتهوون بود، نه؟! قطعهی شماره چند بود؟"

انگار خوب شناخته بود این بچه را، او در هر حال خود را ملزم به پاسخگویی کامل میدانست، انگشتانش را بالا آورد و مثل من علامت داد:

- "سو... سونات... نام... نامبر چارده!! مونايت... نه نه، مون... یایت." اصلاح کردم:

- "مون لایت."

امان هم زیر لب شیطنت کرد:

- "فهمیدم یورا!"

خندهام را فرو خوردم و رو به ایلیا کردم:

- "دلت واسه امان تنگ نشده بود؟ دو ساله ندیدیش ها؟" ایلیا کمی فکر کرد:

- "نه، نشده."

امان هم معلوم نبود خوشش آمده یا بدش:

- "ای جونم به این صداقت!"

ایلیا دست امان را کشید تا از جا بلندش کند، امان باز هم مقاومت کرد و به جای این که بلند شود او را توی بغلش کشید و کنارش نشانده:

- "برام تعریف کن بینم پیانوت بزرگه یا کوچیک؟" ایلیا دستش را تا جایی که

میشد باز کرد:

- "بزرگ!"

- "خوبه، راستی ربیعه چه طوره؟" ایلیا سرش را تکان داد:

- "موهاش فنریه سیاخ... سیاخه. سیاهه." من سعی کردم کمکش کنم:

- "نپرسید که چه شکلیه؟ گفت حالش خوبه؟ باید بگی خوبه."

به شدت موضعگیری کرد:

- "نه، این نگف حالش خوبه!"

ترجیح دادم دیگه چیزی نگویم. امان به سپهر اشاره‌های کرد که بیاید و ایلیا را یک جوری سرگرم کند، سپهر هم فوراً گرفت و جلو آمد:

- "بیا بینم آلوچه ی من! میخوای بریم نخودسیاها رو بشمریم؟"

و دستش را گرفت و با خودش برد و کمی جلوتر برگشت و چشمتی با امان ردوبدل کرد.
امان که دیگر

نمیخواست ایلیا دوباره برگردد و اذیتان کند بلند شد و رو به من کرد:

- "پاشو بریم تو حیاط قدم بزنیم."

سرم را چرخاندم و نگاهی به سوده انداختم که تمام وقت ما را زیرچشمی میپایید، با نگاهم اشارهای کرد که یعنی «برو دیگه؛ معطل چی هستی؟!» برخاستم و به دنبال امان از در خارج شدم.

تعدادی از بچهها گوشهای بازی میکردند، ما نیز به سمت صندلیهایی رفتیم که کنار باغچه بود و با اندکی فاصله کنارهم نشستیم، برگشت و سرتاپایم را با نگاهش درنوردید، آنگاه خودش را کمی با صندلیاش جلوتر کشید:

- "چرا هنوز ایلیا رو آماده نکردی؟"

با تعجب نگاهش کردم:

- "من و تو قهر بودیم، دلیلی نمیدیدم این کارو بکنم." ناامید شد:

- "هیچ وقت سراغی ازم نگرفت؟"

- "چرا، یکی دوبار پرسید امان کو؟ من گفتم رفته خونهبشون؛ آمریکا. ولی

چیزبیشتری نگفت." آهی کشید:

- "لابد میخواست خیالش راحت شه که دیگه گورمو از زندگیتون گم کردم."

نگاهی دردمندانه به رویش انداختم، تحمل نداشتم عشقم را به باد ناروا بگیرد:

- "بس کن امان... عوضش بزرگتر شده، شاید بشه از طریق دیگهای بهش فهموند."

- "نه بیفایدهست. اون تمام این مدت فرصت داشته که به من علاقمند بشه ولی این فرصت به هر دلیلی سوخته و شاید با واکنشهای غیرارادی تو نسبت به من بدتر هم شده باشه، چون تو ازم دلخور بودی و قطعاً توی رفتارت نشون دادی. بعد از این هم باید فقط از دور تماشای کنم و نتونم حتی بهت دست بزنم. سخته رؤیا، سخته که ازم میخوای به چارچوبات احترام بذارم و حاضر نیستی باهام محرم شی، درعین حال ایلیا هم هرگز اجازهی ازدواج بهت نمیده."

کمی فکر کردم، واقعا حق نداشتم تا اینحد اذیتش کنم:

- "از ریبچه میخوام بهش بفهمونه، تنها کسی که میتونه روی احساسات ایلیا تأثیر بذاره ریبچهست، حالا که از تو خاطرهی خوبی تو ذهن اون خونواده باقی مونده حتما کمکم میکنه."

لبخندی روی لبش نشست:

- "فکر خوبیه، ممنون که یه قدمی برداشتی." شاید بهترین موقعیت بود برای کمی قدرشناسی:

- "ممنونم به خاطر زحمت بی دستمزدی که واسه نعیمه کشیدی." لبخندی زد:

- "خواهش میکنم، این هم بخشی از امدادگری بود نه بیشتر."

راستی؛ چرا خودم به این فکر نکرده بودم؟ دوباره گفت:

- "دختر بیچاره هنوز به جوونی هم نرسیده بود که پرپر شد، کاش میشد به این سلمی یه گوشمالی حسابی داد، هرچند که خودش به اندازه‌ی کافی مجازات میکشه." دلم شکست از آن همه درد و رنج نعیمه که این روزها حتی لحظهای فراموشم نمیشد:

- "از سلمی همیشه بیشتر از این توقع داشت، اون واقعا غرق مشکلات زندگیشه، تمام جوونیشو ریخته پای بچه‌هاش، کسی نمیتونه پای اون دستگا‌ه‌های وحشتناک نساجی حتی یه ساعت تحمل کنه، ولی اون یه عمره که کارش همینه؛ سوختن و ساختن! فکر کرد این جووری دخترش خوشبخت میشه ولی نمیدونست تیشه به ریشهش میزنه."

با حرکت سرش تأییدم کرد:

- "یه قدری از مشکلاتش مال فرهنگ پایین و تفکر سطحی‌شه، اگه فرصت کافی برای درست زندگی کردن داشت به این روز نمیافتاد. راستی؛ شنیدم دیپلم گرفتی و رشته‌ی مترجمی قبول شدی، واقعا تبریک میگم عزیزم." لبخندی زد:

- "ممنون."

- "مطمئنم میدرخشی، درست مثل همیشه. اصلا مگه میشه رؤیای من توی آسمونی باشه و خورشید رو شرمند نکنه؟"

برخلاف تمجیدش لبخندم آهسته رنگ باخت:

- "هنوز تصمیم داری آمریکا بمونی؟"

- "هرجا که تو بگی، ایران و آمریکا فرقی نداره، فقط میخوام تو کنارم باشی."

چهقدر خوب که تا این حد انعطاف پذیر شده! هرچند که دفعهی آخر قبل از دعوایمان هم گفته بود اگر بخواهم میماند.

"راستش تصمیم گرفتم به خاطر ایلیا از ایران برم، منتها چون با تو قهر بودم برای رفتن به نروژ مقدمه چینی کردم. حالا دیگه فرقی نمیکنه ایران، نروژ یا آمریکا چون من هم فقط میخوام کنار تو باشم." لبخندی از خرسندی برلبش نشست:

"عاشقتم..."

دلیلی نمیدیدم به هر رفتار عاطفیش واکنش نشان دهم:

"آرمان میگفت الهه مثل گرگ زخمیه، ممکنه به هرکدوم از ما آسیب برسونه. راستی، امان تو تا چه حد به آرمان اعتماد داری؟"

نگاهش را به بچههایی دوخت که بازی میکردند...

"پسر خوبی، واقعا قابل اعتماد. از هرطرف که نگاه میکنم هیچ منفعتی توی این همراهیش با ما برضد خالهش وجود نداره. فکر میکنم گاهی آدمها رو باید با ملاکهای دیگهای سنجید، چیزایی که شاید سخت بشه باورشون کرد ولی وجود دارن، مثل انسانیت، اخلاق، یا هرچیزی غیر از مسائل اقتصادی و حساب و کتابهای مادی."

"نمیدونم... شاید! به هر حال نامهای که از ابی آورد خیلی برام راهگشا بود، میتونست تا ابد پنهونش کنه." دوباره نگاهم کرد:

"میشه اون نامه رو بدی بخونم؟"

- "نیازی نیست، مهم اینه که تو فهمیدی دور و بریات کیا هستن و از آسیبی که ممکن بود سرت بیارن جون سالم به در بردی."

سری به نشانهی تأیید تکان داد:

- "آره، ولی من بعید میدونم که اونا قصدشون آسیب رسوندن به من بوده باشه. مطمئنم الهه هم هیچ وقت چنین کار احمقانه ای نمیکرد." نگاهش به صورتش انداختم:

- "نمیخواهی بگی چهجوری دست بهروزو روکردی و تونستی بهموقع خودتو برسونی دادگاه؟" آهی کشید و مکثی کرد:

- "قبل از اینکه با توتلفنی حرف بزنم پیشنهاد داده بودم که پلیس رو خبر کنیم تا مدارکمون رو پیدا کنه، ولی اون به بهونهی این که کوکائین همراه مدارک خودش بوده و ممکنه به جرم قاچاق مواد مخدر هر سهمون رو دستگیر کنن منصرفم کرد. بعد از تلفن تو گفتم که مهم نیست و پلیس رو در جریان میذارم. وقتی دید روی حرفم اصرار دارم و هیچ رقم کوتاه نمیام پنهون از چشم من مدارک رو توی وسایل فرشاد گذاشت تا گ*ن*ا*ه به گردن اون بیفته، البته من از قبل مراقبش بودم چون پیشبینی میکردم به تکاپو بیفته برای رفع اتهام از خودش. فرشاد از همهجا بیخبر به محض پیدا شدن صوری مدارک قسم خورد که این کارو نکرده و من کاملا باور کردم و مطمئن شدم که کار خود بهروزه. به هر حال من خیلی خوب میتونم به آدم خطاکارو از بیگ*ن*ا*ه تشخیص بدم مخصوصا با اون سابقهای که تو از بهروز به ذهنم دادی. وادارش کردم حرف بزنه و اون اعتراف کرد و همه چیز رو گفت."

جالب شد! منتظر بقیه‌اش بودم:

- "نگفت چه طور حاضر شده به دوستیتون این جوری خیانت کنه؟"

- "چرا اتفاقا، مجبور شد همه چیزو بگه؛ اونم با گریه!"

اونقدر ناراحت و عصبی بود که حتی احتمال میدادم دست به خودکشی بزنه. میگفت وقتی پریسا رفته بود نروژ، الهه بهش گفته که همه جوهره ساپورتت میکنم به شرط اینکه همچنان توی زمین من بازی کنی. البته به نفع پریسا هم بود، یهجور انتقامگیری شخصی! اولش ترتیب به ملاقات حضوری رو میده، توی یه میتینگ شبیه همین چیزی که من رفته بودم.... پریسا بهروز رو به بازی گرفت، صحنههای عاشقانه خلق کرد درحالی که یک نفر ازشون عکس و فیلم میگرفت تا به الهه تحویل بده. بعدهم از همون طریق بهروز رو تهدید کردن که اگه میخوای یه کپی از اینها برای همسرت نفرستیم و قصه‌ی بچه‌ی نامشروع رو بازگو نکنیم باید همون کارهایی رو بکنی که بهت دستور میدیم. بهروز نمیخواست کاری برعلیه من انجام بده ولی دیگه چاره‌ای نداشت. همین شد که میونه‌ی من و تو رو بهم زد. وقتی هم دید هنوز دارم به نفعت کار میکنم تصمیم گرفت بازهم یه میتینگ دوستانه راه بندازه تا نتونم برسم به دادگاه. از طرف دیگه مدام تحریکم میکرد که رهاش کنم چون لایق عشق ورزیدن نیستی ولی خب، من عاشقت بودم و هیچی نمیتونست مانع بشه."

- "امان فکر نمیکنی ممکنه عباس و فرشاد هم یه جورایی بهت نارو زده باشن؟"

- "نه، به اونا چه ربطی داره؟"

- "خب.... ظاهرا فرشاد با عباس درارتباط بوده، وقتی که همه‌ی ما فکر میکردیم تو شهید شدی. بعدها حس کردیم که اون هم در جریان زنده بودن بوده. ضمناً رفتارهای فرشاد

کمی عجیب بود.... اون توی جهاد مشغول شد تا منو زیر نظر داشته باشه، بعد هم.... ازم خواستگاری کرد ولی اصلا تو این کار جدی نبود. "لبخند کمرنگی زد:

"راستش من از عباس خواستم که مراقب تو باشه و دربارت بهم خبر بده، میخواستم اگه یه وقتی تصمیم به ازدواج گرفتی هر جور هست مانعت بشیم چون من فقط به امید تو زنده بودم. از طرف دیگه میخواستم اگه کمکی لازم داشتی بهت برسونیم هر چند که تو مفرورتر از اون بودی که کمکی از کسی قبول کنی. عباس هم به خاطر گرفتاریهای شخصیش از فرشاد خواست این کارو در ازای گرفتن یه مبلغی انجام بده ولی اون نمیدونست زندهم. فرشاد اوایل عاشقت بود و وقتی من فهمیدم یه دعوای حسابی باهش راه انداختم و ترسوندمش واسه همین هم علاقش رو تا حد زیادی کنترل کرد.

درخواست ازدواجش به این خاطر بود که فکر میکرد من مردم و دیگه مانعی واسه ازدواج با تو وجود نداره، ولی خب.... عباس بهش اخطار داد که هرگز تصمیمش رو عملی نکنه و گرنه عاقبت بدی در انتظارشه، اون هم همون موقع مشکوک شد به زنده بودنم، عباس مجبور شد حقیقت رو بگه و از همون موقع بود که فرشاد دیگه پیگیر موضوع ازدواجش نشد و ایلیا رو بهونه کرد اما همچنان تو رو زیر نظر داشت. راستش فرشاد با اینکه به اندازهی دوستان دیگه بهم وابسته نبود ولی کمک بزرگی کرد برای اینکه همیشه بدونم کجا هستی و چه کار میکنی اما بهروز از دوستی با ما سوء استفاده کرد و از طریق فرشاد تونست پیدات کنه."

"- تو هم میدونستی که اونا با هم رابطه دارن؟"

"- نه، من فقط میدونستم که بهروز به پریسا نظر داره.

همیشه توی مدرسه هم جوری باهاش رفتار میکرد که حس میکردم دوست داره جای من باشه. پریسا به خاطر من به خودش میرسید و تیپهای آنچنانی میزد ولی به جای من بهروز ترغیب میشد! به هر حال حتی اگه میدونستم که اونا با هم رابطه دارن هرگز احتمال نمیدادم که رابطهشون ربطی به الهه یا ابی داشته باشه."

چشمانم را کمی تنگ کردم و با تعمق نگاهش کردم:

"بعید نیست یه بازی شبیه همون میتینگ کذائی رو سر تو هم درآورده باشن؟"

نگاهش را از من گرفت و فهمیدم که چیزی را پنهان میکند....

"بگو امان، تحمل شنیدنش رو دارم!" - "نه... آخه چه بازی مثلاً؟"

"امان اگه از جای دیگهای بشنوم یا چیزی به دستم برسه اعتمادم رو بهت برای همیشه

از دست می دم، خودت بگو؛ هرچی که هست! سعی میکنم درکت کنم حتی اگه سخت

باشه."

سکوت کرد و کمی به موهایش ور رفت، حس میکردم کلافه و عصبی است....

"چون قراره صداقت به خرج بدم اینو میگم، پس لطفا در اینباره همون طور که قول دادی

درک بالایی داشته باش."

سری تکان دادم:

"دارم، مطمئن باش."

معلوم بود که عذاب زیادی برای گفتنش میکشد، به هر حال برخوردش مسلط شد:

- "پریسا افسرده شده بود، اون با دیدن من خیلی گریه کرد و من نتونستم مانع ابراز احساساتش بشم و...."

اجازه دادم تا به شیوهی خودش کمی تسکین پیدا کنه!" آهی کشیدم:

- "خب... به هر حال تو هم طرز فکر خودت رو داری، چی بهت بگم؟ تو باز هم در هر حال کار خودت رو میکنی." - "متأسفم... نباید به چنین جایی میرفتم، من همهی اونها رو دوست قدیمی میدونستم، برای همین فکر کردم حضور توی چنین میتینگی ضرری بهم نمیرسونه. من حتی تا به حال از حدود شرعیم تجاوز نکردم، نه نوشیدنی غیر مجاز خوردم، نه مخدر مصرف کردم، رابطهم با نامحرم هم در حد مصافحهی کاری یا دوستانه بوده نه بیشتر. با اینحال نتونستم در برابر پریسا که اون همه آسیب دیده بود بیرحم باشم چون خودم به خاطر تو دلم شکسته بود، فقط همین. حالا... میبخشیم؟" سری تکان دادم:

- "بخشیدن من مهم نیست، خدا ببخشدت."

و دیگر صلاح ندیدم بیش از این پیله شوم، با اینحال سخت بود بخشیدنش، حتی تصور یک روز از آن گردهمایی مختلط میتوانست حالم را تا سرحد جنون بد کند. او کنار پریسا، آذر و احتمالاً دوستانی دیگر که من خبر ندارم بیش از یک هفته در یک هتل گذرانده و حالا آمده و این چرندیات را تحویلم میدهد!

- "رؤیا... من اجازه ندادم از یه حدی بیشتر بگذره، مثل وقتی که واسه گریه کردن سرشو اینجا میذاشت) و به سینهایش اشاره کرد(ولی بابت همون هم معدّاب بودم، باور کن راست میگم...."

جوابی ندادم، چه بگویم؟ من که نمایندهی خدا روی زمین نیستم؟ همان طور که من هم با تمام تقی‌لادم یک جاهایی مورد سوء استفاده واقع شده‌ام و بار تهمت را به دوش کشیده‌ام او هم به هر حال دچار وضعیتی مشابه شده.

درست است که احکام دین برای حفظ و صیانت از خودمان است، ولی به هر حال یکی مثل امان چندان هم از این اصول تخطی نکرده فقط کمی شیطان تر از یک دیندار واقعی است!

نمیدانم چرا از سکوت‌م اینطور برداشت میکرد که لازم است توضیحات بیشتری دهد؟!

- "رؤیا من خبر از نقشه‌شون نداشتم ولی وقتی سعی داشت از ترفندهای خاصش واسه کشوندنم به گ*ن*ا*ه* استفاده کنه باهاش به شدت دعوا کردم و از خودم روندمش.... من هم یه چارچوبهایی دارم حتی اگه به محکمی چارچوبهای تو نباشه؛ چون پایه و بنای پرهیز من یه عشق مجازی، به خلاف پرهیز تو که وصله به عشق حقیقی. اگه هم در برابر تو گناهی میکنم چون به خاطر تو چشمم رو به روی همه بستم ولی دیگه نمیتونم چشممو به روی خود تو ببندم."

دیگر حوصلهی حرفهایش را نداشتم، نمیتوانستم درکش کنم و او نیز نمیفهمید که حتی وقتی دربارهی همان گناهان محدودش در برابر پریسا حرف میزند چه آتشی به جانم میریزد. تصور اشکهایی که او روی سینهی امان من ریخته باشد، تصور عاشقانه‌های تلخ و شیرینی که نثارش کرده باشد، آه خدایا.... من حتی تحمل همین را هم ندارم، چرا نمیفهمد؟!

بی آن که حرفی بزنم برخاستم و ترکش کردم، اونیز با نگرانی رفتنم را نظاره کرد و بعد از چند دقیقه دوباره آمد توی جمع ولی دیگر روی این را نداشتم که بیاید کنارم بنشیند.

به هر حال دیگر اشتیاق و هیجان در من کمرنگ شده بود، کمتر با او حرف میزد و بیشتر میگریختم. ابراز ناراحتی نمیکردم ولی چندان هم راه به حضورش نمیدادم. آرام آرام آن شور و حال عاشقانه‌ای که ابتدای دیدارمان در این شب تجربه میکردم در من رو به سردی مینهاد و امان تمام اینها را به خوبی فهمید و هرچه من دورتر میشدم او نزدیکتر میآمد و هرچه من سردتر میشدم بر آتش نیاز دل او دامن زده میشد.

بعد از شام مهمانها یکیکی مجلس را ترک میکردند و میرفتند، حالا فقط خودیها مانده بودند و شاید از میانشان من اولین کسی بودم که بعد از کمک به مامان سارا و جمع و جور ریختوپاشهای آخر شب حالا

میخواستم زودتر بروم خانها؛ چراکه ساعت خواب ایلیا نزدیک میشد و من نمیخواستم لطمهای به تنظیمات فطریاش بزنم.

آقایان همگی توی پذیرایی مشغول بگو و بچند بودند و خانها نیز به تناسب حالشان مشغول کاری. من هم رفتم توی اطاقی که وسایلم در آن بود تا آماده‌ی رفتن شوم. در اطاق را بستم و چادرم را برداشتم، موهایم همه به هم ریخته بود و اصلا نمیتوانستم چنین وضعی را تحمل کنم، بازشان کردم و باخیال راحت به آنها شانه کشیدم، وقتی عطرملایم شامپویی که باظرافت انتخابش کرده بودم در هوای اطرافم پراکنده شد، بیاختیار خودرا در حیاط مدرسه حس کردم که یک صبح خنک زمستانی میان اجرای صبحگاهی سرودملی شاهنشاهی ناگهان دستهای نوازشگر پسری که میپرستیدم در میان موهایم فرو رفت و زمان و زمین از گردش باز ایستاد، لحظاتی که آرزو میکردم سرود صبحگاهی تاابدیت ادامه پیدا کند که پادشاه قلبم فرصت کافی برای بازی با موهای لطیفم داشته باشد....

درست وقتی که داشتم موهایم را پشت سرم جمع میکردم تا با کش گلداری ببندم، ناگهان در اطاق بیهیچ ضربهی هشدار باز و امان وارد شد، من که بدجوری غافلگیر شده بودم بلافاصله موهای پریشانم را رها کردم و گلسرم را روی زمین انداختم و چادرم را از روی زمین برداشتم و بر سرم کشیدم، آنگاه با دلخوری و خشم نگاه تندی به او انداختم تا بفهمانم که خوش نداشتم این طوری بیخبر وارد میشد، اما او زیاد هم از نگاه خشمگینم حساب نبرد و با نگاهی که عصیانی جهنمی از آن میجهید همچنان به من خیره نگاه میکرد، به یکباره از او ترسیدم اما سعی کردم وحشت خود را پنهان کنم، آنگاه درحالیکه حسابی از دستش عصبانی بودم به تند یگفتم:

"بهتر نیست هر وقت خواستی وارد یه اطاق در بسته بشی، یه یاله بگی حداقل؟!"

جواب شیطنتوارش بیشتر عصبیام کرد، با پشتدستش چند ضربه به در کوبید و بلند گفت:

"یاله!"

با ناراحتی دیده از او برگرفتم، در را بست و چند قدمی پیش آمد، داشتم میترسیدم، احساس کردم یکپارچه آتش شده و من به هیچ وجه قادر به مهارش نیستم، حتی اگر وانمود میکردم که از رفتارهای متجاوزانه‌اش دلخور و عصبانیام خدا خودش میدانست که سرتاپا غرق لذت‌ام و به طرز بیشرمانهای مشتاق همهی تصمیمات بی پروایش..

مقابلم ایستاد و تا آنجا که میشد، فاصلهایش را با من کم کرد. چون روسری سرم نبود و موفق به بستن موهایم نیز نشده بودم جمع و جور کردن چادر برایم کمی مشکل شده و میترسیدم که موها و گردنم از زیر آن پیدا باشد؛ مخصوصا که یقه‌ی انگلیسی لباسم تا حد زیادی سینه‌ی

عریان و گردنبند طلائیام را نمایان میکرد و قسمت وحشتناک موضوع این بود که انگار از این که تمامزیباییهایم را میبیند ممنونش بودم! هرچه او خیرهام بود من نگاه از او میدزدیدم، بالاخره سکوتش را شکست درحالی که سعی میکرد آرام صحبت کند:

"میدونستم که فقط تو اینجایی، واسه همین هم در نزدم چون اگه اون طور که خودت گفتی من و تویی این وسط باقی نمونده باشه پس اجازه دارم که وارد خلوتت بشم." اخم کردم:

"کی چنین اجازه‌های بهت داده؟"

مثل افعی بود این بشر و به موقع نیشش را میزد:

"یعنی دروغ گفتی که گم شدی، حل شدی توی من؟ چشمای سیاه و...."

ولبخندموذیانهاش را فروخورد، لعنتی بدذات بدطینت!

بین چهطور با روح وروانم ور میرود...

دندانهایم از حرص به هم قفل شد، ادامه داد:

"همه‌ش جمله‌های شاعرانه بود نه چیز بیشتری!؟"

"دروغ نگفتم، تا جائیکه صحبت از خودم باشه تمامم متعلق به توئه، ولی وقتی توی حریم

الهی هستیم شرم کن که حدودش رو زیرپا بذاری یا وادارم کنی که بذارم!" ابرویی بالا

انداخت و قیافهی حق به جانبی گرفت:

- "باشه؛ پس طبق چارچوبهایی که تو تعریف میکنی جلو میریم، از همین لحظه به بعد، هوم؟!"

مکثی کرد تا تأییدش کنم، سکوتم را که دید ادامه داد:

- "خب؟ منتظرم که تعریف کنی." سر از کارهایش

درنمیاوردم:

- "یعنی چی؟"

- "چارچوباتو تعریف کن! بگو چیکار کنم که حریم الهی رو زیرپا نذاشته باشم؟ مسئله اینه: من و تو هر دومون عاشق هم هستیم و همدیگه رو میخوایم، حالا راه حلت چیه؟" نگاهم را با شرمساری از او گرفتم:

- "خب... ازدواج لابد..."

و تازه یادم آمد که ایلیا با شمشیر آخته منتظر جواب مثبتی است که به ازدواج با امان یا هر مرد دیگری دهم!
او ولی جواب مورد نظرش را گرفته بود:

- "اوکی! پس باهام ازدواج کن."

و یک حلقهی فرضی را میان انگشتمش گرفت و فرو برد توی انگشت دست چپم، به حلقهی نامرئی نگاهی انداختم...

- "باشه امان، فقط بذار از بابت ایلیا خاطر جمع بشه." چهره درهم کشید:

- "شاید ایلیا نخواد تا صد سال دیگه هم راضی بشه، منتا کی صبرکنم؟ نمیتونم تا ابد به رهبانیتم ادامه بدم، میتونم؟!"

- "راضیش میکنم، قول میدم." صدایش را بالا برد:

- "وعدهی سرخرمن بهم نده، من همین حالا میخوامت، اگه نذاری محرم شیم گناهِش گردن خودته."

فقط برای یک لحظه نگاهم را محتاطانه به چشمانش دوختم و بعد همزمان لبها و چشمانم را برهم فشردم، صدایم نیز مانند تمام ذرات تنم رعشه گرفته بود تا جائیکه نمیتوانستم بیش از دو سه کلمه به زبان بیاورم:

- "چی کار کنم؟"

دوباره ملاحظه کاری را کنار گذاشته و با تکیه بر عشق و نیازی که به او ابراز کرده بودم آن روی خشن و خودخواهش را داشت نشانم میداد:

- "تاکی میخوای به خاطر اون بچهی نفهم و خودخواه خودت رو قربونی کنی؟!" صدایم را کمی بالا بردم:

- "امان اون بچه تمام زندگیمه، بهش توهین نکن!"

- "پس برو تا تمام نیازهاش رو همون بچه برآورده کنه، حتی نیازت به من رو!" اعتراض کردم:

- "هر کدومتون جایگاه خودتون رو دارین، چرا اینقدر تحت فشارم میذارین؟"
- "باشه حرفی نیست، اگه ایلیا جای خودش رو داره من هم جای خودم رو میخوام." - "دقیقا چی از جونم میخوای؟"
- "تو بگو چی از جونم میخوای؟ توقع داری تنها اولویتزندگیم باشی ولی خودت به کسی جز ایلیا فکر نمیکنی، غیر از اینه؟"
- "اشتباه میکنی امان، من... " حرفم را قیچی کرد:
- "اشتباه نمیکنم بهونه نیار که گوشم از این حرفا پره!
- اگه راست میگی ثابت کن!" - "چه جوری؟"
- مکثی کرد تا شرایطم را محک بزند، آنگاه بیرحمانه تاخت:
- "حالا که به خاطر ایلیا نمیتونی باهام ازدواج کنی پس باید بذاری صیغهی موقّات بخونم."
- این را یک توهین آشکار تلقی کردم و دیگر نتوانستم مؤدب و سازگار باشم:
- "خفه شو! تنهایی و بیکسیم رو دیدی که اینجوری بهخودت اجازهی جسارت میدی؟"
- درحاضر جوابی لنگه نداشت:
- "اگه جسارت بود اون خدایی که میپرستیش اجازهش رو صادر نمیکرد. «أتؤمنون ببعض و تکفُ لآرون ببعض»؟!*" و وقتی «بعض» دوم را میگفت جوری یک ابرویش را بالا انداخت که یعنی: «زدم به هدف! هوم؟!» تو را به خدا ببین چه ابلیسی دارد آیهی قرآن برایم میخواند!
- با حرص دندان به هم ساییدم:

"خوب گوشاتو واکن امان؛ اگه به عشق و ازدواج فکر میکنم فقط به خاطر بعد انسانی و نیازم به یه خانوادهی گرم و تکیهگاه امنه، وگرنه اون افکار کثیفی که تو ذهن بیمار توئه واسهم کوچکتترین ارزشی نداره که بخوام به خاطرش صیغهی هرکس و ناکسی بشم!" با خشم سری تکان داد:

"باشه، من کثیفم، خیلی هم کثیفم که به تو فکر میکنم، به توئی که منو با هرکس و ناکسی یکی میدونی. کثیفم که به خاطر تو چشممو به روی همهی دخترای روی زمین بستم!"
حالا نوبت من بود که بزنم به هدف:

"آره دیدم که اجازه میدی دوست دختر سابقت به شیوهی خودش تسکین پیدا کنه و احیانا تسکین دل شکستهی تو هم باشه!"

باورش نمیشد در چنین شرایطی خفتش کنم! چشمانش را درشت کرد و ابروانش را داد بالا:
"پس گزک جدید دستت اومد؟! نه انگار صداقت واسهم گرون تموم شده؟ باید میذاشتم عقدم شی بعد دیگه هرچه پیش آید خوش آید، ها؟!"
خیلی بدم آمد که اینطوری از موضع قدرت برخورد میکند:

"نه انگار یه چیزی هم من بدهکارت شدم؟! به جرمی که نکرده بودم دوسال آزرگار خون به جیگرم کردی و حالا توقع داری همینجور راحت از کنارت بگذرم و هیچی هم به روت نیارم؟! تازه معلوم نیست دیگه چیچیها رو پنهون کردی که بعد از عقدمون گذش درآد، ولی خب؛ هرچه پیش آید خوش آید لابد!!"

- "حق نداری بهم تهمت بزنی وقتی به خاطر تو یه نفر مثل کشیشها زندگی کردم!"
پوزخندی زد:

- "منظورت همون کشیشهاییه که گند مخفیکاریهاشون
دراومده؟"

عصبانی شد و این را فهمیدهام که وقتی عصبانی میشود رفتارهای پر خاشگرانهاش واقعا دست
خودش نیست، دوباره شانهایم را گرفت و مرا به دیوار کوید، بقیه‌اش را حفظ بودم...
- "نمیتونی با این حرفا منو سر بدوونی رؤیا! نمیتونی!" فرصت نکردم مراقب چادرم باشم و
درچشم به هم زدنی از سرم افتاد حال آنکه قسمتهایی از موهایم که کوتاهتر بود به صورتم
پاشیده و قدری نیز روی سینهام ریخته بود. بانگه خشمگینش حریصانه تک تک اعضای
صورتم را درنوردید:

- "دیوونه شدم، میفهمی؟! کم آوردم! به خاطر همون رهبانیتی که باورش نمیکنی، کم آوردم!
اگه اطاق خوابم واسه تردّد عموم آزاد بود امروز اینقدر تشنه و حریصت نبودم که نیش
زبونت رو نوش جون کنم..."

با نگاهی خشمگین در سکوت خیره‌اش شدم، به نفسنفس افتاد:

- "من دیگه مقاومتم رو دربرابر تو کاملا از دست دادم رؤیا! هیچ دلیلی نمیتونی بیاری که از
دستم فرار کنی و بازهم وعده‌ی سرخرمن بهم بدی، واسه به چنگ آوردنت اینبار به
هیچکسی رحم نمیکنم!"

فورا او را عقب راندم، وحشت معصیت بر تمام لذت و هیجانم سایه افکنده و وجدانم بر
احساسم پنجه میکشید:

- "میخواهی باهام چیکار کنی؟"

فهمید زیاده روی کرده و فوراً دستهایش را بالا گرفت:

- "هر غلطی که لازم باشه میکنم شک نکن! کاری میکنم که آرزو کنی طرف حسابم فقط پریسا باشه و الهه!" وحشت همهی وجودم را گرفت:

- "یعنی چی؟"

- "همینجا باید سیرابم کنی با هر روش و چارچوبی که مدنظرته، وگرنه اگه دست خالی از این در بفرستیم بیرون مطمئن باش سمانه رو از آقای دربندی خواستگاری میکنم."
دلم از جا کنده شد و نگاهم رنگ ناباوری گرفت:

- "خجالت بکش که به موهای من چنگ میزنی و به کس دیگهای نظر داری لعنتی! بعد دم از رهبانیت بزنی! دم خروست رو باور کنم یا قسم حضرت عباست رو؟"

- "شمشیرت رو غلاف کن رؤیا! من کوچکترین رغبتی به سمانه، پریسا یا هر کس دیگهای غیر از تو ندارم، ولی واسه این که تمام درها رو به روت ببندم تا دیگه امیدوار به برگشتنم نباشی مطمئن باش که این کارو میکنم.
مطمئن باش رؤیا!"

نمیتوانستم باور کنم راست میگوید:

- "یعنی اونقدر بیرحمی که یه رامونای دیگه رو قربونی کنی به خاطر یه زری دیگه!؟"
صدایش را بالا برد:

- "به خاطر تو حاضرم آدم بکشم رؤیا، واقعا چی فکر کردی؟ من واسه یه لحظه باتو بودن تا ته جهنم میرم..."

و دوباره دستش را جلو آورد تا بازهم تعدّی کند و دوباره دستش را با خشم عقب راندم:
- "نکن لعنتی..."

دستش را عقب کشید ولی تهدیدم کرد:

- "همین حالا می ذاری محرم شیم، وگرنه با خودم میکشمت تا ته جهنم. حالا که رستاخیزو رد کردی نوبت بهشت و جهنمه، یالا انتخاب کن! بهشتت دو تا در داره، عقد یا صیغه. جهنمت هم دو تا در داره، گ*ن*ا*ه یا سمانه!"

بدم میآمد وقتی اینجوری زور میگفت:

- "غلط کردم، پشیمونم که بهت گفتم عاشقتم! باید این رازو با خودم به گور میبردم تا تو سوء استفاده نکنی.

دلت هم مثل چشمات سیاهه لعنتی!" از من یک قدم فاصله

گرفت:

- "حالم فکر کن نگفتی، من هم اصلا الان نفهمیدم که داری واسه چشمای سیاهم میمیری! خب؟! فقط بگو جواب نهائیت به درخواست ازدواجم چیه؟ میخوای همچنان به بهانههای مختلف ازم فرار کنی یا این که قبول میکنی تا ابد همسرم باشی؟"

وقتی تا این حد بند را به آب دادم چاره‌های جز تأیید حرفش دارم؟
سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم، اصرار کرد:

- "به زبون بگو! قبول میکنی؟"

- "بله قبول میکنم، خودتم میدونی که آرزویی جز این ندارم، فقط تا وقتی که ایلیا..."
حرفم را برید و درچشم به هم زدنی قرآن کوچکی را که جلوی آینه بود برداشت و دستها و سرش را رو به بالا گرفت و به خدایی نگریست که گویا آن بالاها بود:

- "ای خدایی که پادشاه زمین و آسمونهایی! شاهد باش که من هم میخوام تا ابد همسر این زن باشم، چون از ازل عاشقش بودم و تا ابد عاشقش خواهم بود، میخوام بهش وفادار بمونم و هرگز هیچ عشقی رو جایگزینش نکنم و به هیچ زنی غیر از اون دل نبندم و هیچ زنی رو به خلوت و حریمم راه ندم، همون طور که اون از بین ده‌ها عاشق سینه چاک فقط منو میخواد و داره برام می میره ولی خب؛ یه کمی کله شقه!!"

و دربرابر تحیّـّرم یکی از ابروانش را بالا انداخت و لبخندی شیطنت آمیز بر لبهایش نشست:

- "خب تموم شد، از حالا زن و شوهریم!"

و صورتم را میان دو دستش قاب گرفت و خم شد که ببوسدم، خودم را با فریادی
 خفیف عقب کشیدم و صورتش را پس زدم:
 - "چیکار میکنی دیوونه؟ مدل هالیوودیه؟!"

در برابر مقاومت و واکنش خاصی نشان نداد، فقط سعی کرد توضیح دهد:
 - "ما همین حالا به فارسی در حضور خدا اعلام کردیم که قصد ازدواج داریم و خدا به تمام
 زبونها آگاه، صیغهی محرمیتی که تو از اسمش آشفته شدی هم همون چیزیه که اگه
 انجامش بدیم دستمون برای هرکاری بازه و هیچ گناهی شامل حالمون نیست." * حرصم
 درآمد:

- "از خودت احکام درنیار!" - "از خودت احکام

درنیار!" - "از خودم درنمیارم، چه فرقیه بین

این که بگم «قَبِلْتُ» یا بگم «قبول کردم»؟! تازه

صیغهی ما که مفصلتر بود؟ به کدوم زبون

میشد اینقدر واضح و روشن وفاداریمون رو

اعلام کنیم؟ خوبه صیغهی عربی بخونم ولی

هفته‌های یه خانم بیارم توی خلوتم و تو روحت

هم خبر نداشته باشه؟!

تازه اگه هم بفهمی بگی ای بابا، خلاف شرع که نکرده؟ فوقش به عشقش خیانت کرده همین!!"

اعصابم به هم ریخت از این حرفهایی که هم منطقی بود هم خلاف آموزه‌های دینیام، انگار امیر هم یک چنین عقیده‌های داشت که میگفت ناموس کسی هستم که دلم بند عشقش است:

"چی بگم؟ لابد اینم مثل همون رابطه‌های دوستانه و کاریته که بعضی لمسها رو اصلا

گ*ن*ا*ه نمیدونی و بعضیهاشام که فیسبیالاللهه!"

کنایهام را گرفت ولی در حال حاضر زده بود به سیم آخر: "باشه تو درست میگی، پس به عربی صیغه میخونیم که خیالت راحت شه! لیاقتت همینه که خدای بی سواد رو بپرستی که فقط زبون عربی حالیشه."

این دیگر ته اهانت و تحقیر بود، دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم و من تحمل این رفتارهای هنجارشکنانه‌اش را نداشتم:

"حرف دهننتو بفهم، وقتی حکمت چیزی رو نمیدونی بیخود راجع بهش نظر نده."

همچنان نیشش را میزد:

"کلاس دینی باشه واسه بعد، وکیلیم؟! حرصم در آمد:

_"نه!"

در سکوت نگاهم کرد، نگران شدم، فکرش را هم نمی‌کردم که ناگهان دلسرد شود، لبخند تلخی زد، دستهای از گیسوانم را که روی سینهام پریشان شده بود میان انگشتانش گرفت و نگاهش سرد و گزنده شد، همانطور خیره در چشمان وحشتزدهام عقب عقب رفت تا اینکه گیسویم از دستش رها شد و به دراطاق رسید، آنگاه دستش را مشت کرد و با خشم و درماندگی به در کوبید و رفت...

یک آن با این تصور که دست خالی از این در بیرون می‌رود و ممکن است دروغ سیزدهش را عملی کند قدرت هر نوع تصمیمگیری از من سلب شد و بلافاصله چند قدم پشت سرش رفتم و صدایش زدم:

"- نرو امان، خواهش میکنم.... صبر کن...."

کمتر از دوسه قدم با او فاصله داشتم، باشنیدن صدایم ایستاد و برگشت، نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم:

"- خواهش میکنم ترکم نکن! امان دیگه نمیتونم، طاقت قهر تو ندارم...."

.... و دستهایم را مقابل صورتم گرفتم و دردمندانه گریستم... دیگر در قید و بند این نبودم که چادرم دارد سر می‌خورد و می‌افتد، انگار واقعا محرمش شده بودم با همان حرفهایی که به فارسی گفته بودیم. لحظاتی بعد دست نوازشگرش را روی دستم حس کردم، در نگاهش ترحم و عشق به هم درآمیخته بود:

* سورهی بقره آیه ۸۵: آیا به برخی از آیات الهی ایمان می‌آورید و به بعضی کافر

میشوید؟

* در مورد این چالش (خواندن صیغه به زبان غیرعربی) طبق تحقیقاتی که انجام داده ام این اشکال وارد است و ظاهراً آیت الله بهجت (رحمة الله علیه) نیز قائل بوده اند به این که نه تنها می‌توان صیغه را به زبان مادری خوند، بلکه حتی لازم است که هرکسی صیغه را به زبان مادری خود بخواند، با این شرط که باید کاملاً معادل صیغه ی عربی باشد، از جهت زمان افعالی که به کار رفته و قیود دیگر، یعنی کاملاً باید ترجمه ی صحیح صیغه ی عربی باشد. البته آن سالها که امان این چالش را مطرح کرده گویا هنوز چنین حکمی صادر نشده و یا آگه شده کسی در جریان نبوده است.

- "نمیرم عزیزم... گریه نکن."

به دیوار تکیه دادم تا به پاهای سست و لرزانم کمک کنم سنگینی وزنم را تحمل کنند، دستش را نوازشگرانه روی موهایم کشید:

- "خوبی؟"

سرم را به نشانهی جواب مثبت حرکت دادم و بینام را با دستمال کاغذی پاک کردم، قدری مکث کرد تا بر شرایط مسلط شود....

"من از تو هیچ توقعی ندارم جز این که به خودم و خودت ستم نکنی، باشه رؤیا؟"
 اینبار هم فقط سرم را به نشانهی تأیید و قبول حرکت دادم و نتوانستم چیزی بگویم....
 "- چیکار کنیم؟ میخوای بریم پیش آقارضا در حضور این جمع خودمونی عقدمون کنه؟"
 کمی مکث کردم تا بر خودم مسلط شوم:

"باشه، عقد کنیم... ولی نه الان و جلوی اون جمع، نمیخوام فعلا هیچ کسی چیزی دربارهی تصمیم من و تو بدونه. فردا خودمون توی محضر بیسروصدا عقد میکنیم و وقتی ایلیا راضی شد به همه اعلام میکنیم که زن و شوهریم." سری تکان داد:

"باشه، به شرط این که زیرش نزن." - "نمیزنم... قسم میخورم!"

"بهت اعتماد میکنم... ولی باید بذاری تا قبل از ظهر فردا یه صیغهی محرمیت بخونیم، حالا که اجازهت دست پدرت نیست دلیلی نداره که اینقدر به خودت سخت بگیری." وحشتناک بود....

"امان انصافا اگه مثل سمانه مادر و پدر بالاسرم بود باز هم جرأت میکردی حرف از صیغه بزنی؟"

"الان خیلیها همین کارو میکنن؛ حتی دخترهایی که اجازه شون دست پدرشونه. قبل از این که شرایط عقد دائم فراهم بشه صیغهی موقت میخونن تا باهم بودنهای کنترل شدهشون تو دورهی نامزدی گ*ن*ا*ه نباشه. چرا فکر میکنی پیشنهادم ربطی به وضعیت اجتماعی و خانوادگیت داره؟" سر به پایین افکندم:

"اونایی که میگی، توی مجلس بلی برون جلوی چشم مهمونها این کارو میکنن."

- "تو آگه بخوای ما هم همین کارو میکنیم، آگه هم دوست داشته باشی فعلا پنهنون میکنیم تا به موقعش که ایلیا آماده شده باشه. درهرصورت همه چیز طبق میل توئه و تا نخوای حتی خونته هم نیام، قسم میخورم." - "نمیتونم! برام قابل درک نیست که چهطور دوتا نامحرم با خوردن یکی دوتا جملهی ساده میتونن با هم هرکاری دلشون خواست بکنن! به نظر میرسه این بیشتر یه جور کلاهبرداری شرعی از زن بدبخت و بیپناهی مثل منه تا اینکه واقعا راه امنی باشه برای رسیدن به مقصد." اخمهایش را درهم کشید:

- "رؤیا تعجب میکنم با اینهمه افکار متحجرانهی مذهبییت چهطور یکی از کلیدیترین احکام شیعه رو انکار میکنی؟!"

- "من متحجر نیستم امان، ولی نمیتونم تن بدم به ایندرخواست بیرحمانهت. من آسیبپذیرتر از هر زنی هستم که اطرافت میشناسی، پس ازم چنین چیزی نخواه."

به سختی میتوانست با خواستهام کنار بیاید، این هم یکی دیگه از همان موارد عدم تفاهم میانمان بود:

- "من هرتعهدی که لازم باشه همینجا میدم، فقط دقیقا روشن کن ازچه لحاظ آسیب پذیری؟"

کمی فکر کردم، دوشیزه که نبودم تا نگران این قسم باشم، او هم که همسری نداشت تا نگران زن و بچهاش باشم، از نظر شغل و خانه و امکانات مالی هم که وابستگی به او نداشتم تا نگران نفقه و مهریهام باشم، میماند بحث کامجویی و سیراب شدنش از من و احیاناً رها کردن و قال گذاشتنم که به نظر میرسید اگر دست خالی بیرون بفرستمش امکان از دست دادنش به مراتب بالاتر خواهد بود! ضمن این که قرار نبود اجازه دهم هر وقت دلش خواست بیاید سراغم و روی آبرو و حیثیت

اجتماعیام دایره و تنبک بزند. با تمام این ها هنوز دلم با صیغه صاف نبود:

- "فکر میکنم بهتره عقد کنیم، منتها میتونیم بعدا ثبتش کنیم."

سری به نشانهی موافقت تکان داد:

- "پس بگم آقارضا بیاد؟" نگران شدم:

- "راه دیگهای نیست؟"

- "چرا، من خودم میتونم ازت وکالت بگیرم و بخونم، حتی میتونم بهت آموزش بدم که خودت چه جوری بخونیش، اما خب فکر میکنم با اینهمه وسواسی که تو داری لازم باشه که یک نفر حقوقدان در جریان کار ما قرار بگیره و یادداشتی با مهر و امضای خودش داشته باشه. بعد سر فرصت میریم دفترخونه و ثبتش میکنیم. از آقارضا هم خواهش میکنیم به هیچکسی حرفی نزنه، حتی به خانمش."

فکر بسیار خوبی بود، موافقت کردم و او نیز از اطاق بیرون رفت و لحظاتی بعد به همراه آقارضا برگشت....

- "یاالله! با اجازه...."

سر به زیر افکندم و از شرم گونیهایم گل انداخت.

آقارضا لبخندش را مخفی کرد و عمدا نگاهش را به زیر انداخت تا بیش از این عذاب نکشم....

- "تبریک میگم به هردوتون، البته امان خودش هم میتونست بخونه، ولی از این باب که مستحبه با یک واسطه این کار انجام بشه من در خدمتونم." امان شوخیاش گرفت:

- "رضا مهر و امضات همراهِه که؟ این خانم ما زیادی شکاکه، میترسه مدرک نداشته باشیم سرش کلاه بذارم."

نگاه چپ چپی به امان انداختم، آقارضا هم سری تکان داد:

- "همیشه هیرون این اعتماد رویا بهت بودم ولی نمیدونم چرا از تو جونور خبیث دل نمیکنه با این همه شرارتت؟"

امان نیز به صورتی نمایشی آهی کشید:

- "میگم بهش، حالیش نیست! ترمز بریده دیگه چه کارش کنم؟!..."

دیگر طاقت نیاوردم و صدایم را به اعتراض بلند کردم:

- "نارسیس!!"

آقارضا وانمود کرد که میخواهد از در خارج شود:

- "اوه اوه عصبانیه، بریم بعدا بیایم!" امان دستش را کشید:

- "کجا؟! وایسا بینم..."

خلاصه وقتی از شوخی کردن دست کشیدند آقارضا از هردوی ما وکالت گرفت و صیغهی عقد را با مهریهی پانصد سکهی طلا که امان تعیین کرد به عقد دائمش درآورد و بعد هم

تمام اظهاراتمان را به صورت دست نوشته درآورد و خودش مهر وامضا کرد و داد ما هم امضا کردیم و انگشت پایش زدیم. آنگاه برگه را به سمت بالا نگه داشت:

"این پیش من میمونه تا اینکه برای ثبت محضری اقدام کنید. مبارکتون باشه و ایشالا خوشبخت بشین." و بعد امان را درآغوش کشید و بوسید.

هردوی ما تشکر کردیم و تأکید بر این که هیچ کسی نباید از این موضوع مطلع شود، او هم قول داد و ما به قولش اطمینان کردیم. آنگاه اجازه گرفت تا برود بیرون:

"بخشید دیگه، من برم بینم سوده باز چه دسته گلی به آب داده! با اجازه."

و البته هردوی ما میدانستیم که عمدا تنهایمان گذاشته ولی دیواری از دیوار سوده کوتاهتر پیدا نکرده که بهانه کند!

دقایقی طول کشید تا عطش یک عمر فراق را در سایهی این محرمیت شیرین اندکی تسکین دهیم. برخلاف انتظارم نه تنها سرد نشدیم بلکه هردوی ما اشتیاق بیشتری نسبت به هم داشتیم. بالاخره متوجه گذشت زمان و کسانی که آن بیرون شاهد خلوت ما در این اطاق دربسته بودهاند شدم و سعی کردم امان را نیز متوجه سازم:

"امان... موقعیت خوبی نیست، بهتره بریم بیرون." سری تکان داد و چشمانش را

برهم فشرد:

"باشه باشه... من بعد از تو میام، برو."

و رهایم کرد و بیآنکه حرف دیگری بزند روی قالیچه‌ی دستبافی که کنار تخت سپهر بر روی زمین پهن بود دراز کشید و پشت دستش را بر پیشانی عرق کرده‌اش گذاشت که حالا طره‌های مرطوبش شلخته‌وار رویش ریخته و زیباتر از همیشه به نظر میرسید. به سختی نگاهم را از چهره‌ی بینظیرش گرفتم و موهایم را جمع کردم، آنگاه روسری و چادرمشکیام را پوشیدم و بیصدا در را باز کردم.

با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم و دزدانه راهی به سوی آشپزخانه گرفتم، جلوی ورودی چشمم به سوده افتاد که مشغول چیدن بشقابهای شسته داخل کابینت بود، به محض اینکه متوجه حضورم شد لبخند شیرانهای زد و آهسته گفت:

"چه غلطی میکردین عوضیا؟"

یواشکی داخل آشپزخانه خزیدم و لبم را گزیدم تا لبخندم را پنهان کنم:

"هیس! غلط کدومه؟ اصلا چی میگی تو؟"

به طرفم آمد و با نیش کاملاً باز آهسته نجوا کرد:

"امشب شما دونفر دیگه گذش رو درآوردین! شانس آوردین مامان به همه گفته که شما نامزدین و گرنه حیثیت اجتماعی تون بر باد بود!" غمیشی آمدم:

"خب نامزدیم دیگه، مگه دروغه؟" عمیق نگاهم کرد:

"تموم شد یعنی؟ نباید به ما میگفتی بیشراف؟" و خواست ماهیتابه را روی سرم بکوبد که

جاخالی دادم:

- "عه خب تاحالا که خبری نبود، ولی امشب تصمیم گرفتیم تمومش کنیم. فعلا نامزد میمونیم تا ایلیا کمکم بفهمه و راضی شه."

تا تهش را درنمیآورد بیخیال نمیشد:

- "محرم شدین؟"

سری به نشانهی جواب مثبت تکان دادم:

- "آقارضا زحمتش رو کشید!" لبخندی روی صورتش

کش آمد:

- "پس بگو چرا امان اومد دنبال رضا!"

از خودم تعجب کردم که بعد از آن همه اصرار به امان و آقارضا برای مخفی نگه داشتن این موضوع حالا جلوی سوده به این راحتی وا دادهام:

- "فقط خواهش میکنم به هیچ کس نگو، حتی مامان." - "باشه خیالت راحت! هرچند باورم همیشه به همین راحتی تموم شده باشه!"

قیافه ای حق به جانب به خود گرفتم:

- "چیش راحت بود؟ بعد از اینهمه سال انتظار! خداییش اگه تمومش نمیکردم جام اسفلالدرکات جهنم بود، ترمز بریده روانی کثافت."

دستش را مقابل دهانش گرفت ولی نتوانست صدای بلندخندهاش را کنترل کند. مامان سارا از توی پذیرایی صدا زد:

"سوده، رؤیا، چه خبره اینقدر طولش میدین؟ بیاین دیگه!"

سوده چشمکی زد:

"دم مامان سارا گرم، خوب همکاری میکنه امشب!" و درمقابل خندهی ریز ریزم خطاب به مامان سارا صدایش را بالا برد:

"باشه الان میایم!"

و دستش را پشت کمرم گذاشت و جوری وانمود کرد که یعنی تمام این مدت ما باهم بودهایم.

مامان سارا لبخندی به رویم زد و اشاره‌های به چادر مشک‌یام کرد:

"چرا اینقدر زود مامان جان؟"

"مرسی، باید برم دیگه. الان ساعت خواب ایلیا میرسه همیشه بمونیم بیشتر از این."

و نگاهی به ایلیا انداختم که وسط سپهر و سمانه نشسته بود و کتابی را با هم نگاه میکردند، سمانه برای لحظهای سرش را بلند کرد و نگاه خشمگین و لبریز از حسادتش را به من دوخت، دلم برایش سوخت ولی دوست نداشتم اینطور احساساتش را آشکار کند، تصور اینکه حتی لحظهای جایم با سمانه عوض شده باشد تا سرحد مرگ عذابم میداد ولی به هر حال من هیچ ستمی در حق او نکرده‌ام، من انتخاب امان بوده‌ام؛ نه امروز بلکه از همان کودکی....

نگاهم را از او برگرفتم و ایلیا را صدا زدم، فوراً بلند شد و به طرفم آمد، سپهر نگاه معنیداری به من انداخت که حس کردم چیزی می‌خواهد بگوید، به حالت استفهام سری تکان دادم که یعنی: «چیزی شده؟!» در جوابم چشمانش را جوری بست که یعنی: «بعداً می‌گم!»

وقتی سوار پیکانم میشدم که بروم، سپهر از جمع بدرقه‌کنندگان که امان درمیانشان نبود فاصله گرفت و به طرفم آمد و سرش را کمی خم کرد تا از شیشه بتواند مرا ببیند، شیشه را پایین دادم و با استفهام نگاهش کردم، به سؤال نکشیده جواب داد:

- "باید باهات حرف بزنم، کی وقت داری؟" کمی نگران شدم:

- "درباره‌ی چی؟"

نگاهش را به جمعی دوخت که آنها نیز مثل من کمی نگران شده و بین رفتن و ماندن مردد بودند، اشاره‌های به مادرش کرد که یعنی بروید، آنها هم اگرچه با اکراه ولی به هر حال رفتند داخل حیاط و در را نیمه باز گذاشتند.

- "مفصله، می‌گم بهت... اگه اجازه بدی فردا پیام، تنها هم نیام که حدود شرعیت اوخ نشه به وقتی خدای نکرده."

از این که گاهی مثل امان به تقی‌لادم گیر میدهد لجم گرفت، ولی دیگر عادت داشتم به این‌جور رفتارها:

- "فردا جایی باید برم، پس فردا هم کلاس دارم، اگه میتونی جمعه بیا، اگه هم خیلی عجله داری تلفنی بگو." - "نه، با تلفن حال نمیکنم. باید حضوری باشه که حالاتم در تو اثر کنه!"

نمیدانم منظورش از این کارها چه بود ولی رگ شیطنت همیشگیاش مطمئنم میکرد که هرچه هست خیر است انشالله.

تمام مدتی که رانندگی میکردم تا به خانه برسیم به لحظات ناب و تکرار نشدنی امشب میاندیشیدم، عجب شبی بود!...

تا صبح خواب به چشمانم نیامد، به تمام لحظاتی که با امان بودم فکر میکردم، از ابتدای آشناییمان تا به امروز، تمام لحظاتی که به هم ابراز علاقه کرده بودیم و درخوت ما کسی غیر از خدا نبود از پیش چشمانم گذشت، انگار از ابتدای خلقت محرمی جز یکدیگر نداشتیم... من صدها برابر بیش از روزهای عمرم از او خاطره داشتم و اکنون بیش از همیشه بیقرارش بودم.

آیا او نیز حسی شبیه مرا تجربه میکند؟ پس چرا اینقدر میترسیدم که از چشمش بیفتم؟

«کتاب سلمی و دخترانش»

روز بعد تازه از خواب برخاسته و دست و رویم را شسته بودم که با صدای زنگ تلفن دلم به تپش افتاد، فکر کردم این وقت صبح کسی جز امان بیتاب صحبت کردن با من نیست، بلافاصله گوشی را برداشتم و صدای قشنگش در گوشم پیچید:

- "سلام عشق من!"

دوست داشتم نابترین عاشقانهها را تقدیمش کنم ولی حس میکردم هنوز باید قدری پرهیز در رفتارم لحاظ کنم که از چشمش نیفتم:

- "سلام صبح بخیر، چه خبره اینقدر زود؟"

- "خواب که نبود؟ چون میدونم از عشقم بیقراری!" - "اوف! نارسیس...."

خندید، خوشش میآمد که به او نارسیس میگویم روانی خودشیفته! من نیز آهسته خندیدم و نگاه دزدانهای به اتاق خواب ایلیا انداختم، خروپفش به سقف چسبیده و نصف بدنش از تخت آویزان بود.

- "میخواستم بگم برای ایلیا امروز یه برنامه‌های بچین که به کارمون برسیم." - "خب؛ مثلا چه برنامه‌های؟"

- "نمیدونم، به هر حال اگه امروز قراره باهم بریم بیرون باید یه جایی باشه که متوجه نشه، هم خودش صدمه نخوره هم این که مزاحم کار ما نشه." -
با اینکه خودم فکرش را کرده بودم ولی نمیدانم چرا بدم آمد:

- "حالا دیگه ایلیا مزاحمه؟"

- "رؤیا لطفا عاقل باش، این یه حقیقته که با تمام تلخیش باید قبول کنی، به هر حال لازمه که یه جایی دستش رو بند کنی که لااقل چند ساعت از روز مال خودمون باشه." - نگرانتر شدم، چرا این آدم اینقدر بیملاحظه شده آن هم هنوز هیچی نشده؟

- "یعنی چی؟ مگه تو نگفتی تا من نخوام نمیای پیشم؟" - "هنوزم سر حرفم هستم، ولی تو چی؟ نمیخوای هیچ قدم مثبتی واسه خودمون برداری؟"

"وقتی ایلیا رو به موجود اضافه و مزاحم میبینی دیگه دست و دلم به هیچی نمیره."
 - "میدونستی به شدت بیمنطقی؟"

"تو هم به شدت بیملاحظهای! بهتر نبود صبحم رو با جملههای عاشقونه شروع میکردی؟"

سکوت کرد، من نیز تا وقتی که بخواهد جواب بدهد ترجیح دادم هیچی نگویم....

"باشه هر جور راحتی. من ساعت یازده میام دنبالت، واسه ساعت دوازدهونیم وقت گرفتم محضر. ایلیا هم با خودت، چون این دیگه مشکل من نیست."

"تا وقتی که من نگفتم حق نداری بیای، یادت نره چه قولی بهم دادی."

"ولی تو هم قول دادی امروز عقدمون رو ثبت کنیم، مردم که مسخرهی ما نیستن؟ من وقت گرفتم." - "ساعت هفته، چه وقتی وقت گرفتی؟ نصفه شب؟! - "فکر کن از رضا وقت گرفتم!"

"تو هم فکر کن من احمقم! دفتر خونهی آقارضا چه ربطی به ثبت ازدواج داره؟ مگه دفتر ثبت اسناد و املاک نیست؟! "سکوت کرد....

"امان حق بده یه وقتهایی ازت بترسم، نمیدونم چه مرگمه که عاشق تو آدم وحشتناک بدذات شدم!" - "مرسی واقعا، الان رو ابرام!"

احساس میکردم ته چاهی رفتهام که با دست خودم کندهام:

- "به هر حال من الان هیچ راهی به نظر نمی‌رسد، همه چی اونقدر زود اتفاق افتاده که نمیتونم بلافاصله دست این بچه رو جایی بند کنم. اگه تا ظهر تونستم کاری از پیش ببرم که هیچی، وگرنه فکر میکنم مجبوریم قرارمون رو بذاریم واسه یه روز دیگه."

کمی مکث کرد و صدایش زنگی از نامهربانی گرفت:

- "باشه، اگه تونستی ایلیا رو دکش کنی بهم زنگ بزن." خیلی بدم آمد، او داشت بد حرف

میزد دربارهی پسر:

- "امان یه بار دیگه اینجوری دربارهی ایلیا... " حرفم را قیچی کرد:

- "یادداشت کن شماره م رو!..."

با عصبانیت شماره‌اش را با مداد گوشه‌ی دفتر تلفن یادداشت کردم و بعد بدون خداحافظی با خشم گوشه‌ی را کوبیدم سر جایش!!

دوباره زنگ خورد ولی جواب ندادم تا حالش جا بیاید بیشعور...

با هر زنگی که می‌خورد بندی از دلم پاره میشد، نگاه شیطان و لبخند خبیثی که به خوبی میتوانستم تصورش کنم روح و روانم را به هم ریخته بود، بالاخره طاقت نیاوردم و برداشتم بدون این که چیزی بگویم. خندید: - "خیلی باحالی! الان این سکوتت یعنی قهری دیگه؟ بعد چرا برداشتی؟ یعنی خوشگل با دست پس میزنی با پا پیش میکشی."

- "خفه شو امان! اه."

- "باشه اینم میگم خفه میشم، آرمان یه کلاس موسیقی داره، میتونی ازش بخوای ایلیا رو هم مثل یه شاگرد معمولی ثبت نام کنه، فکر میکنم این جوری به نفع هردوشون میشه!" تعجب کردم:

- "واقعا؟ مگه آرمان قصد داره ایران بمونه؟"

- "فعلا که از ایران خوشش اومده و داره جاپاشو محکم میکنه. ظاهرا الهه رفته پیش کتی و یه چیزهایی درمورد آرمان گفته، درکل از اولشم به این پسر مشکوک بود. واسه همین هم بین آرمان و کتی و الهه حسابی شکر آب شده. فعلا آرمان ترجیح داده ایران بمونه تا آبها از آسیاب بیفته." - "عجب..."

- "حالا خودت صحبت میکنی باهاش یا من صحبت کنم؟"

- "نه، خودم باهاش حرف میزنم. ببینم، ایرادی نداره اگه لازم شد آدرس خونهم رو بهش بدم؟"

- "نه، من با آرمان مشکلی ندارم، کاملا قابل اعتماد. ایلیا هم به هر حال نیاز داره که با عموش رابطه‌ی نزدیکتری داشته باشه."

دیگر حتی به حرفهای خوبش هم مشکوک بودم:

- "ایلیا نیاز داره یا جنابعالی؟" - "حالا!"

- "امان خیلی بیشرفی، میدونستی؟"

- "مگه تو نمیدونستی؟"

آهی کشیدم و دوباره گوشی را بیخداحافظی سرچایش گذاشتم. فکر میکنم سمانه حق داشت میگفت ببر و گاو هرگز باهم نمیسازند! احتمالا بعد از این من و او روز و شب به هم شاخ و دندان نشان خواهیم داد!

بعد از اینکه کارهایم را تاحدی انجام دادم و ناهارم را بار گذاشتم، به خانهی سلمی هم زنگ زدم که متوجه شدم کسی خانه نیست، احتمالا اگر هم کسی بود جواب نمیداد چرا که سلمی سرکار بود و ربیعه مدرسه، قاسم هم که کارگری میکرد و فقط نعیمه میماند.... بعید میدانم نعیمه به تلفنها جواب دهد.

ناامید از خانهی سلمی رویم را زیاد کردم تا با سوده تماس بگیرم ولی بعد پشیمان شدم... تا کی میتوانستم برای او و خانوادهاش زحمت درست کنم؟ زنگ بزنم بگویم بچهی مرا نگه دار که من بروم پی عشق و حالم؟ خیلی زشت است به خدا....

نهایتا به شماره‌های که از آرمان داشتم زنگ زدم، وقتی صدایم را شنید حسابی خوشحال شد:

- "سلام رؤیا، چه عجب یاد ما کردی؟ ایلیا چه طوره؟" خوشم می‌آمد که همیشه اول از همه حال ایلیا را میپرسید:

- "خوبه، فقط از اینکه همش تو خون هست و من شدم تنها معلم و مربّایش خیلی ناراحتم." - "چرا آخه؟ مگه مدرسه نمیره؟"

- "متأسفانه مدارس معمولی ثبت نامش نمیکنن، امان هم میگه صلاح نیست بره مدرسه‌ی استثنایی، میگه باید بین بچه‌های سالم بزرگ شه تا بتونه پیشرفت کنه." - "ای بابا... اینکه

خیلی بد شد؟! حالا ببینم، نظرت چیه که کلاسهای هنری شرکت کنه؟ مثل مجسمهسازی و موسیقی و...."

"خب راستش من هم میخوامم ازت خواهش کنم اگه میشه یه کمکی بهم بکنی، از امان شنیدم که کلاس موسیقی داری، ایلیا هم که دیدی توی موسیقی خیلی استعداد داره."

"بله، من چاکرشم هستم، ولی فقط نمیدونم کجایی که بگم مسیرت میخوره به کلاسم یا نه."

آدرس را به او دادم و او همچنان شگفت زده بود که چطور یکدفعه تغییر فاز دادهام و تصمیم دارم او را محرم فرض کنم:

"کلاسم توی گیشاست، فکر میکنم بتونی بیاریش، ساعتاشم هرجوری که خودت بتونی قابل تغییره، از هفت صبح هستم تا شش عصر، منتها بین یازده تا یک استراحته."

"امروز هم کلاس داری؟"

"کلاس صبحم که تازه تموم شده، کلاس بعد از ظهر هم حدود چهار عصره. میاریش واسه ثبت نام؟"

دیر بود برای کاری که میخوامم با امان انجام دهم، ولی به هر حال باید از یک جایی شروع میکردم:

"امروز دیگه فکر نکنم برسم، میخوام کلاسهای صبح باشه که همزمان شه با کلاسهای دانشگاهم، راستی غیر از موسیقی کلاس دیگهای هم هست که تا وقتی برمیگردم بتونم روش حساب کنم؟" مکثی کرد....

"اگه ازت بخوام توی اون ساعتی که نیستی بذاریش پیش من، قبول میکنی؟"

عجب درخواستی! از طرفی دلچسب بود و از طرف دیگر نمیتوانستم به او تا این حد تکیه کنم:

"نه، ولی خوشحال میشم گاهی بیای بهش سر بزنی، مطمئنا ایلیا محبت خالصانه رو خیلی بهتر از آدمهای سالمتر از خودش درک میکنه."

و با خود فکر کردم شاید دقیقا برای همین است که سپهر را از جان و دل دوست دارد ولی از امان متنفر است! شاید اصلا این نفرت او ربطی به دل بستگیهای من نداشته باشد چراکه امیر را هم تا وقتی که محبتش را خالصانه میدید دوست داشت و حتی به دوریاش نیز دلخوش بود، اما وقتی رگههای خودخواهی را بعد از آن محبت خالصانه حس کرد بیهیچ دعوایی کنار کشید، او فطرتش آنقدر پاک و دست نخورده است که سره را از ناسره به خوبی تشخیص میدهد، این وحشتناک است

اگر ایلیا تا همین لحظه نتوانسته باشد موج مثبتی از امان دریافت کند....

خدایا تا چه حد میتوانم به دریافتهای غریزی ایلیا تکیه کنم؟ اگر صد درصد بتوانم پس باید اعتراف کنم که

از دواج با امان احمقانهترین کار ممکن است! اما پس احساسات من چه میشود؟ این جنون و سرگشتگی عشقش را چگونه تسکین دهم؟ من امان را با تمام وجودم میخواهم، با تمام وجود مست و بیچاره‌ام....

با صدای آرمان رشتهی افکارم پاره شد:

"وقتی فکر میکنم اون تنها یادگار برادرمنه با تمام وجودم بهش احساس نیاز میکنم. رؤیا شاید تو نتونی بهم اعتماد کنی ولی من هر دو تونو.... خیلی بیشتر از اون که فکر میکنی دوست

دارم... اونقدر دوستتون دارم که وقتی کتی بهم پیشنهاد داد باهات ازدواج کنم تا هر دوی شما با میراث افسانه‌های تون متعلق به ما باشید...."

دلم از جا کنده شد، نمیدانستم قرار است چه بشنوم، مکث و لرزش صدایش نیز بیشتر نگرانم میکرد...

"... نتونستم قبول کنم!... شاید هرکس دیگه‌های جای من باشه نتونه چشمش رو به روی زن زیبایی مثل تو ببندد ولی تو برای من مقدّسی! خیلی دوستت دارم رؤیا...."

نمیدانم چرا اشک از چشمانم میچکید، تحمل این بار عاطفی برایم سنگین بود، حتی نتوانستم جواب مناسبی به محبتش دهم، از صدای لرزش نفسم شاید فهمید که چه حالی شده‌ام:

"گریه نکن فدات شم، تو تاج سرمی! تا هر وقت که لازم باشه خدمتت میکنم.... فقط خواهش میکنم برادرم رو ببخش!"

نتوانستم بگویم که بخشیدمش، فقط خدا حافظی تلخی کردم و گوشی را گذاشتم....

راستی چرا اینقدر تفاوت است بین این دو برادر؟ یادم می‌آید بچه که بودیم او چون سنش به من نزدیکتر بود بیشتر دوست داشتم با او بازی کنم ولی همیشه ابی یک جوری میانمان می‌آمد تا افسار بازی را به دست بگیرد و آرمان را حذف کند، بارها مرا کشیده بود بیرون و آرمان مجبور شده بود جور دیگری سرگرم شود، با اینحال همیشه آرمان با اشتیاق با من روبه رو میشد و احترام ابی را نیز نگه میداشت. وقتی ازدواج کردیم هر قدر از رزیتا پشت چشم نازک کردن و افاده دریافت کردم آرمان با خوشحالی پذیرای حضور من در خانواده‌شان شده و مثل پروانه دورم میچرخید....

نزدیک دوازده که شد زنگ زدم به امان تا اطلاع دهم که امروز در بهترین شکل ممکن میتوانم ایلیا را از چهار به بعد بگذارم کلاس موسیقی. اصلا از حرفم خوشحال نشد:

- "یعنی الان من نیام دنبالت؟"

- "خب نه دیگه... اگه ایلیا اینجا ببیندت فکر کنم فاتحه‌ی جفتمون خوندهست."

- "باشه... پس مجبورم یه روز دیگه وقت بگیرم. تا تو بخوای ایلیا رو بذاری و بیای خیلی دیر میشه."

- "حالا خیلی هم عجله‌ای نیست برای ثبت، همون دست نوشته‌های که پیش آقارضاست واسه من کافیه." - "ولی واسه من کافی نیست."

نگران شدم، مگر قرار است چه کار کند که برایش کافی نیست؟

- "امان یه وقتها خیلی ازت میترسم." - "مگه وقتهایی هم هست که

نترسی؟!"

نه انصافا! مگر یک روده‌ی راست در شکم این بشر پیدا میشود که بابتش خیالم کمی راحت باشد؟

به هر حال از اینکه دیدار امروزش را از دست داده‌ام کلافه و ناراحت بودم ولی چاره‌ای نبود و باید تحمل میکردم.

صبح روز بعد اول ایلیا را بردم گیشا تا در کلاسهایویژهی موسیقی ثبت نامش کنم، آرمان آنقدر از دیدنش خوشحال شد که حتی ایلیا هم سر ذوق آمد. بعدهم مقابل من ایستاد و صمیمانه تشکر کرد:

"نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم، دیدن ایلیا بهم زندگی میده."

خجولانه نگاهم را به زیر انداختم:

"لطف داری... فقط اگه هزینش رو قبول نکنی نمیذارم بیاد."

"واقعا یه درصد احتمال بده هزینه بگیرم! من جونمو واسه ایلیا میدم."

"ولی من نمیخوام زیر دین کسی باشم، باور کن اگه قبول نکنی میبرمش."

میدانست که سرسختم و اهل تعارف هم نیستم، به هر حال پذیرفت و هزینهایش را که خیلی هم سنگین و کمرشکن بود از من گرفت، ولی خب با تخفیف!

کلاسهایش از نه صبح تا یازده طول میکشید و قبل و بعد از آن پیش عمویش توی همان آموزشگاه میماند و ناهارش را هم با او میخورد. آرمان پیشنهاد داد که در باشگاه ورزشی که همان نزدیک بود ثبت نامش کنیم تا بعد از ناهار آنجا مشغول شود و به این ترتیب بتواند مدت زمانی را که تا آمدن من طول میکشد تحمل کند.

با توجه به این که من میبایست هشت صبح سرکلاس باشم واقعا برایم سخت بود که ایلیا را زودتر از موعد فطریاش بیدار کنم و ببرم بگذارم سرکلاس، او به شدت در اینباره مقاومت میکرد و من میدانستم که بابت این موضوع باید فاتحهی اعصاب و روانم را بخوانم.

آن هفته برای این که بتوانم ایلیا را با شرایط جدید وفق دهم مجبور شدم از خیر برگشتن به ویلای اوشون بگذرم تا هم طبق وعده‌ی قبلیام جمعه میزبان سپهر باشم و هم اینکه اگر امکانش بود یک روز با امان قرار بگذاریم برای محضر. تا سه‌شنبه که کلاسهایم بود و خستگی بیش از حد و فرصت کم و ناسازگاری ایلیا با وضعیت جدید خواب و خوراک و تفریحش، بعد از آن هم امان گرفتار کار و مشکلات شخصیش بود و نشد که همدیگر را ببینیم یا بتوانیم قرار محضر بگذاریم جوری که ایلیا هم حضور نداشته باشد. خلاصه اینکه بلاتکلیف و منتظر بودیم تا شرایط مساعدی ایجاد شود.

جمعه حدوداً ساعت ده صبح بود که زنگ خانهاام به صدا درآمد، گوشی آیفون را برداشتم:

- "بله؟"

صدای آشنای شیطانی از آن سو آمد:

- "با سلام و عرض ادب خدمت سرورم رؤیا خانم گل!

اینجانب: چاکرت سپهردربندی! فوق مهندس فلان و بهمان!!"

- "یه جوری سلام میکنی که آدم حس میکنه سلام گرگ بیطمع نیست!"

- "حالا خدمتت عرض میکنم! درضمن بذار از تو آیفون دست و پامو بیارم داخل که ببینی

آقاگرگه نیست و خانم بزیه!"

- "نکنه بازهم بز آوردی بچه؟"

- "یه چیزیتو همین مایهها! ضمنا جهت رفع مضرّات ناشی از حضور سومین نفر در جمع صمیمانه‌ی ما، یه دو تا موجود عجیبالخلقه نیز همراهم آوردم که امیدوارم موجبات کدورت خاطر شما رو فراهم نکنند ان شالله!" صدای غرغر سمانه را تشخیص دادم:

- "میذارید بریم تو یا نه؟ اه!"

خندیدم و در را برایشان باز کردم، سمیه سریعتر از خاله و داییش مثل فشنگ آمد توی اطاق و قبل از اینکه سلام کند یا به قربان صدقهام جوابی دهد عجلانه گفت:

- "ایلیا کوش؟ آی ایلیا! بیا میخوام جایزهم رو نشونت بدم! ایلیا!!!!!!!!!!!!!!!"

سپهرهم به محض ورودش سلام بلند بالا بیکرد و تا سینه برایم خم شد و تعظیم کرد، خندیدم:

- "خب حالا خودت رو لوس نکن!"

و با سمانه که لبخندی دوستانه بر لب داشت سلام و علیک و روبوسی کردم و تعارفشان کردم که بنشینند، خودم هم رفتم تا وسایل پذیرایی را فراهم کنم. سپهر دوباره شیرین زبانی کرد:

- "چرا شما زحمت میکشین؟ خانم نازنینی مثل شما که نباید آب تو دلش تکون بخوره؟ بفرمایید تا سمانه دندش نرم...."

و حرفش را به صورتی نمایشی برید و جوری به سمانه نگاه کرد که یعنی از چشم غرهاش حساب برده، آنگاه حرفش را تغییر داد:

- "آها! ببخشید خط رو خط شده! عرض کنم که من خودم چاکر خواهرهای گلم هستم! فقط کافیه لب تر کنید!" خنده ای کردم:

- "چت شده یهو؟ وقت کردی یه ذره بیشتر تحویلوم بگیر! دوباره چیکار باید برات بکنیم که شیرین زبون شدی؟! ها سمانه؟! داداشت چشمه؟" سمانه غرولندی کرد:

- "یعنی معلوم نیست رؤیا جون؟ وقتی من و تو رو کنار هم چیده و شیرین زبونی میکنه یعنی چی؟! " جواب سپهر هم یک تمجید بلندبالا بود:

- "خوشم میاد که تیزید، اصلا لازم نیست خودموخسته کنم."

خودم تا تهش را خواندم، قیافهی سپهر واقعا تماشایی شده بود، ابروانش دو خط اریب شبیه هشت روی صورتش ساختند و حالتی التماسگونه به خود گرفت و فکر میکنم برای بار دوم بود که از ترانهی معروف ستّار برای بیان احساساتش بهره جست:

- "رؤیا جون چیکارکنم؟ تقصیر این چشمه، نگاه بیحیامه، همهمش زیر سراین، دل شیطون و بلامه!!" - "اوکی! داداش کوچیکه دوباره عاشق شده! اصلا هم معلوم نیست."

- "آره دیگه."

سینی چای را روی میز گذاشتم و مقابلشان نشستم:

- "خب؟! این دفعه دیگه معشوق خودت رو ازتوی کدوم کتاب قصه پیدا کردی؟"

نه گذاشت و نه ورداشت و یگراست رفت سر اصل مطلب:

- "از کتاب قصهی سلمی و دخترانش!" برق از سرم پرید:

- "منظورت چیه؟"

سمانه نیز به تأسف سری تکان داد:

- "همه رو برق میگیره داداش ما رو فانوس."

از این تعبیرش خوشم نیامد، دختران سلمی جواهر بودند... سپهر اجازهی حرف زدن به کسی نداد و لحنش کاملاً جدی شد:

- "من خیلی وقته که عاشقشم، ولی فهمیدم که نامزد داره. فکرشم نمیکردم که سلمی اینقدر عجلهای بخواد دخترشو شوهر بده. دیگه هیچی نگفتم تا اینکه فهمیدم شوهر نامردش اون بلا رو سرش آورده. میدونی چیه رؤیا جون؟ من مطمئنم که نعیمه هم عاشقم بود ولی فرصت ابرازش رو پیدا نکرد."

برایم خیلی جالب است که سپهر دوبار تا حالا عاشق شده و هر دو بار دخترانی از طبقهی فرودست جامعه را برگزیده:

- "بین؛ من به اختلاف طبقاتیتون اصلاً کاری ندارم؛ خب؟! ولی میدونی که نعیمه آسیب وحشتناکی دیده؟ نه تنها از نظر روحی بلکه حتی جسمی، یعنی اون دیگه قادر نیست بچهدار بشه، میفهمی چی میگم؟ یعنی تک پسر آقای دربندی دیگه نمیتونه وارثی واسه خانوادش بیاره."

- "بین هیچکدوم این -هاییکه گفتمی برام مهم نیست، بچه میخوام چیکار وقتی خودم هنوز بچهم؟ من خودش رو میخوام، میخوام از رؤیاهام بگم وقتی که همیشه خودم رو کنارش

حس می‌کردم، وقتی که.... خدایا منو ببخش! وقتی که ته دلم آرزو می‌کردم جدا بشه از شوهرش...."

با تحقّر نگاهی با سمانه رد و بدل کردم، سمانه شانهای بالا انداخت:

- "میبینی؟ شعور عاشق شدن هم نداره!" سپهر به او توپید:

- "الان تو باشعوری که لگوهای احساسیت رو روی زمین یکی دیگه سرهم میکنی، آره؟!"
سمانه خودش را کمی جلو کشید و توپید:

- "چرند نگو! لگو نیست و آجره."

مرا باش که فکر می‌کردم بابت تعبیر «زمین دیگری» احساس برخوردگی پیدا کرده! نگو اصلا شعورش به این حرفها نمیرسد.

سعی کردم نگذارم جهت بحث را عوض کنند:

- "گوش کن سپهر، من بهت حق میدم که عاشق نعیمه باشی...."

حرف را برید:

- "ای جوووونم!"

- "ولی.... مطمئن باش که مادروپدرت هرگز نمیذارن تو روی احساساتت تصمیم بگیری

چون مطمئنا اونها آرزو دارن بچهی تک پسرشون رو ببینن."

- "بله میدونم! ولی من نمیتونم به میل اونا زندگی کنم، من زندگی خودمو دارم، چرا باید به خاطر یه بچه‌ای که هنوز نطفه‌شم توی آسمونها بسته نشده زندگی رو از دو تا آدم زنده و بالغ بگیرن؟ من که اگه به نعیمه نرسم تو روی هیچ دختری نگاه نمیکنم، نعیمه هم مطمئنا اگه بفهمه که من هنوز میخوامش به زندگی برمیگرده!" آهی از سر کلافگی کشیدم:

- "الان از من چی میخوای؟"

- "فقط میخوام بهش بگی دوستش دارم.... عاشقشم...."

همین!"

سمانه عصبی شد:

- "حق نداری تا وقتی که مامان اینا بهت اجازه ندادن چنین کاری کنی! اگه نعیمه بهت دل بینده و بعدش بفهمه که راهی برای رسیدن بهت نداره دوباره نابود نشده؟" این حرف هردوی ما را قانع کرد، سپهر با درماندگی سربه زیر انداخت و حس کردم چیزی نمانده گریه کند، دلم برایش میسوخت، هم برای او و هم برای عشق بیچاره‌اش....

- "سپهر! خودت رو ناراحت نکن. میدونم عشق چیزی نیست که بشه انتخابش کرد ولی فقط یه کمی صبر کن تا.... ببینیم چی پیش میاد...."

سرش را که بلند کرد دو قطره اشک زلال را توی چشمانش دیدم که فرومیچکید:

- "اگه سلامتیش رو به دست بیاره، اگه بتونه بچه‌دار بشه.... میتونم بهش برسم؟"

و دو قطره اشک دیگر.... بغض گلویم را گرفت، سمانه هم رویش راگرداند و دیدم که شانهایش لرزید و نفسش هم....

برخاستم و به آشپزخانه رفتم تا بیش از این مجبور نباشم بغضم را حراج بگذارم. ایلیا که از توی اطاقش متوجه اشکهای سپهر شده و شاید حرفهایش را هم شنیده بود با عجله آمد بیرون و نگاهی به هرسهی ما انداخت ولی مستقیم رفت پیش سپهر:

- "تو گریه نکن سپه، بخند! من نا...نا...را...حتم." سپهر لبش را داخل دهانش کشید و

سری تکان داد:

- "قربونت بشم، تو ناراحت نباش الان خوب می‌شم." ایلیا با دستش اشکهای سپهر را پاک کرد و بعد رفت سراغ سمانه و اشک او را نیز پاک کرد. سمانه که همیشه از محبت ایلیا متأثر میشد لبخندی به رویش پاشید:

- "جیگر خاله سَـمّی، واسهم یه ذره پیانو میزنی؟"

ایلیا فوراً آنچه را که از دستش برمی‌آمد انجام داد و رفت پشت پیانویش نشست، سمانه نیز برخاست و کنارش جا گرفت و به انگشتانش خیره شد و گاهی نیز او هم مشارکتی در نواختن کرد. سپهر هنوز توی فکر بود و من نمیتوانستم این غم سنگین را در صورت کسی که همیشه شاد دیده بودمش تحمل کنم.

یک ظرف میوه درست کردم و آوردم روی میز بگذارم که زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم، آرمان بود:

- "سلام رؤیا، خوبی؟" - "سلام، ممنون. تو خوبی؟"

- "مرسی. اجازه میدی امروز ایلیا رو ببرم گردش؟" کمی فکر کردم، امان گفته بود قابل اعتماد است....

مسخره است؛ نه؟ به امان اعتماد ندارم ولی به کسی که او تأییدش کند کاملاً اعتماد میکنم! نگاهی به سمانه انداختم و فکری خیثانه و خاله زنکی به ذهنم خطور کرد....

- "بین، نهار بیا اینجا، بعد اگه ایلیا دوست داشت باهم میریم بیرون."
- "باعث افتخارمه، ممنون از دعوتت."

همانطور که مقدمات نهار را میچیدم مشغول خیالپردازیهای خنده‌آوری شدم ولی به هر حال من هم زن بودم و دلم به همین چیزها خوش بود. سپهر و سمانه که فکر نمیکردند نهار تدارک دیده باشم، وقتی حس کردند خبرهایی است بدون هیچ تعارفی برای کمک به من داوطلب شدند. نزدیک دوازده بود که زنگ خانه به صدا درآمد، به طرف آیفون رفتم و گوشی را برداشتم و وقتی دیدم آرمان است در را باز کردم، هنوز برنگشته بودم به آشپزخانه که سمانه با نگرانی پرسید:

- "کیه رؤیا؟"

حس کردم رنگش پریده، میدانستم منتظر کیست، دوست داشتم مغزش را بکشم بیرون تا دیگر به امان من فکر نکند...

- "برادر شوهرمه، آرمان." سپهر متعجب شد:

- "ما دیدیمش؟"

- "نه، آمریکا زندگی می‌کنه منتها مثل اینکه تصمیم داره یه مدت ایران باشه."

در را باز کردم تا به استقبالش بروم، با همان تیپ اسپرت و خاصش در آستانهی در ظاهر شد و سلام و علیک گرمی کرد و همانطور که طبق عادتش یک آدامس کوچک را در فضای دهانش سرگردان کرده و هرچند ثانیه یک بار با آن بازی میکرد سلام و علیک مختصری با سمانه و سپهر کرد و یگراست رفت سراغ ایلیا که کنار سمیه نشسته و نقاشی میکشیدند....

تعجب کردم که ایلیا چقدر دوستش دارد! او فوراً دستش را بالا نگه داشت تا آرمان یکی بکوبد وسطش، این هم مدل جدید مصافحه است لابد!

بعد هم نقاشی هایش را رها کرد و رفت درست بغل دست آرمان روی مبل جاگرفت. آرمان او را به سینه چسباند و بر موهایش بوسه زد و به خوش و بش مختصری با سپهر پرداخت که جهت آشنایی بیشتر بود.

سمیه هم برای این که از ایلیا عقب نیفتد با عجله رفت روی زانوی آرمان نشست که باعث شد آرمان کلی کیف کند و لپش را بکشد! این بچه با اینکه پنج سالش بود هنوز مثل زمان دوسالگیاش شیرین و دلچسب رفتار میکرد.

سمانه که ظاهراً داشت زبانش را برای نیشزدنهای جدید آماده میکرد آمد کنار من توی آشپزخانه و سرش را کمی جلوتر آورد:

- "رؤیا سردیت نکنه یه وقت؛ این همه پسر جذاب دور خودت جمع کردی! راستی امروز سیاه چشمششششمنت نمیاد؟"

روانی با این حرف حالم را دگرگون کرد! مرا باش که چهقدر به فکرش هستم درحالی که او اصلاً لیاقت ندارد!

نگاه خشمگینی به او انداختم:

- "تا وقتی که خواهر عزیزترین دوستمی و یا مهمونمی برات احترام قائلم، ولی اگه بخوای پاتو توی حریم خصوصیم بذاری دمت رو میچینم سمانه خانم، فقط گفتم که بدونی!" جا خورد:

- "خب حالا انگار چی گفتم؟ حریم خصوصی!...."

نمیدانم میفهمید که شوخیهایش بوی اهانت دارد یا از سر لودگی اینجوری حرف میزد؟ واقعا زیادی ملاحظه‌اش را کرده بودم و بیش از این کشش نداشتم. دیگر تقریبا همه چیز مهیّا بود برای آوردن ناهار که دوباره تلفن زنگ زد، این بار به طرز عجیب و غیرقابل باوری ضربان قلبم بالا رفته و نفسم بند آمده بود.... مطمئن بودم وقتی گوشی را برمیدارم صدای «سیه چشمان»م را خواهم شنید..

- "سلام، چه طوری بداخلاق؟" - "آخ.... سلام امان

جونم...." - "سروصدا میاد، مهمون داری؟"

- "آره، سمانه و سپهر و آرمان اینجان، به علاوهی سمیه کوچولو."

نمیدانم چرا یکدفعه غیرتی شد:

- "آرمان اونجا چیکار میکنه؟!"

دستپاچه شدم و صدایم را تا حدی که هیچ کس نشنود پایین آوردم:

- "مگه خودت نگفتی که قابل اعتمادی؟"

- "بله، ولی نه این که بیاد تو خونه و زندگی زخم!" او ف... زخم!! چه غلطها!....

- "میخواست ایلیا رو ببره بیرون، گفتم نهار بیاد اینجا که باهم بریم."

- "تو هیچ جا نمیری، فقط ایلیا رو باهاش بفرست بره، مهموناتم یه جوری دست به سر کن، من عصر میام اونجا."

تمام وجودم پر شد از انزجار... بیجا میکند اینطوری دربارهی پسر حرف میزند! چه کسی به او اجازه داده از حالا ایلیا را بفرستد پی نخود سیاه؟

- "دلیلی نداره بیای اینجا اونم وقتی که تنهام." - "رؤیا چرند نگو، همین کاری که

گفتم میکنی."

حس کردم اگر عقده‌مان ثبت شود کلاهم پس معرکه است، وقتی هنوز بلاتکلیفم و اینطوری امر و نهی میکند، وای به وقتی که نامم در شناسنامه‌هاش باشد و بخواهد

پای حقوق قانونی و شرعیاش بایستد! لابد کمکم ایلیا را به شیوهی زیرکانهی خودش حذف میکند و بعد هم مرا به بند میکشد تا هر جور که مطابق میلش است رفتار کنم!

- "من امروز میخوام با ایلیا و آرمان و سمانه و سپهرو سمیه برم بیرون، تو هم اگه دوست داشتی نهار بیا اینجا که همگی باهم بریم. فکر اینو که تنها باهات توی این خونه بمونم از سرت بیرون کن امان!"

مکثی کرد تا احتمالاً خشمش را مدیریت کند....

- "پس این جور یاست؟! باشه... به امید دیدار!" و تماس را قطع کرد.

دلم هرّای ریخت پایین، الان باید چه میکردم خدایا؟ زنگ بزنم بگویم غلط کردم؟
بمانم بینم چه تصمیمی میگیرد؟ ایلیا را بفرستم پی نخودسیاه؟ میزان قابل اعتماد بودن
آرمان را بسنجم؟ وای خدا سرم..... سرم گیج میروود از این همه سؤال بیجواب... طاقتم
طاق شده از اینهمه باید و نبایدی که توی سرم میچرخد.... کدام کاری درست است؟ اگر
امان را از دست بدهم این زندگی چه ارزشی دارد؟ اگر رسماً زنش شوم ایلیا را چه کنم؟
با چه اطمینانی اجازه دهم چنین آدم انحصارطلب ترمز بریده ای نامش را به عنوان
شوهر قانونیام بکوبد روی پیشانیام؟ آن هم در مملکتی که حرف اول و وسط و آخر را
مردها میزنند، قانونش را مردها مینویسند و هیچ چیزی به نفع هیچ زنی نیست مگر یک
زن کلاش و شیاد و بیرحم....

چارهای نداشتم، باید صبر میکردم تا امان بار دیگر عصبانیتش را تحت کنترل درآورد و به
سویم بازگردد، شاید ماهها یا سالها طول بکشد؛ مهم نیست.... من حرف دلم را زدهام و او
میداند که حتی اگر عشق و دل بستگیام به ایلیا را در نظر نگیرد دست کم باید بفهمد که
مسئولش هستم و به هیچ عنوان از زیر بار این مسئولیت شانه خالی نخواهم کرد.

آن روز برخلاف خلأ آزاردهندهای که از حضور امان حس میکردم بسیار به همه خوش
گذشت، ما به پارک ملت رفتیم و بساط تفریح از جمله توپ والیبال و تجهیزات بدمینتون را
نیز با خود بردیم. آرمان بیشتر وقتش را صرف ایلیا میکرد و با یک جفت کفش اسکیتی که
برایش آورده بود سعی داشت به او تمرین تعادل یاد دهد، اگرچه ایلیا خیلی وحشت کرده و
نمیتوانست به همین راحتی یاد بگیرد ولی کم کم ترسش ریخت و با گرفتن دست آرمان
سعی داشت وانمود کند که روی پای خودش ایستاده! سمیه هم به سپهر آویزان شده بود که
برای او نیز کفش اسکیت بگیرد که آخر سر سپهر مجبور شد کرایه کند. وروجک آن قدر با

استعداد بود که به سرعت یاد گرفت و هر قدر میخورد زمین بازم بلند میشد و سعی میکرد کم نیاورد.

قیافه و احوالات سمانه این وسط خیلی تماشایی بود، او دزدانه به آرمان مینگریست و گاهی سعی داشت با شوخیهایش نظر او را جلب کند که فکر میکنم تاحدی موفق هم شده بود، چرا که آرمان از تمایل او استفاده کرده و جوّای صمیمی میانشان ایجاد شد. امیدوار بودم سمانه دخترانههایش را خرج آرمان کند و دست از سر امان من بردارد! وای امان؛ چرا وقتی نیستی اینقدر بیتاب و بیقرارم؟ چرا نمیتوانم از لحظات خوشی که به چنگم میآید استفاده کنم؟ تمام زیباییها بدون تو مثل حبابی رنگارنگ است که نهایتاً انگشتی به آن میزنم تا بترکد و محو شود، به امید کدام دیدار بمانم؟ نکند دوباره قهر کنی؟....

در یک موقعیت خاصی که من روی نیمکت نشسته بودم و به بچهها که کنار سپهر مشغول تمرین بودند مینگریستم، آرمان دست از بدمینتون با سمانه کشید و نفسزن زنان آمد کنارم نشست، سمانه هم عرقش را با دستمالی پاک کرد و راکت را گذاشت پیش من و رفت تا در کنار سپهر مراقب بچهها باشد.

لبخندی به آرمان زدم و خسته نباشیدی گفتم، اونیز سری به نشانهی تشکر تکان داد و صبر کرد تا نفسش سرجا بیاید، بعد هم دست برد به کش موهایش و بعد از این که کمی مرتبشان کرد دوباره بست و پشت سرش به سادگی رها کرد. نمیتوانستم با موی بلند یک مرد کنار بیایم ولی سمانه لابهلای صحبتهایش غیرمستقیم اشاره کرده بود که خیلی از این تیپ خاص خوشش آمده!

بعد از این که نفسش ریتم عادی پیدا کرد مرا از خیالپردازیهای خالهزنکیام بیرون کشید:

"یه چیزی میخواستم بهت بگم، ولی خب موقعیتش پیش نیاومد."

عادت کرده بودم به غافلگیر شدن ولی همین باعث شده بود کمی قلبم ضعیف شود:
 - "بگو، میشنوم."

- "هنوز تصمیم نداری به دیدن مادرت بری؟"

این آرزوی من بود، آرزویی که لابهلای گرفتاریهای روزمرهام محو به نظر میرسید...
 - "چرا اتفاقا، خیلی هم دوست دارم." - "پس چرا هیچ قدمی برنمیداری؟"

- "مگه میدون انقلابه که یه تاکسی سوار شم برم؟"

- "اگه اراده کنی میتونم از اینم آسونترش کنم برات، فقط باید یه کمی دست از این وسواست برداری، من هزینههایش رو برات جور میکنم و تو هم به موقع بهم میپردازی."
 به فکر فرو رفتم، شاید نباید بیشتر از این تعلل میکردم:
 - "با امان صحبت میکنم بینم چی میشه."

با حیرت نگاهم کرد:

- "امان که دیگه وکیلت نیست!؟"

حس کردم سوتی بزرگی دادهام ولی راه رفع و رجوعش را بلد نبودم....

- "خب، فکر میکنم هنوز میتونه کمکم کنه تا تصمیم درستی بگیرم. وکیلیم نیست، دوست که هست؟! "سری تکان داد:

- "تا جائیکه من در جریانم امان هیچ تمایلی نداره که تو به دیدن مادرت بری، دلیلشم اصلا نمیدونم ولی چندبار شنیدم که بهش میگفت اجازهی این دیدار رو بهت نمیده.... اون به شدت از مادرت متنفره و حتی درمورد تو هم گاهی خیلی....." و حرفش را خورد....

- "نمیدونم چهطور بگم....."

با نگرانی خیره‌اش شدم، درمورد من خیلی چه؟!..... - "آرمان لطفا چیزی رو ازم پنهون نکن، میخوام هرچی هست بدونم."

- "چرا؟ چه اهمیتی داره برات؟"

- "هرچیزی که دربارهی امان باشه برام مهمه، توضیح خاصی نمیخواد."

لب و لوچهای برچید و حالتی بی تفاوت به خود گرفت:

- "نمیدونم چرا گاهی فکر میکنم رفتارت دربارهی امان عجیبه، یه جور.... انگار دلبستگی بهش داری.... شاید هم اشتباه میکنم."

دلیلی نداشت از او چیزی را پنهان کنم، مخصوصاً وقتی ممکن باشد پنهان کاریام طمع او را برای عملی کردن خواست مادرش زیاد کند:

- "اتفاقاً کاملاً درست حدس زدی؛ من عاشق امانم." با حیرت نگاهم کرد:

- "جدی نمیگی؟!"

- "چرا که نه؟"

- "یعنی احساسات امان برات مهم نیست؟"

- "البته که هست! امان هم عاشقمه و ما به زودی با هم ازدواج میکنیم."

با تحیّر سری تکان داد و زیر لب انگار با خودش حرف زد:

- "امکان نداره.... امان عاشق دختر زری باشه؟ نه.... اصلاً امکان نداره."

شنیدن این حرفها آزارم میداد، حس میکردم آرمان بیش از آنچه که باید دربارهی اسرار من و امان میداند:

- "تو چی میدونی راجع به زری و امان؟"

- "اون قدری میدونم که به خاطر ازدواج مادرت با پدرش حسابی از شما دونفر متنفره."

ازدواج؟! لابد او هم مثل بقیه از عمق فاجعه خبر ندارد!

- "فقط از مادرم؛ نه از من!"

سری تکان داد:

- "حالا معلوم میشه!"

دلیلی نداشت تمام زندگیام را برایش فاش کنم، با اینحال چیزی ته دلم حرفهایش را تأیید میکرد، عشق ورزیدن امان به دختر زری همان اندازه باورپذیر است که آتش سوار یخ باشد، ولی نمیدانم چرا تا اینحد باورش میکردم....

کمی فکر کرد و بیدلیل با چانه‌اش ور رفت، من نیز همچنان به نیمرخش چشم دوخته و منتظر بودم حرفش را بزند:

- "به هر حال من فکر میکنم در رابطه با امان بهتره ساده نباشی و کمی احتیاط کنی، اگه باهم ازدواج کنین شاید دیگه نتونی مادرت رو ببینی، مگه اینکه من اشتباه کرده باشم." " - "آخه چرا؟ چه ربطی به ازدواجم داره؟"

- "ربطش مشخصه، چون برای خروجت از کشور اجازه‌ی همسرت شرطه!"

واویلا.....! شاید امان هم به همین دلیل میگفت ثبت ازدواجمان را لازم دارد؟! رشتهی خیال پریشانم با ادامهی حرفش گسست:

- "فکر میکنم اگه تصمیمتون جدیه یه جوری مؤکولش کنی به بعد از دیدار با مادرت." " حق با او بود ولی مطمئنا امان نمینشست که من بزنم زیر وعده و قول و قرارم....

تمام مدت ذهنم درگیر حرفهای آرمان شده بود، نمیدانستم باید چه تصمیمی بگیرم و از این سردرگمی کلافه بودم. در تمام عمرم تا اینحد تردید به دلم راه نیافته بود. احساس میکردم دارم محتاج روانشناس میشوم بس که دچار وسوسههای ذهنی بودم. انگار مدام یکی توی گوشم حرف میزد، مرا میترساند، شیزوفرن شده بودم شاید....

نزدیک غروب با یک خداحافظی گرم از یکدیگر جدا شدیم و رفتیم خانههایمان. دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت و مدام قلبم درگیر حسی نامطلوب بود. بالاخره عشق بر مصلحتاندیشیام پیروز شد و شمارهی امان را گرفتم ولی ظاهرا خانه نبود چون رفت روی پیغامگیر؛ با همان صدای اورجینال اپراتور....

لعنت به پیغامگیرت! کاش صدای قشنگ خودت را میشنیدم.... تصمیم گرفتم قدری سیاست به خرج دهم تا مزهی دهانش را بفهمم:

- "سلام امان، امروز اصلا به من خوش نگذشت چون تو کنارم نبودی. لطفا باهام تماس بگیر."

دعا میکردم دلخوریاش آنقدر شدید نباشد که به پیامم جواب ندهد. تا آخرشب منتظر ماندم ولی خبری نشد. ساعت هفت صبح روز بعد بود که صدای زنگ تلفن بیدارم کرد و باعجله به سمت گوشی جست زدم:

- "بفرمایید؟" - "سلام عزیزدلم...."

شنیدن صدای مهربانش از خود بیخودم کرد:

- "سلام امان جونم.... خوبی؟...."

- "خوب نبودم، پیامت رو که شنیدم خوب شدم." - "هنوز ازم.... دلخوری؟...."

- "دروغه اگه بگم نیستم. تو اصلا برخورد خوبی نداری باهام، احساس میکنم داری میپیچونیم."

- "نه به جون ایلیا اینطور نیست... فقط درک کن، همسایهها سایهمونو با تیر میزنن، فقط منتظرن که یه آتو ازم بگیرن تا مجبورم کنن از اینجا برم. اگه وقتی که تنهام بیای اینجا هزارتا حرف برام درمیارن."

- "خب، حالا زنگ زده بودی که توجیه کنی؟" نمیخواستم لحنش حتی ذره‌ای به سردی بگراید:

- "اینقدر تلخ نباش امان جون! میدونی دوستت دارم میخوای زجر کشم کنی؟"

- "نه، نمیخوام زجرت بدم ولی بعضیوقتها اعصابمو به هم میریزی."

منتظر ماندم سراغی از ایلیا بگیرد ولی انگار نه انگار....

- "امان.... من ایلیا رو ثبت نام کردم کلاس موسیقی، خیلی با آرمان انس گرفته، اصلا باورم نمیشد تا این حد بهش وابسته بشه. انگار قدیمیها یه چیزی میدونستن که میگفتن طرف خون میکشه...." - "خوبه." (همین؟!....)

- "سه روز در هفته که خودم کلاس دارم یعنی یکشنبه و دوشنبه و سهشنبه از صبح تا سه بعد از ظهر سرش گرمه...."

- "خب به من چی میرسه؟" بیتفاوتیاش به من نیز منتقل شد:

- "هیچی... فقط خواستم بدونی."

- "اون قدر عرضه نداشتی که شنبه یا چهارشنبه شم پرکنی که وقت خالی باشه واسه

من؟" - "فکر کن مثلا شنبه شم پر کردم."

- "تو هم فکر کن همین امروز وقت گرفتم واسه محضر."

دیگر داشت گذش را با این موضوع محضر و ثبت درمیآورد! حرفهای آرمان یک به یک در گوشم پیچید...

- "نه... فعلا آمادگیشو ندارم. تو ثابت کردی که اگه روم تسلط داشته باشی آدم بیرحمی

هستی، پس نیاز دارم یه کم بیشتر بشناسمت."

اصلا خوشش نیامد:

- "با ثبت نشدن عقدمون هیچی عوض نمیشه، تو یه وظایفی درقبال من داری، اگه هنوز یه

جو مسلمونی تو خونت باشه!" لجم درآمد:

- "حدس میزدم سوءاستفاده کنی! هرچند که هرکاری هم درمقابلت انجام بدم تو کلا استفاده

کردن بلد نیستی، فقط راه سوءاستفاده رو خوب بلدی."

قدری سکوت کرد، آنگاه لحنش به سردی گرایید:

- "میتونم امروز پیام دیدنت؟"

- "تنها که نه، اگه میشه صبرکن تا یه مهمونی کوچیک بگیرم و خبرت کنم."

باز هم کمی سکوت... آنگاه تیر خلاص را به قلبم شلیک کرد:

"پس احتمالا تا سه ماه دیگه نمیتونیم همدیگه رو ببینیم. خدا حافظ."

"صبر کن امان... چرا؟ چرا نمیتونیم تا سه ماه دیگه؟" - "من کار و زندگی دارم، نمیتونم

اینجا بشینم گل های قالی رو بشمرم. این مدت رو هم به خاطر تو موندم که خب؛ ظاهرا

اشتباه بزرگی بود!" تمام وجودم پر شد از نگرانی:

"آخه من که قبول کردم همسرت باشم، چرا اینجوری حرف میزنی؟"

"همسری که اجازهی دیدنش رو ندارم! بهتره به همون قاب عکست دلخوش باشم که البته

فرقی نمیکنه کجای دنیا نگاهش کنم."

نمیتوانستم بیش از این وادارش کنم که به طناب پارهی احساسم آویزان بماند...

"کی قراره بری؟"

"اولین فرصت، شاید امروز، شاید هم فردا. به هر حال بلیطم رو واسه اولین پرواز اوکی

میکنم." صدایم لرزید:

"نه امان این کارو نکن... خواهش میکنم بذار قبل از رفتنت ببینمت."

"نه من کار دارم، خدا حافظ."

و تماس را قطع کرد. پشیمان از اینکه اجازه ندادهام بیاید خانهام با دستپاچگی به او

زنگ زدم، آن قدر برنداقت که رفت روی پیغامگیر، من نیز پیغامم را گذاشتم:

"امان بردار گوشه‌یرو. خواهش میکنم اذیتم نکن. اصلا به جهنم همه چی، بیا میخوام

ببینمت... امان... امان میشنوی صدامو؟"

و صدای بوق اشغال به من فهماند که مدت زمان ضبط مکالمه تمام شده.

عجب صبح نحسی! لعنت به من و مصلحتاندمیشیهایم....

احساس دلپیچی شدیدی گرفتم، این اواخر هر وقت فشار عصبی داشتم چنین حالی به من دست میداد، دردی شبیه اولین روز بیماری ماهانهاام یا دردهای مقطعی قبل از زایمان.

ساعت هنوز هفتویست دقیقه نشده و ایلیا با خیال راحت خوابیده بود. فرصتی بود تا کمی با گریستن خودم را سبک کنم، بعد هم صبحانه مختصری خوردم و حمام کردم تا کمی سرحال بیایم. تاپ و شلوار استریچ تیره رنگی پوشیدم و همانطور که مشغول سشوار کشیدن به موهایم بودم زنگ آیفون به صدا درآمد. متعجب و نگران سشوار را خاموش کردم و گوشی را برداشتم:

- "کیه؟"

با شنیدن صدایش تمام یاختههای وجودم فرو ریخت: - "امانم.... بازکن!"

دستم را روی قلبم گذاشتم و بازهم دلم بههم پیچید و نفسم بند آمد، هر چند حضور او در این خانه فاجعه بود برای من ولی قلبم با بیمنطقی میتپید و خوشحال بودم از این غافلگیری بینظیر.

همانطور که موهایم بینظم و پریشان دور و برم ریخته بود در را باز کردم، با نگاهی سرمست و مشتاق سرتاپایم را برانداز کرد و بیهیچ سلامی در را بست و کیفش را گوشهی دیوار رها کرد و در چشم به هم زدنی در برم کشید و چنگ زد به تمام آنچه که حق خود میدانست و سالها از او دریغ کرده بودم بی آنکه بخواهم....

من با تمام وجودم داشتم لذتهایی را تجربه میکردم که هرگز در زندگیام نظیرش را ندیده بودم، این مرد چگونه میتواندست تا اینحد تمام وجودم را به تسخیر درآورد؟ حسی که هرگز در برابر هیچ مردی نداشتم او یکجا و

بیدریغ به من میبخشید. بهشتم بی او جهنم و جهنم با او بهشت بود.

با تمام اینها حتی در اوج لذت و سرخوشی نیز نگران این بودم که ایلیا برخیزد و ما را در این وضعیت ببیند، سخت است که در بهترین حال نیز یک دلشورهی اجتنابناپذیر بر احساسات پنجه بکشد....

خودم را کمی عقب کشیدم و سعی کردم نگاهم را به چشمانش بدوزم:

"امان بذار یه چادر دم دستم بذارم که اگه ایلیا بیدار شد...."

حرفم را برید و ابروان زیبایش را درهم کشید:

"بسه دیگه.... اینقدر خودتو به من کوفت نکن، خسته شدم رؤیا!"

و با عصبانیت رهایم کرد و قدمی به عقب برداشت، باورم نمیشد که ناگهان چنین چرخش صدوهشتاد درجهای از او ببینم، این همه خشم در اوج مستی....

"تکلیفت رو هم با خودت روشن کن هم با من! اگه قراره تا آخر دنیا فقط نگران ایلیا باشی

بگو که من هم بیشتر از این دلمو به عشقت خوش نکنم و روز به روز وابستهتر نشم بهت."

نگاه گلهمندم را محتاطانه به چشمانش دوختم:

"وقتی خونهی مامان سارا اینا ازم درخواست ازدواج کردی، بهم قول دادی که برای باهم بودنمون خواست من شرط باشه نه خواست خودت! حالا که راضی شدم داری قدم به قدم خواستهات رو بهم تحمیل میکنی و خودت هم خوب میدونی که سخته بهت نه بگم. امان قبول کن که بیش از حد خودخواهی و منو فقط موقعی میخوای که طبق میلِت رفتار کنم."

اصلا در حال حاضر منطق سرش نمیشد:

"خودت چی؟ خودخواه نیستی؟"

"معلومه که نیستم، وگرنه اینهمه به روحیهی ایلیا فکر نمیکردم، اینهمه خودم رو فدای خواست اون نمیکردم، حتی درمورد تو هم خودخواه نبودم وگرنه یه شبه با اون همه عجله بدون دفتر و دستک عقدت نمیشدم! این شما یید که من براتون شدم بازیچه، ایلیا یه جور عذابم میده و تو یه جور، هیچ کدومتون هم به این فکر نمیکنید که من هم آدمم!"

نمیدانم اصلا میشنید چه میگویم یا نه؟ بی آنکه در پی جوابی برایم باشد صورتم را میان دو کف دستش اسیر کرد و مهلت حرف زدن را از من گرفت! راضی یا ناراضی به هر حال تن دادم به هر آنچه که میخواست، بی آنکه نگرانیم از بابت ایلیا حتی ذره‌ای کم شده باشد.

نگرانیم بیخود نبود، ناگهان با صدای باز شدن در اطاقش خود را از چنگال امان رهانیدم و دو سه قدم عقب رفتم، امان نیز همزمان با من برگشت و نگاهی به ایلیا انداخت که حالا با چشمان ناباور و وحشت زده‌اش به ما مینگریست....

این بار امان نتوانست برایش نمایش یک دوست مهربان را بازی کند، لبخند بزند، حالش را بپرسد و ابراز محبتی حقیقی یا دروغین نثارش کند. ایلیا انگشت توییخگرش را به سوی امان گرفت و رو به من به حالتی سکسکه وار شلیک کرد:

- "ای... این... این... مگه... مگه... مهمونی داریم؟..."

این این... چادرت پس... کوش؟!... این موهه تو... دید! بوس... کرد!"

دستم را مقابل دهانم گرفتم و چشمان وحشتزده و نگرانم را به ایلیا دوختم، امان نیز کلافه و عصبی دستی به صورت اصلاح شدهاش کشید و بعد رو به من کرد:

- "متأسفم عزیزم... نمیخواستم این طور بشه."

همین؟! بیچارهام کردی و حالا فقط متأسفی؟! تا عمق فاجعه را نمیدیدی باورت نمیشد در چه عذاب الیمی دستوپا میزنم؟... بعد از این روز و شب در احتضار خواهم بود و نکیر و منکرم یک جا در این پسرک خودخواهتر از خودت به صلابهام خواهند کشید... ایلیا فریاد زد:

- "نه، تو عزیزمت... عزیزمش نیسی! این بره... این دوس ندارم! تو... تو باید چادر کنی! این این..."

ب*و*س کرد... این..."

و به طرف امان آمد و با عصبانیت مشت به سینهایش کوبید:

- "تو برو! این مامان... مامان یورا عزیزمت نیس!"

امان سعی کرد با ملاطفت دستهایش را بگیرد و یکجوری آراماش کند ولی او تن
نمیداد و هربار صدایش را بالاتر میبرد:

- "برو! برو!..... این مامان یورای منه! عزیزمت نیس!

برو...."

و بازهم تلاش مذبوحانهی امان:

- "ایلیا آروم باش عزیزم، هردوی شما عزیز منید! تو پسر می، مامانت هم عشقمه،
عمرمه، نفسمه."

ایلیا تا توان داشت فریاد کشید و من وحشتزده از اینکه همسایهها بریزند سرمان به طرفش
دویدم، او همچنان فریاد میکشید و جملههای ناقصش را تکرار میکرد. صدای کوبیدن پیدرپی
در واحد من فهماند که فاتحهی آبرو و آرامشم را باید بخوانم....

دستم را بیاراده جلوی دهان ایلیا گرفتم و رو به امان کردم:

- "امان برو به جایی قایم شو، بدبخت شدم...." امان چهره درهم کشید و

اعتراض کرد:

- "مگه خلاف شرع کردی که میترسی؟" التماسش کردم:

- "تورو خدا امان در دسرهام رو بیشتر از این نکن، برو تو اون اطاق و گرنه اینا بیچاره میکنن." خیلی بدش آمد:

- "مثل ترسوها برم قایم شم پشتت؟ چی فکر کردی درباره‌م؟"

صدای کوبیدن در شدیدتر شده و میترسیدم از پاشنه درآید....

- "من هیچ فکری دربارهت نمیکنم، فقط برو اگه دوستم داری...."

هنوز مردد بود که به حرفم گوش کند یا نه؛ که صدای مرد گردنکلفت همسایه از توی راهرو بلند شد:

- "کفشاتو بیرون جا گذاشتی پسر خانم!! صداتم قشنگه، د اگه مردی درو واکن. زنیکه مزقونش کم بود، حالا مشتری هم راه میاندازه."

ای وای.... فکر اینجایش را نکرده بودم! امان که حسابی عصبانی شده بود چشم غرهای به سویم رفت و در را با عصبانیت باز کرد:

- "فرمایش؟!"

مردک از هیچی شرم نداشت:

- "تو چیکارهشی؟! فاسقشی؟"

میدانستم امان با تمام پرستیش وقتی عصبانی شود از درگیری ابائی ندارد، با اینحال خیلی سعی کرد شکیبایی خرج کند:

- "نه، من ژتون* فروش جد و آبادتم!"

ناگهان مردک بیهمه چیز که خودش چاک دهن نداشت ولی هیچ اهانتی را برنمیتابید به سمت امان حمله کرد که من با وجودی که میدانستم امان از پشش برمیآید ولی وحشتزده ایلیا را رها کردم که جیغ و دادش را ادامه دهد و چادرم را روی سرم کشیدم تا بروم جلو و مانع دعوایشان شوم، مردک قلچماق که فکر میکرد با آن هیکل چاق بدریختش میتواند این آقاپسر خوش تیپ پاستوریزه را در یک ضربه زمین بزند، نمیدانم با چه فنی پشت و رو شده و جوری اسیر دست امان شده بود که تکان نمیتوانست بخورد، بعد هم امان بلافاصله زانوی چپش را بلند کرد و یک جایی را نشانه رفت که فریادش به هوا بلند شد، همزمان با لحنی تحقیرآمیز گفت:

"یاد گرفتی دیگه به زمین سفت نیاشی؟!"

صدای هممهای درگرفت، از یکسو آن مردک بیادب دری وری و حرفهای رکیک میزد، از طرف دیگر خانمهایی که جزو شاکیان دائمی من حساب میشدند درحمایت از گردنکلفتشان چیزهایی میگفتند:

"جرم که نکردیم شدید همسایهی اینا؟"

"یا صدای جیغ و فریاد بچهی عقب موندهشه، یا پیانو زدن خودش."

"اگه فرهنگ آپارتمان نشینی ندارن خب برگردن دهاتشون!"

"ما نمیفهمیم آخه اینا از کدوم جهنمی اومدن؟"

تا به حال اینهمه اهانت را یکجا نشنیده بودم، مخصوصا حالا که امان شاهد فلاکت بود دیگر نمیخواستم حتی لحظهای دیگر زنده بمانم، امان را کنار زدم و یک کلمه خطاب به همگی گفتم:

- "معذرت میخوام از همگی، روم سیاه...."

و همانطور که امان را به داخل هل میدادم در را محکم به رویشان بستم. امان باخشم نگاهم کرد:

- "رؤیا...؟!"

دستم را بالا گرفتم که ساکت شود:

- "هیچی نگو امان! هیچی... فقط برو." ولی او نمیتوانست ساکت

بماند:

- "نمیدارم رؤیا... نمیدارم دیگه اینجا زندگی کنی. باید بیای پیش خودم! برات بهترین خونه رو میگیرم که دیگه هیچ کسی نه صدای جیغ ایلیا رو بشنوه نه صدای پیانو زدن تو رو...."

اشارهای به ایلیا کردم که حالا سرش را پشت هم به زمین میکوبید و حرفهایش را تکرار میکرد و سعی کردم در نهایت بیچارگی صدایم را پایین نگه دارم:

- "با این؟! با این میخوای منو ببری پیش خودت؟! نه امان... تو هیچ وقت نمیفهمی که من چه دردی رو دارم تحمل میکنم، هیچ وقت نمیفهمی!" برعکس من، او صدایش را بالا برد:

- "این که نشد زندگی؛ لعنتی؟! اینهمه تو صدمه خوردی بذار چند روزم اون صدمه بخوره تا با شرایط جدید سازگار شه. تاحالا واسه ایلیا زندگی کردی، یه چند وقتم واسه خودت زندگی کن." تلخندی زدم:

- "یادمه همین چند دقیقه پیش داشتی میگفتی من هم خودخواهم...."

بی آنکه جوابی داشته باشد فقط نگاهم کرد...

- "الانم بهتره بگی یه چند وقتم واسه امان زندگی کن! تو و ایلیا هیچ فرقی باهم ندارین! دو تا خودخواه تمام عیار که منو فقط واسه خودتون میخوانین."

حرف حساب جواب ندارد ولی امان در آن لحظات خاص انگار فقط به فکر لذت پایمال شده و وصال از دست رفتهاش بود نه چیزی شبیه حرف حساب:

- "حالا که تا اینجا اومدم، تا تهش میرم! میخوای اینجا وایسی که حرف این مرتیکه بیناموس رو بشنوی؟ با زیرشلواری و رکابی وایساده اینجا زنش هم واسهم از فرهنگ آپارتماننشینی حرف میزنه! نمیذارم رؤیا، مرد نیستم اگه بذارم اینجا بمونی و حرف ناروا بشنوی."

- "نمیومم نگران نباش، ولی واسه من همهجای دنیا آسمونش همون رنگیه که ایلیا رو بوم زندگیم زده...." با ناراحتی دستش را به طرف ایلیا کشید:

- "اگه این چیزیه که تو انتخاب کردی.... پس باهاش برو جلو تا ببینم به کجا میرسی."

و به طرف در رفت تا خارج شود، صدایم را میان فریاد یکنواخت ایلیا و غرغر تمام نشدنی همسایهها بالا بردم:

"میخوای حذفش کنم؟! میخوای نابودش کنم؟ میخوای امان؟ میخوای سرتاپا مال تو باشم بدون هیچ مزاحمی؟!..."

و ناگهان پیش از آنکه جوابی از او بشنوم دلم با چنان دردی به هم پیچید که نای سرپا ایستادن را از دست دادم و روی زمین نشستم و یک دستم را زیردلم گرفته و دست دیگر را روی زمین گذاشتم تا تکیهگاه تنم باشد.

امان دستگیرهی در را رها کرد و به سویم دوید:

"چی شد رؤیا؟ حالت خوبه؟"

موهایم نیز به تبعیت از قانون جاذبهی زمین از دور و برم فرو ریخت و صورتم را پوشاند، ایلیا هنوز جیغ میزد، چشمانم سیاهی میرفت...

"هیچی نیست، برو... فقط برو..." سر ایلیا فریاد زد:

"ایلیا ساکت شو، مامانت حالش بده نمیبینی؟"

و همزمان دستش را پشت کمرم گذاشت و سعی کرد کمکم کند...

"برو امان... اگه میتونی اونو ساکت کن، اگه هم نه برو فقط... تا اینجا باشی اون جیغ میزنه."

"اینی که من میبینم اگه برم هم دست از جیغ زدن برنمیداره."

و برخاست و به طرف ایلیا رفت و با هرترفندی که بود سعی کرد آراماش کند:

"ایلیا، ایلیا جان... مامانت حالش بده پسرم، ببین منو..."

مامان رویا حالش بده میفهمی؟"

و چانه‌اش را گرفت و تکان شدیدی به آن داد، ناگهان ایلیا مثل اطاقی که چراغش روشن شده باشد

مردمکهای گشاد چشمش تنگ شد و نگاهش را به امان دوخت....

امان که حس کرد ایلیا موقتا از مرداب درخودماندگیاش بیرون آمده لحن مهربانتری گرفت و خیره‌ی چشمانش شد:

"مامان رویا حالش بده، اگه بازهم داد بزنی ممکنه کارش بکشه به بیمارستان، بعد تو تنها میمونی، میخوای؟ میخوای حال مامان بد شه؟"

ایلیا ساکت شد و به طرف من برگشت و چهاردست و پا به سویم آمد:

"مامان یورا.... خو.... خودم پیش تو می... می....

مونم.... این.... این بره، باشه؟!"

به زحمت سرم را کمی بالا نگه داشتم تا از پشت پرده‌ی موهایم به امان نگاه کنم، آرام به طرفم آمد و موهایم را کنار زد....

"میرم رؤیا، اگه تو بخوای...."

بغضی تلخ گلویم را فشرد، نمیتوانستم دوری اش را تاب بیاورم....

"میری و زندگیت رو با یکی غیر از من میسازی؟"

و قطرات اشک از لای مژگانم چکید... او نیز بغض کرد و سری تکان داد:

- "غلط کنم تو روی زنی غیر از تو نگاه کنم... تو عشق منی رؤیا... عشق من..."

آنگاه برخاست و کیفش را از گوشه‌ی اطاق برداشت و به طرف دررفت، صدایش زدم، آرام و تلخ... برگشت نگاهم کرد و دیدم که چشمان زیبایش خیس شده، آرام و شمرده اعتراف کردم:

- "من یه خائتم، یه خائن بیشرم که تا زنده‌م تقاص این خیانت رو پس میدم، ازدواج کردم و بچه‌دار شدم درحالیکه همسر تو بودم... من حتی به ابی هم خیانت کردم..."

امان من اشک ریخت و بیصدا شکست، آنگاه بی هیچ صحبتی در را باز کرد و بیرون رفت...

*ژتون: یک شیء پلاستیکی یا چوبی که کاربردی شبیه بلیط دارد، بعضی مراکز خصوصی هنگام تحویل کالا از ژتونهایی که قبلا فروخته‌اند استفاده میکنند. اینجا اشاره‌ی امان به ژتونهایی است که در شهرنو برای زنان تنفروش میفروختند «یک جهان موازی»

بعد از دعوای آن روز، میانه‌ی همسایه‌هایم با من بدتر از قبل شده و حتی گاهی رفتارهای بسیار زننده و خلاف شأنی از مردک پیژامه پوش فرهنگ آپارتمان نشینی دریافت میکردم که مشخص بود عمدا این کارها را میکند تا طاقتم طاق شود و بگذارم بروم. شکایتم را به صاحبخانه هم کرده بودند که من از بابت اعتمادش به آقارضا واقعا احساس سرشکستگی

کردم و از شدت شرمساری تا مدت‌ها روی دیدن سوده و آقارضا را نداشتم، ولی آنها بزرگوارانه برخورد کردند و به من

فهماندند که شرایطم را درک میکنند. در مورد رفت و آمد مردهای جوان به خانهاهم نیز حرفهای بیربطی زده بودند که آقارضا سعی کرد صاحبخانها را مجاب کند که اینها دوست و آشنایان خانوادگیاند و هیچ ربطی به این تهمتها ندارند. به هر حال میدانستم که حتی اگر از اینجا به یک سوراخ موش دیگر بخزیم هم بساطم با ایلیا همین هست که هست و شاید حتی بدتر هم بشود، پس من باید هرچه زودتر یک خانهای به دردبخور و مناسب شأتم در همین تهران جور میکردم تا دیگر عذاب جابه جا شدن و ناسازگاری ایلیا را متحمل نشوم.

روزهایم بیامان میگذشت و نصیبم از عشق تنها تماسهای تلفنی بیحاصلی بود که جز به دلتنگیام بیشتر دامن نمیزد. هیچ کدام عزمی برای دیدار یکدیگر نداشتیم و تن سپرده بودیم به این جدایی تلخ و طاقتفرسا. وقتی به آمریکا برگشت حتی تماسهای تلفنیمان هم محدودتر شد و من کمکم داشتم به مرز جنون میرسیدم. تمام لحظه‌هایم پر بود از یاد او و این موضوع حتی در درسهایم داشت تأثیر منفی میگذاشت، باوجودیکه بالاترین معدل را در تمام کوئیزها کسب کرده بودم میترسیدم اینطوری پیش بروم مشروط شوم! از همه بدتر شبهایی بود که غرق خاطر هپردازی میشدم و بیآنکه بفهمم چه وقتی خوابم برده ناگهان در عالم رؤیا قویترین ابراز احساساتها را با او تجربه کرده و از چشمهای وصالش مینوشیدم.... به نظر میرسید من در جهانی که گویا به موازات جهان فعلی در جریان بود واقعا همسرش هستم، من حتی از او باردار شدم و علی را به دنیا آوردم.... خدایا من مطمئنم که از او فرزندی دارم که حمامش میکنم، پوشکاش را عوض میکنم و غذا در دهانش میگذارم، وقتی

واکسناش را میزنم تب میکند و بارها با امان او را پیش دکتر برده‌ایم.... فکر اینکه تمام اینها خواب و رؤیا باشد دیوانهام میکند، آن هم وقتی که به محض

بیدار شدن از خواب سراسیمه به دنبال علی میگردم و میترسم گوشه‌های از خانه یک بلایی سرخودش آورده باشد حتی گاهی از ایلیا سراغ برادر کوچکترش را میگیرم و او گیج و حیران فقط نگاهم میکند....

رفتہرفته حالات عجیبی درمن شکل گرفت، با وجودی که مدام دلپیچه و کمردرد داشتم ولی عادت ماهانهام عقب افتاد و میل و اشتهایم به غذا هرروز کمتر شد و نهایتا دچار حالت تهوعهای شدید و غیرقابل کنترل شدم، این حالات درمن بیسابقه بود و نظیرش را فقط هنگام بارداری تجربه کرده بودم ولی حالا چهطور امکان داشت که من باردار باشم؟ گاهی به خودم شک میکردم که نکند غلطی کرده‌ام و دچار فراموشی شده‌ام؟! نکند تمام آن خیالات عجیبی که دربارهی فرزندم علی دارم یک واقعیت باشد؟ نکند در همین دنیا و همین مکان به وصال امانم رسیده‌ام و حالا دچار نوعی فراموشی عجیب و غیرممکن شده‌ام؟ چنان حالات بارداریام شدید و قوی بود که امکان نداشت چیز دیگری باشد، من حتی نزد روانشناس رفتم و مشکلم را با او درمیان گذاشتم، وقتی تمام حرفهایم را شنید همان را گفت که از آن میترسیدم:

"هرچند حالات شما کمی عجیب و غیرعادیه ولی به نظر میرسه که دچار یک جور باور تلقینی شدی و این باور تا جایی شما رو کشونده که مطمئن شدی باردار هستی! به هر حال خودت هم میدونی که تا وقتی در عالم واقع زناشویی انجام نشده باشه امکان بارداری نیست!" بعد هم احتمال دیگری را مطرح کرد:

- البته؛ ممکنه در بیداری وصال معشوقت رو تجربه کرده باشی و حالا به جهت فرار از گ*ن*ا*ه دچار فراموشی مقطعی شدی و قادر نیستی اون زمان رو به یاد بیاری یا حتی اونو جزئی از رؤیاهای تکراریت به شمار آوردی و اینجوری سعی داری از بار گناهت کم کنی!"

تمام این حرفها بیش از حد وحشتناک بود و من نمیتوانستم هضمشان کنم، حتی حس میکنم این مشاوره به جای اینکه حالم را بهتر کند بدترم کرد!

از همه بدتر اینکه یکبار جلوی سوده دچار حالت تهوع شدم و او نسبت به من کاملا مشکوک شد....

آن روز بعد از آخرین کلاسم سوده زنگ زد که میخواهد قبل از برگشتنم به اوشون سری به من بزند، من حسابی خسته بودم ولی بعداز تماس سوده برخاستم و کمی به سرووضع خانه رسیدم و ریخت و پاشهای ایلیا را جمعوجور کردم، هنوز حتی شانهای به موهای آشفتهام نکشیده بودم که سوده از راه رسید و همانطور که سمیه مستقیم توی اطاق ایلیا میرفت تا با او بازی کند، سوده هم روی مبل نشست و بیمقدمه شروع کرد از زمین و آسمان به هم بافتن، من هم از توی آشپزخانه به حرفهایش گوش میدادم و مشغول ورز دادن گوشت چرخکرده با مواد مخصوص شامی بودم که ناگهان از بوی گوشت خام حالت تهوع پیدا کردم و سوده که بیخبر از همهجا داشت با آب و تاب مزخرفی از شیرینکاریهای آقارضا!) تعریف میکرد ناگهان بادیدن رنگ و روی پریده و حال خرابم صحبتش را قطع کرد و شتابزده از جا برخاست و به طرفم آمد:

- "رؤیا چت شد یهو؟"

فرستی برای جواب دادن نداشتم و بلافاصله

دستکشهایم را در آوردم و به طرف دستشویی دویدم و در را بستم، با اینحال او کاملا فهمید که دل و رودهام کف دستشویی خالی شده و مدام به در میکوبید و از من میخواست اجازه دهم کمک کند.

وقتی توانستم برحالم مسلط شوم و روی پایم بایستم از دستشویی بیرون آمدم و دیدم ایلیا و سمیه هم جلوی در اطاق ایستادهاند و بانگرانی نگاهمان میکنند، سوده کمک کرد روی مبل بنشینم و در همان حال پرسید: - "رؤیا چی شده؟ چی به سرت اومده دختر؟"

و نمیدانم روی چه حسابی کف دستش را روی شکم مالید، انگار که دنبال یک برجستگی خاص بگردد... به جای من ایلیا جواب داد، درحالیکه آرام اشک میریخت:

- "مامان یورا درد میکنه... عوق میزنه! هی... هیچیام نیخوره... نی میخوره!"

سوده نگاه مشکوکی به من انداخت و زیر لب پرسید:

- "رؤیا چه غلطی کردی؟ نکنه حاملهای؟" ناباورانه نگاهش کردم:

- "تو همچین فکری دربارهم میکنی سوده؟ واقعا ممنونم!"

اصلا هیچی حالیاش نبود:

- "راستشو بگو، با امان کاردستی درست کردین؟"

گویا زیاد هم صدایش آهسته نبود، چون قبل از اینکه من فرصت کنم جوابی دهم ناگهان ایلیا

حرفی زد که سرتاپا یخ کردم:

- "امان، عزیزم نش نیس! اومد اینجا مامان یورا بوس کرد!!"

هردوی ما باحیرت نگاهش کردیم...

- "ایلیا میفهمیچی داری میگی؟"

سوده که دستپاچگی مرا دید خندهاش را فروخورد و بابدجنسی گفت:

- "همچین بیربط هم نمیگه ظاهر! عجب بلاکشتهایه این عزیزمات!"

نمیدانستم باید چه خاکی به سرم بریزم:

- "اون بدبخت اصلا جرأت داره با این اخلاق گند ایلیا از دو کیلومتری من رد شه؟!"

زیر گوشم نجوا کرد:

- "یواشکی که میتونه؟"

- "آخه من خاک برسر اصلا فرصتی واسه کارهای یواشکی هم دارم سوده؟ واقعا

که!"

- "خب حالا معصیت که نکردی؟ فوقش به همه عقدتون رو اعلام میکنین دیگه، شترسواری

که دولا دولا همیشه!"

به نظر میرسید سوده اصلا باور نمیکند که حقیقت را بگویم، او موضوع را شوخی شوخی

داشت جدی میکرد، بغض گلویم را گرفته و مطمئن بودم که هیچ راهی برای اثبات حرفم

ندارم:

- "باشه سوده هر قضاوتی که دلت میخواد بکن، فقط اگه یه روزی بهت ثابت بشه که اشتباه میکردی مطمئن باش عذرخواهیت رو قبول نمیکنم."

وقتی دید کاملاً جدیام فوراً مرا در آغوش کشید و لوس بازی در آورد:

- "قربونت بشم عشقم، تو غلط میکنی منو نبخشی، تو اصن چیکاره اصنی؟!"

بعدهم چنان ماچه‌های گنده و آبداری از لپم گرفت که حس کردم مرا با سمیه اشتباه گرفته!

- "سوده بس کن بیمزه!"

- "بین اگه پسر شد که میذاری علی، اما اگه دختر شد بذار سحر که با سمیه من جور دربیاد!" هولش دادم عقب و بیاختیار خندهام گرفت:

- "واسه چی با سمیه تو؟ تو مگه چیکاره اصنی؟!"

و بگومگوی مزخرف ما به همین شوخی چرت ختم شد ولی حالم هر لحظه بدتر میشد تا جایی که سوده حتی هنگام رفتن هم تردید داشت تنه‌ایم بگذارد، با اینحال قبل از رفتن حق دوستی را تمام و کمال به جا آورد:

- "به عزیزمت سلام گرم منو برسون!"

به هر حال من فردای آن روز به جای این که برای برگشتن به اوشون آماده شوم، صبح زود رفتم پیش دکتر که برایم آزمایش خون نوشت و من هم که ناشتا بودم رفتم آزمایشم را دادم، البته خانم دکتر آزمایشگاه حرفی زد که نزدیک بود عصبانی شوم:

- "واسه بارداری لازم نیست ناشتا باشی." - "خانم من اصلا ازدواج

نکردم!"

- "معذرت میخوام آخه خانم دکتر آزمایش بارداری هم نوشتن براتون!"

اگر این درد مرا نکشد این موضوع بارداری قطعاً مرا به کشتن خواهد داد!

خلاصه اینکه خانم دکتر وقتی جواب آزمایشم را دید گفت مشکل خاصی وجود ندارد و باردار هم نیستم، بعدهم یک سری قرص و آمپول نوشت و اطمینان داد که با مصرف اینها بهبودیام را به دست بیاورم.

سوده وقتی برگهی آزمایشم را دید به جای اینکه عذرخواهی کند با بدجنسی تمام گفت:

- "از کجا معلوم جواب آزمایش خودت باشه کلک حقه باز؟..."

بعدهم درمقابل نگاه چپ چپ و خشمگینم ریزریز خندید و زیرلب گفت:

- "الهی خاله فداش بشه!" (...بیشعور!)

به هر حال باید بگویم وقتی بعد از تمام این بدبختیها پیرودم اتفاق افتاد خیالم راحت شد که تئوریهای مسخرهی آن روانشناس هیچ ربطی به حالات من ندارد (یا شایدهم فکرمیکنم که ندارد) ولی فشار عصبی باعث به هم ریختن وضعیت هورمونی بدنم شده و هرچه فشار بیشتر باشد احتمال دارد که وضعیتم نامساعدتر از این شود، پس توصیهی ناکارآمد استراحت و

دوری از

استرس آن قدر به گوشم خوانده شد که حالم به هم خورد.

باید بگویم که من متأسفانه یک مسایل زنانه معمولی را تجربه نکردم، درواقع یک جور خونریزی بیمارگونه داشتم که برای مهارش بازهم مجبور شدم دست به دامن دوا و دکتر شوم، با اینحال فکر نمی‌کردم هنوزهم مسئله‌ی چندان مهمی باشد که بخواهم دیگران را نیز در جریان بگذارم و سعی کردم مثل همیشه بار درد ورنجم را خودم تنهایی به دوش بکشم و کسی را زابراه نکنم.

«معاوضه»

از وقتی که نعیمه خانه نشین شده و سر در لاک افسردگی فرو برده بود، سلمی مدام از من می‌خواست به دیدنشان بروم و با حضورم کمی باعث ترمیم روحیه‌ی نعیمه و بقیه شوم. من هم که سعی داشتم هرکاری از دستم برمی‌آید برای این دختر مظلوم انجام دهم هر وقت فرصتی دست میداد به دیدنشان میرفتم که اگرچه تأثیر چندان‌ی بر نعیمه نداشت ولی موجبات خرسندی و رضایت ایلیا و ربیعه را فراهم می‌کرد!

این دو نفر به شدت به هم وابسته شده و درکنار هم راضی و خشنود بودند. ایلیا در حضور ربیعه قدرت یادگیریاش فزونی مییافت و ربیعه نیز از آن پژمردگی که بعد از مشکلات نعیمه دچارش شده بود دور میشد. حتی بارها از او شنیدم که میگفت:

- "اگه ایلیا نبود من از غصه دق میکردم! ولیاون به قدری مهربونه که نمذاره آب تو دلم تکون بخوره."

ایلیا مهربان است؟! پس چرا این مهربانیاش به من تعلق نمیگیرد؟ چرا در برابر من اینقدر خودخواه و یکدنده است؟

یک بار هم ربیعه را دیدم که روی پلهی مقابل درحیاطشان نشسته و دارد دفتر نقاشی ایلیا را ورق میزند، نقاشیهای یک شکلی که همواره از بچگی کشیده بود، دایناسور! جلو رفتم و پرسیدم:

- "ربیعه جون! چرا تنهایی مامان؟ پس ایلیا کو؟" لبخند قشنگی زد:

- "رفته برام چیپس بخره."

تعجب کردم؛ اصلا سابقه نداشت او برای خرید از خانه بیرون برود! او بدون من قدم به هیچ کجا نمیگذاشت؛ حالا چهطور رفته تک و تنها خرید؟! هنوز چیزی نپرسیده بودم که دوباره گفت:

- "داشتیم نقاشی میکشیدیم، یهو یه صحبتی پیش اومد و من یه کلمه از دهنم پرید که خیلی چیپس دوست دارم، اونم دیگه اصلا وانستاد که بقیه حرفمونو بزنیم و رفت از خونه بیرون."

اگر سالم برگردد این یک پیروزی بزرگ است! اگر چهنگران بازگشتش بودم ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم این نگرانی را، لبخندی زدم و دستی به موهای زیبایش کشیدم که هرگز لزومی نمیدید از ایلیا پنهان نشان کند:

- "ایلیا خیلی دوستت داره، اون حاضره به خاطر تو حتی جونشم فدا کنه، باورت میشه؟"

برچهرهی نازنینش غباری از اندوه نشست و لبخندش رفته رفته رنگ باخت:

"چرا باور نکنم؟ من توی همهی دنیا فقط مهربونی ایلیا رو باور میکنم، باقی مردم همشون یه جورایی دروغن!" و پس از این کلام تلخ یا شیرین لبهای قشنگش لرزید و قطرات زلال اشک از لای مژگانش بر روی دفتر ایلیا چکید، کنارش نشستم و سرش را به سینه گرفتم و نوازش کنان گفتم:

"غصه نخور دخترم! حالا خیلی زوده که تو از این حرفا بزنی."

کمی مکث کرد و بعد درحالیکه سعی میکرد نگذارد بغض راه صدایش رابیندد همان حرف همیشهاش را باز گفت:

"اگه ایلیا نبود من از غصه دق میکردم...."

"چرا عزیزدلم؟ مگه چه غصهای تو اون دل کوچولوته؟" - "خاله توبگو! واقعا همهی مردها اینقدر بد هستن یافقط شانس ما این جوریه؟"

"نه دخترم، با اینکه من هم از این جور مردا زیاد توی زندگیم داشتم، ولی همهی مردها نامرد نیستن، همین قاسم طفل معصوم رو ببین! چقدر زحمت میکشه ومهربونه، این طور نیست؟"

جوابی نداد، شاید نمیتوانست دربارهی او نظری داشته باشد چرا که قاسم همیشه ساکت و غمگین بود، او همواره یا سرگرم کار خودش بود و یا اینکه گوشه‌ایدراز میکشید و پاهایش را توی سینه‌اش جمع میکرد و اگر کسی رویش را نمیکشید از شدت خستگی حتی بیدار نمیشد تا بفهمد توی خواب چقدر سردش شده بود....

آن روز ایلیا چیپس را با موفقیت خرید و تحویل ربیعه داد، او حاضر بود جان بدهد ولی ربیعه اشک نریزد، با توجه به این که او خیلی سخت با دیگران ارتباط برقرار میکرد، وابستگیاش به یک فرد خاص نیز به طرز بیمارگونه‌های شدید بود، مثلاً به من یا ربیعه، یا امیر....

تازگی‌ها به آرمان نیز داشت وابسته میشد اما نه آن قدر شدید که نتوان کنترلش کرد. آرمان خیلی خوب او را شناخته بود، فاصلهی ایمنیاش را با من رعایت میکرد و هر وقت کنار ما بود تمام وقتش را میگذاشت برای ایلیا تا او را بیشتر و بیشتر به خود وابسته کند. این موضوع کمکم باعث نگرانیام شد و حس کردم او اگرچه بسیار صادقانه رفتار کرده ولی در وابسته کردن ایلیا به خودش عزمی جدی و راسخ دارد. نمیدانم؛ آیا پیوندهای خانوادگیاش در عشق و علاقه‌ی ایلیا مؤثر بود یا واقعا نقشهای زیرسر داشت که اینطور با قدرت پیش می‌آمد؟

راستی اگر نقشهای داشت آنطور صادقانه دربارهی نیت کتی برای نزدیک شدن پسرش به من میگفت؟ اگر این هم نقشهای برای جلب اعتماد و درعین حال یک جور هشدار باشد چه طور؟ مثلاً بعدها بگوید که من از اول چیزی را پنهان نکردم و خودت بودی که به من تا این حد اجازه‌ی پیشروی دادی!

یک بار وقتی کلاس تعطیل شده و برای برگرداندن ایلیا به آموزشگاه رفته بودم، ایلیا را دیدم که پشت به آرمان هردو درمقابل یک آینه‌ی قدی ایستاده‌اند و آرمان دستش را به حالتی خاص روی صورت، سینه و دستهای ایلیا میکشد و با او حرف میزند، برای لحظهای از این کارشان وحشت کردم و ترسیدم که آرمان اذیتش کند، ولی متوجه شدم که دارد یک جور ارتباط چشمی و

عاطفی با ایلیا درون آینه برقرار میکند... ایلیا فقط بهکسانی نگاه میکرد که دوستشان داشت و معمولا از نگاه کردن به دیگران میگریخت، ولی حالا به طرز عجیبی مسحور این بازی شده و من تقریبا میفهمیدم که آرمان آگاهانه چنین کاری میکند.

با ورود من هردو برگشتند و آرمان لبخندی زد و خوشامد گفت. روی یکی از صندلیهای مهمان نشستم و از ایلیا خواستم برود وسایلش را جمع کند تا برویم. آرمان فهمید که کارش دارم، بنابراین ایستاد و منتظر ماند...

"آرمان من از اینکه تو اینقدر به ایلیا محبت میکنی ممنونم، ولی ازت خواهش میکنم اونو به خودت وابسته نکن."

لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت:

"چرا؟! میترسی به عموش علاقمند شه؟ این حق رو نداره که از خانواده و فامیلش کسی رو داشته باشه؟" - "منظورم این نیست، فقط نمیخوام بعدا باعث دردسر بشه، میفهمی؟"

"نه نمیفهمم... فقط حس میکنم یه کمی خودخواهی، برای همین هم تا الان ایلیا رو فقط و فقط واسه خودت نگه داشتی یا نهایتا مایلی الصاقش کنی به مردی که هیچ حس دوطرفهای جز تنفر بینشون نیست؛ صرفا چون اون مرد معشوق توئه!"

آن قدر این حقیقت تلخ بود که به خود پیچیدم...

"آرمان خیلی بیملاحظهای!" - "نه به اندازهی تو؛

رؤیا!"

حس می‌کردم پرده های حرمت میان من و آرمان دارد از هم می‌گسلد، نباید می‌گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد، به هر حال خوب یا بد من به حضور آرمان در زندگیام نیاز داشتم و در عین حال نمی‌خواستم چیزی فراتر از همین رابطی برادرانه میانمان باشد.

همان موقع ایلیا با کوله‌اش آمد و من تنها با گفتن یک خداحافظی ساده از پله‌های آموزشگاه سرازیر شدم. او نیز با چند قدم آرام پشت سرمان آمد تا رفتنمان را تماشا کند. نمیدانم از کی؛ شاید از همان وقتی که عشقم را نسبت به امان فاش کرده ام، دیگر این آرمان نگاه و رفتارش محبوبانه نبود، دیگر چیزی شبیه احترام مطلق نسبت به من نداشت بلکه کمکم سعی می‌کرد به لایه‌های درون‌یام نفوذ کند و احيانا چیزی را از من به سرقت ببرد...

اواسط بهمن بود که امان برگشت تا به گفتمی خودش ماه رمضان را در ایران بگذراند، با این حساب چیزی نزدیک دوماه شانس دیدارش را داشتم البته اگر ایلیا زهرم نمی‌کرد.

اولین بار که با من تماس گرفت بعد از سلام و علیک و ابراز محبت و دلتنگی پرسید:

"همسایه‌ها که دیگه اذیتت نمیکنن؟"

اگر می‌گفتم نه دروغ بود:

"کم نه، ولی می‌سازم باهاشون. دیگه مجبورم، چیکار کنم؟"

"امروز عصر میام دنبالتون، آماده باشید." - "نه امان، ایلیا بیندت شر به

پا میکنه." صدایش را بالا برد:

"به هر حال من میام، چه ایلیا بخواد، چه نخواد. من زندگیمو معطل یه بچه‌ی نفهم و مادر زیادی دلسوزش نمیکنم، حقمو از جفتتون میگیرم!" و خداحافظی کرد و گوش‌ی را گذاشت.

شوق دیدارش تمام وجودم را پر کرد اگرچه گاهی با رفتارهایش اذیت میشدم، در حال حاضر دوست داشتم هرچه در چنته دارد رو کند، او نباید مرا رها میکرد و میگذاشت طبق مصلحتاندیشیهام زندگی کنم، این چهارماه دوری به من ثابت کرده بود که اعتیاد بیمارگونه‌های به حضورش دارم و بیش از این قادر نیستم ادامه دهم.

بیآنکه به ایلیا حرفی بزنم از او خواستم حاضر شود، لباسی را که دوست داشت و همیشه موقع دیدن ربیعه میپوشید مقابلش گرفتم، به خیالش که شاید میخواهیم به دیدن ربیعه برویم با خوشحالی حاضر شد و من هم رفتم و آرایشی ملایم برچهره نشاندم و بهترین لباسهایم را پوشیدم، کت و دامنی زرشکی و چادری نو و اطو شده و یک روسری حریر لیمویی با گلهایی هم‌رنگ لباسم.

ایلیا هنوز درگیر بستن کمربندش بود که زنگ به صدا درآمد، فوراً دستش را کشیدم:
 - "بریم دیر شد، عمو اومد."

فکر کرد عمو آرمان را میگوییم، به طرز غیرقابل باوری پذیرفته بود که او عمویش است، شاید به خاطر

عکسهای عروسی من و پدرش و حضور آرمان در آن عکسها....

توی راهپله‌ها موفق شد کمر بندش را ببندد و قبل از اینکه از در ساختمان خارج شویم چشمم افتاد به گالانت نوک مدادی سوپرسالونی که کنار خیابان ایستاده و عزیزترین مرد زندگیام پشت فرمانش نشسته بود....

ایلیا بدون این که به راننده نگاه کند سوار ماشین شد و من هم جلو نشستم و به امان نگاهی سراسر عشق و نیاز انداختم:

- "سلام...."

لبخندی زد و او نیز با ولع سرتاپایم را برانداز کرد:

- "سلام نازنین! حالت چه طوره؟"

تازه ایلیا فهمید که موضوع چیست! با دیدن امان دوباره لکنتش برگشت:

- "ای... این... این عزیزمت.... این امان نمیخوام!" امان لپش را کشید و نطقش را برید:

- "چه طوری نامبر چاردهه مون یایت؟!"

ایلیا بی توجه به ابراز محبت طنزآمیز امان چادرم را کشید و استارت لجبازیاش را زد:

- "مگه مگه.... مگه نیمی ریبهه؟ تو... تو گفتی.... نه نه نگفتی.... ولی.... ولی...."

امان دستم را فشرد و با ابروانی در هم گره شده به چشمانم خیره شد:

- "همون کاریو دربارهی ریبهه بکن که اون با من میکنه، فهمیدی؟" گرفتم....

بلافاصله برگشتم رو به عقب و چشم گرد کرده ام را در چشمش دوختم و با عصبانیتی ساختگی صدایم را بالا بردم:

- "ریعه نه، من ریعه نمیخوام! تو ایلیای منی فهمیدی؟ من ریعه دوست ندارم، ریعه بره پیش مامانش!!"

تا چند ثانیه محو ترفند عجیب و غریب شده و با دهان باز فقط خیره نگاهم میکرد، به محض این که برگشتم شروع کرد به داد و هوار کردن با تکرار آزاردهنده‌ی یک جمله:

- "این امان بره، ریعه میخوام!"

امان دستم را بوسید و زیر لب تشکر کرد، هرچند که ترفندمان فایده‌ای نداشت ولی به هر حال بیتأثیر هم نبود و قطعا در آینده کمکم خودش را نشان میداد. وقتی سرو صدای ایلیا از حد گذشت ناگهان امان یک حرکت انتحاری وحشتناک زد، وانمود کرد که داریم تصادف میکنیم و صدای جیغ لاستیک را با ترمزی شدید درآورد!

ایلیا که شوکه شده بود درجا ساکت شد، امان برگشت و نگاهش کرد:

- "دیدی؟ نزدیک بود تصادف کنیم. بعد من و تو میمونددیم مامان یورا می مرد! به همین سادگی بی مامان یورا میشدی."

از رگه های شیطنتی که در شوخی اش خودنمایی میکرد خنده ام گرفت، ایلیا ولی باور کرده و دیگر هیچ نمیگفت، نگران از وضعیتی که برایش پیش آمده برگشتم و نگاهش کردم، میترسیدم این رفتار امان تأثیر بدی رویش بگذارد، ایلیا وقتی که ساکت میشد به مراتب نگران کننده‌تر از موقعی بود که داد و هوار میکرد....

خدایا چه کنم با این امان بی‌ملاحظه و خودخواه که فقط راحتی خودش را مدنظر دارد؟

انتظار نداشتم به سمت پارک جمشیدیه برویم، حس میکردم تصمیم دارد یک شب رؤیایی برایمان بسازد در پارکی که حتی تابستانها هم خنک بود تا چه رسد به این شب سرد زمستانی. با اینحال نمیدانستم باید چگونه به او بفهمانم که لباسها و کفشم اصلا مناسب پیاده روی در پارک سنگی نیست.

ایلیا که هنوز بابت آن تصادف ساختگی زبانش بند آمده و مرا لحظه به لحظه نگرانتر میکرد، به صندلی چسبیده و با دهان بسته به جلو خیره بود. به جای اینکه به سمت پارک برویم پیچیدیم توی یک فرعی و روبهروی خانهای بزرگ و زیبا توقف کردیم. با تعجب به امان نگریستم، بوقی زد و کسی در بزرگ خانه را باز کرد و کنار ایستاد و مؤدبانه به نشانهی سلام سرخم کرد که امان نیز جوابی متناسب به او داد. از گوشهی حیاط تا شیبی که به پارکینگ میرسید پیش رفتیم و بعد از اینکه ماشین را در جایگاهش که پارکینگی زیرساختمان بود پارک کردیم، پیاده شدیم.

امان در را برای ایلیا باز کرد و مثل یک خدمتکار برایش خم شد:

"بفرمایید اعلیحضرت! خوش اومدین."

ایلیا با احتیاط پیاده شد و به دنبال من راه افتاد. تق تق پاشنه‌هایم در این سکوت دلانگیز کمی روی اعصاب بود و من پشیمان شدم از پوشیدن یک چنین کفش مزخرفی که صرفاً جهت خوشتیپی و هماهنگی با لباسهایم بود!

عجب حیاط و باغچهی زیبایی! اگرچه به بزرگی خانهی پدریام نبود ولی شکوه خاصی داشت که در هیچ خانهی اشرافی دیگری ندیده بودم. ایلیا نیز بدتر از من محو خانه شده و با حیرت

به مجسمه‌های سنگی فرشتگان نیمه عریان که به جای هر ستون کار شده بود مینگریست. من اما همچون همیشه نگاهم پی حلقه‌ی بسکتبال کاملاً نویی رفت که جزء لاینفک زندگی امان بود....

امان کمی به طرف ایلیا خم شد و با لبخند گفت:

- "خوشت میاد؟"

ایلیا سری تکان داد و به طرف یکی از مجسمه‌ها رفت و رانهایش را لمس کرد....

امان چشمکی به من زد:

- "فکر نکنی حالیش نیستا؟! باید کمکم به فکر زن گرفتن برایش باشی!"

لبم را گاز گرفتم و نگاه سرزنشگری به او انداختم، رحم نکرد و تا ایلیا سرش به مجسمه گرم بود مرا تنگ در آغوش کشید و بوسه بارانم کرد. میدانم با تمام نبوغش چرا اینقدر درمورد ایلیا خنگ بازی در می‌آورد؟ گویا عمدی در کارش بود و من درک نمی‌کردم. خود را از آغوشش بیرون کشیدم و محکم بامشت وسط سینه‌اش کوبیدم:

- "خجالت بکش، الان برمیگرده دلمونو میاره." ابرویی بالا انداخت و لحن مظلومی به

خودش گرفت: - "فقط میخوام یادش بدم که کارهای دیگه‌ای هم میتونه انجام بده!"

با عصبانیت از او فاصله گرفتم و از پله‌های مرمرین بالا رفتم و ایلیا را صدا زدم:

- "بیا بریم ایلیا، بسه دیگه."

ولی او به من فهماند که قصد ندارد به این زودی مجسمه را رها کند!

امان دستم را در دست فشرد و با حرفش میخکوبم کرد:

- امیدوارم خونهی جدیدت رو دوست داشته باشی! " با تحیّر نگاهش کردم:

- "چی داری میگی امان؟"

- "تا الان دست و بالم خالی بوده، باید منو ببخشی که زودتر نتونستم مهیّا اش کنم برات. یه هفتهست که سپردم کارهای لازم رو انجام بدن و آمادهش کنن برای حضور شما. اینجا متعلق به شما دونفره تا هر موقع که دوست داشته باشید. اگه بخوای سندشم به نامت میزنم. دیگه لازم نیست برگردی به اون آپارتمان مزخرفی که فرهنگ آپارتمان نشینی توش بیداد میکنه!"

دستم را از دستش بیرون کشیدم، من کسی نبودم که دست نیاز به سوی کسی دراز کنم؛ حتی اگر همسرم باشد! سری تکان دادم و قدمی به عقب برداشتم:

- "لازم نیست امان! من ویلای شمال رو گذاشتم واسه فروش، به محض اینکه بفروشمش یه خونه توی تهران میخرم."

- "ولی من نمیذارم اونجا رو بفروشی، دوستش دارم." کاش میتوانستم دو دستی تقدیمش کنم دار و ندار ناقابل را!

- "چارهای ندارم، من هم دوستش دارم و حتی فکر میکنم به خاطر همین دلبستگی که تا الان فروش نرفته و گره به کارش افتاده، اما مجبورم بفروشمش، چون نمیخوام زیر منت کسی باشم." - "حتی من؟"

- "تو که از بقیه هم بیشتر!!"

خوشش نیامد از حرف رک و بیپردهام که حتی ذره‌های شوخی نبود!

- "باشه... پس ویلات رو در ازای اینجا به من بفروش." آنقدر پیشنهادش غیرمنتظره بود که نتوانستم دیگر جوابی دهم و به فکر فرو رفتم، به هر حال این پیشنهاد فرقی با این نداشت که چنین خانهای را به من هدیه کند....

- "تو ویلای شمال رو به اسم من بزن، من هم اینجا رو به نامت میکنم. قبوله؟"

باز هم داشت به من لطف میکرد، آن هم چه لطفی! حتیزرگتر از بخشیدن یک خانه به من؛ چراکه اینبار علیالظاهر معاملهای انجام داده و منتهی سرم نداشت:

- "ولی اون ویلا هم قیمت با اینجا نیست امان، من که احمق نیستم... تمام اون ویلا یک سوم اینجا هم قیمت نداره."

- "مهم نیست، من دوستش دارم و میخوام که مال من باشه."

داخل ساختمان شدم و نگاهی به وسایل شیک و تزئینات گرانقیمتش انداختم، آیا سلیقه‌ی امان اینقدر زنانه است یا واقعا روح یک زن در این خانه جریان دارد؟!....

نمیدانستم سؤالم را باید چگونه پیرسم، به هر حال سادهترین کلمات به ذهنم هجوم آورد:

- "الان خودت داری ازش استفاده میکنی؟"

- "این یکی از همون املاکیه که بعد از معاملهم با زری بهم برگردونده شده."

و نگاهش را دور اطاق چرخاند و تحیّاری ساختگی به خود گرفت:

- "اوممم! سلیقه شم خیلی عالیه!" به شدت جا خوردم:

- "یعنی میخوای بگی زری اینجا زندگی کرده؟" ابرویی بالا انداخت:

- "بله، چرا که نه؟!"

نمیتوانستم آنچه را که میشنوم باور کنم:

- "یعنی اون ایران هم بوده ولی من فکر میکردم تمام مدت خارج از کشوره؟"

- "نه خب، اون الان چندساله که دیگه ایران نیومده، ولی قبلا اینجا بوده، توی اون سالهایی که

فکر میکرد من کشته شدم."

- "مگه با پدرت زندگی نمیکرد؟"

- "اون اساسا عادت نداشت با کسی زندگی کنه، تنهایی رو ترجیح میداد چون اینجوری کسی

نمیتونست مانع خوشگذرونیهایش بشه! ایرج احمق اینجا رو به نامش کرد غافل از اینکه

موجبات بیوفایی و خیانتش رو فراهم میکنه."

قدمی به عقب برداشتم، ناگهان تمام این خانه برایم چندشآور و زننده شد:

- "من اینجا زندگی نمیکنم.... اینجا بوی نجاست میده." مرا میان بازوانش گرفت:

- "حالا دیگه مال منه، خیالت راحت باشه!"

و چادر و روسریام را برداشت و کش موهایم را باز کرد تا دورم بریزد.

- "میخوام برم، چادرم رو بده."

- "احمق نباش رؤیا! اون سوراخ موش رو ترجیح میدی به این قصر؟"

نمیدانم چه مرگم شده بود....

- "فضای اینجا برام سنگین شده، نمیتونم.... نمیتونم اینجا زندگی کنم وقتی مادرم به روزی

بدترین گناهها رو اینجا مرتکب میشده! نمیتونم امان نمیتونم...."

و اشک از دیدگانم فرو چکید. سعی کرد آرامم کند، با نوازش یا هرکار دیگری که معمولا یک

زن در این شرایط نیاز دارد، ولی من آرام نمیشدم، قلبم از سینه جدا شده و تحمل این شرایط

برایم غیرممکن بود. امان سعی کرد مجابم کند، با هر تعبیری که سراغ داشت:

- "پس چطور توی این دنیا زندگی میکنی؟ میدونی چه آدمهای پست و پلیدی اومدن و

رفتن؟ اگه دقت کنی دنیا هم داره بوی نجاست میده ولی همی ما دوستش داریم و بهش دو

دستی چسبیدیم چون سعی کردیم فراموش کنیم که کی اومده و کی رفته و کی چیکار کرده!

ما راه خودمون رو میریم و بقیه هم راه خودشون رو." هنوز اشک میریختم:

- "ولی اگه این دنیا قابل تحمله به خاطر حضور آدمهای خوبش بوده، فرعون بود، پیامبر هم

بود، هند جگرخوار بود حضرت زهرا هم بود...." لبخندی زد:

- "باشه، پس تو هم خوب این خونه باش! اگه به روزی مادرت اینجا رو به گند کشونده، تو

پاکش کن، تو قشنگش کن، با حضورت فرشتهی من!" و اشکهایم را با دستهای مهربانش

زدود....

حرفهایش آرامم کرد اگرچه هنوز فضای خانه برایم غیرقابل تحمل بود. به طرف ایوان برگشتم تا ببینم ایلیا چه میکند؟ مقابل فرشته روی زمین نشسته بود و غرق تماشایش بود. نمیتوانستم کاری برایش انجام دهم وقتی ساعتها غرق کاری تکراری میشد و تکان نمیخورد. امان دستم را گرفت تا به داخل برم گرداند:

"بیا، بذار به حال خودش باشه، همین که تونسته با اینجا سازگار بشه خیلی خوبه."
باتردید نگاهم را آن بیرون چرخاندم:

"مردها که اینجا نمیان؟"

"نه خیالت راحت، سرایدار هم فقط اگه زنگش رو بزنی میاد. میتونی همه جای این خونه آزادانه بچرخ، بدون حجاب."

کفشهایم را درآوردم و با روفرشیهایی که توی یک جاکفشی آینه دار چیده شده بود به طرف مبل ها رفتم. امان نیز مقابلم نشست و در مبل فرو رفت و پایش را روی هم انداخت.

"پس زری به قولش عمل کرد و همه ی اموالت رو برگردوند، درسته؟" لب و لوچهای برچید:

"خب تا جائی که فکر میکردم حقمه بهم داده، اما یه چیزهایی رو هم حق خودش میدونه و ما به ازای مهریهش ورداشته و حاضر نیست برش گردونه!" نمیدانستم باید طرف کدامشان را بگیرم:

"حالا... به نظرت راست میگه؟"

"نمیدونم، برام مهم نیست. به هر حال اون چه به قولش عمل میکرد یا نه، من حق تو رو از حلقوم الهه بیرون میکشیدم و از این بابت کاملا راضیام. این شاید یه فرصتی بود واسه زری که آخر عمری دست از طمع و خودخواهیش برداره."

متأسف بودم برای خودم که چنین مادری دارم!

"من... میخوام ببینمش." میدانم چرا یکدفعه عصبانی شد:

"دیدنش چیزی جز عذابت اضافه نمیکنه، تو همین حالا از دیدن خونهای که اون توش یه زمانی زندگی کرده آشفته شدی، چهطور حالا میخوای ببینیش؟"

"باید ارزش پیرسم چه طور تونسته با من، تو، پدرم و مادرت.... چنین کاری کنه؟"

"لازم نیست.... من چنین اجازهای بهت نمیدم."

پس آرمان حق داشت که میگفت فعلا به عقدش در نیا وگرنه مادرت را نمیبینی! چه خوب شد که به حرفش گوش دادم و عقدا مان را ثبت نکردم. با اینحال فکر کردم لزومی ندارد به او بفهمانم که چه نیتی دارم:

"چرا؟ چون شوهرمی؟" لبخندی زد:

"نه، چون عاشقتم!" من نیز لبخندی

زددم:

"باشه، هرچی تو بگی."

و برخاستم و به طرفش رفتم، خیره نگاهم میکرد و نمیدانست چه نیتی دارم، نوبت من بود که به او بفهمانم چقدر دلتنگ و بیتابش بودهام، با هر ترند زانهای که سراغ داشتم....

«مرداب بی سنجاقک»

قرار شد هر وقت معاوضهی اسناد را انجام دادیم بیایم و در این خانه مستقر شوم، البته حرفی در مورد حضور یا عدم حضور امان هم نزدیم چون واقعا بیانصافی بود اگر به او میگفتم نمیخواهم پیش ما باشی. آن روز وقتی به خانه برگشتیم ایلیا توی دفتر نقاشیاش سعی کرد مجسمهها را بکشد، فهمیدم که ذهنش تماما درگیر آن ها شده و شاید این یک اتفاق خجسته باشد برای من و امان.

من نیز از فرصت استفاده کردم و کنارش نشستم و مدادرنگی دیگری در دست گرفتم:

- "باغچهشونم دیدی؟ خیلی قشنگ بود... این فواره شه، این درخت انجیرش... اینم شمشادها...."

و باخود اندیشیدم ایلیا هیچ وقت در یک خانهی بزرگ و ویلایی بیقراری نکرده....

آنگاه زنی کشیدم و موهایش را زرد کردم، بعد هم پسر بچه‌های که موهایش قهوه‌ای و سرخ بود، مردی باموهای سیاه آن طرف پسرک کشیدم که ناگهان ایلیا مدادش را برداشت و او را خط خطی کرد.... این بار خودش شکل یک دختر را کشید که دست

پسرک را گرفته بود و موهایش مثل فنر پیچ پیچی بود، من هم مدادم را رویش گذاشتم تا خط خطیاش کنم، داد زد: - "نه! این ربی.... مال منه!" من هم معصومانه نگاهش کردم: - "پس چرا تو امان منو خط خطی کردی؟ دل من هم شکست دیگه...."

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، آنگاه پاک کن برداشت و امان را با خط خطیهایش پاک کرد....

- "خط خطی نکردم.... امان نیست! رفت آمیکا."

خوب است دیگر، شکر خدا آن قدر در خودماندگی ندارد که خلاقیتش را در چشم و چالم فرو نکند! بینیاش را میان دو انگشتم گرفتم و فشردم:

- "میدونستی خیلی میفهمی؟"

نگاهش را از من دزدید و به نقاشیاش مشغول شد:

- "نه، ایلی هیچی نیفهه." - "آره ارواح عمه رزیتات!" و شروع کردم به قلقلک دادنش، او که همیشه از این کار لذت میبرد دور خود چرخید و من نیز همچنان به جانش افتاده بودم و هر دو میخندیدیم.

مایل بودم هرچه زودتر کار نقل و انتقالم به خانهی جدید انجام گیرد بنابراین از امان خواستم که زودتر معاوضهی سند را انجام دهیم ولی نمیدانم چرا اینقدر این دست و آن دست میکرد و مدام میگفت که حالا عجلهای نیست و از این حرفها. شاید امیدوار بود که از معاوضه صرفنظر کنم و در آن خانه مستقر شوم، ولی من حاضر نبودم پایم را توی خانهای بگذارم که متعلق به اوست و به ازایش هیچ مبلغی نپرداختم.

از سوی دیگر واقعا دیگر نمیتوانستم حتی لحظهای در آن آپارتمان وحشتناک و همسایههای بدجنسم بمانم، مخصوصا اینکه مردک پیژامهپوش اهانت را از حد گذرانده و تازگیها با آن نگاه هیزش حرفهای دیگری هم میزد. وای به آن وقتی که تنها مرا توی راهپلهها گیر میآورد....

من که از ترس آبرویم حتی نمیتوانستم صدایم را بلند کنم و فریاد بزنم تنها راه چارهام فرار بود ولی مطمئنا این فرارها هم دردی از من دوا نمیکرد، من حتی نمیتوانستم زنش را در جریان رفتارهای غیراخلاقی این مردک بگذارم چون انگشت اتهام قبل از هرچیزی به سوی خودم گرفته میشد.

در واقع من فقط یک راه داشتم برای اثبات حرف هایم، اینکه یک واکنش* تهیه کنم و زیر چادرم آماده نگه دارم و هر وقت دیدمش دکمهی ضبطش را فشار دهم! ولی خب؛ قیمتش گران بود و من هم فعلا دست و بالم خالی.... شاهزادهای با ثروتی افسانههای که یک گروه آدم سر ثروتش به جان هم افتادهاند و تمام عمرشان را به نقشه کشیدن برایش تلف کردهاند، ولی این شاهزادهی مفلوک حتی نمیتوانست یک واکنش بخرد! مسخره است؛ نه؟!!

من جرأت نداشتم دربارهی این مرد حتی به امان حرفی بزنم چون در این صورت مجبورم میکرد به خانهاش بروم و احتمالاً با باد کردن رگ غیرتش یک کاری دست خودش و بقیه میداد، پس باید صبر میکردم تا زمانش فرا برسد و طبق قرار قبلیمان بعد از معاوضهی ویلا و عمارت به آنجا نقل مکان کرده و از شر تمام دردسرهایم راحت شوم.

با حساب اینکه ایام امتحاناتم بود، فقط توانستم یک بار در دفتر ثبت اسناد آقارضا قراری با امان برای معاوضهی سندهایمان بگذارم و بعد از اینکه ترتیب انتقالشان را دادیم آقارضا گفت که یک سری کارهایی مثل گرفتن پایان کار و شهرداری و عوارض نوسازی و دارائی و اینها باید انجام شود که چون ویلای من درنوشهر بود باید خودم شخصا پیگیر اینجور کارها در همان شهر مربوطه میشدم که گرفتاریاش زیاد بود و من هم وسط امتحانات پایان ترمم، امان پیشنهاد داد که وکالتی دراینباره به او بدهم، من نیز درحضور آقارضا سند وکالتنامه‌های تنظیم کردم که کارهای مربوط به هر دو سند و همچنین بانک و غیره را بتواند بدون حضور من انجام دهد. آقارضا که با یک جور لذت خاص به کارهای من و امان رسیدگی میکرد، آخر سر با لبخندی صمیمانه به خاطر اعتمادی که به یکدیگر داریم تبریک گفت که خیلی چسبید!

حالا دیگر با خیال راحت کارهایم را به امان سپرده و ذهنم را از هرچه غیر درسهایم بود خالی کردم، حتی دیدارهایم نیز محدود شده و تلفنها را نیز خیلی کوتاه جواب میدادم تا اینکه نهایتاً با بالاترین معدل توانستم ترم را به پایان برسانم و برای ترم جدید آماده شوم.

عجیب است که همکلاسیهایم فکر میکردند من همسن و سالشان هستم و تازه از دبیرستان

فارغالتحصیل

شدهام! یعنی اینقدر پوست کلفت شدهام که گذر ایام و پشت سر گذاشتن اینهمه سختی و فشار روحی هنوز بر چهره‌ام تأثیری نداشته؟! به هر حال این موضوع هر قدر که برای یک زن سیساله لذتبخش است برای من آزاردهنده بود، چون متأسفانه همیشه زیباپیام باعث دردسرم بوده و من دوست نداشتم کسی از میان همکلاسیهایم دلباخته‌ام شود و از سوی دیگر نیز اهل فاش کردن اسرار زندگیم نبودم و حتی نمیخواستم کسی بداند پسر سیزده سالهای دارم.

امان نیز دغدغهی مشابهی داشت و وقتی درباره‌ی کارنامه‌ی درخشانم با او صحبت کردم ابراز نگرانی کرد از اینکه کسی به من چشم طعمی بدوزد! پس در اولین فرصت با یک حلقهی شیک ولی ساده سراغم آمد و آن را به دستم انداخت و سفارش کرد که درش نیاورم تا همه بدانند که صاحب دارم!

آرمان وقتی اولین بار حلقه را در دستم دید با با نگاهی سرزنش‌آمیز گلایه کرد:
 - "تموم شد؟ زنش شدی؟"

سوئیچ را به دست ایلیا دادم و از او خواستم توی ماشین منتظرم بماند....

- "هنوز نه، ولی فرقی نمیکند چون به زودی ازدواج میکنیم."

کمی جلوتر آمد تا تأثیر کلامش را بیشتر کند:

- "رؤیا نکن این کارو! امان نمیتونه خوشبخت کنه، تو دختری نیستی که بتونی با یه همچین

آدمی بسازی!" نمدانستم راجع به چه چیزی حرف میزند:

- "تو که قبلا میگفتی میتونم بهش اعتماد کنم، حالا چرا سعی داری بدبینم کنی؟"

سری تکان داد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد:

"رؤیا خودت روبه اون راه نزن، تو باهوشتر از اونی که نفهمیده باشی اون موقع منظورم در

رابطه با پرونده‌ی سه‌مالارثت بود، نه یه عمر زندگی زناشویی با مردی که...."

و حرفش را خورد و دندانهایش را برهم فشرد و دوباره سری تکان داد....

نگران شدم:

"مردی که چی؟ اگه چیزی میدونی بگو."

کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید، بعد هم دو سه قدم این طرف و آن طرف رفت، اصلا درک نمی‌کردم چرا اینقدر ازدواج من و امان برایش سنگین تمام میشود؟ - "گوش کن، الان فرصت زیادی نداریم، صلاح نیست که ایلیا زیاد توماشین تنها بمونه ولی اگه بخوای بعدا برات مفصل همه چیو میگم."

به صلاح‌دیدش احترام گذاشتم و خداحافظی کردم و رفتم پایین. نمیدانستم قرار است چه چیزهایی دربارهی امان بشنوم ولی مطمئن بودم هیچ چیزی در این دنیا وجود ندارد که مرا از عشق دیوانه وار امان رهایی بخشد؛ حتی اگر به او بدبین شوم، حتی اگر تصمیم بگیرم دامنم را از زندگی‌اش برچینم، در هر حال من فقط آسیبی جبران‌ناپذیر متحمل خواهم شد بدون اینکه نیازم به این مرد حتی اندکی کمتر شود. پس این موضوع بیش از آنکه مرا مشتاق شنیدن حقایقی دربارهایش کند، نگران و وحشتزده‌ام می‌کرد.

آن روز عصر وقتی ایلیا برای رفع خستگی استراحت می‌کرد، من خسته و خواب‌آلود مشغول بریدن الگوی لباسی شدم که به تازگی سفارش گرفته بودم، هنوز قیچی را به

پارچه نینداخته بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد، بی حوصله و خسته گوشی را برداشتم، شنیدن صدای آرمان خواب از سرم پراند:

- "الو؟ رؤیا میتونم پیام دیدنت؟"

به پارچههایی که روی زمین ریخته بود نگاه کردم و بعد هم یاد همسایهی پیرامه پوشم افتادم:

- "نه، اگه چیزی هست پشت تلفن بگو." - "پس من فردا میام دنبالت"

بریم بیرون."

چهره درهم کشیدم، کافی بود امان میفهمید که با این پسر خوشتیپ رفتهم گردش و تفریح!

- "نمیتونم، فردا جایی کار دارم."

- "میشه اینقدر منو نیچونی؟ من که میدونم دردت چیه؟" پوزخندی زدم:

- "جدی؟ چیه حالا؟" - "امان."

صلاح دیدم احساساتم را عریان و بیپرده کف دستش بگذارم:

- "لطفا وقتی اسمش رو میاری ملاحظهی قلبمو بکن!" از لحن صدایش فهمیدم که اصلا

خوشش نیامده:

- "که اینطور! ظاهراً خیلی خوب تونسته خر مرادش رو سوار شه، بیخود نبود که مادرت اینقدر از این پسر وحشت داشت."

کمی بیملاحظه شده بودم و حالا تصویر جدّآب ایرج خان نیز مقابل چشمانم بود:

- "چرا که نه؟! از خودش پرس چی شد که به پدرنازینم پشت کرد؟"

صدایش را بالا برد:

- "پس تو چرا به راه نافرجام رو داری دوباره میری؟ نتیجه‌های که مادرت از خیانت گرفت

کافی نبود؟ البته اگر خیانتی بوده باشه."

بلافاصله درصدد جوابی مناسب برآمدم:

- "واسه همینه که من هم قصد خیانت ندارم، چون عشق اول و آخرم امانه...."

و ناگهان متوجه جمله‌ی آخرش شدم و تبصره‌های به جملهام افزودم:

- "بینم؛ تو چی گفتی؟ اگر خیانتی بوده باشه؟ منظورت چیه؟" مکثی کرد....

- "بهتر نیست از خودش بپرسی؟ ظاهراً همه به خودشون اجازه دادن در بارهش خیلی حرفا

بزنن و تنها کسی که اجازه‌ی دفاع از خودش نداشته مادر بیچاره‌ته! البته زیاد هم عجیب

نیست، طرف حساب هردوی شما به اصلانیه!" چشمانم را برهم فشردم و سعی کردم بر خودم

مسلط باشم:

- "آرمان به دنیا کار سرم ریخته، بعد تو داری قصه‌ی امیرارسلان نامدار برام تعریف

میکنی؟ زودتر برو سر اصل مطلب؛ البته اگر مطلب مهمی هست!"

- خلاصه‌ی کلام اینه: رؤیا خودت رو نداز تو چاه امان!

اول به دیدن مادرت برو، بعد هر تصمیمی که خواستی بگیر. اینو به عنوان یه دوست، یه برادر، یه خیرخواه یا هرچیز دیگه‌ای که خودت دوست داری ازم بپذیر."

نگرانی داشت کمکم تمام وجودم را پر میکرد، اگرچه هنوز سرسخت بودم:

- "هرچیزی که قراره مادرم بگه و تو میدونی، بهتره خودت بهم بگی."

- "نمیتونم! تو باید یه چیزهایی رو از نزدیک ببینی، من نمیتونم رو هوا حرف بزنم و

تأثیرش رو از بین ببرم." کمی مکث کردم تا بتوانم جواب مناسبی پیدا کنم....

- "الان امکان دیدن مادرم رو چه جوری پیدا کنم؟ عید که سرتاسرش ماه رمضونه نمیتونم

جایی برم، بعدشم که دوباره کلاسها شروع میشه، توفرصتی میبینی برای اینکه بتونم یه سفر

خارج از کشور داشته باشم؟ حالا هزینههای چنین سفری بماند!" حالا نوبت او بود که کمی فکر

کند:

- "خب حداقل ازدواجت رو عقب بنداز تا ببینم چه کار میشه کرد."

- "تا کی عقب بندازم؟" - "تا دو سه ماه."

خب؛ من که فعلا قصد نداشتم عقدا مان را ثبت کنم؟ حالا دو سه ماه هم منتش را سر آرمان

میگذارم!

- "باشه، تا دو سه ماه هم به خاطر تو. البته امیدوارم امان بتونه رنج این فراق رو طاقت بیاره،

همون طور که برای من واقعا غیرممکنه."

پوزخندی نثارم کرد:

"عاشق بودن امان هم از اون حرفاست! تازه معشوقه شم هیشکی نه و دختر زری؟! نه نه...
رؤیا تو سادهتر از اونی هستی که فکر میکردم. هنوز خیلی مونده تا این پسر سرتاپا کینه رو
بشناسی. عشق هم واسه امان یه دسته چکه، تا وقتی که بتونه از برگههاش استفاده میکنه و
تموم که شد میره سراغ یه دسته چک دیگه." این حرف قابل تحمل نبود برایم:

"پس برام توضیح بده که این آقای سرتاپا کینه و اهل معامله رو چه حسابی یه خونهی
گرونقیمت رو به من بخشیده؟" - "منظورت چیه؟"

"من ویلای نوشهرم رو بهش فروختم و معوضش یه خونه توی تهران گرفتم، چون پول
نقد تو دست و بال هیچ کدوممون نبود."

سکوتش اینبار موجی از تحیّر و ناباوری داشت:

"کدوم خونه؟ تجریش یا جمشیدیه؟" - "جمشیدیه."

فکر کنم کاملاً گیج شده بود، چون دیگه نمیدانست باید چه بگوید، حال آنکه افکارش را
بلندبلند به زبان میراند:

"یعنی چی...؟ اون خونه حداقل سه برابر ویلای شمال ارزش داره، مگه میشه همچین کاری
کرده باشه؟ چی تو کلهی این آدمه؟"

لبخندی کنج لبم نشست که قطعاً رو به سوی آرمان نداشت:

"تو عشق رو نمیشناسی آرمان، اگه میدونستی که امان چهقدر عاشقمه هیچوقت تعجب
نمیکردی. خونه که هیچی، اون حاضره جونش رو برای من بده، پس بهتره سعی نکنی منو
نسبت بهش بدبین کنی!"

هرچند حرف حسابم جواب نداشت ولی آرمان زیربار نمیرفت:

"خب این میتونه یه جور سرمایه گذاری بلند مدت باشه! فعلا به نظر میرسه که حجم بزرگی از نقدینگیش رو معطل گذاشته، ولی وقتی قرار باشه بازدهیش به چندین برابر برسه دیگه ضرر حساب نمیشه." پوزخندی عصبی زدم:

"هع... خیلی مسخره ست! فکر کن چنین ملکی رو به من ببخشه درحالیکه قرار نیست من باهاش کاسبی راه بندازم و تازه اگه سودی هم ببرم قصد ندارم بهش برگردونم!"

"خب البته منظور من صددرصد این نبود، مطمئنا امان دلایل قویتری پشت این کارش داره و الزاما منظور از سود بردن یه سود اقتصادی نیست هرچند که اون هم میتونه باشه... مثلا چی بالاتر از اعتماد؟ همین حسی که تو الان نسبت بهش داری و دیگه بمب هم تکونش نمیده!"

"حالا مثلا این اعتماد به چه کارش میاد؟" - "خب... مثلا برای پیشبرد

نقشه‌هاش!" نفس عمیقی کشیدم تا بر افکارم مسلط شوم:

"بین آرمان، اگه میخوای راجع به چیزی شبیه انتقام حرف بزنی باید بگم هیچ اعتقادی بهش ندارم، فکر نمیکنم امان اونقدر احمق و پست باشه که موفقیت‌هاش رو فدای انتقامگیری شخصی کنه، اون هم نه از سارق اصلی خوشبختیش، بلکه از دختری که هیچ ربطی به این ماجرا نداره جز این که دختر زریه... آرمان کلا سعی کن زیاد فیلم هندی نبینی!" از لحن تمسخرآمیزم هیچ خوشش نیامد:

"باشه، هرچور که راحتی تصمیم بگیر." -

میخواستم هرچه زودتر تماش کنم، دیگر حوصلهی خودش و مصلحتاندیشیهایش را نداشتم:

- "اگه کاری نداری من برم به کارهام برسم." - "برو به سلامت! ایلیا رو عوض

من ببوس." - "باشه. خداحافظ."

وقتی گوشی را سرجایش گذاشتم موجی از افکار منفی به درون سرم ریخت، هرچند که جوابهای نسبتاً دندان شکنی به آرمان داده بودم ولی چیزی نمیتوانست نگرانیام را برطرف کند. به هر حال اکنون من صاحب یک خانه در جمشیدیه بودم که ارزشی سه برابر ویلایم در شمال داشت، کار به انجام رسیده و من قبل از شروع ترم جدید ترتیب نقل و انتقالم را به آنجا میدادم، پس هیچ چیز غیرعادی و مشکوکی وجود ندارد!

*واکن: یک برند متعلق به سونی که برای دستگاههای پرتابل پخش کنندهی صوتی و تصویری اطلاق میشود.

آن سالها در ایران فقط دستگاه ضبط و پخش که به اندازهی یک نوارکاست بود از این برند وجود داشت که داشتنش آرزوی خیلی از جوانان بود ولی امروز به یک شوخی شبیهتر است!

ظرف دو سه روز کارهای عقب ماندهام را انجام دادم و از آنجایی که ایلیا تحمل اسبابکشی نداشت فرستادمش پیش آرمان و خودم دست تنها تمام اسباب و اثاثیهی ضروریام را درون جعبههای موزی چیدم و مابقی را نیز بار یک خاور کردم تا بفرستم برای سرایدارهایم در

ویلاي اوشون. امان با اینکه خودش در تهران حضور نداشت ولی چهار کارگر قابل اعتماد برایم فرستاده بود که خودم نخواهم اسباب و اثاثیهی سنگین را جابهجا کنم، همانها هم وسایل ضروریام را داخل وانت گذاشتند و بعد هم سوار خاور شدند و رفتند ویلاي اوشون. قبل از اینکه سوار وانت شوم خانه را کاملا تمیز کردم و برق انداختم تا وقتی که تحویل صاحبخانه و مستأجر بعدی میدهم یک خدایامرزی برای پدرومادرم بگویند. به محض این که در را قفل کردم و برگشتم که بیایم پایین، همسایه ی پیژامه پوشم را دیدم که بیهیچ پوزخندی ایستاده و با نگرانی تماشایم میکرد، ابرو درهم کشیدم و بیسلام و خداحافظ خواستم بروم که با ناباوری گفت:

- "داری میری؟"

جوابی ندادم و فقط در دلم حسرت همان واکنمی را خوردم که اگر داشتمش الان خدمت رابطهاش با زن فرهنگزدهی مفلوکش میرسیدم! هنوز دو سه پله پایینتر نرفته بودم که او نیز با عجله خودش را به من رساند و دهان کثیفش را باز کرد:

- "بین، از اینجا میخوای کجا بری که همین بساطتنباشه؟ بیا صیغهم شو خودم برات خونه میگیرم و نمیذارم کسی چپ نیگات کنه!"

چهقدر کلمهی صیغه گاهی نفرتانگیز است؛ همانطور که میتواند خوب و کارگشا باشد. بیخود نیست که زنان اینقدر از این حقیقت تلخ بیزار و فراریاند، وقتی حساب و کتابی درکار نباشد، وقتی تعهد جایش را به هوسبازی و سوءاستفاده میدهد جای خوب و بد نیز عوض میشود. به هر حال خوشحالم که دربارهی امان تن به صیغه ندادهام، دست کم به نظر نمیرسد که یک مرد دارد از من بهرهکشی میکند اگرچه امان تا به حال حتی یک بار هم درخلوتم نبوده.

نگاهی به طبقه‌ی پایین انداختم، احتمالاً زنش باید تا الان از سر کار برگشته باشد! بدبخت مادرمرده از بس توی مدرسه با بچه‌های تخس سروکله زده قیافه‌اش مثل زنهای پنجاه ساله شده بود درحالی‌که بیشتر از سی سال نداشت... حقش نبود با این مرد کثیف زیر یک سقف زندگی کند، مردی که روزها درخانه میماند که مراقب بچه‌شان باشد و بعد از ظهر سرکار میرفت، ولی تمام مدت کشیک مرا میکشید که کی میروم و کی می‌آیم. حالا اگر من نباشم قطعاً زن دیگری چشم او را دنبال خود خواهد کشید چون اساساً اینجور مردها بیمار جنسیاند و برای همین لفظ صیغه را مثل نقل و نبات بر زبان میرانند....

همانطور که مثل همیشه بیهیچ کلمه‌ای از کنارش میگذشتم و به سوی درخروجی ساختمان میرفتم او نیز بیاراده کمی بلندتر از حد معمول صدایم کرد:

- "کجا میری؟ واستا! لالی؟ زبون نداری حرف بزنی؟" و من مردک چاق نفرتانگیز را با همان زیرپوش رکابی سفید و پیژامه‌ی آبی راه راه پشت سرم جا گذاشتم و سوار وانت شدم و حرکت کردیم.

خیلی بیچاره‌ام که هرکس و ناکسی به خودش اجازه‌ی میدهد دربارهام خیالپردازی کند، صرفاً چون یک بیوه زن جوانم! تف به فرهنگ و بینشی که به پیشینه‌ی هزاران ساله‌اش پشت کرده و به شیوه‌ی تازیان زن را مایملک مرد میداند و یک زن تنها را بیصاحب فرض میکند و اجازه‌ی اسائهی ادب را درموردش صادر میکند! کجا هستند خسروانی که وقتی یارشیرین را درون برکه‌ی زلال آزادی، لُلُخت و عور میبینند چشم از او میگیرند تا کیان زن را بر بلندای قصر عشق به جلوه بنشانند؟ چه شد که مردان ما مجنون صفتانی شدند که احساسات خود را بیپرده جار میزنند و لیلی بیگناه خویش را در پس پستوهای تحجّر مردانه، دار میزنند؟!...

کوچ ما اینبار نیز مثل همان موقعی که به اوشون رفتیم بیدردسر انجام شد، ایلیا به عشق آن فرشتگان سپید سنگی ساکت و تسلیم به این تغییر شگرف تن داد و من اینبار نگران دلبستگی عجیبش به اشیاء بیجان اینخانه بودم، انگار مسخ شده و روحش در این خانه به تسخیر صاحبان این مجسمه‌های سنگی درآمده بود. او در برابر دعوت من به کارهای دیگر واکنشی نشان نمیداد و اگر هم از مرداب راکد خویش بیرون می‌آمد فقط مقاومت میکرد و از من غیرمستقیم میخواست که راحتش بگذارم.

بااینحال فضای خانه و دکوراسیون هال و پذیرایی بیش از حد شیک و مدرن به نظر میرسید، تا جائیکه حتی من هم با آن پیشینه‌ی اشرافیام احساس میکردم یکجورهایی معذبم. این شرایط برای ایلیا کمی هم سختتر بود و برای لمس یا استفاده از این وسایل به طرزی غیرعادی احتیاط و حتی پرهیز میکرد. میدانستم اگر این وضعیت ادامه پیدا کند ممکن است دوباره بنای ناسازگاری را بگذارد و اگر الان آرام است شاید به این خاطر است که هنوز هم حس میکند اینجا مهمانیم و قرار نیست زندگی کنیم.

پیانوی بزرگ و باشکوه گوشه‌ی پذیرایی بعد از مجسمه‌ها تنها چیزی بود که او را ساعتها به خود مشغول کرد، با اینحال حدس من درست بود و وقتی او را به اطاق خوابش بردم و به او گفتم که بعد از این اینجا باید بخوابد تازه فهمید موضوع چیست و دوباره بنای ناسازگاری و جیغ و فریاد را گذاشت.

چند ساعتی به همین منوال گذشت تا اینکه کمکم دست از لجاجت برداشت و در لاک آرامش موقتیش فرو رفت، اینبار حتی از آرام شدنش هم میترسیدم، رفتار او عجیب شده و من حس میکردم فضای این خانه او را بیشتر و بیشتر در مرداب درخودماندگیاش فرو برده.

او بعد از آن هم ارتباطش با دیگران تا حد غیر قابل قبولی کاهش یافته و حتی تمایلی به نواختن پیانو نیز از خود نشان نمیداد. کار به جایی رسید که مجبور شدم

تمرکزمان را در این خانه توی یکی از اطاق خوابها بگذارم که تختی دونفره، یک دست مبل راحتی نیمست و میز تحریر و قفسهی کتاب در آن بود با سرویس بهداشتی و آشپزخانههای کوچک. یک دستگاه کامپیوتر نیز گوشهی میز تحریر قرار داشت که من طرز کارش را بلد نبودم و مطلقاً حس خوبی نسبت به آن نداشتم، هرچند که بعدها فهمیدم میتوانم خاطراتم را در آن تایپ کرده و به سادگی ویرایش کنم و همین باعث شد حسم نسبت به آن وسیلهی عجیب و غریب بهتر شود.

به هر حال اقامت ما در این اطاق کمی حال ایلیا را بهتر کرد ولی هنوز هم نتوانسته بود با این شرایط کنار بیاید.

میخواستم خدمتکارانم را که دو خانم و یک آقا بودند مرخص کنم، چراکه من توان پرداختن حقوقشان را نداشتم ولی امان اجازه نداد و گفت که حقوق آن سه نفر به عهدهی خودش است. انصافاً بدون خدمتکار نمیشد در آن خانه زندگی کرد و گرنه ظرف مدتی کوتاه همه جا پر از غبار و بینظمی میشد. من به کارهای شخصی خودم هم به زحمت میرسیدم وای به وقتی که قرار باشد عمارت و باغچهی به این بزرگی را هم به تنهایی اداره کنم.

با اینهمه من در این خانه حس خوبی نداشتم، حتی نمیتوانستم دوستانم را دعوت کنم که بیایند به خانها چون دوست داشتم سوده و سلمی را باهم دعوت کنم ولی اگر سلمی و دخترانش این خانه و زندگی را میدیدند ممکن بود خیلی پژمرده شوند. گاهی باید ظرفیت آدمها را در نظر گرفت و چیزی بیش از حد توانشان بر آنها تحمیل نکرد، پس اگر لازم میشد مهمانی

بگیرم همه را به ویلای اوشون دعوت میکردم، فقط سوده و خانوادهاش گاهگاهی سرزده میآمدند پیشم که خب؛ آنها زیاد هم با این مدل زندگی بیگانه نبودند.

به امان نگفتم که مایل نیستم در این خانه با ما زندگی کند ولی او خودش تمام وسایل ضروریاش را از اینجا برده و فعلا هم به خاطر پیگیری کارهای ویلا، در نوشهر به سر میبرد.

حالا برای زندگی در این خانه دو مطلب ناهمگون وجود داشت که مجبور به اصلاحشان بودم، یکی اتومبیلی که از آن استفاده میکردم و دیگری شغلی که تنها راه امرار معاشم بود. امان موضوع اتومبیل را حل کرده و یک شورت نوای کرم رنگ زیبا توی پارکینگ گذاشته و به من گفت که بعد از این از همان باید استفاده کنم، درمورد شغلم نیز از من خواست فعلا سرکار نروم تا حساب بانکیم را خودش شارژ کند و به موقع با یک شغل متناسب تحصیلاتم مشغول شوم. پیشنهادش عالی بود و میتوانست برایم پر باشد از راحتی و آرامش، با اینحال یکبار تلفنی از او پرسیدم:

- "رو چه حسابی باید پول توجیبیهامو از تو بگیرم؟" جواب او نیز ساده و دم دستش

بود:

- "چون همسرمی. این هم پول توجیبی نیست، نفقه ته." - "ولی این تعهد مال وقتیته که قانونا همسرت باشم، ما حتی زیر یه سقف هم زندگی نمیکنیم."

- "واسه من فرقی نمیکنه، تعهد من به تو توی قلبم ثبت شده، نیاز به دفتر و دستک نیست."

چگونه میتوانستم حرفهای آرمان را دربارهی این مرد باور کنم؟ امان بیش از آن خوب بود که بشود دربارهاش تردیدی به دل راه داد. با اینحال شاید لازم بود واقعا به دیدن مادرم بروم، آیا امان اجازه‌اش را به من میداد؟ مادرم....

راستی مادرم چه جور آدمی است؟ چرا این خانه با تمام بزرگی و شکوهش مثل یک آبنبات چوبی دست به دست شده فقط به خاطر من؟! مادرم آن را به امان واگذار کرده در ازای سهمالارثی که امان برایم از چنگال الهه بیرون کشیده، حالا هم امان آن را به من میبخشد در ازای یک سوم مبلغ؛ صرفا چون دوستم دارد و تعهدش نسبت بهمین در قلبش ثبت شده. دو نفر برای من در حد غیرقابل باوری فداکاری میکنند درحالی که هردوی اینها یک زمانی باعث و بانی تمام بدبختیهایم بوده‌اند و هنوز هم ازیکدیگر متنفرند و در پی فرصتی که ریشهی هم را بزنند.

شاید تلاش آرمان هم به همین خاطر بوده که من اینقدر ساده‌اندیش نباشم و خودخواهی آدمهای دور و برم را باور کنم. با اینحال چه توضیحی درمورد خودش وجود دارد؟ او روی چه حسابی نامهی برادر مرحومش را برایم آورده و اینهمه تقلا کرده تا دو دشمن دیرینه را با هم متقاعد کند صرفا به خاطر من؟!

یک روز که طبق معمول رفته بودم آموزشگاه تا ایلیا را به خانه برگردانم آرمان از من اجازه خواست تا عصر بیاید پیشمان. با اکراه پذیرفتم و حدود ساعت چهار بود که آمد. فراموش نمیکنم که ایلیا با دیدنش بیهیچ حرف و صحبتی از فرشتگان سنگی فاصله گرفت و در آغوشش

فرو رفت، مثل اینکه آرامش بگیرد از وجود او. آرمان با تمام عشق و محبت خالصانه‌اش او را نوازش کرد، بوسید و به سینه فشرد. دقایقی طولانی به همین وضع بودند تا اینکه چیزی در گوش ایلیا گفت و او مثل یک ربات به اطاق خوابمان رفت.

دعوتش کردم بیاید داخل، روی مبلهای راحتی نشستیم، لحظاتی بعد آرمان خیره‌ی نگاهم شد و لب به سخن گشود:

"متوجه شدی که با ایلیا چیکار کردی؟"

بدم می‌آمد یک نفر بخواهد کوتاهیهایم در حق ایلیا را به رخ بکشد، بلافاصله چهره درهم کشیدم:

"ایلیا مشکلی نداره، خودم حواسم بهش هست." خوشش نیامد:

"نه نیست! تو تمام حواست پی خوشگذرونیت با امانه!" رگه‌هایی از حسادت در کلام نیشدارش به خوبی عیان بود:

"این بیانصافی آرمان! من و امان حتی یکبار هم جلوی چشم این بچه با هم نبودیم، اون الان این خونه رو رها کرده و رفته پیش پدرش با وجودی که از اون مرد متنفره، صرفاً چون میدونه ایلیا تحمل حضورش رو اینجا نداره." آهی کشید و قدری مکث کرد تا تلخی دفاعم از امان را فراموش کند....

"ایلیا داشت درمان میشد، دیگه فرق زیادی با یه بچه‌ی سالم نداشت، اون از همهی شاگردهام

با استعدادتر بود و شرایط رو خیلی خوب درک میکرد. از بیماریش فقط درصد کمی باقی
 مونده بود که اون رو هم میشد با درمانهای مخصوص کمرنگش کرد ولی تو...
 تو یه کاری کردی که دوباره حالتهاش شدید شده، دیگه علاقهای به موسیقی نشون
 نمیده.... رؤیا؛ ایلیا داره سنگ میشه میفهمی؟"

حرفش دلم را لرزاند و نتوانستم در پی توجیه برآیم:

"- به خاطر اون مجسمههاست، از وقتیکه اومدیم اینجا ساعتها روبهروشون میشینه و بهشون
 خیره میشه." پوزخندی زد:

"- خوبه که اینو فهمیدی و بازهم کوتاهی کردی! اصلا به نظر من از اولشم درست نبود که
 بیای توی این خونه، چون یه همچین جای بزرگ و پر از تندیس باعش وحشت این بچه
 میشه."

این قضاوت زیادی غیرمنصفانه بود:

"- باید چیکار میکردم؟ توی اون سوراخ موش میموندم و از همسایههای دهنکشادم حرف
 میخوردم؟ چیکار کنم که سرمو هرطرف میچرخونم پیشینهی اشرافیم روی پیشونیم حک
 شده و هیچ راه فراری ازش ندارم؟ فکر میکنی خودم دوست نداشتم یه خونهای نهایتا مثل
 ویلای اوشون توی همین تهرون داشته باشم و با خیال راحت توش زندگی کنم؟ اینجا واسه
 من هم زیادی بزرگ و مدرنه ولی چارهای جز قبولش نداشتم." کمی فکر کرد....

"- الان تو درگیر سه تا مسئله شدی که به قول خودت راه فراری ازشون نداری، یکی خونهای
 که بهت هدیه شده، یکی درسهاست که به مرور سنگینتر هم میشه.... و از همه مهمتر دلبستگی

به امان که تمام زندگیت رو تحتالشعاع قرار داده، با این اوضاع توقع اینکه حواست به ایلیا باشه یه کمی دور از انصافه!" دور از انصاف طرز حرف زدن او بود:

"تو که اینقدر دلسوزشی بهتر نیست به جای نیش زدن راهکارت رو بگی؟"

آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و کمیخودش را جلو کشید، با وجودی که ماه رمضان بود او هنوز آدامسش را دردهان میچرخاند و خبر از حال یک روزهدار نداشت. دهانم خشک شده و دلپیچهام برگشته بود، انگار هربار که فشار عصبی داشتم این درد لعنتی بیاجازه بازمیگشت.

"اوایل وقتی فهمیدم که ایلیا اوتیسته با خودم فکر کردم شاید یه جابهجایی کوچولو تأثیری

روش نداشته باشه، زری پیشنهاد داد که بهش نزدیکتر شم و اجازه بدم علاقههای خونی و ژنتیکی ما رو مثل آهنربا جذب هم کنه، اتفاقا پیشبینی زری درست بود و ایلیا خیلی راحت به من دل بست درحالیکه میدونستم به این راحتی جذب کسی نمیشه. وقتی فهمیدم از امان بدش میاد ولی عزم تو برای ازدواج با اون مرد کاملاً جدّیه تصمیم گرفتم ازت بخوام حضانت ایلیا رو به من واگذار کنی و بری به زندگیت بررسی، اتفاقاً امان هم از این موضوع خیلی خوب استقبال کرد که حالا فکر میکنم هیچ ربطی به انسانیتش نداشته، میخواست مزاحم رو از سر راه نقشههاش برداره!"

قلبم از سینه جدا شده و ناباورانه به دهانش چشم دوخته بودم و حتی قدرت گفتن کلامی را نداشتم....

"....بگذریم.... من الان تقریباً با تمام زوایای روحی ایلیا آشنا، میدونم که نسبت به تو وابستگی وحشتناکی داره و از طرف دیگه بیتوجهیهای تو داره اونو توی مریضیش بیشتر فرو

میبره، درست مثل آدمی که داره توباتلاق فرو میره و دستش به طرفت درازه ولی تو حواست نیست..."

ترجیح دادم همچنان سکوت کنم تارشتهی کلامش ازهم نگسلد و ببینم حرف حسابش چیست؟

"- حالا میدونم که گرفتن حضانت ایلیا دردی از این بچه دوا نمیکنه بلکه به مشکلاتش دامن میزنه، اما اگه تو....

دست از خیالپردازیها ت دربارهی امان برداری و یه قدم به خاطر ایلیا عقبنشینی کنی...."

دهانم خشک شده و سرم گیج میرفت و دلم.... دلم از درد میخواست منفجر شود....

"-.... میتونیم کنار هم آیندهی ایلیا رو بسازیم."

در سکوت منتظر جوابی از سوی من بود، دستم را بالا نگه داشتم و حلقه‌ام را نشانش دادم:

"- از ده سالگیم همسر امانم، درست همون موقعها که با سوسکش عذابم میداد... درست از وقتی که غرق چشمای سیاهش شدم.... حتی حالا که سعی میکنی بهم غیرمستقیم بفهمونی که امان عاشقم نیست و فقط داره نقشه‌هاشو برام اجرا میکنه! اسمشو هرچی میخوای بذار؛ جادو، اسارت، عشق.... به هر حال زندگی بدون امان برای من معنایی نداره، پس هرگز منتظر جواب مثبت از طرف من نباش."

جوابم برایش گران تمام شد، با اینحال او به چیزی غیر از خودش یا من میاندمیشید:

"- برای من هم سخته در کنار زنی زندگی کنم که قلبش برای یک مرد دیگه میتپه، ولی درخواستم فقط به خاطر ایلیا بود."

پوزخندی زد:

- "تو هم ایلیا رو بهونه کن، دیگه عادت کردم!" منظورم را گرفت:

- "ایلیا بهونه نیست بلکه تنها دلیلمه برای درخواست از زنی که جز به خودش به کس دیگه‌ای فکر نمیکنه." ابرویی بالا انداختم:

- "میشه بگی چرا دلیلت رو ربط میدی به ایلیا؟" - "چون مطمئنم که اون بچه فقط در کنار ما دونفر خوشبخت میشه."

با این حساب من با امیری دیگه رو به رو بودم، منتها فرقی‌شان این بود که امیر ایلیا را واسطه‌ی رسیدن به من میکرد حال آن که آرمان به کسی جز ایلیا نمیاندیشید و شاید حتی مرا فقط به خاطر ایلیا تحمل میکرد:

- "شک دارم اون به هیچ مردی اجازه‌ی حضور در کنارم رو بده، ولی حتی اگه اینی که تو میگی هم باشه من حاضر نیستم به امان خیانت کنم."

نیشخندی کنج لبش نشست و سری به تأسف تکان داد:

- "بیشتر از اونیه که فکر میکردم خودخواهی!" سری به تأیید حرفش تکان

دادم:

- "گاهی بهتره آدم به کمیخودخواه باشه تا طرف مقابلش با سر نره تو شیشه‌های که زیادی شفافه!" چشمانش را تنگ کرد:

- "منطقه هم خودخواهانه ست!"

و بلند شد که برود. مانعش نشدم، نگاهی به بالا انداخت، جایکه در اطاق خوابها از پشت نرده‌های تزئینی پیدا بود، ایلیا آنجا ایستاده و نگاهمان میکرد. نمیدانم آیا از آن فاصله صحبتمان را شنیده بود یا نه؛ ولی هیچ واکنشی نداشت، آرمان لحظاتی به همانحال نگاهش کرد تا اینکه بالاخره دل از او کند و به سمت در خروجی به راه افتاد.

میدانم حرفهایم زیادی خودخواهانه بود ولی اگر خوب نگاه کنیم هرکسی در این ماجرا به نحوی درگیر خودخواهی خویش است، حالا آرمان هم برای من بحران درست میکرد چون برادرزاده‌اش را حق مسلم خویش میدانست! مهم نیست که در این راه یکی مثل من مجبور باشد زنانهایش را فدای مادرانهایش کند، مهم عشق یک عمو به تنها یادگار برادر مرحومش است!

به هر حال اگر بخواهم منصفانه به این موضوع نگاه کنم شاید باید حق را به آرمان بدهم که میگفت ایلیا در حال فرو رفتن در باتلاق است و دستش به سوی من دراز شده در حالی که من حواسم به او نیست. شاید آرمان تنها کسی بود در این دنیا که بهکسی جز ایلیا نمایندیشید و

برای همین هم کم و کاستیها یا پیشرفتهایش را با ظرافت رصد میکرد. ایلیا اکنون بیش از همیشه نیازمند کسی بود که او را به این دنیا برگرداند، پس من باید دست به کار میشدم....

تا به حال پیش نیامده بود که فاصلهی دیدار بین من و خانوادهی سلمی به یک ماه یا بیشتر برسد، مخصوصا اینکه تازگیها سلمی دیگر تمایلی به زیارت پنج شنبه‌های اول هرماه نشان نمیداد. هرچند که اینجا هم رفتارم خودخواهانه بود ولی من به حضور ربیعه نیاز داشتم تا ایلیا دل از مجسمه‌های سنگی بکند. یک روز جمعه بود که ناهار ایلیا را دادم و با هم به سوی خانهی سلمی به راه افتادیم.

متأسفانه وقتی وارد خانهشان شدم اصلا حس و حال خوبی حاکم نبود. قاسم روی تخت چوبی کنار حیاط نشسته و سیگار میکشید. دیدن این پسر جوان در چنین وضعیتی واقعا برایم دردناک بود. چرا؟! مگر او چند سال دارد که باید رو به سیگار بیاورد؟ نهایتا بیست سال... چرا اینقدر بچه‌های سلمی بیچاره‌اند؟ این همه سال زحمت و خون جگر چه حاصلی داشته؟

نعیمه کنج اطاق کز کرده و هنوز خیره به نقطه ای نامعلوم، پتوی نوزاد از دست رفته‌اش را دور شانه داشت و عروسک پلاستیکی ارزان قیمتش را در آغوش. فقط سلمی و ربیعه به استقبال آمدند که آنها هم چشمانشان قرمز شده و معلوم بود که تازه از گریستن فارغ گشته‌اند. ایلیا که سکوتش در این چند روز آتش به جانم انداخته بود با دیدن ربیعه نگاهش از آن حالت کرختی درآمد و مقابل او ایستاد، پسرم قد کشیده بود... حالا ربیعه با اینکه همسن ایلیا بود ولی یک وجب از او کوتاهتر به نظر میرسید، لبخندی تلخ و شیرین بر لب ربیعه نشست و لبهای قلوهای و کبودش به سلامی باز شد، ایلیا خیره در چشمان درشت و آهویش لحظهای ساکت ماند،

آنگاه کاری را که هرگز نکرده بود انجام داد، دست به گونه‌های ربیعه کشید، لبهایش را لمس کرد، به موهای فر و زیبایش پنجه‌های انداخت و بعد ناگهان او را در آغوش کشید... زبان من و سلمی از دیدن این صحنه بند آمده و حتی ربیعه نیز کاملا غافلگیر شده بود، او بیآنکه تلاشی کند برای بیرون آمدن از آغوش ایلیا فقط چشمانش را برهم فشرد و قطرات اشک را نثار شانهی ایلیا کرد. نمیدانستم آیا رفتارهای امان او را اینطور خراب کرده یا تعبیرش از آغوش چیز دیگری است؟

اعتراض من و سلمی تقریبا همزمان شد، ربیعه که فهمیده بود ما از این وضعیت ناراحتیم خود را عقب کشید و سعی کرد از ایلیا دور شود، ایلیا بعد از مدتها سکوتش را شکست:

"تو... تو... گرم... گرمی!"

و با دست به سینهی خودش اشاره کرد. فهمیدم که او را با فرشتههای سنگی مقایسه کرده...

ربیعه که بهنظر میرسید بغض قبلایش تلنگری خورده به دیوار تکیه داد و دستهایش را مقابل صورتش گرفت و شانهایش لرزید. ایلیا چیز دیگری نگفت، فقط رفت و بیصدا و خاموش کنار قاسم نشست و به دودی که از ریبهای این پیرمرد نوجوان بیرون میآمد نگریست.

حس خوبی به این فضای غم گرفته نداشتم، این بار همه چیز قدری با همیشه فرق داشت:

"چی شده سلمی؟ چرا همهتون ماتم گرفتین؟" سلمی سکوت کرد، به جایش

ربیعه جواب داد:

"بگو دیگه! چرا ساکتی؟ چرا نمیگی چه دسته گلی به آب دادی؟!"

سلمی که حسابی تحت فشار واقع شده بود باکف دست روی پیشانیاش کوبید، بانگام از

ربیعه خواستم کمی

ملاحظهی مادرش را بکند، ولی او بهر حال کم سن و سال بود و پرشر و شور:

"بگو که اگه لازم بشه سر دختراتم به پای اون سعدان عوضی میبری! بگو! چرا خجالت

میکشی؟"

هرچند که از این حرفها بوی خوبی به مشام نمیرسید و مشخص بود که سلمی طبق معمول گند زده، ولی به هر حال من دلم برای این زنک بینوای نفهم بیشعور میسوخت:

- "ریعه جان آروم باش مامان! درست تعریف کنید بینم چه خاکی به سرمون شده باز؟"

ریعه همانطور بغض کرده سرش را چرخاند. حتی نگاه کردن به قاسم با آن نگاه فرو افتادهاش بر زمین هم پاسخگوی هیچ سؤالی نبود. سلمی اشک ریخت و تعریف کرد:

- "حماقت کردم خواهر! پولی که بابت دیه از اون داماد عوضیم گرفته بودیم قرار بود خونه برای نعیمه بخریم ولی من دیدم سعدان کنج زندون داره تلف میشه، رفتم چک و سفتش رو گرفتم و پول رو دادم که بیاد بیرون.

اونم فقط بیست و دو سالشه، به خدا نفهمه، اگه راه و رسم زندگی بلد بود که به خاک سپاه نمینشست؟"

هرچند که شخصا ترجیح میدادم که آدمی مثل سعدان تا آخر عمرش کنج زندان آب خنک بخورد تا اینکه دختری مثل نعیمه داروندارش را به پای حماقت چنین کسی ببازد، ولی به هر حال حس یک مادر را کسی جز یک مادر نمیفهمد.

- "خب حالا کاریه که شده، به خاطر برادرش بوده نه غریبه، خرج الواطی که نکردین؟! کار خیر بوده، چرا ماتم گرفتین؟ فدای سرتون. خونه هم به موقعش میخرید." ریعه هنوز هم میگریست، او بیش از حد نگران خواهرش بود:

- "آره، خونه نخواستیم، ولی اگه با اون پول میشد نعیمه رو جراحی کنیم چی؟"

پاسخم تردیدآمیز بود، یک جورهایی به آن اعتقاد هم نداشتم و صرفا برای توضیح خواستن بیشتر بود:

- "حالا که خبری نیست، مگه میشه با جراحی خوش کرد؟"

سلمی بازهم با کف دست زد روی پیشانیاش:

- "آره آره، یه خانم دکتری معاینهش کرده گفته با عمل جراحی میشه درستش کرد. گفته رحم بچه جابهجا شده، ولی باجراحی میشه برش گردوند. فقط هزینه میخواد که من خاک برسر تمام پول این بچه رو دادم پای اون پسرهی لات سربه هوا."

و شروع کرد به فحش دادن به خودش و زدن به سروکلهاش. کنارش نشستم و دستش را گرفتم: - "بس کن دیگه سلمی، دیوونه شدی؟ چقدره هزینهش؟"

سرش را مثل داغیدهها به چپ و راست تاب داد:

- "نصف اون دیه بود، من الان از کجا بیارم؟ خاک بر سرم... اگه تمام زندگیمو بفروشم هم چیزی دستمو نمیگیره."

به فکر فرو رفتم، شاید میتوانستم کاری برایش کنم، چه فایده دارد که صاحب میراثی افسانهای باشم ولی جائی که لازمش دارم به کارم نیاید؟

برخاستم و به درون اطاق رفتم، نعیمه سرش را به دیوار چسبانده و نگاهش خالی از هر حسی بود. کنارش نشستم و ب*و*س*های بر پیشانیاش نشاندم:

- "درست میشه، غصه نخوریا؟ شده باشه جونمو میدم تا تودوباره سلامتیت رو به دست بیاری."

حتی تکان هم نخورد، نمیتوانستم توقع دیگری از او داشته باشم. ایلیا برخاست و آمد مقابل نعیمه نشست و به او خیره شد، شاید اکنون نعیمه از او درخودماندهتر بود، لحظاتی به همین

حال درسکوت تماشایش میکرد، بعد دست پیش آورد و صورت و دست و پای عروسکی را که در آغوش نعیمه بود لمس کرد، آنگاه دستش را روی دست نعیمه گذاشت، صورتش را لمس کرد، نگاه خالی نعیمه از نقطهی نامعلوم به چشمان ایلیا دوخته شد، ایلیا سرش را روی سینهی نعیمه گذاشت و بعد از چند لحظه دوباره سر برداشت و نگاهش کرد، آنگاه سنجاقکهای مردابش پر گرفتند و به سوی فرشتهی سنگی مقابلش پرواز کردند:

- "تو... تو... گرمی...."

اشک در چشمان نعیمه جوشید ولی صورتش هیچ تغییری نکرد، نه لبهایش، نه بینیش... فقط دو قطرهی زلال اشک از چشمانش فروچکید بی آنکه حتی نگاه خیرهایش را از ایلیا برگیرد. ایلیای من گرما را به وجود یک فرشتهی سنگی بازگردانده بود.

تصمیم گرفتم پیکانم را بفروشم، امان را در جریان نگذاشتم چون مطمئن بودم مانعم میشود و حتی ممکن است دوبرابر پول پیکان را در اختیارم بگذارد تا نخواهم برای سنار سی شاهی وسیلهام را حراج کنم. به هر حال با وجود آن شورلتی که امان به نام کرده بود دلیلی برای نگه داشتن این پیکان نداشتم. خیلی زود فروش رفت و من پولش را به سلمی دادم و تأکید کردم که این فقط قرض است و نباید به هیچ عنوان در بارهایش با نعیمه یا بقیهی بچههایش حرف بزند، بلکه فقط باید بگوید از کارخانه وام گرفته.

کلی قربان صدقهام رفت و پذیرفت، مطمئن بودم فقط به خاطر وضعیت خاص نعیمه است و گرنه مناعت طبعش بیش از اینها بود که کمکی از کسی بپذیرد. من او را

حفظ بودم، در بدترین شرایط هم با سیلی صورت خود را سرخ نگه میداشت اما این بار سیلی روزگار دردناکتر از آن بود که بخواهد سیلی دیگری با دست خود بر سرش سوار کند. وقت دکتر برای نعیمه گرفتند و قرار شد عملش کنند. با تمام وجود امیدوار بودم زندگی به این دختر برگردد.

روزی که برای عملش بستری شد به دیدنش رفتیم، کنار تختش ایستادم تا کمی دلدارباش دهم، نگاه زیبایش را به من دوخت، با اینکه چیزی نمیگفت ولی دیگر نگاهش تهی و خاموش نبود و میشد ته رنگ هستی را در آن دید...

- "امیدوارم هرچه زودتر سلامتیت رو به دست بیاری، ازدواج کنی و یه بچه‌ی ناز و خوشگل به دنیا بیاری."

هیچ نگفت و فقط خیره نگاهم کرد. آنگاه نگاهش به سوی ایلیا برگشت، لبخندی روی لبهایش شکل گرفت و

دستش را به سوی ایلیا دراز کرد. ایلیا نیز دست او را گرفت و حرفی زد که منجمد شدم:

- "سپه دوستت داره! خوب شو، باشه؟!"

نگاه نعیمه نیز پر شد از حسی غریب، لبهایش نیمه باز ماند و زیر لب نام ایلیا را صدا زد....

ایلیا سرش را روی سینه‌ی نعیمه گذاشت و تپش قلبش را شنید، آنگاه سر برداشت و چشمانش را کمی تنگ کرد و لبخند زد. نعیمه لب پایینش را گاز گرفت و چشمانش را برهم

فشرد و خندید، باورم نمیشد، صدای خندهی نعیمه را حتی وقتی که هنوز ازدواج نکرده بود نشنیده بودم، حالا او داشت بلند میخندید....

سلمی و ربیعه از شدت ناباوری اشک میریختند، حالا دیگر مطمئن بودم که این دختر تمام تلاشش را خواهد کرد تا خوب شود. ایلیا را در آغوش کشیدم و بر موهایش بوسه زدم، من از او ممنون بودم که اینقدر خوب است. ربیعه و سلمی نیز نوبتی او را در آغوش کشیدند و بوسیدند، ایلیا رو به ربیعه کرد و انگشتش را به سوبیش گرفت:

- "ایلی دوستت داره! باشه؟" ربیعه با اشتیاق

خندید:

- "ربی هم دوستت داره عشق من!" و دوباره او را در آغوش

کشید....

نمیدانم اگر ایلیا به لحاظ ذهنی کاملا سالم بود هم ربیعه او را در آغوش میگرفت؟ یا اصلا سلمی اجازهی چنین کاری را به دخترانش میداد؟ مهم نیست، او فعلا ستاره‌هاش را از آسمان خیال چیده، کاری که هیچ کدام از همسن و سال هایش به این راحتی نمیتوانند انجام دهند!

«محکوم بی گ*ن*ا*ه»

هرچه حال نعیمه رو به بهبود میرفت رفتار سلمی و ربیعه با ایلیا صمیمانه‌تر میشد تا جائیکه حس میکردم یک جور دلبستگی مفرط نسبت به او پیدا کرده‌اند. سلمی معتقد بود که اگر

ایلیا نعیمه را به خود نیاورده بود شاید اصلا او تن به جراحی نمیداد یا اگر هم جراحی میشد تلاشی برای بهبود نمیکرد. از آن عجیبتز اینکه شنیده بودم ربیعه خواستگاراناش را رد میکند و در جواب مادرش میگوید:

"صبر میکنم ایلیا جونم بزرگ بشه!"

البته سلمی از این یک مورد اصلا رضایت خاطر نداشت و چند باری هم با ربیعه سر این موضوع جر و بحث کرده بود ولی به هر حال فشار خاصی به دخترش وارد نمیکرد. من که از این موضوع ته دلم بسیار خرسند بودم به ظاهر دربرابر ربیعه سعی داشتم رفتاری منطقی و بزرگووارانه از خود نشان دهم و مثلا او را ترغیب کنم به ازدواجی مناسب با مردی که هم شأنش باشد و دلش را به ایلیای نصفه و نیمهی من خوش نکند، ولی ربیعه زیربار نمیرفت و حتی از من دلخور هم میشد. به هر حال من سعی نداشتم وقتم را صرف این موضوع کنم که در آینده چه اتفاقی برای ربیعه یا ایلیا خواهد افتاد، چراکه حالا به من ثابت شده بود نقد حال را دریابم بهتر از آن است که به نسیهی آینده بیندیشم، آجرهای حال است که عمارت آینده را میسازد، هرچه آجر مرغوبتر و بیشتر، عمارت باشکوهتر و محکمتر!

زندگیام روالی عادی گرفته و دردسرهايم داشت به پایان میرسید، حالا دیگر فقط تنها دغدغهام دیدار مادرم بود و بعد از آن با امان عقد میکردم. به نظر میرسید ایلیا هم دارد با این موضوع کنار میآید، شاید از همان وقتی که فهمید حق ندارد امان مرا خط خطی کند، او عشق را خیلی زودتر از موعد اصلیش درک کرده و حالا شاید داشت امان را با ربیعه مقایسه میکرد، کاری که تا پیش از این از انجامش عاجز بود، او اساسا قدرت همذاتپنداری نداشت ولی این بار هم طبق همان ادراک استقرائیش معانی را کنار هم میچید و رشد میکرد.

امان تاوقتی که ایران بود می‌آمد پیش ما، سر میزد و بعدش میرفت خانهی پدرش. دلم میخواست هرچه زودتر با هم زندگی کنیم ولی رابطهی ما بسیار سطحی و مختصر بود و هیچ خلوتی با یکدیگر نداشتیم. حالا که من تحملم تمام شده بود متعجب بودم از اینکه امان چگونه میتواند تاب بیاورد و هیچ گلایه‌های نکند؟ البته این قانونی بود که خودم گذاشته بودم و میدانستم که امان دارد طبق خواست من عمل میکند ولی به هر حال نگران بودم که او نیازهایش را از طریقی دیگر برآورده کند، شاید هم آرمان سعی داشته چنین چیزی را به من بفهماند و من برای فهمیدنش مقاومت میکردم!

اواسط اردیبهشت بود که امان برای برگشتن به آمریکا آماده شد، روز قبل از پروازش به دیدنم آمد و من که این لحظه را مدام در کابوس خواب و بیداریام میدیدم با تاپ و دامنی تا بالای زانو و آرایشی لطیف بر صورت و موهایم در برابرش ایستادم تا اگر خدا یاری کند بتوانم با ظاهرهم گولش بزنم و بیشتر نگهش دارم، با اینحال او فقط از دیدن من آزردهتر شده و حتی زبان به گلایه گشود:

- "من که از تو جز حسرت نصیبی ندارم، چرا دم رفتن اذیتم میکنی؟"

چه کار کنم که تنها سلاحم همین جلوه‌های زنانه است و بس؟ چه کار کنم که تو بمانی و تنهایم نگذاری؟ چه کار کنم؟....

- "چرا میخوای بری؟ من تا کی باید همش هول و تگون رفتنت رو داشته باشم؟ چرا اینقدر سهمیه از دیدارت کمه؟"

- "این خواست خودته، خودت میخوای که ما نسیه مال هم باشیم. این حرفا دیگه فایده‌ای نداره چون تهش یه مشت تکرار بیهوده ست."

- "کاش منو به آمریکا ترجیح میدادی."

- "کاش تو هم منو به ایلیا، ایران، آرمانهات ترجیح میدادی!"

حق با او بود، من بیشتر بدهکارش بودم....

نمیدانم فشار روحی و روانی فراقش بود یا دلشورههایی که همراه دائمیام بودند ولی دلدردهایم توأم با ضعف و خونریزی شدید شده و دیگه دارو نیز بر من اثر نمیکرد، حالا من در آغوشش دوباره این دردهای وحشتناک را تجربه میکردم ولی سعی داشتم به روی خود نیاورم. با این حال وقتی ب*و*س*هی آخر را بر پیشانیام نشاند و رفت ناگهان پاهایم ضعف رفت و نتوانستم بیش از یک قدم برای بدرقه‌اش بردارم، متوجه نشد که چه اتفاقی پشت سرش افتاده و تا دم در خروجی رفت و چرخید تا برای آخرین بار نگاهم کند ولی با دیدن حالم برق از سرش پرید و بلافاصله راه رفته را بازگشت و دستش را زیر بازوانم انداخت:

- "رؤیا، چته؟ بازی درنیار دیگه! شگرد جدیدته واسه نگه داشتتم؟"

حتی قدرت جواب دادن نداشتم، نفسم را حبس کرده و میترسیدم بازدمم بر وخامت حالم بیفزاید. از ترس نجس شدن زمین پاهایم را به هم فشردم و روی زمین زانو زدم، فهمید که بازی درنمی‌آورم و حالم وخیمتر از آن است که به وصف درآید. مرا مثل کودکی در آغوش

گرفت و روی نزدیکترین کاناپه گذاشت و رفت تا به اورژانس زنگ بزند و یک سری وسایل مورد نیازم را به صورت موقت تهیه کند.

نالهای خفیف به زحمت از گلویم خارج شد:

"امان تو برو... خوب میشم! عادیه این چیزا...."

او وضعیتم را برخلاف میلم واریسی کرد و فهمید که چرند میگویم، بی آنکه توضیحی دهد فقط سعی داشت قانعم کند که نیاز به مراقبتهای خاص دارم و نباید مقاومت کنم.

من چه میخواستم یا نه به هر حال داشتم از هوش میرفتم، شاید هرگز تا اینحد فشار را یکجا تحمل نکرده بودم، اگر امان نبود قطعا در همان دقایق اول به کام خلسهای مرگبار فرو میرفتم و معلوم نبود خدمتکارهایم کی جسد بیجانم را بیابند.

امان لباسهای مناسب به من پوشاند و پیش از رسیدن اورژانس با آرمان تماس گرفت و از او خواست هرچه سریعتر خودش را برساند و مراقب ایلیا باشد. آنگاه خودش با آمبولانس تا بیمارستان همراهیام کرد.

حتی مراقبتهای اولیه نیز برایم کارساز نبود و من مثل کسی که درحال بیچه سقط کردن است آنقدر دچار ضعف و کاهش هشیاری شدم که پیش از رسیدن به بیمارستان از هوش رفتم درحالی که دستم تمام مدت در دست امان فشرده میشد تا امیدم را به زندگی از دست ندهم.

دیگر چیز زیادی به خاطر ندارم اما بعدها امان برایم تعریف کرد که به اورژانس منتقلم کردند و اقدامات اولیه برای احیاءم انجام دادند و بایک آرامبخش قوی حالتی شبیه بیهوشی سبک درمن ایجاد کردند که همین باعث شد نفهمم چهقدر زمان برمن گذشته است از این رو تمام مدتی که تقریبا بیهوش بودم مثل یک فاصلهی زمانی گمشده برایم گنگ و نامفهوم بود،

شاید ساعتها بوده یا شاید کمتر، ولی برایم فقط به اندازه‌ی یک پلک زدن گذشته بود و این حس بدی به من میداد، اینکه لحظهای در آغوش امان باشم و لحظهی دیگر روی تخت زیر سِرْم و اکسیژن با هزاران صدای نامفهوم توی گوشم که از من بخواهند بیدار شوم بسیار وحشتناک و غیرقابل هضم... شاید بیاراده بود که امان را صدازدم و پرستاران فهمیدند که به هوش آمده‌ام.

وقتی مرابه بخش آوردند و روی تخت گذاشتند توانستم برای یک لحظه چشمانم را بگشایم و چهرهی مبهم و تاری از امان بینم، به محض اینکه احساس کرد به هوش آمده‌ام اندکی رویم خم شد و سلام کرد درحالی‌که دستم را در دست میفشرد....

"امان جونم..."

"جانم عزیزم؟ حالت خوبه؟"

"چیبه سرم اومده؟ من... من هیچی نفهمیدم!" نگاهش مهربان و لحنش آرام بود:

"چیزی نیست نگران نباش، همه چی مرتبه عشق من." گرچه خواب مستانه‌های بیمعطلی داشت پلکهایم را میربود، با اینحال نتوانستم درباره‌ی ایلیا سؤالی نکنم: "امان! ایلیا؟!"

پتویم را روی سینهام کشید:

"اون حالش خوبه، آرمان مراقبشه. به هیچی فکر نکن نازنینم!"

این را گفت و دستی برگونهام کشید، من نیز دیگربه چیزی فکر نکردم و دوباره به خواب رفتم...

نمیدانم چهقدر خوابیدم، با آنتیبیوتیک دردناکیکه از راه سرم به دستم میزدند از خواب پریدم و ناله‌ی ضعیفی سردادم، پرستار با مهربانی به رویم خندید و گفت:

- "معلومه خیلی لوسات کردنا؟" - "آره، حتما!"

- "شوهرت بیرونه، میخوای بگم بیاد تو؟"

سعی کردم با تمام وجود لذت ناشی از شنیدن نسبتی را که به امان میدادند بنوشم:

- "بله، اگه میشه لطفا."

سری تکان داد، سپس وسایلش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

نگاهم را به اطراف چرخاندم تا موقعیتم را بازیابی کنم، اتاق خصوصی نسبتاً تمیزی که به جز من کس دیگری در آن نبود اما یک تخت خالی دیگر گوشه‌ی اتاق به چشم میخورد، لحظاتی بعد امان وارد شد، لبخند پرمهری به رویم زد و کنارم ایستاد و سعی کرد پتویم را مرتب کند:

- "چهطوری عزیزم؟"

خیره درچشمان سیاهش فقط لبخندی زدم که خیلی زود رنگ باخت:

- "امان من تا کی باید اینجا باشم؟" - "فردا باید بری اتاق

عمل. وحشت کردم:

- "اطاق عمل واسه چی؟" - "واسه دی آند"

سی.*"

با این واژه تقریباً آشنا بودم، قبلاً دکترم با من دربارهاش صحبت کرده بود تا برای چنین شرایطی آماده‌ام کند.

- "پس دو سه روزی گیرم!"

- "تقریباً چهارشنبه روز، دوز بعد از کورتاژ واسه تزریق خون و مراقبت‌های مخصوص باید اینجا باشی، جواب پاتولوژی هم دوهفته دیگه آماده‌ست که خودم میام میگیرمش." مهم نبود که بحث از پاتولوژی و احتمال وجود سرطان است، تنها چیزی که خوشحالم کرد مژده‌ی پنهان شده در این حرف بود:

- "وای خداجون! یعنی نمیری آمریکا؟" ابرو درهم کشید و مثلاً

اخم کرد:

- "نه، با این آرتیستبازیها مجبور شدم بلیطم رو کنسل کنم، واسه سه هفته دیگه گرفتم." با لبخندی از او تشکر کردم و چشمانم را بستم.

ساعت از نیمه شب گذشته و امان خیلی خسته به نظر میرسید، آرام گفتم:

- "تو برو به کار و زندگیت برس امان! من میتونم مراقب خودم باشم، اگه هم مشکلی بود به

پرستارای اینجا میگم."

- "نه، خودشون گفتن که باید یه همراه داشته باشی، هرچند که اجازه نمیدادن یه مرد همراهت باشه ولی یه جوری راضیشون کردم و به خاطر همین هم اطاق خصوصی برات گرفتم که امشب خودم پیشات بمونم اما فردا یکی از مستخدمها رو میارم که دیگه زیاد اینجا پایچمون نشن. اورژانس فقط بیمارستانهای طرف قرارداد بیمه رو میاره وگرنه امکان نداشت یه همچین جایی بستریت کنم."

فکر اینکه تا صبح کنارم باشد و از خواب و استراحتش بیفتد نگرانم میکرد...

- "ولی من نیازی ندارم کسی پیشم بمونه، بروامان جونم خواهش میکنم."

- "واقعا چرا اینقدر با من معذبی؟"

- "معذب نیستم، کی از تو نزدیکتره بهم؟ فقط نمیخوام اذیت شی. تو به اندازه‌ی کافی امروز خسته شدی." - "من کنار تو خوبم، پس بذار راحت باشم."

چارهای جز قبولش نداشتم، به هر حال فعلا جز او کسی را نداشتم، سوده و سلمی هم برای خودشان کار و زندگی داشتند حتما.

نمیدانم این همراه دیگر چه صیغهایست؟ بعضی از این بیمارستانها هم که چهقدر جدیداً راحت طلب شدهاند! پرستارها زورشان میآید به مریض رسیدگی کنند، میگویند که باید همراه داشته باشد! بیچاره آن کسیکه هیچ کسی را ندارد تا بخواهد پرستاریاش را کند.

*D&C: کورتاژ تشخیصی، تخلیه‌ی سلول‌های ریزشی دیوارهی رحم همراه با پیگیری پاتولوژی برای تشخیص خوش خیم یا بدخیم بودن بافت

آن شب خیلی به من سخت گذشت، شاید به امان هم همینطور، باوجودیکه یک تخت خالی درون اتاق بود ولی میدانم که برایش سخت بود در چنین جایی و با آنهمه دلشوره و نگرانی از بابت احوال من بخوابد، از او ممنون بودم که شرایط را به بهترین نحو ممکن برایم ایجاد کرده و این اتاق خصوصی را در چنین بیمارستانی برایم گرفته، به هر حال من سعی داشتم زیاد برای او مزاحمت ایجاد نکنم و تا جائیکه میشود روی پای خودم بایستم تا او هم کمی استراحت کند، ولی یکبار وقتی میخواستم از تخت بیایم پایین که به دستشویی بروم، نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و همین باعث شد کمی سروصدا راه بیندازم، بلافاصله امان از خواب پرید و پرسید:

"- کجا میخوای بری؟ بذار کمکت کنم!"

و به طرفم آمد، نخواستم سرسختی کنم، نه من درشرایطی بودم که بتوانم دست یاریاش را پس بزنم و نه او در حال حاضر میتواند نسبت به رنجی که میکشیدم بیتفاوت باشد، وقتی با کمک او توانستم چند قدمی جلو بروم، ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم:

"- هیچوقت یادم نمیاد تا اینحد ناتوان شده باشم، حتی اون وقتیکه تیرخورده بودم اینجور

زجر نکشیدم، امان!

چی به سرم اومده؟"

سعی کرد با کلماتی امیدبخش نگرانی را از من دور کند: -"تو الان خون زیادی از دست دادی، سرگیجه‌ها هم برای همینه، داروی بیهوشی هم خودش به این سرگیجه‌ها اضافه

میکنه، اگه امشب بتونی تحمل کنی فردا حالت حتما بهتر میشه، دیگه نمیخواد نگران چیزی باشی فقط سعی کن همی توانت رو به کار بگیری تا خوب شی."

آنگاه بازوهایم را در دست گرفت تا کمک کند باز هم جلوتر بروم، بعد از اینکه دوباره به تختم بازگشتم از او خواستم برود و با خیال راحت استراحت کند، کمی بیهدف نگاهم کرد و بعد بیآنکه چیزی بگوید کمکم کرد تا روی تخت بنشینم، بعد هم سرمی را که به دستم وصل بود سر جایش گذاشت و پتو را روی سینهام کشید و خودش هم روی صندلی کنار تختم نشست و مشغول بازی با موهایم شد، نفهمیدم چه وقتی خوابم برد اما وقتی نزدیک صبح بیدار شدم، دیدم که امان همان طور که روی صندلی نشسته، سرش را کنار دستم بر روی پتو

گذاشته و به خواب رفته و پنجهاش را درون گیسوانم فرو برده. تکانی خوردم تا اندکی بلند شوم، از بس که خسته بود بیدار نشد، و سوسهی بوسیدنش مرا واداشت تا خم شوم و به صورت دلکش و زیبایش نگاهی بیندازم، چشمانش خیس اشک بود و گوشهی پتویم کاملا نمناک....

روزهای آینده نیازی به آمدن مستخدمین نبود، چراکه سوده و سلمی و سمانه نوبتی میآمدند پیشم میماندند و هر کدام به سهم خود سعی داشتند با حرفهایشان تیرگی غم را از من دور کنند و به من امیدواری دهند که هیچ چیز مهمی وجود ندارد. سوده با حرفهای دوستانه و یادآوری خاطرات مدرسه، سمانه با شوخیهای مثبت هجده و عاشقانههای شیطنتواری که راجع به پسرهای دور و برمان از جمله امان و آرمان و قاسم میگفت که البته حس کردم نسبت به آرمان یک جور ویژهتری حرف

میزند و همین باعث میشد قند توی دلم آب شود و دعاکنم که آرمان هم گوشهای از ذهنش را به سمانه اختصاص دهد! سلمی هم در زمینهی تخصصی خودش انصافا حرفی ناگفته باقی نمیگذاشت! از آشنا و دوست گرفته تا در و همسایه و خلاصه هرکسی که سوراخی از زندگیش به روی او دهن باز کرده باشد.

به این ترتیب فهمیدم امیرآقا هم به سلامتی با سوسن ازدواج کرده چون با شرایطی که محبوبه برایش ایجاد کرده بود دیگر کسی باور نمیکرد که او یک مرد صفرکیلومتر باشد! فقط سوسن در جریان تمام آن مسائل بوده که خیلی خوب و متمدنانه با آن کنار آمده و خودش همان روزها که میانهی امیر با محبوبه شکرآب شده، اعلام آمادگی برای ازدواج با او کرده است. به هر حال من فکر میکنم امیرآقا هم مزد مردانگیاش را دریافت کرده چرا که هیچ خوبی در این دنیا نیست که به آدم برنگردد. از ته دل برای هردوی آنها آرزوی خوشبختی کردم، مخصوصا وقتی فهمیدم خدا دختری هم به آنها داده که نامش را لیدا گذاشتهاند لبخندی از ته دل بر لبم نشست.

چند ساعتی هم مامان سارا آمد پیشم که از بس مدام چک میکرد چیزی کم و کسر نداشته باشم میترسیدم خودش مریض شود و از پا بیفتد. مادر است دیگر! حتی اگر دختری که روی تخت بیمارستان خوابیده از بطن خودش نباشد....

ایلیا هرروز به همراه آرمان میآمد به من سر میزد، او اولین بار که مرا روی تخت بیمارستان دید حسابی برآشفته ولی فکر کرد شاید مثل نعیمه قرار است خوب شوم. من او را به آغوش کشیدم و نوازش کردم و از او قول گرفتم که عمو آرمان را اذیت نکند. با اینحال آرمان کاملا از او راضی بود و میگفت این چند روز حسابی باهم پیانو کار کردهاند و حتی دارد با گیتار هم آشنا میشود.

یک جورهایی حس میکردم ایلیا بدون من خیلی خوب با عمویش کنار آمده و این قدری نگرانم میکرد! امیرراست میگفت که من میخواهم تنها آدم دنیای ایلیا باشم و این نهایت خودخواهی است، نمیدانم؛ شاید لازم باشد که از زاویهی دیگری به این موضوع نگاه کنم، اگر تقدیر من عمری کوتاه باشد باید بپذیرم که خداوند آرمان را از دل سرنوشت برای ایلیا فرستاده تا بی من درنماند و طعمهی این دنیای بیرحم نشود.

یک بار هم امان با اینکه فرصتش کم و محدود بود ولی او را از آرمان دو سه ساعتی قرض گرفته و توانسته بود با او کمی بسکتبال بازی کند. ظاهراً ایلیا هم خیلی خوشش آمده و قرار شده هر وقت امان فرصت داشت این بازی را باهم تکرار کنند. خدا را شکر کردم که به هر حال ایلیا با همهی یکدنگیاش گاهی خیلی خوب به سرگرمیها واکنش نشان میدهد و حالا ظاهراً امان را نیز به عنوان عضوی از دوستان نزدیکمان پذیرفته. شاید هم چیزهای مهمتری هست که من سردرنمیآورم و گذشت زمان بر من معلوم خواهد کرد.

این چهار روز میتوانست خیلی سخت باشد ولی با وجود دوستان مهربانم چیزی از سختیاش نفهمیدم. بالاخره با دریافت دهها توصیهی ایمنی برای خوراک و استراحت و اعصاب و... مرخص شدم.

حس میکردم دوباره به دورهی اشرافیت گذشتهام بازگشتهام، خدمتکارها به امورات خانه رسیدگی میکردند، امان حساب بانکیم را پر میکرد و تمام هزینههای خانهام را میپرداخت، ایلیا سرگرم کارها و تفریحات مورد علاقهاش بود و حالا بیشتر از همیشه مایل به اینکه کنار عمویش باشد. حالا فقط من باید به فکر سلامتیام بوده و تمام همتم را سر درسهایم

میگذاشتم. روی تخت خواب مخملینم زیر باد خنک کولر دراز میکشیدم و درس میخواندم، گاهی با فواصل زمانی مشخص خدمتکارم داروها و یا غذا و نوشیدنی برایم میآورد و هر وقت خسته میشدم برمیخاستم و توی حیاط باشکوه خانه قدم میزدم و با عطر گلها جان دوباره میگرفتم، اگر هم حالم بهتر بود کمی با توپ بسکتبال و حلقهی گوشهی حیاط بازی میکردم. من همهی اینها را مدیون امان بودم، کسی که اگرچه مسئول تمام مشکلات گذشتهام بوده ولی حالا صادقانه داشت به من خدمت میکرد و توقعی جز این نداشت که خوش بگذرانم و حالم خوب باشد. شک نداشتم که همواره تمام دردهایم به خاطر او بوده و تنها درمانم نیز به دست اوست حتی همین بیماری عجیبی که معلوم نبود ریشه در کجای وجودم دارد. تا وقتی که با او خوش بودم دردم کم میشد و وقتی میرفت یا فشاری عصبی را به خاطرش متحمل میشدم دوباره درد و خونریزیام باز میگشت. به جایی رسیده بودم که دیگر دلیلی مثل دیدار با مادرم برای اینکه اعلام ازدوایم با او را عقب بیندازم برایم بیشتر شبیه یک شوخی تلخ بود، حتی دربارهی ایلیا هم نگرانی چندانی نداشتم، به این باور رسیده بودم که اگر یک روز از عمرم باقی است باید این زمان باقیمانده را برای خودم زندگی کنم و ایلیا هم بداند ایثار و از خودگذشتگی وظیفهام نیست.

تقریباً بیست روز بعد از مرخصیام از بیمارستان درحالی که دلتنگ و بیقرارش بودم تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم. از پشت پنجرهی پذیرایی به حیاط نگاه کردم، ایلیا داشت با جوجه اردکهای زرد و خوشگلی که پشون گل به تازگی تقدیمش کرده بود بازی میکرد، به سراغ گوشی تلفن رفتم، با حساب اینکه نزدیک غروب بود حدس زدم الان خانه باشد، شمارهی خانهی پدریاش را گرفتم، صدای زمخت مینا از آن سوی خط آمد:

- "الو!؟!"

خوشم نیامد از لحن حرف زدنش:

- "سلام... با آقای اصلانی کارداشتم، میتونم باهاشون صحبت کنم؟"

- "نخیر همیشه!"

سعی کردم سماجت به خرج دهم:

- "شما مطمئنی که همیشه؟"

- "خانم عزیز! آقای اصلانی حالشون زیاد خوب نیست و مشغول استراحت هستن، به من

هم سپردن که هر کی زنگ زد بگم بعدا تماس بگیرین، ببخشید؛ بگم کی زنگ زد؟"

- "من رؤیا هستم."

- "رؤیا؟ بله بهشون میگم..."

تا خواستم خدا حافظیکنم با دستپاچگیگفت:

- "ببخشید رؤیا خانم، یه لحظه گوشی!"

وبه فاصلهی چند ثانیه صدای خسته امان از آن سوی خط آمد:

- "رؤیا! تویی عزیزدلم؟! - "سلام امان!"

- "سلام به روی ماهت!" - "مادر فولادزره ست این؟!"

- "واقعا شرمندهم، ببخشید اگه معطل شدی، خیلیکه بد حرف نزد؟ ها؟"

- "نه بابا، فقط بهش آب بده نجهه به گلوش، خیلی تند و باعجله قورتم داد!"

دوباره خندید... هرچند که حتیخندههایش نیز خسته و غمگین مینمود:

- "دیگه چه کنیم؟ امکاناتمون همین حده!"

- "چرا مرخصش نمیکنی یه باحوصلهترش رو بیاری؟" - "آخی نگو دوستش دارم."

- "کلا با هرچی آدم بیس و عنقه سازگاری!" فقط خندید؛ شاید رویش نشد

بگوید یکیشم خودت!...

- "امان... مینا میگفت که حالت خوب نیست، نگرانت شدم، چیشده؟"

- "نگران نباش عزیزم؛ یه سرماخوردگی سادهست، تو چهطوری؟ دیگه دلدرد نداری؟"

- "کم نه، ولی باهاش میسازم."

هنوز احساس میکردم قضیهی کسالتش از یک سرماخوردگی ساده خیلی جدیتر

است:

- "دکتر رفتی؟"

- "گفتم که؟ چیز مهمی نیست."

- "ولی صدات اینو نمیگه، خیلی گرفته و بیحالی." - "شاید به خاطر اینه که حالم از جای

دیگهای گرفتهست."

حدس میزدم....

"تو رو خدا بگو چیشده امان جونم؟ آخه من که دق کردم!"

"هیچی عزیزم... امروز یه دادگاه سرنوشت ساز داشتم اما متأسفانه نتونستم موفق بشم، این تلخترین شکست من تودادگاه بود، یعنی چه جوری بگم؟ برای خودم ناراحت نیستم، واسه اون کسی که بیگناه محکوم شد ناراحتم، حقش نبود...."

نمیدانم آیا این قصه‌های که گفت واقعی بود؟ باور نمی‌کردم شکست خوردن در دادگاه یا محکوم شدن یک انسان بیگ*ن*ا*ه تا اینحد روی امان تأثیر داشته باشد... نمیدانستم باید چه بگویم؟ فقط سعی کردم یک جوری دلدار یاش دهم:

"عیبی نداره، خدا یار بیکسونه، سر بیگناه تا پایدار میره اما بالای دار نمیره، غصه نخور امان جونم! اگه خدا بخواد عاقبتش به خیر میشه."

کمی مکث کرد، تا بر احساساتش مسلط شود:

"من امشب ساعت سه پرواز دارم، باید قبل از رفتنم بینمت."

ناراحت شدم از اینکه چرا امشب باید بروم ولی به جای اینکه بیاید پیش من گرفته خوابیده؟!؟

نمیتوانستم بر دلخوریام غلبه کنم ولی به هر حال پنهانش کردم:

"قدمت رو چشم، منتظرتم."

وقتی گوشی را سر جاش گذاشتم دردلم طوفانی از نگرانی برپا شد، ولی بهتر دیدم به جای فکر و خیالهای ناامید کننده کمی به سر و وضعم برسم و برای دیدار محبوبم آماده شوم، پیرهنی آستین رکابی با گل‌های صورتی درشت و دامنی تا بالای زانو پوشیدم و آرایش‌لیطیف بر صورت و موهایم نشاندم.

یکی دو ساعت بعد زنگ خانه به صدا در آمد، تا پیشخدمتم در را برایش باز کند با سبکبالی به استقبالش رفتم. ایلیا هنوز داشت با جوجه‌هایش بازی میکرد ولی وقتی او را دید آنها را توی سبد گذاشت و درش را بست و داخل اطاق شد، نمیدانم چرا خواست ما را تنها بگذارد، شاید بیش از تصورم شرایط را میفهمید، شاید سعی داشت خطاهایش را در حق مادر بیمار و رقتانگیزش جبران کند....

بر خوردی گرم میانمان شکل گرفت، آنگاه بی آنکه قصد داشته باشد بیاید داخل همانجا لب مرمین باغچه نشست و مشغول بازی با برگ‌های بلند و کشیده‌ی محبوبه‌ها شد.

هیچ نمیگفت، حتی نگاهش را نیز از من مخفی میکرد، من هم چیزی نگفتم و منتظر ماندم ببینم تا کی میخواهد با خودش کلنجر برود؟ حالا که به راحتی در دسترسش بودم انگار قصد نداشت حتی نیم نگاهی به من بیندازد حالآنکه همواره برای تماشا و لمس من بیتاب و بیقرار بود ولی این پرهیز دلیلی نداشت جز پنهان نمودن آن غمیکه آشکارا در نگاهش موج میزد...

بالاخره از برگ‌های محبوبه چشم برداشت و به چشمان من خیره شد اشتباه نمی‌کردم، آنچه که در چشمان همیشه شوخش میدیدم اینبار قطره‌ی اشکی بود که سعی داشت بچکد، دیگر اثری از آن شیطنت همیشگی در آن چشمان مکار و زیبا نبود، سعی کرد لبخندی به

رویم بزند، من نیز سعی کردم اما هر دوی ما ناموفق بودیم، عاقبت قفل سکوت را با این جمله شکست:

"چه قدر زیبایی عشق من! حتی زیباتر از اون روزهایی که توی حیاط مدرسه میدیدمت و دلم میرفت واسه موهات که تو دست نسیم بازیچه میشدی...." و دستهای از گیسوانم را میان انگشتانش گرفت....

لبخندی بی اختیار گوشه لبهایم را قلقلک داد، دستش را در جیب کتش فرو برد تا چیزی از آن بردارد، آنگاه مشتش را تا مقابل سینهام بالا آورد و گشود، یک جعبه کوچک با روکش مخملین.... با تردید نگاهی به دستش و بعد به صورتش که سعی داشت با لبخندی غم آشکارش را پنهان کند انداختم، مطمئنا این یک هدیه معمولی نبود، بیهیچ تشکری جعبه را برداشتم و بازش کردم، یک حلقه طلایی با نگین نسبتا درشتی از الماس درونش بود، شاید این گرانقیمتترین هدیه‌های بود که تا به حال به من تقدیم داشته و قطعا بارزشت‌ترینشان، میتوانست هرچشمی را از شوق لبریز کند و به هرزنی احساس ملکه بودن بدهد، درست مثل سرزمین پریان، مثل تمام قصه‌های باورنکردنی که نویسنده تمام آرزوهایش را یک به یک به تصویر میکشد، یک زیبایی بی حد و حصر، مرد رؤیاهای یک زن در نهایت وقار و جذابیت، یک دنیا پول و ثروت.... و حالا این حلقه طلایی با نگینی از الماس....

اما تمام اینها برای من جز بغض و اندوه به همراه نداشت، من در انتهایترین جاده حسرت به تماشای تمام آرزوهای از دست رفته‌ام ایستاده‌ام و دیگر هیچ اشتیاقی برای این وصال ندارم، درد ورنج این بیماری تمام امیدم را نابود کرده و نمیدانم تا کجا میتوانم با معشوقم پیش بروم؟!....

- "نیازی به این نیست، من هنوز حلقهی قلبی رو دارم."

و دستم را نشانش دادم تا بداند هرگز از تملکش نگریختهام....

- "نه دیگه، من نمیخوام نسیه داشته باشمات."

- "امان من دیگه هیچی به عنوان یک زن واسه تو ندارم، نمیتونم که داشته باشم. بذار

اسمم توی

شناسنامهت نباشه تا با خیال راحت بتونی زندگیت رو بدون من بسازی."

آنچه که برای من اهمیت داشت برای او پیشیزی نیارزید:

- "مهم نیست که تو چی داری یا نداری، من فقط میخوام همسر قانونی و رسمی و شرعیم

باشی، بدون تو زنده نیستم تا بخوام زندگیمو بسازم، اونم با کسی غیر از تو...."

و با نوک انگشتانش گردنبندی را که میان سینهام افتاده بود لمس کرد، او کاملاً دررام

کردن قلب چموشم موفق گشته بود، خون داغی به تمام رگهای صورتم میدوید، لبخندیکه

تلخ و شیرین را به هم درآمیخته بود برلبهای پژمردهاش نشست....

- "به یکی از دوستانم که محضرداره گفتم که تا یک ساعت دیگه برای ثبت عقدمون

بیاد اینجا. برو آماده شو."

با جرأت بیشتری به چشمانش دقیق شدم، چشمانیکه برخلاف همیشه خالی از آن شرارت

و مکر پنهانی بود، به جای اینکه جوابش را بدهم دستم را روی گونهای کشیدم:

- "امان! پردهی کدری روی شادیهات میبینم، چی تودلته؟ نمیخواهی حقیقت رو بگی؟ حالا

که قراره همه چی تموم بشه چرا مثل همیشه شیطون و مکار نیستی؟!

امان؛... من تو رو وقتی که شروری خیلی بیشتر دوست دارم...!"

بی هیچ حرفی در آغوشم کشید و لبهایش را برموهایم فشرد و اشک از لای مژگانش بر موهایم چکید. سرم را از سینه اش برگرفتم و انگشتم را گوشه‌ی چشمش گذاشتم:

"میدونی چشمت همی دنیای منه؟ پس لطفا آسمون دنیامو بارونی نکن." و

بوسهای بر چشمانش نشاندم:

"فقط بگو چی شده امان من؟" صورتم را میان دستهایش قاب

گرفت:

"نمیدونم... شاید برای دریای وصال ظرف خیلی کوچیکی هستم!"

حالا دیگر مطمئن بودم که نه سرماخورده و نه دادگاهی داشته، همی اینها بهانه‌ست، او از چیز دیگری داشت عذاب میکشید ولی قصد نداشت راز دل خود را برملا سازد.

هرچه رو به شب میرفتیم هوا خنکتر میشد به داخل اطاق دعوتش کردم، با هم توافق کردیم که فعلا کسی را در جریان نگذاریم و وقتی از آمریکا برگشت با یک جشن باشکوه به همه اعلام کنیم.

وقتی سردفتر و منشی اش طبق قراری که با امان داشتند رسیدند، ایلیا را با خدمتکارم

فرستادم توی اطاق خوابمان تا مانعی برای حیاتیترین لحظات عمرم نباشد.

امان دست نوشته‌های را که آقارضا مهر و امضا کرده بود در اختیار سردفتر گذاشت و عقداً در دفتر ثبت شد، آنگاه حلقه‌ی نقد به جای نسپه‌ی قبلی برانگشت تعهدم نشست و من همسر رسمی و شرعی و قانونی امان شدم.

پس از اینکه نامان در شناسنامه‌ی یکدیگر ثبت شد و دفاتر مربوطه را با دهها امضای خسته کننده آراستیم، او بیهیچ درخواستی برای یک خلوت عاشقانه کمی کنارم ماند و بعد هم خداحافظی کرد و رفت تا به پروازش برسد.

رفتنش توأم بود با فشاری بی امان به روح و جسمم، حتی آن شب دوباره حالم بد شد ولی نه آن قدر بد که با داروهایم تسکین نیابم. با اینحال دیگر شک نداشتم که اگر امان کنارم نباشد و فراقمان بیش از این ادامه یابد قطعاً این بیماری مرا از پا خواهد انداخت.

«متهم ردیف اول»

هر بار که با امان تلفنی صحبت میکردم از او میخواستم زودتر کارهایش را بکند و برگردد ایران یا این که مرا هم با خودش ببرد. او هم قول میداد که در اسرع وقت شرایط مناسبی برای اقامت من و ایلیا در آمریکا فراهم کند. برایم غیرقابل هضم بود که خودم اینجا بی قرار و آشفته اش باشم ولی او فقط به دادن وعده هایی دلم را خوش کند. از وقتی که از بیمارستان مرخص شده بودم آرمان شخصا میآمد دنبال ایلیا و خودش او را میبرد آموزشگاه و برمیگرداند. گاهی هم اجازه میگرفت تا یک روز کامل او را نزد خود نگه دارد. از حسن روابطی که میان این دو نفر بود راضی بودم و خوشحال از این که بالاخره ایلیا هم بی من درنمیماند. شاید هم به لحاظ روحی نیاز داشتم گاهی تنها باشم و غرق در کتابها و نوشتههایم. البته دفاتر خاطراتم مدتها بود که خاک میخورد و من حتی تمایلی به بازکردنشان هم نداشتم، چون حس میکردم خواندن مطالب قدیمی میتواند باعث خراشیده شدن

احساساتم شود، حتی شاید ته ذهنم یک نفر از من میپرسید با اینهمه بلایی که امان سرت آورده چه طور توانستی او را ببخشی و به زندگیاات راهش دهی؟!

میخواستم تمام خاطرات گذشته فراموش شوند و رؤیای جدید با امان جدید بیهیچ دردمسری به زندگیاات ادامه دهد ولی من کورخوانده بودم.....

تقریبا دو هفته از عقد من و امان گذشته بود که یک روز خدمتکارم آمد به اطاقم و خبرداد که کسی پشت درخانه با من کار دارد. کتابم را بستم و به طرف آیفون رفتم و گوشی را برداشتم:

- "بفرمایید."

- "عصرتون بخیر، خانم رؤیا تاجبخش؟! "

- "بله خودم هستم، امرتونو بفرمائید."

- "من از طرف خانم «زرّین شادان» خدمتتون رسیدم، ایشون میخوان هرچه سریعتر شما رو ببینن."

باتعجب به اسمی فکر کردم که تاکنون به گوشم نخورده بود...

- "ببخشید آقا، ولی من چنین کسی رو نمیشناسم." - "بنده مأمورم و معذور، ایشون به من امر کردن من هم خدمت رسیدم که پیام فوری ایشونو به عرضتون برسونم، آدرسی هم هست که اگه اجازه بدین میدم خدمتتون."

- "خواهش میکنم، ممنون. صبر کنید تا خدمتکارم رو بفرستم."

و گوشی را سرجایش گذاشتم و خدمتکارم را فرستادم دم در تا آدرس را بگیرد و بیاورد. به اسم و آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود نگاه کردم، شاید بهتر بود امان را در جریان می‌گذاشتم، به سمت تلفن رفتم ولی هرچه می‌گرفتم اشغال بود و خط راه نمیداد. ساعتی بعد که آرمان برای بازگرداندن ایلیا آمده بود، به رسم ادب سری هم به من زد و جویای احوالم شد، حس کردم شاید او چیزی در اینباره بداند:

- "آرمان، تو کسی رو به اسم زرّین شادان میشناسی؟"

نگاه معنی داری به من کرد و بعد از کمی مکث جواب داد:

- "ایشون مادرت هستن." با تحیّر نگاهش

کردم:

- "ولی... ولی اسمی که توشناسنامه‌ی من ثبت شده این نیست... «زهرا شهابی» این اسم مادرمه!"

باز هم مکثی کشنده:

- "اسمش رو تغییر داده. دلیلش رو میتونی از خودش بپرسی چون به خاطر دیدن تو اومده ایران."

من ماتم برده و منتظر توضیح بیشتری ماندم، ولی او بی آنکه چیز دیگری بگوید مرا با فکر و خیالهایم تنها گذاشت و رفت. او چه گفت؟! زری الان ایران است؟ مادرم؟...

ناگهان حس کردم خیلی بیشتر از آنچه که تا به حال میاندیشیدهام در حق او کوتاهی کرده‌ام. شاید سزاوار بود که یک بار برای دیدنش اقدامی جدی میکردم ولی همواره اولویتهای مهمتری داشتهام. او هر قدر هم مادر بد و بدنامی باشد دستکم در مورد سه‌مالارثم حق مطلب را به جا آورده و چشمش را به روی خیلی چیزها بسته. مادرم آدم بدی است؟ آیا سزاوار اینهمه بدنامی است؟ آیا از شرافت خودش دفاع خواهد کرد؟ اگر تا به حال این کار را نکرده به خاطر چیست؟ اتهاماتش را پذیرفته یا فرصتی نیافته برای رفع آن از خویش؟... حالا او اینجاست، فقط و فقط به خاطر دیدن من! او در اوج بیماری رنج سفر را به خود تحمیل کرده تا مرا ببیند، کاری که من حتی در اوج سلامتی هم انجامش نداده‌ام....

اگر به امان میگفتم که قصد دیدار مادرم را کرده‌ام آیا به من اجازه میداد؟ مسلماً نه، ممکن بود عصبانی شود و مرا نبخشد، پس دیگر نیازی ندیدم با او تماس بگیرم.

روز بعد وقتی آرمان آمد دنبال ایلیا و او را با خود برد من هم آماده شدم و چون حالم مساعد رانندگی نبود از پیشکارم خواستم تا مرا به آدرسی که داشتم برساند.

تمام مدت قلبم داشت از سینه بیرون میافتاد، نمیدانستم آیا از دیدار مادری که هرگز ندیده‌ام شاد و خرسندم یا نگران و وحشتزده؟

هیجان عجیبی داشتم و حسو حال غریبی، وقتی جلوی ساختمان مربوطه رسیدم تمام تنم آشکارا داشت میلرزید، چرا باید برای دیدن چنین زن بدنامی اینطور عجله میکردم؟ آیا او برای من فقط یک مادر دوست داشتنی است یا زنی که زندگی خلیها را تباه ساخته؟ زنگ خانه را به صدا درآوردم، همان مردیکه آدرس و پیغام او را برایم آورده بود جواب داد و وقتی

خودم را معرفی کردم در را برایم باز کرد، به همراه پیشکارم وارد حیاطی با شکوه و زیبا شدم که به شیوه‌ی منحصر به فردی آراسته شده بود، از هر گوشه‌ی دیوار بوتهی نیلوفری عروج کرده و به میله‌های آهنی‌حفاظ پیچیده بود، مثل اینکه صاحب این خانه دلبستگی عجیبی به نیلوفر داشته باشد، کف حیاط یکسره پوشیده از سنگفرشی طوسی رنگ بود و باغچه‌های باشکوه درست وسط حیاط با یک نخل زینتی کهنسال که سر بر آسمان نهاده بود خودنمایی میکرد.

تزیینات این حیاط و ساختمان شباهت زیادی به خانه‌ی من داشت و با توجه به این که او صاحب قبلی عمارت جمشیدیه هم بوده، طبیعی است که چنین باشد.

با اینحال همهی این زیباییها در چشمان بیتاب من مشتکی نقش گنگ و مبهم جلوه میکرد، مثل طرحیکه کودکی شیطان بر بخار شیشه‌ی ماشین کشیده باشد...

داخل ساختمان که شدم دیگر دل تویدلم نبود، نفسم به سختی راه سینهام را مییافت، یعنی او چه شکلی است؟ آن بت زیبائی و دلبری اکنون چگونه است؟ مادرم...! مادرم چگونه است؟!...

هنوز غرق هیجان واضطراب بودم که با صدایی مردانه به خود آمدم، آقای میانه اندام و خوشلباس مسنّی که فکر میکنم همان شخص پیغام رسان بود با فاصله‌ی نه چندان زیادی از من ایستاده و با خوشرویی به من سلام و خوشامد میگفت، آنگاه مرا به داخل راهنمایی کرد و اطاقی را که مادرم در آن بود نشانم داد، خودش هم

بیهیچ حرف و صحبت دیگری از من فاصله گرفت و سراغ کارش رفت. پیشکارم نیز همان بیرون در، جایی که راهنمایی شده بود ایستاد و منتظر ماند.

در اطاق را به صدا در آوردم، صدایی گرفته و بیمار که همچنان ملاحظت خود را حفظ کرده بود اجازه‌ی ورود داد، وقتی در را باز کردم آنچه را که دیدم باورم نشد، او صدها بار از تصور من باشکوه تر بود....

پریزادی بود بر تخت آرمیده، گیسوان بلند و موّاجش مقداری بر بالش مخملین تخت و مقداری مقابل سینهاش پریشان بود، زر و سیم به هم در آمیخته.... و چشمانش.... چشمان درشت و خمارش رنگی چون آسمان نیمه روشن غروب داشت؛ رنگی نیلی، بینظیر و بیمثال!

چه کسی گفته که من شبیه اویم؟ شباهت من به او مثل شباهت یک ستاره به ماه است، من در برابر او هیچ زیبایی خاصی ندارم، حتی رنگ موها و چشمانم را نیز بیرحمانه به او تشبیه کرده‌اند.

نتوانستم سلامی کنم، او نیز مثل من دچار حالی غیر قابل توصیف شده و با دهانی نیمه‌باز به من چشم دوخته بود، مثل عابری بودم که درون مه قدم برمیدارد، آهسته به تختش نزدیک شدم و برای اینکه زیبایی و لطافتش را باور کنم چندبار چشمانم را برهم نهاده و دوباره از هم گشودم اما او همان بود که بود، بینظیر و باور نکردنی!

خدایا این مادر من است؟! متهم ردیف اول پرونده‌ی زندگیام؟! کسیکه سالهای سال در ذهن و اندیشه‌ام علامت سوّالی بیش نبود، سوّالی که هرگز گمان نمی‌کردم پاسخی برایش بیابم، اما حالا او اینجاست؛ درست مقابل دیدگان بهتزرده و مشتاقم...

ناگهان با صدای گرفت‌هاش به خود آمدم، صداییکه چون زمزمه‌ی رود و نسیم بر پرده‌های احساس زخمه میزد...

- "دختر زیبا! تو واقعا رؤیای منی؟! بیا جلو فرشته کوچولوی من! بذار دستای نازکتو توی دستام بگیرم..." او با من جوری حرف میزد که انگار هنوز هم همان دخترک شش ساله‌ی وحشتزده و گریانم! آرام آرام به او نزدیک شدم، دستهایم را در دست خود فشرد، حتی یک چین و چروک کوچک هم بر روی پوست لطیف و یاس ماندش ننشسته بود، اگرچه میبایست الان حداقل چیزی حدود پنجاه سال داشته باشد ولی از زیباییهایش چیزی کم نشده بود، مثل اینکه او از آن دسته زنانی بود که گذشت زمان تأثیری بر چهرهی زیبایشان ندارد و هرگز نخواهی توانست سن و سال واقعیشان را تخمین بزنی، انگار اصلا از طایفه‌ی آدمیزاد نیستند، او اکنون نهایتا سی تا سیوپنج ساله به نظر میرسد حال آن که بیچاره پدرم قبل از چهل سالگی کاملا شکسته شده بود....

واکنشهای من به سختترین لحظات زندگیم همیشه عجیب و غیرعادی بود، مثلا همین حالا به جای اینکه بغض کنم و اشک بریزم یا فریاد بزنم و خود را در آغوشش بیفکنم بیاختیار لبخندی بر لبانم مینشست، لبخندی کوچک و نرم....

دستهایم را بوسید:

- "چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو نازنین!"

باید چیزی میگفتم؟ چگونه میتوانستم در برابرش بگویم که من هم هستم، حال آنکه به کلی تمام گلایهها را از یاد برده و احساس میکردم سالهای سال در شعلههای محبتش سوختم... سکوتم برایش سنگین تمام شد، چشمان ملیحش را آهسته برهم زد و دستم را در دست بیرمقش گرفت و به نرمی بر گونه‌هایش کشید:

- "تو داری با این سکوتت زجرم میدی عزیزترینم!

سالهای سال توی خواب و بیداری این لحظه رو دیدم، بیحرف و بیاشک... نذار خوابهای پریشونم تعبیر بشه، یا نکنه هنوز هم توی عالم رؤیام؟ رؤیای من!..

رؤیای همیشگی من... آه! رؤیای من...."

این را گفت و به یکباره بغض غمانگیزش سرگشود، اشکهایش دلم را به درد آورد. نفهمیدم چه شد اما به ناگاه مثل برگ خشکی که بر خاک بنشیند پیشانیام آهسته پائین آمد تا برپیشانی بلندش بنشیند، کف دستهایش را برگونههایم نهاد و زیر لب نامم را تکرار کرد و باز تکرار کرد، درست مثل یک دعا؛ یک تعویذ....

هنوز قادر نبودم کلامی بر زبان بیاورم که برلبهایم ب*و*س*های زد:

- "بگو نازنین! فحشم بده، نفرینم کن، لعنتم کن، یه چیزی بگو عزیزدلم، سکوتت بیچارم میکنه..." دستی به گونههایش کشیدم، سرد بود و عرق کرده:

- "چی شده مامان؟ چی به سرت اومده؟"

مامان... باور نمیکردم بار دیگر این کلمه را برزبان برانم، مامان... مامان... چه گواراست نامت! پس چرا سیرابم نمیکند؟!...

سرم را به سینهایش فشرد:

- "مامان بیچارهی این صدای قشنگته... صدایی که برای شنیدنش حتی مرگ رو پس

زدم...."

سر از سینهایش برداشتم و دوباره خیره‌ی چشمان بیاندازه زیبایش شدم، نگاهش رنگی از نیاز داشت:

- "میخوام کامل بینمت، سرتاپای قشنگت رو!"

و دست پیش آورد و چادر و روسریام را برداشت و دستی به موهای بستهام کشید....

- "مثل فرشتههایی! زیبا و خیالانگیز.... ممنونم از پدر نازنینت که چنین اسم بامسمایی برات انتخاب کرد؛ رؤیا!" چرا دربارهی پدرم جوری حرف میزند که انگار تا آخرین لحظه لیلی و مجنون بوده‌اند؟ لبخند تلخی لبهایم را آزرده، «پدر نازنینی که تو تنهایش گذاشتی؟» دستی بر گونهام کشید:

- "آرمان میگفت بیمارستان بستری شدی، چرا دختر قشنگم؟"

آهی کشیدم و چشمانم را با خستگی برهم زدم:

- "بیماریه دیگه، وقتی میاد نمیپرسه منو لازم داری یا نه؟..."

و مثل کودکیهایم، وقتی که کابوسی میدیدم یا از سایه‌های درون اطاقم میترسیدم، پتویش را کنار زدم و کنارش دراز کشیدم، میدانم از رفتار عجیبم متحیّـلّـر شده بود ولی ترجیح داد او نیز مثل من خونسرد و آرام رفتار کند، انگار که هرگز اتفاق تلخی میانمان نیفتاده و زمان بیستوچهارسال به عقب بازگشته....

آرام غلتی به پهلو راستش زد و درآغوشم کشید، من نیز دستم را ابراز احساسات کردم و هردو چشم درچشم هم خیره شدیم به خاطرات گذشته، به وقتی که برایم قصه میگفت، شعر میخواند، دماغم را لای انگشتانش میفشرد و هردو ریزریز میخندیدیم.... نمیدانم الان هم این

کارها را کردیم یا فقط خیالی از تمام اینها را گذرانندیم؟ به لبهای گوشتیاش که تاجی با شکنهای زیبا و عمیق داشت نگریستم و لبخندی بر لبم نشست، او نیز لبخند زد و مرا بیشتر به سینهایش فشرد. صدای قلبش بینظیر بود، همین خیلی چیزها را حل میکرد حتی قبل از اینکه گفته شوند....

"تو زیادی خوبی رؤیا، میدونستی؟"

با همان لبخندی که بر لب داشتم سری به نشانهی جواب مثبت تکان دادم، چشمکی زد:

"خودشیفته هم که هستی!"

"اوف چه جورم!"

"کمال همنشین که نیست؟"

و دوباره چشمکی زد.... یک ابرویم را بالا انداختم، به شیوهی امان:

"شاید! کسی چه میدونه؟" لبخند از لبش رفت:

"باور نمیکنم، توی خواب و بیداریهام همیشه بغض کردی، ازم رو گردوندی، دستهامو از

دامنت کوتاه کردی.... نکنه دارم خواب میبینم و تو رؤیای من.... یه رؤیای زودگذری؟"

چشمانم را آهسته برهم زدم:

"هم رؤیام، هم زودگذر.... اما خواب نیستم، بیداریام و بیدار... پس باورم کن!"

کمی سکوت کرد و نگاهش آکنده شد از تحسین و تعجب:

- "ایرج حق داشت که میگفت باید تمام واحدهای زندگیم رو پیش تو پاس کنم! تو هم راه دل بردن رو خوب بلدی، هم راه هوش از سر پروندن رو."

جوابی ندادم، خودم این جرأت را به او دادم که در حضورم از رقیب پدرم حرف بزند، بگویم به چه حقی؟ خودم به چه حقی همسر امان شده‌ام؟ کسی که او دربارهی پدرش این چنین با اشتیاق حرف میزند! تازه داشتم عمق فاجعه‌های را که امان در آن غرق بود میفهمیدم، علت این که تمام این سالها برای پنهان کردن لایه‌های خصوصی رابطه و عشقمان از ایرج و زری به آب و آتش زده..... اگر مادر او یک بار آتش گرفت و خاکستر شد، پدر من سالهای سال سوخت ولی خاکستر شدنش را کسی نفهمید! ولی چرا با اینهمه از او متنفر نیستم؟ چرا اینقدر زیباست؟ چه طور ممکن است این زن لطیف و مهربان که مثل مهتاب میدرخشد فاسد و پلید و بدسیرت باشد؟

کمی موها و گونیه‌هایم را نوازش کرد و با ولع تک تک اجزای صورتم را از نظر گذراند، من نیز از تماشایش سیر نمیشدم و همچنین از آغوشش....

- "حتما میدونی که یه بیماری خطرناک واگیردار تمام جسمم رو درگیر کرده، الان نمیترسی که اینقدر بهم نزدیک شدی؟" سری تکان دادم:

- "نه، نمیترسم.... تو هم نترس، چون اگه اراده کنی میتونی حتی مرگ رو شکست بدی، همونطور که تا همین حالا اونو پس روندی تا منو ببینی!"

و بوسه‌های بر گونهی لطیفش نشاندم. آنگاه برخاستم و دستش را کشیدم:

- "پاشو، ادای مریضا رو درنیار!"

به شوخیام لبخندی زد و نیم خیز شد و سعی کرد به زحمت بنشیند:

"اولین باره که بعد از مریضیم یکی بهم زور میگه!" - "آره دیگه، لوست کردن تو هم فکر کردی چه خبره!" وسط درد و رنجش خندید و از کمکی که به او میدادم غرق لذت شد، لرزان و رنگ پریده روی پاهایش ایستاد و دامن بلندش تا مچها فرو افتاد. هر دو با هم به سوی مبلهای راحتی بنفش رنگی که گوشهی اتاق بود رفتیم و نشستیم. اتاق زیبایی بود، ساده و رویایی. جالب است که تا همین لحظه توجهی به آن نداشتم! چه قدر این پیرهن آبی گلدار با آستینهای حریرش به او میآمد، مثل پریان راه گم کردهی افسانهها که فقط پر نداشت...

تعارفم کرد تا از میوهها و شیرینیهایی که روی میز چیده شده بود بخورم یا از قوریهای بلند چینی چای و قهوه برای خودم بریزم. دعوتش را برای خوردن موقتاً رد کردم:

"میخواستی منو ببینی، چرا اینقدر دیر؟ فکر نمیکنیگاه زودتر اقدام میکردی همه چی امروز خیلی قشنگتر و بهتر به نظر میرسید؟" نگاه شرمسارش را از من گرفت:

"کوتاهی کردم میدونم، ولی من هم مشکلات خودم رو داشتم."

و دوباره نگاهش را به من دوخت:

"میدونم حرفهای وحشتناکی دربارهم شنیدی، حرفهایی که وقتی دستم از دفاع کوتاه بود تمام آبرو و حیثیتم رو زیر سؤال برد، حتی زن بودنم، مادر بودنم... ولی رؤیا زندگی خیلی بیرحمتر از اونه که حتی فکرشو بشه کرد، متهمت میکنن، حکم برات میبرن ولی اجازهی دفاع بهت نمیدن، اگه هم بدن موقعیه که دیگه کار از کار گذشته، فایدهای نداره! مثل همین حالا...."

چی بگم که تو باور کنی تنها گناه بزرگ و نابخشودنیم اینبوده که شرم داشتم از حضور

در برابر تو؟! "

باورم نمیشد، یعنی او بعد از این همه بلا که دست به دست ایرج سر من و امان آورده تنها گناه خود را شرم حضور میداند؟!

- "یعنی اینقدر بیگناهی؟" لبخندی تلخ کنج لبش

نشست:

- "یه نگاه به زندگی خودت بنداز عزیزم! چندبار مورد بیمه‌ری و تهمت واقع شدی؟ چندبار برای دفاع از آبروت مجبور شدی به آب و آتیش بزنی ولی بازهم صدات جایی نرسید؟ چند بار؟...."

حالا باور کردم! حق با او بود، همهی ما همین طوریم، میبیریم و میدوزیم و قضاوت میکنیم بدون اینکه زحمت شنیدن دفاعیهی متهم را به خود دهیم.... - "من همیشه دوستت داشتم مامان، نتونستم ازت متنفر باشم، نتونستم به کسی اجازه بدم که بهت بیاحترامی کنه، حتی وقتی که حرفای بدی دربارت میشنیدم چون تمام این سالها از خودم میپرسیدم چرا همه دربارت حرف میزنن، ولی خودت نیستی که حقیقت رو بگی؟ حالا بگو.... بگو چرا تنهام گذاشتی؟"

چهره‌اش رنگی از دلآزرده‌گی به خود گرفت:

- "این من نبودم که تنهات گذاشتم، منو از خونه و زندگیم بیرون کردن درست مثل یه دستمال کاغذی مصرف شده.... تمام این سالها بزرگترین حسرتم بوسیدن و در آغوش کشیدن دوباره‌ت بود ولی اجازه‌ی این کارو بهم نمیدادن."

- "مگه اینها به خاطر خیانتت به بابا نبود؟"

- "اینا همش چرنده! کدوم خیانت؟ من به همسر و زندگیم وفادار بودم، حماقت پدرت بود که هممون رو نابود کرد! به جای اینکه بایسته و از حریم عشقش دفاع کنه اجازه داد که رقیبش توی زندگیمون یکه تازی کنه و منو ازش بگیره! حتی یه درصد احتمال نداد که شاید اینها نقشه باشه... فقط خدا میدونه که من چهجوری با بیرحمی پدرت میساختم وقتی که جلوی چشمای بیگ*ن*ا*م* و گریون تو منو به باد کتک میگرفت و من نه از درد، بلکه از رنج تو شکنجه میکشیدم و بازهم حاضر بودم بسوزم و بسازم ولی نمیخواستم اون طوری از زندگیش بیروم کنه.... تمام این سالها کابوس خواب و بیداری من چشمای وحشتزده و گریون تو بوده و روزی صدبار مثل دیوونهها از خودم بلندبلند سؤال کردم که یه آدم چهقدر میتونه بیرحم باشه که اجازه بده یه دختر بیچهی نازپروده شاهد اونهمه خشونت بیحد و حساب باشه؟...."

این حرفها به شدت دلم را به درد آورد، هنوزهم تأثیر آن همه خشونت از ذهنم پاک نشده....
- "... با اینحال واقعا متأسفم که اون پدر نازنینت مرد!

حیف که هرگز نفهمید چهقدر دوستش داشتم، شاید هم فهمید ولی دیگه خیلی دیر بود...."
ابروانم را درهم کشیدم:

- "چرا فکر میکنی این همه آدم در بارهت اشتباه میکنن؟"

- "اگه بخوام برات تعریف کنم که چه جوری ایرج وادارم میکرد توی مسیری قدم بردارم که اون میخواست یه کتاب قصه‌ی هزار صفحه‌ای میشه، شایدهم اصلا باور نکنی، اما بدون که حتی جدا شدن من از پدر نازنینت هم یه نقشه بود که ایرج به نحو دلخواهش اونو اجرا کرد."
چندان هم باور نکردنی نبود، به هر حال فرزند ایرج نیز در هر مسیری که دلش خواسته مرا

هول داده و برای زندگی من یک کتاب قصه‌ی هزار صفحه‌ای ساخته! اما من هنوز هم خوشبین بودم:

"شاید باورش برام سخت باشه، اما ترجیح میدم چند خطی از این کتاب قصه‌ت رو بخونم."

"خب البته من یه چیزهایی نوشتم، میدونی؟ من عاشق نوشتنم!...."

خدای من! چه شباهت وحشتناکی بین من و مادرم بوده و من خبر نداشتم! یعنی من نوشتن را از او به ارث برده‌ام؟!

"....شاید اگه اونچه رو که من نوشتم بخونی احساس کنی زاییده‌ی تخیلمه ولی حقیقت محضه! بااینحال تو اولین و آخرین خواننده‌ی داستان زندگی منی اگه خودت مایل باشی، برای من فقط تو و قضاوت تو مهمه نه هیچ کس دیگه‌ای توی این زندگی بوگندوی کثافت!..." سری تکان دادم:

"خودم یه کتاب پراکنده از زندگی‌م دارم که جمعوجور کردن صفحاتش یه عمر طولانی میخواد، پس بهتره یه خلاصه‌ای از کتابت بگی چون بعید میدونم عمرم قد بده که بار دوتا زندگی عجیب و غیرعادی رو به دوش بکشم.

زندگی عجیبی که پشت هر اتفاق ساده‌ش یه ماجرای پیچیده بود.... دیگه حتی به افتادن برگ از درختها هم شک دارم!"

سری به تأییدم تکان داد، درکم میکرد، دست کم حالا که هر دوی ما در حال دست و پنجه نرم کردن با یک بیماری مرگبار بودیم میتوانست بفهمد که زمان چهقدر برایم اهمیت دارد.

دست به سینه خیرهاش شدم:

- "اول از همه بگو، چرا زرّین شادان؟! " سر به زیر افکند:

- "پدرم طردم کرد، پس لازم بود که من هم عوض شم... دیگه نمیخواستم هیچ نام و نشونی از دختر بابام توی این دنیا باقی بمونه. زهرا شد زرّین چون پدرم گفت شرمندگی اون بانوی بزرگواره که اسمش رو روم گذاشته. شادان رو هم برای این انتخاب کردم که میخواستم بعد از این شاد زندگی کنم، هرچند که این فامیلی یه خودفریبی بزرگ بود...."

شروع تلخی بود، ادامهاش قطعاً تلختر است....

- "پس خودت هم قبول داری که پاتو کج گذاشتی، وگرنه شرمندگی حضرت زهرا نمیشدی." آهی کشید:

- "نمیگم خیلی آدم علیهاسلامی بودم؛ ولی اون قدر هم که تو دربارهم شنیدی بد و وحشتناک نیستم. من خطاهای زیادی داشتم ولی هیچ کدومش اونی نیست که تو فکر میکنی. فقط چهارده سالم بود که ایرج، تک پسر تورج اصلانی دل به عشق من باخت، اون نه سال از من بزرگتر بود و دانشجوی سال آخر حقوق، ولی من خام و بیتجربه بودم و به خاطر چهرهی خاصم به شدت مورد

توجه پسران اطرافم، برای همین هم ایرج وحشتزده از اینکه من طعمهی یکی زرنگتر از خودش بشم کمر همت بست که تصاحبم کنه، با دوستی، مراقبت، انحصارطلبی یا هرچیز دیگهای که یه دختر تازه بالغ ازش لذت میبره.

پدرمو مادرم خیلی مذهبی و مقید بودن ولی من مثل اونها فکرنمیکردم و از یک سری رفتارهای افراطآمیزشون بیزار و فراری بودم، برای همین هم سبک زندگی ایرج رو تا حد زیادی

میپسندیدم و ازش خوشم میاومد، اما نه در حد عشق، چون با وجودی که واقعا جذاب بود اما رفتارهای جاهطلبانهش به شدت آزارم میداد و اینو هم میدونستم که قبلا با دخترای دیگهای رابطه داشته.

خودش هم صراحتا میگفت که عشق من باعث شده تا روابط آزادش رو کنار بذاره."

تا اینجا جاه طلبیاش شبیه امان است، اما دربارهی روابط آزادش نظری نداشتم...

"- بهر حال وقتی فهمید من کسی نیستم که بهاین راحتی بهش رکاب بدم رسما برای خواستگاری اومدن به خونمون. پدرش توی سفارت آمریکا کار میکرد و مدتی بود که خودش هم به عنوان دستیار درکنارش بود و کارهای حقوقی انجام میداد، پدر من هم کارمند بخشی بود که تورجخان ریاست اونجا رو به عهده داشت و همین باعث شده بود که کمی دچار رودروایی شه و نتونه صراحتا ردش کنه. فهمیدیم که لازم شده ایرج مدتی رو برای کارآموزی بره آمریکا و این بهترین فرصت برای من بود که یه جوری از شرش خلاص شم.

به هر حال اگرچه نه مادرم از ایرج خوشش میاومد و نه پدرم، ولی جواب سربسته و معلق دادیم که فکر کنن قبول کردیم و قرارمون بر این شد که هروقت دورهی کارآموزی ایرج تموم شد و برگشت ایران، مراسم بلیبرون رو طبق چارچوبهای عرفی برگزار کنیم و قرار عروسی رو هم همون موقع بذاریم و این اولین و بزرگترین خطای من توی زندگیم بود که به پشتوانهی پدرومادرم انجامش دادم، دادن وعدهی سرخرمن به مردی جاه طلب و عاشق!

ایرج به امید وعدهای که بهش داده بودم رفت آمریکا و از اونجا دو سه باری نامه‌ی عاشقانه برام فرستاد که من هم جوابهایی درخور حالش دادم تا توی غربت خیلی اذیت نشه و بتونه به کاراش برسه، دروغ چرا؟ گاهی حس میکردم علاقهای هست که سعی دارم نادیده بگیرمش.

کمکم فاصلهی نامهباش بیشتر شد و فکر کردم سرش دوباره به دخترهای لوند دور و برش گرم شده چون اون آدمی نبود که به خودش بد بگذرونه. نمیتونم بگم خیلی دلم شکسته یا مثلا نگران این بودم که از دستش داده باشم، نه... فقط واسه خودم متأسف بودم که باید منتظر یه همچین آدم مزخرفی باشم! درعینحال یه مقدار دلتنگی براش داشتم که به خاطر عادت بود، ایرج یه خاصیتی داشت که حتی اگه عاشقش هم نمیشدی ولی بهش اعتیاد پیدا میکردی! اگه هم حس میکردی که مثلا اون چشمای سیاه و بینظیرش داره روی زیباییهایی یکی غیر از خودت میلغزه یه جور حس حسادت غیرقابل تحمل قلقلکت میداد که ازش گریزی نداشتی و همین میتونست به ایجاد تنفر دامن بزنه، نه اینکه مثلا حس عاشقانه‌های رو تحریک کنه."

حس کردم کمی دروغ پشت حرفهایش خوابیده، مگر میشود از چشمان سیاه و بینظیری گفت و حسی شبیه حسادت را تجربه کرد ولی تمام اینها بدون عشق باشد؟ - ".....توهمون ایام بود که فرامرزتاجبخش یه

اشرافزاده‌ی اصیل و سرشناس تصمیم گرفت حسابش رو از خانوادش جدا کنه و روی پای خودش بایسته، بنابراین اومد به محل ما و زیباترین عمارت اونجا رو خرید و مستقر شد.

نه تنها من بلکه خیلی از دخترای دیگه به اون دل بستیم و کسی نبود که مجذوب وقار و زیبایی و شکوه اون مرد نشده باشه، باین که سن زیادی نداشت اما حتی مردهای مسن هم بیاراده بهش احترام میداشتند و در برابرش کرنش میکردن، اون مغرور و دست نیافتنی بود و برای دخترهای دور و برش تره هم خرد نمیکرد.

زیباترین دخترها هم در مقابلش احساس میکردن یه نقاشی مسخره روی دیوارن بس که نگاهش پر از مناعت و بزرگی بود. عشق چنین مردی منو به سرحد جنون کشوند تا جائیکه

وقتی اسمش رو میشنیدم یا حتی حرف اول اسمش رو جایی میدیدم بیاون که بفهمم ناخنم زیر گوشتم افتاده و خون از همه جای دستم سرازیر شده بود...."

به ناگاه لبهایش لرزید و قطرات اشک پرده‌ی شفاف‌ی بر روی چشمان نیلگونش کشید، قصه‌ی تلخش بیاندازه واقعی مینمود و حتی یادآوری آن لحظات به شدت براو تأثیر گذاشته بود...

"... عشق من به فرامرز ضربالمثل شده بود و هیچ کسی باور نمیکرد که چنین عشقی بیرون از کتابهای قصه و شعر هم وجود داشته باشه، بیاون که عشقش رو درمقابل کسی به زبون بیارم به عنوان مجنونترین عاشق دنیا شناخته شدم و حتی بیارزشترین آدمها برای من دل میسوزوندن، فقط یه نظامی گنجوی کم داشتم که قصه‌ی جنون آمیزم رو به تصویر بکشه.... شب تا صبح از حسرتش چنان میسوختم که دم صبح با چشمای ورم کرده و بالش خیس بیدارم میکردن و حتی مادر خدا بیامرزم هم گاهی مینشست و پا به پای من گریه میکرد. کافی بود یه بار توی کوچه سلامش کنم و اون یه لبخند به روم بزنه.... لبخندی که هرگز ندیدم جز به روی من زده باشه.... خلاصه که یه هفته آزرگار تب به جونم میافتاد و شب تا صبح براش گریه و زاری میکردم...

اینا رو میگم که بدونی عشق فرامرز باتمام جزئیاتش همیشه همراهم بوده و امکان نداره که فراموشش کرده باشم، میخوام بدونی من چنین عشقی رو تجربه کردم و هدف اون همه تیر تهمت قرار گرفتم! اگه من خیانتی هم مرتکب شده باشم در حق ایرج بوده نه فرامرز، چرا که دیگه زیر فشار اون همه نیاز به فرامرز، ایرجی برام وجود نداشت و تمام خاطراتش هم با خودش محو شده بود.

به هر حال حس من به نگاه و لبخند خاصش درست از آب در اومد و بین تمام دخترهایی که آرزویی جز ازدواج با اون نداشتن من از طرفش انتخاب شدم، باور نمی‌کردم در تمام مدتی که عاشق و دیوونهش بودم اون هم عشق مشابهی رو دربارهی من تجربه کرده، وقتی مادر و پدرم متوجه شدن که این مرد بینظیر دخترشون رو برای زندگی انتخاب کرده کاملاً دست و پاشون رو گم کردن و حاضر بودن هرکاری بکنن تا این وصلت سر بگیره.

پدرم هم حس میکرد این بهترین راه فرار از وصلت ناهمگون ما و خانوادگی بی‌قیدوبند اصلانیه،

از طرف دیگه ایرج هم توی این شش هفت ماه دیگه ازش خبری نشده بود و حتی نامهای ازش دریافت نکرده بودم که البته بعدها فهمیدم دو تا نامهی آخرش رو پدرم ازم پنهون کرده بود تا فراموشش کنم و هوایی نشم، غافل از این که عشق فرامرز اصلاً به من فرصتی نمیده که به ایرج فکر کنم و فقط این کارش کمکم کرده بود تا در برابر ایرج و وعدهای که بهش دادم، عذاب وجدان نداشته باشم.

به هر حال من با رضایت کامل پدر و مادرم و اشتیاق وصف نشدنی خودم با فرامرز رسماً ازدواج کردم و عروسی باشکوهی گرفتیم و برای ماه عسل رفتیم نروژ پیش عمه خانم که بپتردید یکی از بینظیرترین آدمهایی بودن که میشناختم. اون قدر دلبسته‌ی ایشون شدم که فرامرز ترجیح داد چند سالی اونجا بمونیم مخصوصاً اینکه عمه خانم هم با حضور ما حالشون هر روز بهتر میشد و انگار عمر دوباره میگرفتن. من که توی اولین سال دبیرستان مجبور شده بودم مدرسه رو رها کنم تا ازدواج دلخواهم رو داشته باشم، با کمک پدرت و عمه خانم توی نروژ ادامه تحصیل دادم و بعدها دیپلم رو هم گرفتم.

چندباری با مادرم تماس گرفتم و درباره‌ی خانوادگی ایرج پرسیدم ولی مادرم جوری صحبت کرد که حس کردم پدرمادر ایرج کاملا نسبت به این موضوع بیتفاوت هستن، این شد که من هم حس کردم تمام مدت برای ایرج هم حکم یکی از همون دوست دخترهاش رو داشتم که چند صباحی باهام خوش بگذرونه و بعد بره سراغ یکی دیگه، غافل از اینکه ایرج وقتی برگشته بود ایران و فهمید که عجب رودستی خورده تمام وجودش پر شد از کینه.

اون با رامونا ازدواج کرد، دختر یکی از همکاران پدرش که اتفاقا همکلاس دانشکدهش هم بود و ازدواج این دو نفر میتونست باعث پیشرفت تورجخان بشه و بعدها فهمیدم که پدرش هم برای همین خوشحال بود که من با فرامرز ازدواج کردم. رامونا دختری بود زیبا و مغرور که بین تمام همکلاسیهاش مثل یه جواهر میدرخشید، با چشمای عسلی و موهای سیاه پرکلاغی! توی درس و تحصیل همیشه ممتاز و نمونه بود و میتونست بفرنجترین گره‌های درسی رو باز کنه. اونها تمام مدت توی آمریکا کنار هم دوره‌ی کارآموزیشون رو میگذروندن که باعث شده بود علاقهای بینشون ایجاد شه در دو مسیر متفاوت، ایرج طبق معمول گرفتار ه*و*س شده بود و رامونا شیدا و عاشق! ولی اون زنی نبود که پاکدامنیش رو فدای عشقش کنه و برای همین هم ایرج باهاش ازدواج کرد تا با یه تیر دو نشون بزنه، از یه طرف تلافی خیانت من رو دریاره و از طرف دیگه هوسش رو نسبت به رامونا تسکین بده.

با وجودیکه ایرج حالا دیگه یه همسر بینظیر داشت، اما نمیدونم چرا نتونست عاشقش باشه، شاید به این خاطر که اون زن صدها بار مغرورتر از ایرج بود! واسه همین هم ایرج هرگز نتونست منو فراموش کنه و طبیعتا هرگز از فکر انتقام گرفتن از من بیرون نیومد، اونا زودتر از ما بچه‌دار شدن و خدا هدیه‌های به این زوج مفلوک داد که نظیرش رو به هیچ کس دیگهای نداده...."

این حرف درمیان تمام حرفهایش بر ذره ذره جانم نشست و لبخند بیاختیارم را گزیدم که البته از نگاه تیزبین مادرم دور نماند....

- "یکی دو سال بعدش هم تو توی نروژ به دنیا اومدی و عمه خانم حسابی شیفته و دلبسته‌ی تو شدن. با اینحال چهارسال بود که فرا تصمیم گرفت برگردیم ایران که ایکاش هرگز چنین تصمیمی نمیگرفت و خوشبختی ما درکنار عمه خانم ادامه پیدا میکرد...."

به محض اینکه پامون رسید به ایران ایرج هم دست بهکار شد و با سیاست بازی و موزیگری خاصی که توی این خانواده ارثیه آبروی منو پیش پدرت و دیگران پایمال کرد بدون اینکه حتی ردپایی از خودش به جا بذاره، دستاویزش هم جواب نامهایی بود که براش نوشته بودم و یک سری مدارک دیگه که واقعا فکر نمیکردم تا اینحد اهمیت داشته باشه. فرامرز که به طرز

خودخواهانهای عاشق من بود نتونست تحمل کنه که من زمانی حتی ذره‌ای به مرد دیگهای فکر کرده باشم، اون تا سرحد جنون عصبانی شده بود و حتی اعتمادشو نسبت به من از دست داد، هرگز فراموش نمیکنم که یک شب سایه‌های رو درحال فرار از طبقه‌ی بالا به سمت پشت بوم دیده بود و بدون اینکه حتی احتمال بده شاید دزدی چیزی بوده به جون من افتاد که باید حتما بگم با کی بودم و چهطور تونستم بهش خیانت کنم؟! اونقدر فویبای خیانت من رو در سر پروروند که نهایتا دست به خشونت‌های غیرقابل باوری زد و کارمون به جدایی کشید بدون این که من حتی ذره‌ای راضی به این جدایی باشم، میخواستم پیش تو بمونم و برات مادری کنم ولی فرامرز اجازه نداد و منو از زندگیش بیرون کرد، اون توی دادگاه با استناد به یه حکم شرعی صیغهی لعان* رو بر من جاری کرد، یعنی قسم خورد که من زن ناپاکی هستم و اون با چشم خودش رابطه‌ی من رو با مرد دیگه‌ای دیده و من رو به خاطر خیانت لعنت کرد، اما خب؛

من شانس آوردم که قانون مدنی ما لعان رو نافذ نمیدونه و این موضوع در حکم قاضی هیچ تأثیری نداره اگرچه وجهی شرعی موضوع به قوت خودش باقی بود و پدرت با این کار در حضور جمعی از قضات و حقوقدانها و آشنایان و دوستان، من رو تا ابد بر خودش حرام کرد.

*لعان: حکمی شرعی که موجب فسخ عقد ازدواج میشود، به این شکل که شوهر چهاربار قسم میخورد که همسرش را در حال خیانت دیده و بار پنجم میگوید:

«لعنت خدا بر من اگر دروغگو باشم.» زن نیز چهاربار اتهام را رد میکند و بار پنجم میگوید:

«لعنت خدا بر من اگر او راست گفته باشد.» به این ترتیب حکم تازیانه و سنگسار از هر دو طرف

ساقط میگردد ولی زن و شوهر تا ابد برهم حرام میشوند و این حکم برگشت ناپذیر است.

البته در قانون اساسی کشور ما لعان نافذ نیست یعنی تبعات قانونی ندارد ولی آثار شرعی بر آن مترتب میشود و حتی اگر زن و شوهر دوباره ازدواج کنند و ازدواجشان به لحاظ قانونی صحیح باشد، شرعا بر یکدیگر حرامند.

شاید بابت همین موضوع تا آخرین لحظهی عمرش رنج کشید ولی پشیمونی دیگه نفعی به

حالش نداشت. من هم البته به خاطر همین موضوع سعی کردم برای همیشه ازش دل بکنم

چون لعان تمام راهها رو میننده و دیگه هیچ راه بازگشتی وجود نداره. درسته که من و

فرامرز هیچ کدوم تفکر مذهبی سفت و سختی نداشتیم ولی هردوی ما به اصول دینمون

پاییند بودیم و حلال و حرامش رو قبول داشتیم....."

چه قدر دردناک! پدرم واقعا بیفکر عمل کرده. حالا میفهمم چرا با تمام عشق و حسرتی که نسبت به مادرم داشت هرگز تلاشی نکرد تا او را بازگرداند....

- "تو فهمیدی که ایرج خان باعث این جدایی بوده؟" - "نه.... من تا سالها نمیدونستم، برای همین هم به ایرج راه دادم.... ولی بعدها کمکم از شواهدی که به دستم اومد فهمیدم.... با اینحال دیگه دیر شده بود و من و ایرج جزئی از زندگی هم شده بودیم." "سؤالی که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان راندم:

- "عجیبه که تا وقتی ازدواج نکرده بودی عاشقش نبودی ولی بعد از اون تجربهی پرسوز و گداز عاشقیت با فرامرز به سادگی تونستی با ایرج کنار بیای و عاشقش باشی؟! " کمی فکر کرد تا با تلخی حرفی که میخواست بزند یک جوری کنار بیاید، درک میکردم که گفتنش چندان راحت نیست، مخصوصا برای یک زن ایرانی که این چیزها را همواره به عنوان تابو شناخته است:

- "گفتنش شاید درست نباشه اما حقیقت این بود که من باتمام علاقه و عشقی که به فرامرز داشتم همیشه از یک موضوعی دررنج و عذاب بودم، چیزیکه درواقع نقطه ضعف اساسی من بود و ایرج خیلی خوب شناخته بودش.....پدرت به شدت سرد مزاج بود و اصلا خلوت خوشایندی نداشت، متأسفانه اون هر قدر که دلربایی ظاهری داشت اما در زناشویی ضعیفتر از اون بود که فکر میکردم، شاید اون بیشتر از اون که به فکر نیازهای طبیعی یک زن باشه ترجیح میداد با یه عشق افلاطونی زندگی کنه و خیلی هم از این بابت احساس غرور میکرد! من حتی پیشنهاد دارو و درمان دادم ولی اون نسبت به من مشکوک شد و متأسفانه به جای اینکه منطقی با این موضوع برخورد کنه به من تهمت زد که لابد قبلا تجربههای شیرینتری داشتم که حالا نمیتونم باهاش کنار بیام! مخصوصا اینکه درخواست من همزمان شده بود با

آتش سوزوندهای ایرج بدون اینکه من اطلاعی ازش داشته باشم و بدبختانه فرامرز به خوبی میدونست که ایرج چه قدر برای پارتنرهاش جذابه.

درواقع ایرج کاملا برعکس پدرت بود، اون قدرت فوقالعادهای توی معاشقه داشت طوری که با همون تجربهی اولمون فهمیدم که تموم این سالها داشتم با خیالی از فرامرز خودمو فریب میدادم، اونچه که من ناامیدانه از فرامرز میخواستم ایرج توی چنتهش تمام و کمال داشت حتی یه چیزی هم بیشتر از حد تصور من!

مطمئنا اگه خلوت افتضاح پدرتو تجربه نکرده بودم هرگز به این نقطه قوت ایرج نمی رسیدم، با تمام اون حرفها و کارهایی که از فرامرز توقع داشتم ولی ایرج تمام کمبودهامو جبران کرد. با اینحال فراموش نکن که من تا قبل از طلاق هرگز حتی ذره‌ای فکر خیانت به سرم راه پیدا نکرد و نجیبانه با پدرت سر کردم و با تمام

ضعفهاش همچنان عاشقانه میپرستیدمش. حتی بعد از طلاق هم این رفتارهای بیرحمانه‌ی اطرافیانم بود که منو وادار کرد قید همه چی رو بزنم و به گذشته‌م پشت کنم و تحت اختیار ایرج باشم، وقتی که مادرو پدرم برای فرار از بیابرویی خونه و زندگیشون رو فروختن و رفتن به جای نامعلوم.... اونها طردم کردن و گفتن هرگز منو بابت خیانتی که به فرامرز کردم نمیبخشند، ولی من خطایی نکرده بودم که مستحق بخشش یا تویخ باشم. پدرم که همیشه از شکسته شدن اسمم بدش میاومد و کسی جرأت نداشت درمقابلش «زری» صدام بزنه، علنا گفت که این «زری» دیگه دختر من نیست! حتی از ارث محروم کرد و من هم دست خالی و بیچاره و انگشت نما آوارهی خونهی فامیل شدم ولی همیشون درها رو به روم بستن و حتی جواب سلامم رو ندادن. هرگز فراموش نمیکنم که من مجبور شدم یک شب رو تو خونهی دوستم بگذروم و روز بعد مادرش از من خواست که دیگه هرگز پامو اونجا نذارم.

نهایتا در اوج بدبختی و استیصال ایرج اومد سراغم، من که نمیدونستم تمام این بیآبرویها زیر سرخودشه و فکر میکردم افراد دیگهای باعث شدن فرامرز قصه‌ی نامزدی کذائی ما رو بفهمه، فریب رفتارهای عاشقانهش رو خوردم، اون به من گفت که من دلش رو شکستم و بهش خیانت کردم و من شرمسار بودم. ازم خواست کوتاهیمو درحقتش جبران کنم و من پرسیدم: «مگه زن و بچه نداری؟» ولی اون گفت که هیچ علاقهای بهشون نداره و زندگیش بی من هیچ معنایی نداره. گفت من چه باهاش رابطه داشته باشم چه نه، اون هرگز عاشق همسرش نبوده و نخواهد بود و درخواست طلاقش رو هم به دادگاه داده.

به هر حال در ازای این که باهاش رابطه‌ی کامل داشته باشم حاضر شد برام خونهای تهیه کنه که اگرچه زیاد بزرگ نبود ولی از بیسرپناهی و آوارگی نجاتم میداد.

همون اول کار ازش خواستم رابطه‌مون رو شرعی کنیم ولی اون حسابی به ریشم خندید و با حرفهایی که اون روزها عجیب قانعم میکرد بهم فهموند که این دکون بازارها رو همون آدمهایی درست کردن که در ازای تمام حرف شنویها و توسری خوردنهام پرتم کردن تو سطل آشغال بدون این که حتی یه بار به من اجازه‌ی دفاع از حیثیت و آبرو و عفتم رو بدن! با اینحال من هنوز یه مقدار وحشت از جهنمی که مادرم همیشه میگفت داشتم و ایرج هم نهایتا به میلم رفتار کرد و در حضور پیشنهاد یکی از مساجد، صیغهم کرد، صیغهای که هیچ کجا ثبت نشد و فقط منو برده‌ی شرعی اون میکرد. بعد از اون من کاملا تحت اختیار و اراده‌ی ایرج در اومدم و شاید بشه گفت قبل از اون که عاشقش بشم، معتادش شدم..... "عجیب است! یعنی مادرم قبل از آن که با ایرج رسماً ازدواج کند صیغه بوده؟ پس دلیل این همه بدنامیچیست واقعا؟ یعنی شرعی شدن یک رابطه از دیدگاه این مردم هیچ فرقی با رابطه‌ی نامشروع ندارد؟

پس من حق داشتم که نخواستم صیغه ی امان شوم. راستی که چه مردمی داریم! جوری درباره ی صیغه رفتار میکنند که انگار العیاذبالله فحشاء پنهانی از آن آبرومنداته تر است!

- "رامونا فکر میکرد وجود من باعث شده تا ایرج نسبت به اون سرد بشه، برای همینم تهدیدم کرد که با کمک حامیانش ته موندهی آبرو و حیثیتم رو به لجن میکشونه.

من مقصر نبودم که بخوام کنار بکشم، به هر حال من هم نیاز داشتم به یه سرپناه امن، نه تحصیلات عالیه داشتم که شغل مناسبی داشته باشم و نه خانوادهای که زیر سایهشون زندگی کنم. اگه رابطه من رو با ایرج قطع میکردم مجبور بودم برم تنفروشی یا کاری که چندان تفاوتی هم با تن فروشی نداشت، اون هم توی مملکتی که تازه طعم آزادی رو داشت میچشید و حضور زنی مثل من توی ادارهجات مثل حضور یک غزال بین گلهی شیرها بود.

درسته که رابطه من با ایرج چندان درست و انسانی نبود و در حق زن و بچهش ستم حساب میشد ولی من هم

واقعا چاره‌های نداشتم و به رامونا هم گفتم که اگه من برم ایرج با یکی دیگه خلأ این عشق رو پر میکنه و در هر حال هرگز به این زن بینوا وفادار نخواهد بود. رامونا حاضر بود تمام دخترهای دنیا پارتنر ایرج باشن ولی من برم گورم رو گم کنم، پرسیدم آخه چرا اینقدر با من دشمنی؟ طفلک بیچاره زار زار گریه کرد و گفت: «چون ایرج فقط عاشق توئه!» خب اون در واقع جواب خودش روداده بود، گیرم که من برم اون سر دنیا، گیرم که دست ایرج هرگز به من نرسه، عشق رو میشد دفن کرد؟ میشد کشت و نابود کرد؟ رامونا با حسی که ایرج نسبت به من داشت چهکار میخواست بکنه؟ حسی که فقط با مرگ از بین میرفت، ولی اون زن بیچاره چنان عشق جنوناً میزی

نسبت به ایرج داشت که حتی نمیتونست مردنش رو ببینه، پس دست به خودسوزی زد....

همیشه فکر میکنم اون چه طور تونست چنین کاری کنه؟ چرا با قرص، یا تیغ و وان حموم این کارو نکرد؟ چرا باید جلوی چشم اون پسر بچه‌ی بیچاره چنین صحنه‌ی وحشتناکی خلق میکرد؟ رؤیا.... من در حق امان ظلم نکردم، این رامونا بود که امان رو نابود کرد ولی امان هدف نفرتش رو اشتباهی تشخیص داد، اون به جای مادر بیرحمی که بدترین خشونت‌ها رو به چشمان بیگنااهش تحمیل کرده بود، کینه‌ی زن بیپناه و بیچاره‌های رو به دل گرفت که اگه تا کهری ماه هم میرفت پدرش هرگز دست از تماشای اون برنمیداشت."

کاملاً حق را به او میدادم، چه کسی میتواند عشق را در دل کسی گردن بزند؟ رامونا دنبال قلبی بود که هرگز برای او نمیتپید، مادرم مقصر نیست اگر ایرج دیوانه‌ی او شده، با اینحال تأییدش هم نمیکردم، شاید درستنبود ماندن و ادامه دادنش با ایرج....

"- به هر حال همون طور که میدونی این موضوع برای امان خیلی گرون تموم شد، یک سال جنون واکنش طبیعی اون بچه بود به رفتار بیرحمانه‌ی مادرش.... با اینحال همه فکر میکنند که امان درمان شد درحالی که اون یه ظاهر سالم داره و یه باطن بیمار و وحشت زده. من درکش میکردم و حاضر بودم به خاطرش هرکاری

بکنم ولی اون از من متنفر بود و تنها درمانش رو انتقام از من میدونست.... اون با کینه و تنفر از من همه جا پر کرد که من یک زن فاسد و بدکاره هستم و البته عجیبه که همه این رو میپذیرفتن و کسی به دلش شک راه نمیداد، مخصوصاً این که پیشنهاد اون مسجد به رحمت خدا رفت و من تنها شاهد محرمیتم با ایرج رو از دست دادم...." دلم از جا درآمد، آیا امان

میدانست مادرم صیغهپدرش شده و چنین کاری کرده یا او هم مثل بقیه روی ظاهر موضوع قضاوت کرده؟

- "به هر حال امان شاید حق داشت که از من متنفر باشه، اون مادرش رو به خاطر عشق پدرش نسبت به من از دست داد، اون هم به شکلی که برای هیچ کسی قابل تحمل نیست. اون برای این که انتقام خاکستر مادرش رو از من بگیره هر آتیشی که بگی توی زندگیم سوزوند و وقتی دید که هنوز خونسردم و دیگه این حرفا اثری روم نداره یه تصمیم وحشتناک گرفت.... این که دخترم رو نابود کنه! آبروش رو به گند بکشونه و از طریق تو منو تحت فشار بذاره...."

دلم پر شد از درد و رنج، تا اینجا را میدانستم، امان به خودم هم گفته بود که قصد دارد انتقام مادرم را از من بگیرد، ولی همان موقع هم اذعان کرد که علاقهاش به من تمام حساب و کتابهایش را به هم ریخته و دیگه قادر به عملی کردن نقشهایش نیست....

- "بارها خواسته بودم به دیدنت پیام ولی پدرت این اجازه رو به من نمیداد. اون حتی خط تلفن خونه رو هم عوض کرد تا نتونم با تو تماس بگیرم و برای محافظت از تو کسانی رو گذاشته بود که سایه رو از ده فرسخی با سنگ میزدن که فکر میکنم همشون تحت فرمان خواهرزاده‌ی الهه بودن، کسی که عاشقت شد و بعدها باهات ازدواج کرد.

امان هم بارها به من گفت که تو چه قدر از داشتن مادری مثل من شرمساری و فکر میکرد هیچ تنبیهی برای یک مادر بالاتر از این نیست که دخترش ازش متنفر باشه.

بزرگترین اشتباه من شرم حضور در برابر تو بود فرشته‌ی من! هرگز بابت این اشتباه بزرگ خودم رو نمیبخشم. این که فقط از دور نگاهت میکردم که مدرسه میری و بین تمام همکلاسیها و دوستانت مثل یه ستاره میدرخشی ولی من حتی جرأت نداشتم نزدیکت بشم

و از همون فاصلهی دور هم اشکها اجازهی بهتر دیدنت رو بهم نمیدادن. شاید باید عزم بیشتری برای دیدنت جزم میکردم ولی نمیتونستم...."

چقدر تلخ است که بدانی تمام این سال ها مادری که برایت یک خواب وخیال زودگذر بوده تو را از دور تماشا میکرده و خودت خبرنداشتی! چهطور بابت چنین چیزی میتوانستم بیخشمش؟!

"حق داری مامان! بزرگترین گناهت همین بود که محرومم کردی از دیدار خودت. من بهت نیاز داشتم، بهتر بود یک بار از خودت میپرسیدی دیدن من کجای کارت رو خرابتر میکنه جز این که احتمال داره نظرم نسبت بهت عوض شه؟"

سری به تأیید تکان داد:

"درسته، من عاقلم به این حرفها نرسید چون ترسمغالب بود. میدونستم که تو بارها و بارها به خاطر من توهین شنیدی، تحقیر شدی، تنها جرم زندگیت این بود که دختر زری بودی.... گاهی فکر میکردم اگه بفهمی حرفای من با شنیدههای تو صددرصد متناقضه چه فکری میکنی؟ مطمئنا نمیگی همه دارن دروغ میگن جز مادرم، بلکه شاید یه گ*ن*ا*ه به گناهای من توی ذهنت اضافه کنی، گ*ن*ا*ه دروغگویی! و این میتونست من رو از اینی که هستم منفورتر کنه. من میترسیدم با تو روبهرو بشم، میترسیدم...." - "فقط همین بود؟ دلیل ترسیدنت قضاوت من بود؟" - "نه.... مهمتر از اون هم وجود داشت...."

قدری سکوت کرد، خیره به چشمانم نگریست و بعد حرفی زد که منجمد شدم:

"نمیتونستم دربارهی امان سکوت کنم درحالیکه تو عاشقش بودی.... این میتونست برای هردوی ما گرون تموم بشه. تو نسبت به من بدبین میشدی چون دربارهی معشوقت حرفایی

زده بودم که تو مایل به شنیدنش نبودی، من هم تنها کورسوی امیدم برای به چنگ آوردن قلب تو رو از دست میدادم. درضمن، ممکن بود امان هم واکنش بدی به این موضوع نشون بده. "لبخندی عصبی عضلات صورتم را بیجهت درگیر کرد:

- "مگه چه چیزی دربارهی امان وجود داره که من ندونسته باشم؟ من سالهاست که با امان زندگی کردم، چه اون وقتها که ازش متنفر بودم و چه وقتی که فهمیدم احساسی جز عشق نسبت بهش ندارم. امان تمام این سالها زیر و روی زندگیش رو بهم نشون داده و اگه خطایی هم کرده بابتش عذرخواسته، هیچ چیز وحشتناکی دربارهی امان وجود نداره که بخوای از گفتنش بترسی."

- "درسته حق باتوئه... به هر حال حالا دیگه همیشه کار زیادی کرد، چون گذشته هرچی که بوده فعلا تو پای انتخابت ایستادی، البته حق هم داری، جذابیت امان غیرقابل انکاره، هرکس دیگهای هم جای تو باشه ترجیح میده فکر کنه امان هیچ ککی به پاچه نداره تا اینکه بخواد به عمر حسرت از دست دادنش رو بخوره."

درواقع او داشت خیلی چیزها میگفت و ادعا میکرد که مهم نیست و قصد ندارد حرفی در این باره بزند!

- "بله، ترجیح میدم فکر کنم دربارش هیچ اشتباهی نکردم، نه به خاطر جذابیّت غیرقابل انکارش، بلکه چون خوبیهای درحقم کرده که باید کور باشم تا نبینم." نگاهی رنگی از تحیّر گرفت:

- "یعنی... هیچ اذیت و آزاری نداشته؟" سری به چپ و راست

تکان دادم:

- "چیزی یادم نیادا!"

دوباره سکوت کرد، اینبار سکوتش از همیشه معنیدارتر بود. فرصتی دست داد تا سؤالات بیجوابم را پرسم:

- "امان توی بچگیش بالغ شد، چون شاهد صحنههایی بوده که تو و ایرج برایش خلق کردین، در نهایت بیاخلاقی! وقتی درموردش برام حرف میزد تمام سلولهای وجودش درد میگرفت و میلرزید... تو که اینقدر بیگناهی و فقط بارتهمت کشیدی، چه توضیحی در اینباره داری؟" چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد شرمساریاش را به نحوی نشان دهد:

- "توی بدترین روزهای عمرم ایرج منو با نوشیدنی غیر مجاز آشنا کرد. چیزی که هرگز حتی بطریش رو توی خونهی پدریم ندیده بودم و فرامرز هم هرگز باهاش میونهای نداشت. بهم گفت این باعث آرامشم میشه، بهم کمک میکنه تا دردهام رو فراموش کنم. راست میگفت، اما من نمیفهمیدم که وقتی توی حالت مستی عقل از سرم میپره، نه تنها مشکلات و دردهام رو بلکه حتی انسانیت و اخلاق رو هم از یاد میبرم و اتفاقی توی بدنم میافته که باهیچ منطقی سازگاری نداره. لحظاتی که تو میگی متأسفانه حتی نمیفهمیدم دور و اطرافم چی میگذره، کجام، چیکار میکنم... فقط به لذتی مشغول میشدم که حاصل اون لحظات زودگذر مستی بود."

- "چی میشد اگه اون لذّات رو توی خونهای میبردین که امان توش حضور نداشت؟ مگه نمیگی ایرج برات خونه خریده بود؟ اصلا تو به چه حقی اینقدر توی خونهای میرفتی که جزو حریم امان و رامونا بود؟"

- "بله، این اشتباهی بود که من و ایرج در حق امان کردیم و انکارش نمیکنم، البته برای بودن توی اون خونه دلایل خاص خودمون رو داشتیم که شاید موجّه نباشه، مهمترینش این بود که ایرج میخواست هم من کنارش باشم و هم امان. به هر حال کار یک شب و دوشب که نبود؟ ما تمام روزهای هفته با هم بودیم و اگه قرار بود همیشه توی خونهی من باشیم پس امان چی میشد؟ ایرج یه پدر بود و اگرچه امان اون رو به رسمیت نمیشناخت و ترجیح میداد رها باشه تا تحت مراقبت چنین مردی، ولی به هر حال ایرج نگران پسرش بود. البته حضور ما با شرایطی که گفتم مربوط به بعد از نیمه شب بود و من فکرش نمیکردم که امان مارو زیر نظر داشته باشه. به هر حال اون هم بچه بود و کنجکاو، ما باید یه قدری بیشتر احتیاط میکردیم."

توجیه نشدم، با اینحال به نظر میرسید که هرکسی به سهم خودش در این ماجراها مقصر است و نمیشود همهی تقصیرها را گردن یک نفر انداخت و یا کسی را این میان از کل خطاها تبرئه کرد.

- "حالا چی شد که از ایرج جدا شدی؟ اصلا کی باهاش رسماً ازدواج کردی و قصه‌ی این بیماریت که حرفای امان رو درموردت تأیید میکنه چیه؟"

- "وقتی انقلاب شد من دیگه هیچ میلی به اینکه ایران بمونم نداشتم، ولی ایرج به خاطر یه مشکلی که مربوط به شغلش در زمان شاه بود، ممنوع‌الخروج شد، هرچند که بعدها مشکلش حل شد ولی توی اون مقطع زمانی خاص نتونست همراهیم کنه. با اینحال از طریق دوستی که در فرانسه داشت ساپورتم کرد و من تونستم موقتاً اونجا ساکن بشم. اون یکی از کله گندهای سفارت بود و حرفش خیلی برو داشت و حتی کمک کرد تا بتونم کاری پیدا کنم."

تقریباً یک سال بود که از ایرج دور شده بودم و البته امکان مسافرت به ایران رو هم نداشتم، مخصوصاً اینکه مرزها ناامن شده بود و من نمیخواستم ریسک کنم. مدت زمان صیغهمون هم به اتمام رسیده و خودبهخود فسخ شده بود چون ما هربار صیغهمون رو یک ساله تمدید میکردیم. وقتی خبر کشته شدن امان به ایرج رسید، به قدری آشفته شد که کارش به افسردگی شدید کشید. دیگه هیچ تلاشی برای اینکه پیش من باشه نکرد، حتی حس میکردم تمایلی به دیدنم نداره و شاید حالا عذاب وجدان هم پیدا کرده بود و حضور من میتونست درد و رنج پسرش رو به خاطرش بیاره. درواقع مرگ کزائی امان شروع یک شکاف عمیق بین من و ایرج بود.

اون دوست ایرج؛ دانیل که متأسفانه عاشق من شده بود ازم درخواست ازدواج کرد، یه ازدواج مصلحتی که بعدش با توافق جدا شیم ولی حاصلش این باشه که من اقامت دائم بگیرم و همچنین شغل مناسبی پیدا کنم و حتی خونه بخرم، اون هم توی این مدت از لذتهای حلالی که من بهش میبخشیدم بهره‌مند بشه. من هم این درخواست رو به عنوان یک معاملهی پرسود پذیرفتم درحالی که نمیتونستم حتی به عنوان یک دوست اجتماعی دوستش داشته باشم. من تقریباً یک سال به صورت قانونی و شرعی باهاش زندگی کردم ولی خونه و زندگیمون جدا بود و فقط گاهی همدیگه رو میدیدیم و باهم میگذروندیم، بعدهم طبق قرار قبلی جدا شدیم.

ایرج وقتی فهمید که چیکار کردم حسابی از دستم ناراحت شد و فهمید که اگه بامن ازدواج نکنه ممکنه برای همیشه از دستم بده، این شد که برای دیدنم به فرانسه اومد و ازم خواست که همسر رسمیش باشم و براش فرزندی بیارم که جای خالی امان رو پر کنه و وارث اصلانیها باشه. از اون جایی که حس میکردم ایرج ثبات شخصیت نداره و حتی ممکنه بعدها همون بلایی

رو سر بچهم بیاره که سر امان آورد، شرط کردم که نیمی از اموالش رو به نامم کنه تا بچه بیارم، مهریهم رو هم هزار سکه‌ی طلا گذاشتم تا هوس طلاق دادنم به سرش نزنه.

برخلاف انتظارم خیلی راحت پذیرفت و ما ازدواج کردیم، تجربه‌ی ازدواج با دنی بهم فهمونده بود که ایرج واقعا بین تمام مردهایی که میشناسم بینظیره و همین باعث شد بدیهایی رو که درحکم کرده فراموش کنم و علاقه‌م بهش بیشتر بشه. ازش بچه‌دار شدم اما بچهم سقط شد. توی بیمارستان بستری شدم و چند واحد خونی دریافت کردم، آزمایشاتم جواب وحشتناکی داشت، من مبتلا به یک ویروس ناشناخته شده بودم که از طریق پارتنرها و همچنین فرآورده‌های خونی منتقل میشد.

اولش فکر کردیم حتما اون واحدهای خون آلوده بودند و حتی شکایتی هم تنظیم کردیم بر ضد تیم معالجم، ولی از بیمارستان و تیم پزشکی رفع اتهام شد چون هیچ دلیلی که نشون بده خونها آلوده بودند پیدا نشد و بعدها فهمیدم که دنی قبلا همجنس گرا بود و مبتلا به همون بیماری؛ یعنی ایدز....

وقتی امان فهمید که من چه مشکلی دارم به پدرش گفتم: «از اول هم بهت گفتم که اون به تو هم خیانت میکنه همون طور که به فرامرز تاجبخش خیانت کرد.» نمیدونم ایرج ته دلش اینو پذیرفته یا نه، ولی وقتی من تصمیم گرفتم ازش جدا شم تا بیماریم رو بهش منتقل نکنم، اون هم بدون این که چیزی بگه یا مخالفتی کنه خیلی راحت ترکم کرد. با این حال من فکر میکنم کار از کار گذشته و ایرج هم الان مبتلا شده، چون ازدواج ما بعد از جداشدنم از دنی و ابتلام به ایدز بوده و الان هم شنیدم حالش چندان مساعد نیست.... "لبخند تلخی زدم:

- "اگه خودم اون همه بلا نکشیده بودم الان باور نمی‌کردم که راست بگی.... چه‌طور ممکنه همه چی این قدر جفت و جور دربیاد؟ هرچند که نمیتونم بپذیرم توئی که عاشق ایرج بودی چه

طور حاضر شدی با مردی غیر از اون برای مدتی هرچند کوتاه بگذرونی؟! "از نحوه ی حرف زددم خوشش نیامد:

- "یه جوری میگی بگذرونی که انگار خلاف شرع کردم!

من با دنی ازدواج کردم، یه ازدواج رسمی و شرعی. ایرج هم کسی نبود که شایستگی وفاداری داشته باشه. از روزی که بهم ثابت شد باعث جدایی من و فرامرز بوده هرگز نتونستم کینهش رو از دلم پاک کنم چون متأسفانه باهمی تلاشی که برای از یاد بردن فرامرز به کار بردم ولی روز ختم عمه خانم به محض دیدنش فهمیدم اون مرد یگانه عشق زندگیم بوده و با تمام بدیهاش هرگز از دلم بیرون نرفته و نخواهد رفت. درضمن ایرج توی اون روزها برخورد درستی با من نداشت، وقتی فکر میکرد امان کشته شده، جوری نسبت به من بیاعتنا شد که انگار من مقصر تمام اون بلاهایی بودم که سرش اومده، انگار نه انگار که خودم قربونی عشق احمقانهش بودم. حالا تو بگو، مردی که تا اینحد در حقم ظلم کرده لیاقت وفا داره؟"

- "به نظر میرسه برخلاف چیزهایی که شنیدم تو اصلا عاشق ایرج نبودی!"

- "اگه بخوای حقیقت رو بدونی درست فکر میکنی، من هرگز عاشق ایرج نبودم. هرچند که نسبت بهش اعتیاد و وابستگی پیدا کردم ولی همیشه توی تنهاییهام با یادآوری کارهایی که با من کرده بود اشک میریختم و نفرینش میکردم، اون منو از تو و فرامرز جدا کرد و باعث بدنامی و بیآبرویی شد، خانوادهم رو ازم گرفت، مادرو پدرم قبل از اینکه بهم فرصتی برای توضیح بدن از ننگ بیآبرویی دق کردن، برادر و خواهرم معلوم نیست کجای این دنیان که دیگه هیچ رد و نشونی ازشون ندارم... ازهمی اینها بدتر؛ ایرج طعم گناهی مثل خوردن

نوشیدنی غیر مجاز یا رقصیدن توی مهمونیهای دوستانه رو بهم چشوند، منو از اصلاتم، اعتقاداتم و تمام چیزهای باارزشی که داشتم دور کرد... شدم یه گناهکار کثیف که دیگه حتی شرم توبه کردن داره... با چه رویی برم سراغ خدایی که این همه سال فراموشش کردم و احکامش رو زیرپا گذاشتم؟ این ایدز هم تقاص تمام

گناهامه، وقتی اجازه دادم نگاه هر کس و ناکسی روی زیبایبهم بلغزه نتیجهش شد این که یکی از همون ناکسها دامش رو برام پهن کنه و به این روز سیاه بندازدم...."

سکوتش به من فهماند که نوبت من است:

"کسی رو میشناسم که پسر بیقید و بند و خرابکاری داره، همیشه باعث دردسر خانواده شه، اما مادرش اونقدر دوستش داره که تنها امکانات زندگیشون رو فداش کرد. مطمئنم اگه یه روزی اون پسر تصمیم بگیره کارهای بدش رو کنار بذاره، مادرش با کمال میل اونو در آغوش میگیره."

و سکوت کردم، نگاهش را به من دوخت:

"میخوای بگی خدا هم منتظره که برگردم؟" - "فکر میکنم برگشتی!"

لبخندی زد و درون مبل فرو رفت...

"آره، فکر کنم تو هم لبخند خدایی به روی من!" جوابی نداشتم که بدهم. نمیدانم بعد از رفتنم چه تصمیمی خواهد گرفت ولی به هر حال امید را در نگاهش میدیدم و همین کافی بود.

همانطور که حریصانه تماشا می‌کردم از من خواست که کمی از زندگیام بگویم، من نیز کوتاه و مختصر گفتم، از تمام ماجراهایی که پشت سر گذاشته‌ام و دوستانی که حتی لحظهای تنها رها می‌نکردند. وقتی درباره‌ی مادر می‌گفتم حسرت در نگاهش جوشید:

- "کاش اون فرشته رو میدیدم و ازش تشکر میکردم.

توی سالهایی که من باید برات مادری میکردم اون تو رو زیر پروبالش گرفت... چهطور اینقدر خوب با شرایط کنار اومدی برگ گلم؟! "

لبخندی زدم و دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم:

- "نه دیگه، برگ گلت تبدیل شده به کاکتوس! پوست کلفت شدم مامانی! کرگدن جلوم لنگ پهن میکنه."

خندید و بازوانش را باز کرد تا مرا به آغوشش دعوت کند.

برخاستم و کنارش نشستم و سر بر سینهایش نهادم. مهم نیست که در گذشته چه اتفاقاتی افتاده، همین که حالا کنارم است کافی است. زری اسرارآمیز من از پشت پستوهای زمان سر بر آورده و اکنون اینجاست، فقط خدا میداند که چهقدر خوشحالم....

وقتی برای سوده از دیدار با مادرم می‌گفتم تمام مدت با لذت گوش میداد و جوری ذوق میکرد که انگار عزیزش از سفر برگشته. او نیز مثل من فکر میکرد در حق مادرم واقعا بیانصافی شده و او با این که اشتباهات زیادی داشته ولی حقش نبود اینطور آبرویش به فنا برود. دست کم تمام روابطش در چارچوبهای شرعی بوده، هرچند که احکام دیگری را زیر پا گذاشته باشد؛ مثل حجاب یا نوشیدن مسکرات. فقط سوده هم مثل من فکر میکرد اشتباهاتش در مورد امان

مطلقاً توجیه نشده و امان واقعا مورد ظلم واقع شده، با این حال آنچه که مرا بیش از هر چیزی ناراحت میکرد بخشی بود که امان سعی داشت از من پنهان کند:

"من از دست امان دلخورم، اون تمام این سالها جوری دربارهی مادرم حرف میزد که انگار نعوذبالله رابطهی نامشروع باپدرش داشته، خب وقتی صیغهی محرمیت خوندن هزارپام که پدرش آدم بیقید و بندی بوده باشه کجای کار مادرم ایراد داشته؟" سوده لب و لوچهای برچید:

"نمیدونم، لابد اونم مثل خیلی های دیگه فرقی بین صیغه و فحشا نمیینه." تقریباً جیغ زد:

"سوده اون به من تو خونهی مامانت اینا پیشنهاد صیغه داد ولی من زیربار نرفتم! میخوای بگی دربارهی من هم همچین نظری داره؟" سری تکان داد:

"قصدم توهین یا قضاوت نبود، بهتره از خودش پرسی چرا واقعا چنین ظلمی درحق مادرت کرده یا این که نظرش.... درمورد تو چیه واقعا!?"

آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم ولی افکارم بلند بلند بر زبانم جاری شد:

"هروقت صحبت از حقالناس بود میگفت من درحق هیچ کسی ستم نکردم جز تو، گاهی هم به اکراه قبول میکرد که درحق مهرداد هم ظلم کرده، ولی.... چهطور حتی یه بار بابت اینهمه نامردی که درحق مادرم کرده شرمنده نبود!?"

و نگاهم را از روی زمین برداشتم و به چشمانش دوختم: - "چرا سوده؟! چرا امان اینهمه به من و مادرم ظلم کرده؟ گناه مادرم چیه که ایرج تا این حد عاشقش بوده و حتی باعث از هم

پاشیدن زندگیش با پدرم شده؟ گناه من چی بوده که یه عمر باید فکر میکردم مادرم زبونم لال یه زن فاسد بدکارهی گناهکاره؟"

سوده با تأثر نگاهم کرد، جوابی نداشت که بدهد، فقط یک چیزی به ذهنش رسید:
 - "از نظر من امان قابل بخشش نیست، فقط نمیدونم...."

چطور با اینهمه ظلمی که میگی، باز هم حاضر شدی بهش تا اینحد نزدیک شی؟ واقعا رؤیا چی تو کلهته که اینجوری دل بهش باختی؟ یه ذره به خودت بیا.... قبل از این که عقدتون رو ثبت کنید از آقارضا بخواه طلاق رو بگیره مگه اینکه اعتراف کنه به اینهمه جنایتی که در حق شما دونفر کرده. الان موانع قانونی ندارید و فقط میمونه مانع شرعی که من مطمئنم رضا میتونه با توجه به فریبکاری امان عقدتونو فسخ کنه، اون برگه رو هم مثل آب خوردن میشه پاره کرد و ریخت دور."

او داشت سرزنشم میکرد؟ الان اگر به او بگویم که اسممان در شناسنامهی هم ثبت شده چه خواهد گفت؟ لعنت به من که بدون صلاح ومشورت با آقارضا سرخود تن به خواستهی امان دادهام....

- "دلم میخواد فکر کنم قابل بخششه، میخوام لابهلای تمام روابطمون دنبال یه جمله، یا یه کلمه بگردم که نشون بده امان از کاری که درحق من و مادرم کرده شرمساره ولی.... ولی هرچی فکر میکنم میبینم اون تا آخرین لحظه ای که حرف مادرم بوده ازش به بدی و نفرت یاد کرده، حتی بیماریش رو به فساد و بی بندوباری مادرم نسبت داده، اون هم قبل از رفتن به جای مقدسی مثل جبهه!.... تازه این اواخر خیلی هم سفتوسختتر دربارش حرف میزد، وقتی عمارت جمشیدیه رو به من بخشید... اون.... لعنتی میگفت اینجا محلی بوده که مادرم کارهای

کتیفش رو دور از نظارت ایرج انجام میداده! چه طور میتونم ببخشمش سوده؟ چه طور؟"
اشک در چشمانش جمع شد و من هم دیگه نتوانستم جلوی شکستن بغضم را بگیرم:
- "واسه همین بود که نمیخواست من مامانو ببینم، آره؟!"

سوده سری تکان داد و اشکهایش فروچکید:

- "الهی سوده تیکه تیکه شه واسهت خواهری! به خدا حقت نیست اینقدر عذاب بکشی
قربون اون چشمات بشم... دریای آبی من؛ اشک نریز این جور..."

وبرخاست و کنارم نشست و در آغوشم کشید... آغوشش آرامم نمیکرد، من امان را
میخواستم، امانی که نه حالا، بلکه از بیست سال پیش پشیمان شده و از من طلب بخشش
کرده باشد...

زیر گوشم زمزمه کرد:

- "گفتی مامانت یه چیزهایی میخواست درباره‌ی امان بگه و نگفت، بهتر نیست ازش
پرسی موضوع چیه؟" سری تکان دادم به نشانه‌ی نفی:

- "نمیخوام بیشتر از این ازش بیزار بشم، هنوز با همین مقدار کنار نیومدم."

- "اگه چیزی باشه که مادرت پنهونش میکنه، باید بهش آفرین بگیم... چون به علاقهت خیلی
احترام گذاشته، کاری که امان بیشعور نکرد!" تند نگاهش کردم:

- "سوده خواهش میکنم به امان من توهین نکن، من عاشقشم حتی اگه بدترین بلاها رو
سرم آورده باشه." دوباره سرم را به سینه فشرد:

- "باشه عزیزم، ببخشید... (خیلی خری!) *****"

گفتوگو با سوده اگرچه خیلی ساده و خودمانی بود، اما مثل همیشه گرههای کوری را در ذهنم باز کرد، همان جملهی کوچکی که دربارهی مادرم گفت و اینکه به علاقهام احترام گذاشته کافی بود تا وسوسه بر جانم بریزد و بار دیگر به دیدن مادرم بروم....

اینبار وقتی رسیدم آرمان هم بود، مادرم به طرز غیرقابل باوری حالش بهتر از همیشه به نظر میرسید و آرمان معتقد بود که به خاطر دیدار من است. هرچند توقع داشتم مادرم بعد از توبههاش حداقل یک روسری جلوی آرمان سرش کند ولی او موهایش را به سادگی پشتش جمع کرده و لباس پوشیدههای به تن داشت و فکر میکنم همین که جلوهگری نکند را کافی میدانست! به هر حال من نمیتوانم با معیارهای خودم دیگران را بسنجم، هرکسی طرزفکری دارد که راه او را به سوی ابدیت مشخص میکند، مقصد یکی است اگرچه جادهها متفاوت باشد.

وقتی ایلیا را به مادر بزرگش معرفی کردم به طرز عجیب و غیرقابل باوری خود را در آغوشش انداخت، او حتی قبل از اینکه لازم باشد آمادههاش کنم مادر بزرگش را با گوشت و خورش حس کرده بود. مادرم اشک میریخت و او را به آغوش خود میفشرد، آنگاه از پیشانی تا زانوانش را بوسید و رسید به کف پایش، سر بر زمین گذاشت و از ته دل گریست....

من و آرمان شتابزده برخاستیم تا هر یک به سهم خود کمکش کنیم بیش از این خودش را نیازارد، ایلیا نیز انگشتانش را لای موهای بلند و پرپشت مادرم فرو برده و با همان لحن خاص خودش گفت:

- "مامان زری، گریه نکن... نارا...حت میشم."

و همان جا روی زمین نشست تا سر مامان زری را به زانویش بگیرد.

نمیدانم چهقدر طول کشید تا بالاخره مادرم آرام شد و همانطور که ایلیا را مثل تکهای از جانش به آغوش میفشرد روی مبل دونفرهای نشست و اشکهایش را زدود و به ما خوشآمد گفت. حس میکردم مادرم آن قدر که از دیدن ایلیا هیجان زده شده از دیدن من نه! با اینحال نمیدانم حس مادرانه بود یا چیز دیگری که از این موضوع بیاندازه خوشحال شدم. تمام مدت با هم از ناگفتههای تلمبار شده میگفتیم و جوری وانمود میکردیم که انگار هیچ گذشتهی تلخی پشت سرمان نیست، متوجه شدم که مادرم عمدا دارد بحث را از سمت و سویی که مدنظر من است منحرف میکند... هر بار که اسم امان را میآوردم جوری صحبت را عوض میکرد که خواه ناخواه همراهش میشدم و باز هم امان در پستوهای ذهنم خاموش میماند.

آرمان که فهمیده بود دوست دارم چیزی در اینباره بشنوم بالاخره یک بار صحبت را مدیریت کرد و به مادرم اجازه نداد بیچند توی کوچه فرعی!

- "امان الان کجاست؟ کی قراره برگرده؟"

- "گفته داره کارهایش رو میکنه که بیردم آمریکا، من دوست ندارم برم ولی ظاهرا اون تصمیمش رو گرفته." بازهم آرمان:

- "چرا؟ مگه چه کارهته؟ هنوز که همسرش نشدی؟" نگاهم را به نگاه گریزان مادرم دوختم، اگر حقیقت را میگفتم چه فکری دربارهی امان میکرد؟

- "قراره وقتی برگشت ایران با یه جشن کوچیک ازدواجمون رو اعلام کنیم."

آرمان و مادرم به هم جوری نگاه کردند که انگار حکم اعدام من قرائت شده. نگاهم را به سوی آرمان گسیل داشتم:

"تو دقیقا واسه همین اصرار داشتی که مادرم رو ببینم؟ اینکه بفهمم تمام این سالها چه جوری با یه حرف پس و پیش، تمام ذهنم رو درگیر موضوعی کرده بود که وجود نداشت؟ این که از رابطهی حلال مادرم و پدرش یه فیلم سوپر* ساخته بود؟"

آرمان سرش را به زیر انداخت و نتوانست بیش از این نگاهم کند:

"چیزهای دیگهای هم هست، اگه مادرت بخواد....."

*اصطلاحی که آن زمان به جای پورن به کار میرفت، به معنی فیلم حاوی تمام صحنهها و روابط غیراخلاقی صدای مادرم کلامش را قطع کرد:

"بهتره تمومش کنید. هرچی بوده گذشته، من یه عمر در حقش ظلم کردم و اون هم تلافیش رو به شیوهی خودش درآورد. امان تا دیروز پسرمن بود ولی حالا دامادمه. تو هم بهتره به هرچی که تا به حال ازش دیدی دل خوش کنی و همون طور که گفتم یادت نیاد که چه بلاهایی سرت آورده، این هم یکیشون." صدایم را بالا بردم:

"نه، این از هممشون بدتره! اگه با سوسک عذابم داد، اگه آبروم رو به خطر انداخت، اگه اگه اگه.... تمام اونها گذشت و تموم شد! ولی قصهی گناهکار بودن یه بیگناه که تمام هویتم بسته به هویتش بود به این راحتی تموم نمیشه."

بعد هم دوباره رو به آرمان کردم:

- "آرمان بگو اگه چیز دیگهای هم هست."

آرمان به مادرم نگاه کرد، مادرم سرش را تکان داد که یعنی نه، آرمان برخاست و به اطاق

خواب مادرم رفت و مادرم نیز به سختی بلند شد و هرطور بود خودش را

پشت سرش کشاند، من نیز برخاستم تا اگر چیزی را پنهان میکنند با چشم خودم ببینم.

آرمان پاکتی را از توی کمد درآورد ولی مادرم آن را کشید:

- "نکن آرمان، بسه دیگه... هر قدر کشیده بسه! بذار زندگیشو بکنه."

آرمان پاکت را بالا نگه داشت:

- "قرارمون چی بود زری؟ تو به من قول دادی و گرنه میتونستم همون موقع خودم همه

چیو بهش بگم و نذارم کار به این جاها بکشه."

قرار؟ پس وقتی که میگفت طرف معاملهاش کس دیگری است منظورش همین بود؟

دقیقا چه قراری با مادرم داشته که حالا اینطور برآشفته؟

- "الان دیگه دیره، دیگه فایده نداره، تمومش کن!" - "نه؛ بذار بدونه با چه آدم کثیفی

زندگیشو شروع کرده، اگه من میدونستم که چنین حماقتی میکنه خودم زودتر دست

به کار میشدم و مجبورش میکردم باهام ازدواج کنه دخترهی نفهم!"

از این حرفها بوی خوبی به مشام نمیرسید:

- "بذارید بینمش!"

با صدای من هردو برگشتند و مرا در آستانهی دراطاق نگاه کردند. دیگر فایده‌های نداشت و مادرم نیز مجبور بود کنار بکشد تا آرمان پاکت را به سویم بگیرد.

بازش کردم و عکسها را درآوردم، پریسا درآغوش امان، درحال بوسیدنش، درحال تسکین یافتن به شیوهی خودش!... من نوع نگاه امان را میشناسم، این چشمهای توی عکس عاشق نیستند، فقط ترخّم میکنند، درست مثل همان روزهایی که توی مدرسه این دخترک بیحیا آویزانش میشد....

- "راحتم بذار!"

- "چرا؟ مگه چه ضرری بهت می رسه؟" - "خودت می دونی دردم

چیّه."

- "چشمای قشنگت رو ببند و خیال کن رؤیام!" - "نمیتونم، وقتی اینقدر دستم از دامنش

کوتاهه...." - "پس چرا دست منو کوتاه میکنی؟"

- "چه فایده داره سرت روی قلبی باشه که واسه یکی دیگه میتپه؟"

- "من به همینم دلخوشم...."

فراموش نکردهام ولی سخت است دیدن چنین صحنههایی برای یک عاشق انحصارطلب حتی اگر قصه‌ی پشت این ماجرا را بداند، ولی آنچه که برای من مهم بود نه این عکسها،

بلکه رفتار پسندیده و باشکوه مادرم بود.... وقتی سعی داشت آنچه را که ممکن است باعث از هم پاشیدن احساساتم شود از من پنهان کند. مطمئناً آرمان هم قصدی جز خیرخواهی نداشت و من حتی یک درصد احتمال نمیدادم که او یک جور رقابت عاشقانه را احیاناً در پیش گرفته باشد، شاید او فقط و فقط به خوشبختی من و ایلیا میاندیشید و نگران بود که طعمهی حقه‌بازیهای امان شویم، البته امیدوار بودم که همینطور باشد و گرنه هیچ چیزی دربارهی آرمان برایم مهم نبود مگر هر آنچه که شکافی میان من و امان بیندازد.

هر دو منتظر بودند واکنشم را ببینند، سعی کردم خیال مادرم را راحت کنم:

- "اتفاقاً منتظرشون بودم، عکسها رو میگم...." با تحیّر نگاهم کردند.... سری به

تأسف تکان دادم:

- "فکر کنم الهه توی نقشه کشیدنهایش یه مقدار کودن شده، دیگه خلاقیت نداره اصلاً."

عکسها را به پاکت برگرداندم و مقابل آرمان گرفتم:

- "آتیششون بزن، تاریخ مصرفشون گذشته...."

ولی او نتوانست بیتفاوتیام را تحمل کند:

- "رؤیا چی به سرت اومده که یه همچین سند مهمیرو دروغ میدونی؟ این که کی نقشه

کشیده مهم نیست، مهم آدم توی این عکسهاست که تو فکر میکنی اما مزادهست."

برگشتم و نگاهش کردم:

- "نه، من چنین فکری نکردم، اون هم یه آدمه که مثل همه اشتباه میکنه. فکر کرده اگه به پریسا اجازه بده که زخمهای دلش رو به این شیوه تسکین بده به هیچ کجای عرش خدا برنمیخوره. خودش فهمیده که اشتباه کرده و بابتش ازم عذرخواسته، من هم امیدوارم خدایی که فقط به حقاناس زیادی سختگیره ببخشدش!" هنوز متحیّر بود از این واکنش عجیبم:

- "رؤیا تو چی میدونی از این ماجرا؟" شانهای بالا انداختم:

- "هیچی، مربوط میشه به همون پروندهی سه‌مالارثم..."

یادته بهروز امان رو کشونده بود به اون میتینگ دوستانه توی ترکیه؟ این بار پریسا و بهروز با هم همدست شدن تا الهه واسه زمین زدن من و امان سند جور کنه. ولی من هنوز اون قدر احمق نشدم که هر گفتار پیری بازیم بده. "مادرم لبخندی زد و به سویم آمد و صورتم را میان دستهایش گرفت:

- "اگه تمام مردهای روی زمین برای تو یه نفر بمیرن تعجب نمیکنم نازنین! تو زیادی خوبی، خیلی خیلی زیادی خوبی... امان باید بهت افتخار کنه!" آرمان وسط حرفمان آمد، بالحنی سراسر تمسخر:

- "حتما افتخار میکنه، به جواهری که قدر و قیمتش رو نمیدونه..."

و یک دستش را به سویم کشید تا منظورش را از جواهر بفهماند. صدایم را بالا بردم:

- "چرا فکر میکنی نمیدونه؟ اون عاشقمه، بیشتر از هرکسی که فکرشو بکنی."

آرمان به مادرم نگریست و او را مخاطب قرار داد:

- "احیانا منظورش از عشق این نیست که امان اونو به شکل کرم سر قلاب میبینه؟!"

هنوز فرصت نکرده بودم از اهانتش برخوردارم که مادرم به او توپید:

- "آرمان اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی قسم میخورم به جون دخترم که دیگه هرگز تو این خونه راحت نمیدم.

الان هم برو دنبال کارت و بیشتر از این ناراحتم نکن!" خشم تمام وجود آرمان را گرفت، به سوی ایلیا که حالا او نیز بیرون اطاق خواب ایستاده و با نگرانی تماشایمان میکرد رفت و دستش را گرفت:

- "باشه، اگه اون میخواد با امان باشه خودش میدونه، من اجازه نمیدم برادرزاده‌م بدبخت بشه، من حضانتش رو میگیرم تا زیردست اون عوضی حقه باز نیفته."

شتاب زده به طرفشان دویدم و سعی کردم ایلیا را محکم به خودم بچسبانم:

- "تو بیجا میکنی که دایه‌ی مهربانتر از مادر شدی! ایلیا بیسروصاحب نیست که تو حضانتش رو بگیری! دفعه‌ی آخرت هم باشه که به امان من توهین میکنی آرمان ثابت!" ایلیا فریاد زد:

- "دَعَا فَانَكَيْنِ! مَيْتَسَآَمَ... " (=دعوا)

و دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشت و چشمانش را محکم برهم فشرد، مادرم فوراً به طرفش آمد و سعی کرد او را از میان ما بیرون بکشد:

- "خواهش میکنم بس کنید، با هر دو تونم! الان وقت این حرفا نیست، ملاحظه‌ی این بچه رو بکنید."

ایلیا نیز سرش را توی سینه‌ی مادرم فرو کرد و پناه گرفت، به طرفش رفتم:

- "مامان لطفا بگو منظور آرمان از اینکه میگه من واسه امان کرم سرقلابم چیه؟ امان چنین چیزی گفته یا این داره از خودش حرف درمیاره؟"

مادرم بغض کرد و رویش را از من گرداند:

- "بسه رؤیا خواهش میکنم، آرمان داره چرند میگه...." آرمان پوزخندی زد و از هردوی ما روی گرداند. نمیدانم آیا اینجوری رفتار میکرد که نسبت به شنیدن حقیقت حریصتر شوم یا واقعا نگران رابطهی من و امان بود؟ - "نگران نباش مامان زری، هر حرفی به این راحتی روم اثر نداره، بذار بدونم هرچی که هست، این جور خیالم راحتتره که چیزی پنهون نمونده." بیچاره مادرم، نگرانی و استیصال را میشد در ذره ذره‌ی صورتش دید:

- "چیز مهمی نبود، توی عصبانیت یه چیزی پروند که مطمئنم خودش هم اعتقادی بهش نداشت." قانع نشدم:

- "کامل تعریف کن مامان، خواهش میکنم." برایش سخت بود ولی

چارهای نداشت:

- "تقصیر خودمون شد، وقتی امان فهمید که پدرش مهمترین دارائیهاش رو به من بخشیده و دست پسرش رو کاملا خالی گذاشته، بابت تمام بلاهایی که سرش آورده بودیم بهمون توهین کرد، ایرج هم با بیملاحظگی عشق بینتون رو به رخ کشید تا دیگه بیشتر از این سرزنش و تویبخمون نکنه ولی اون برای این که تودهنی به پدرش بزنه عشقت رو انکار کرد، ایرج گفت خبر از تمام رابطه‌هاتون داره و اونم.... همون چیزی رو گفت که از آرمان شنیدی.... توقع نداری که جلوی ما دونفر دم از عشقت بزنه؟!"

آنگاه با ناراحتی از ما روی گرداند و ایلیا را با خودش برد به سمت پذیرایی.

تحت هیچ شرایطی امان حق اهانت به من را نداشته، ولی خوب که فکر میکنم وقتی فشارها آن قدر زیاد میشود که منطق و احساسات را درهم میشکنند نمیشود انتظار بیشتری داشت. حق با مادرم بود؛ امان هر قدر هم که از پس تمام مشکلات گذشته با اقتدار روی پایش ایستاده باشد، درونی آسیب دیده با زخمهای غیرقابل ترمیم دارد. حتی نمیتوانم او را با خودم مقایسه کنم، مادر و پدر من پس از گذشت ایامی تلخ و پر رنج و اندوه به هر حال به سویم بازگشتهاند، حال آنکه از مادر او جز مثنی خاکستر و از پدرش جز عمارتی ویران چیزی باقی نمانده....

به آرمان نگاه کردم و او بی دعوت شروع به صحبت کرد:

- "فهمیدی چی شد؟ تنها چیزی که برایش مهمه به چنگ آوردن میراثیه که فکر میکنه به تاراج رفته و گرنه تو برایش همون چیزی هستی که گفته نه بیشتر."

نمیتوانستم چنین حرفی را تحمل کنم، بیاختیار به دفاع از او برخاستم:

- "اون تا مدتها وکالت تامالاختیار ازم داشت، حتی همین حالا هم ازم وکالت داره، هر چند محدود ولی کاملا دسترسی به حسابهای بانکی و سند املاکم داره. اگه مال دنیا برایش ارزش داشت و میخواست از طریق من سوء استفاده کنه دستش کاملا باز بوده و هست."

- "شاید باورش برات سخت باشه ولی مطمئن باش امان اهل حساب و کتابه. مطمئنا به ظاهر پایبند به سری اصول شرعی هست، حروم و حلال سرش میشه، پس هرگز دست به کلاهبرداری نمیزنه، امکان نداره مثلا از وکالتش سوء استفاده کنه و اموات روبالا بکشه پس از این نظر صد درصد قابل اعتماد، اما اگه این مال و ثروت از یه طریق کاملا شرعی به دستش برسه چه طور؟! فکر نمیکنی مثلا ازدواج با تو میتونه اون رو به تمام ثروتی که متعلق

به توئه برسونه؟ بدون این که کسی بازخواستش کنه یا اسم کلاهدار رو بشناسه یا حتی نیازی باشه جواب خدا رو بده مثلاً؟! "

حرفهایش بوی منطق میداد، منطقی کاملاً قابل قبول:

"بله، این در صورتیه که من یه جوری سر به نیست بشم، وگرنه تا کی میتونه کنار زنی زندگی کنه که به گفتهی تو در حد کرم سر قلابه برایش نه عشق و زندگی؟ ضمناً، هنوز که چیزی از اموال مادرم به من نرسیده جز همون خونهای که خودش به نامم کرد."

"نمیدونم... من واقعا نمیدونم که این مسئله رو چه جوری برای خودش حل کرده هرچند که هرگز احتمال

نمیدم مثلاً بخواد سر به نیست کنه، ولی از این که تودربارهی احساساتش اشتباه فکر میکنی مطمئنم، مخصوصاً این که مدام می شنوم آمریکاست. اون کی وقت و فرصت داره که کنار تو باشه؟ یا شاید هم عمداً ازت دوری میکنه!"

وای خدایا... چرا حرفهایش تا این حد دلم را میلرزاند؟ چرا شک ندارم که حقیقت را میگوید؟ ای وای امان تو چه بر سرم آوردهای؟!

"رؤیا بهتره تا دیر نشده نشونش بدی که اونقدرها هم سهلالوصول نیستی و هرگز اجازه نمیدی ازت سوء استفاده کنه. رؤیا... میشنوی چی میگم؟ یا عشق گوشاتم مثل چشمات بسته؟"

نگاهم را از او گرفتم، لحظهای پیش چشمم جان گرفت که پتویم زیر اشکهایش
نمناک گشته بود، لحظهای که بیرون از حیاط شاه عبدالعظیم در آغوشم کشید و از ته
دل گریست....

- "امان هیچ نیازی به مال و اموال من نداره، اون تو اوج جوونی بارها و بارها سر زندگیش
ریسک کرده؛ اسارت کشیده، جبهه رفته... آرمان خان! همیشه نمیتونی آدمها رو با ملاکها و
معیارهای خودت بسنجی چون یه جاهایی جور درنمیاد. امان اگه دنبال مال دنیا بود این همه
با مناعت رفتار نمیکرد." برایش سخت بود هضم این حرفها:

- "خب البته اینجور هم نیست که نیازی به مال و اموالت نداشته باشه، چون اون عملاً الان
دستش خالیه و یه جورهایی زیرمنت خاله و شوهر خالهی آمریکاییشه.
درسته که توی جاهای پرخطر حضور داشته ولی حالا که زنده برگشته باید زندگی کنه، این
شعار همیشه خودشه."

- "اشکالی نداره، اگه امان نیازی به وجود من داره تا به مال و اموالش دسترسی پیدا کنه من با
کمال میل کمکش میکنم."

دیگر چیزی نگفت، فایدهای نداشت حرف زدن دربارهی کسی که اگر تمام خطاهای دنیا
را برایش ردیف میکرد همچنان از او دفاع میکردم.

با اینحال حرفهای آرمان تأثیر خودش را در ناخودآگاه ذهنم گذاشته بود، مدام به این
فکر میکردم که چه شد امان با این عجله عقدهمان را ثبت کرد ولی حتی نماند تا از چشمهی
وصالم جرعههای بنوشد؟ اگر من کرم سر قلابم و او نیز اهل حساب و کتاب، پس خانهی
جمشیدیه چه میگوید؟ اشکهایش که همیشه بوی حقیقت داشته، نگاه مشتاق و شیدایش....

چه طور باور کنم که عشقی در کار نیست؟ مگر میشود او فقط مرا واسطهی رسیدن به اموالی بداند که حق اوست یا حتی اموالی که هیچ ربطی به او ندارد؟

برای اولین بار تصمیم گرفتم سری به گاوصندوق خانه بزنم، جایی که تمام اسناد و مدارک نگهداری میشود.

سند خانه را برداشتم و نگاهی به تمام برگه‌هایش انداختم، حس میکردم باید دنبال یک موضوع غیرعادی بگردم، اگر امان اهل حساب و کتاب است طبیعتاً باید یک جای کار این خانه بلند، نمیدانم چرا چنین فکری میکردم. نهایتاً تصمیم گرفتم سند را ببرم پیش آقارضا تا نظر کارشناسی بدهد....

آقارضا سند را گرفت و کمی این طرف و آن طرفش کرد:

"الان میخوای چیکار کنی؟"

"هیچی، میخوام ببینم اگه الان بخوام بفروشمش مشکلی نداره؟"

سری تکان داد و همانطور که برگه‌ها را سرسری نگاه میکرد گفت:

"نه، چه مشکلی؟ اگه مشتری داری...."

و یکدفعه ساکت شد، نگران شدم و به برگه‌های که توجهش را جلب کرده و کلامش را بریده بود نگاه کردم....

- "چیزی شده آقارضا؟" ابروانش درهم گره

خورد:

- "این خونه تو رهن بانکه... " انگار آب یخ ریخت

روی سرم:

- " یعنی چی اون وقت؟"

کمی فکر کرد و نگاه نگرانش را به من دوخت:

- "امان چیزی در این باره به خودت نگفته؟" - "نه، هیچی..."

- "اون از تو وکالت داشته برای کارهای ملکی و بانکی، پس میتونسته چنین کاری کنه..."

ظاهرا روی سند این خونه یه وام بزرگ گرفته که رقمش رو باید از خودش پرسه.

صدایم را بیاختیار بالا بردم:

- "رقمش مهم نیست، دلیلش برام مهمه! تا جایی که من میدونم اگه نتونه یا نخواد اقساط وام

رو پردازه بانک میتونه خونه رو تصاحب کنه، نه؟!"

این بار او نیز کمی صدایش را بالا برد درحالی که اصلا عصبی به نظر نمیرسید:

- "آخه کدوم احمقی خونه رو به اسم یکی میکنه و بعد چنین بازی مسخرهای سرش

درمیاره؟ مگه تو مجبورش کرده بودی که این عمارت رو بهت بده؟"

- "نه! ولی در این صورت من دیگه هیچی تو دستم نیست... هم ویلای شمال رو از دست دادم و هم اینجا خونهای برام وجود نداره درحالیکه امان میتونه با وامی که رقمش بالاست یه کاسبی توپ راه بندازه و چیزی بیشتر از این خونه گیرش بیاد!" با نگاهش برایم خط و نشانی کشید:

- "استغفرالله... رؤیا بین چه جوری داری تهمت میزنی به اون بنده خدا؟! امانی که من میشناسم خیلی بامعرفتتر از این حرفه‌است، ضمنا خدا و پیغمبر سرش میشه و هیچوقت یه همچین کار وحشتناکی نمیکنه. اصلا چرا از خودش نمیپرسی؟"

دیگر به چشمان خودم هم شک داشتم، امان که جای خود دارد:

- "پرسم که چی؟ بگم انگیزهت چیه که سرم کلاه میداری؟"

- "نمیدونم... من فکر میکنم تو داری اشتباه میکنی."

شرایط برات جوری جفت و جور شده که به نظر میرسه امان سرت کلاه گذاشته ولی اگه همهی جوانب امر رو درنظر بگیری نمیتونه این طور باشه. این سند پیشم باشه تا ببینم چیکارش میشه کرد. فردا یه سر میرم بانک، تو هم فعلا به چیزی فکر نکن، به امان هم هیچی نگو تا ببینم چی میشه."

بازهم خداراشکر که آقارضا را دارم، وگرنه باید در این آشفته بازار چه خاکی به سرم میریختم؟

قبول کردم درحالیکه بیاختیار اشک میریختم، نمیخواستم بار دیگر از امان رودست خورده باشم، من اینبار امان را با تمام زندگیام میباختم چون بدون او دیگر امکان ادامهی حیات برایم وجود نداشت، ترجیح میدادم بمیرم تا اینکه درسودای یک عشق سیاه و تاریک ذره ذره آب شوم. کاش یک دختر فقیر بودم و هرگز کرم سر قلاب نمیشدم....

حدس آقارضا درست بود و امان یک وام کاری با مبلغ بسیار بالا روی سند این خانه گرفته بود ولی قطعاً میتوانست در صورت سود دهی ظرف کمتر از یک سال به سه چهار برابر یا حتی بیشتر برسد بدون اینکه خانه از دست برود. آقارضا ایدهی خودش را مطرح کرد:

"مطمئن باش امان اونقدر عاقل هست که هم خونه رو حفظ کنه و هم سرمایهگذاریش رو توسعه بده. اون خوش فکر و باهوشه، خیلی سریع پیشرفت میکنه مطمئن باش. نباید اونو احمق فرض کنی که مثلاً با نپرداختن اقساط وام، خونه رو از دست بده. این جوریه هم خودش متضرر میشه هم اعتبارش رو از دست میده و دیگه نمیتونه وام بگیره، بهش اعتماد کن."

آقارضا گویا درد مرا نمیفهمید که همه چیز را فقط به مسائل مالی ربط میداد:

"مهم نیست، بدتر از ایناشم از دست بدم مهم نیست آقارضا.... من فقط میخوام بدونم اگه حتی کلکی هم زیر سرش نیست و تمام کارهاش با حساب و کتابه، چرا به من چیزی در اینباره نگفته؟ چرا ازم رضایت یا مشورت نگرفته؟ من باید با این امان چیکار کنم که هنوز نمیدونم چی تو کلهشه؟"

تازه فهمید دردم چیست، اما درمان من در حیطهی تخصصش نبود، هرچند وقتی عصر همان روز سوده آمد دیدم فهمیدم که ترجیح داده فوق تخصص مغز و اعصاب را بفرستد سراغم، فقط خداراشکر که دستیارش سلمی (تکنیسین دهان و دندان) نیامده بود!

سوده کمی دربارهی مسائل مختلف حرف زد و وانمود کرد که چیزی دربارهی سند خانه نمیداند، حتی وقتی از او پرسیدم آقارضا احیانا دربارهی چیز خاصی با او صحبت نکرده، لب و لوچهای برچیدو گفت:

- "نه، درمورد چی مثلا؟"

و من فهمیدم که قطعاً میداند، وگرنه محال بود تا با مناقش از زیربانم حرف بیرون نکشد رهایم کند! خودم یک دستی زدم:

- "باز خدا رو شکر که ویلای اوشون هست، وگرنه احتمالاً به زودی باید آوارهی کوچه و خیابون میشدم. اون که دلش نمیسوزه به حالم؟ خونه هم از دست بره که بره، گور بابام لابد."

- "خل شدی رؤیا؟ تو زنشی خونهی تو خونهی اون هم حساب میشه، کدوم مردی آخه با دست خودش زندگیشو نابود میکنه؟ شاید خواسته پیشرفت کنید!"

جوری نگاهش کردم که فهمید اصلاً نفهمیدهام که در جریان است! با توجه به تاریخ گرفتن وام، آن موقع هنوز عقد من و امان ثبت نشده بود:

- "به نظر تو میشه با یه دست نوشته زن کسی حساب شد؟!"

فکر میکنم برای فرار از پاسخ دادن به این سؤال مهم بود که ناگهان سؤال بیربطی مطرح کرد:

"راستی، بینم جواب آزمایشت رو گرفتی؟" درغافلگیر کردنم کاملا

موفق بود:

"- کدوم آزمایش؟! -" پاتولوژی رومیگم دیگه."

"- ای وای اصلا یادم نبود!" - "ای دیوونه! اون

آزمایش خیلی مهمی بود، چهطور تونستی اینقدر

بیخیال باشی؟ حداقل یه ماه از موعدهش گذشته."

چی؟ یک ماه؟!!!

برای یک لحظه قصهپردازی امان از دادگاهی که در آن باخته بود و همهی حالات غمگیناش از نظرم گذشت نتوانستم جمعبندی درستی از وقایع پیش آمدهی اخیرداشته باشم، فقط ناگهان ازجا پریدم و رفتم سراغ گوشی تلفن، اول زنگ زدم بیمارستان و سراغ جواب آزمایشم را گرفتم، آنها هم بعد از کلی این طرف و آن طرف کردن بالاخره گفتند که آقایی آمده و جوابش را گرفته و رفته، حالا باید با امان تماس میگرفتم.... آخرین باری که با او حرف زده بودم تقریبا یک هفته پیش بود، آن موقع هنوز به دیدن مادرم نرفته بودم و حالا نمیدانستم با شنیدن صدایش چه واکنشی خواهم

داشت، مخصوصا با اینهمه گندی که زده و به روی خودش نیاورده...
شماره‌اش را گرفتم، وقتی گوشی را برداشت نتوانستم در برابر غلیان احساساتم مقاومت
کنم:

- "سلام امان..."

- "سلام عزیزدلم، چهطوری؟"

آه... چهطور میتوانی تحت هرشرایطی مست و مدهوشم کنی؟...

- "چه میپرسی از اینحال خرابم؟" - "فدای حال خرابت! خودم

میسازمت."

- "لازم نکرده، فعلا خرابکاریهاتو جمع و جور کن ساختنت پیشکش!"

فکر کرد شوخی میکنم، خندید... بمیری که اینقدر خندههایت آتشم میزند لعنتی!...

- "کی میای ایران؟"

- "این دفعه به راست رفتی سر اصل مطلب؟" - "نه دقیقا، اصل مطلب به چیز

دیگهست."

- "یعنی چیزی مهمتر از دیدار عشقت هم وجود داره؟ «ای عاشق دیوانهی من خوابت

هست»؟!*" - "زیاد چرت نگو نارسیس، به چیزی رو فراموش نکردی؟!*" کمی فکر کرد:

"چی رو عزیزم؟"

"یه مسئله‌ی مهم و حیاتی رو دربارهی من."

"رؤیا سر به سرم نذار! الان حضور ذهن ندارم، واضحت حرف بزن، چی میخوای بگی؟"
 - منظورم جواب پاتولوژی‌ه! " سکوت کرد....

"چرا ساکت شدی؟ هنوز هم ناواضح صحبت میکنم؟" - "نه... کاملاً روشنه!"

"تو جواب آزمایشم رو گرفتی؛ اما چرا در اینباره چیزی بهم نگفتی؟"

"مهم نبود، نیازی ندیدم بهت بگم."

"اما من به جوابش نیاز دارم، خوب یا بدش مهم نیست، توحق نداشتی چیزی رو در مورد خودم ازم پنهون کنی، همین امروز بیا اینجا!"

وبلافاصله پس از این حرف گوش‌ی را سرجایش گذاشتم.

چند ثانیه‌های نگذشته بود که تلفن زنگ زد، سوده با تعجب نگاهم کرد:

"چته دختر؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ مگه کرجه که همین امروز بیاد اینجا؟!"

گوشی را برداشتم و پیش از آن که امان فرصت کند چیزی بگویم قاطعانه گفتم:

"با اولین پرواز می‌ای ایران، حرفم نباشه!"

"باشه عزیزم، فقط عصبانی نباش ببینم موضوع چیه؟ این همه وقت باهم در تماس بودیم و

تو یه دفعه امروز راجع به موضوعی حرف میزنی که از یه ماه پیش اتفاق افتاده."

- "خب تازه همین امروز یادم اومده."

- "خودت جواب خودت رو دادی! فکر کن من هم یادم نبود، حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟"

- "فراموشی من با تو زمین تا آسمون فرق داره، تو جوابی رو میدونستی که اگه خوب و مثبت بود، دونستنش میتونست منو به زندگی برگردونه، اگه هم خطرناک و ناامیدکننده بود برای درمان خودم سریعتر اقدام میکردم. تو سکوت کردی و این خیلی معنیها داره." کمی مکث کرد....

- "باشه، میام ایران برات همه چیو میگم. بذار به حساب خیرخواهیم، این فاصلهای که بین جواب آزمایش تا شروع درمان افتاده هیچ تأثیری توی روند درمانت نداشته و من هم ترجیح دادم بهت فرصتی بدم تا ذهن و روحیهت بازسازی بشه و با انرژی کامل شروع کنی." نگران شدم:

- "تا اومدنت صدجور فکر و خیال میکنم، امان بهم بگو جوابم چیه؟"

- "من جوابت رو آوردم آمریکا، به متخصصین درجه یک نشون دادم، برات وقت عمل گرفتم.... من چیزی رو فراموش نکردم عزیزم فقط بهم اعتماد کن." وقتی اینجوری با من حرف میزد تمام ذهنیاتم دربارهاش خط میخورد، یکپارچه عشق میشدم و هستی....

با اینحال وقتی تماس را قطع کردیم دوباره افکار منفی به سویم هجوم آورد، دستم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم و فشردم، پاک به هم ریخته بودم، اگر جواب آزمایشم نشان از وخامت اوضاعم داشته باشد چطور؟ این آدمی که آرمان میگوید اهل حساب و کتاب است و مرا کرم سر قلاب میبیند، روی من چه حسابی باز کرده؟

*حافظ

تصمیم گرفتم خودم ته و توی ماجرا را درآورم و منتظر امان نمانم. به همراه سوده تا بیمارستان رفتیم و بعد از کلی این در و آن در زدن و پرداخت یک هزینهی اضافه برای بازخوانی لام آزمایشگاه، نتیجه را یک هفته بعد گرفتیم و خودم به تنهایی بردمش پیش خانم دکترم و از او خواستم همه چیز را بیکم و کاست بگوید؛ چون من همراه ندارم و تنها کسی هستم که میتوانم به خودم کمک کنم، او نیز پذیرفت و به ناچار همه چیز را گفت: "متأسفانه نتیجه آزمایش شما مشکوکه به سرطان رحم، ولی احتمالات دیگری هم هست."

این حرف مثل دنیایی بود که بر سرم خراب میشد:

"یعنی چی؟! یعنی میخواین بگین که من دیگه نمیتونم بچه دار شم؟" سری به تأسف تکان داد:

"معمولا توی موارد مشابه شما مجبور میشیم به هیسترکتومی.* شاید حتی بعدش نیاز به شیمی درمانی هم باشه ولی فعلا همش در حد حدسه...."

نمیتوانستم آنچه را که میشنوم باور کنم، با این حساب امان چرا باید آن روز با عجله عقدمان را ثبت میکرد؟ آیا نام من در شناسنامه‌هاش امکان یک ازدواج خوب و سالم و خوش آتیه را از او نمیگرفت؟ چه فایده دارد که دل خوش کند به عقدی که جز یک نام و امضا ثمر دیگری برایش ندارد؟ حالا دیگر حرفهای آرمان هم برایم لحظه به لحظه پررنگتر میشد، کرم سر قلب، حل مشکل سربه نیست شدنم، عمارت جمشیدی..."

او خودش را صاحب آنجا میدانند که روی سندش وام گرفته! جز این چه میتواند باشد؟ حالا میفهمیدم چرا آرمان گفت کار امان در رابطه با معاوضهی عمارت با ویلا شبیه یک سرمایه گذاری پر سود است! آقارضا هم گفت که امان خوش فکر و باهوش است و میتواند سرمایه گذاریاش را توسعه دهد. حالا او روی من سرمایه گذاشته، من به او اعتماد کردهام، به عقدش درآمدهام و حالا به زودی جام وداع را سرخواهم کشید و امان به تمام اموالی که در اختیار من است خواهد رسید، چرا که گذشته از سهمالارثی که از من به خودش میرسد، پسر من نیز محجور است و به قیّام نیاز دارد و چه کسی بهتر از ناپدریاش که حقوقدان هم هست؟ اکنون مرگ را پیش رویم داشتم و از امان جز کابوسی تلخ و جانسوز برایم باقی نمانده بود، اصلاً نمیتوانستم بار دیگر به او خوشبین شوم حال آن که اعتماد به او تنها سرمایهی هستیام بود. چنان روح و جسمم درهم خرد شده بود که احساس میکردم باید فرار کنم و به گوشهی دنجی پناه ببرم تا با خدای خود خلوت کنم، دیگر حوصلهی هیچ کسی را نداشتم، فقط هربار که ایلیا با آن سکوت سنگین و چشمان لبریز از سؤالش به من مینگریست و علت پریشانیم را با زبان کودکانهاش میجست، احساس میکردم برای هیچ کس تا این حد دلم نمیسوزد، ای وای ایلیای بیچارهی من! تو پس از من چهکار خواهی کرد؟ با اندوه جانسوز بیماری در این دنیای بیرحم حقهباز چگونه کنار خواهی آمد؟ همواره بغض تلخی گلویم را در خود میفشرد، هربار که بیصدا و آرام میگریستم ایلیا را پشت خلوت غمگین و دلتنگ مییافتم، نه او چیزی میپرسید و نه من حرفی میزد، فقط اشکهای ما باهم سخن میگفت، حس

مادری را داشتم که میخواهد طفلش را از شیر بگیرد... زخم آخری داشت از پا درم میآورد، همهی دفترهای اشعار و خاطرات گذشتهم مثنی کلمات سیاه و بیمعنی جلوه

میکرد، از دنیا و آدمهایش دیگر چیزی نمیخواستم چرا که میدانستم به زودی از این دیار
هجرت خواهم کرد...

این روزها گاهی دخترکان کوچک دو-سه سالهای را میبینم که میان باغچههای خانه بازی
میکنند و به رویم میخندند ولی وقتی به سویشان میروم ناپدید میشوند و میبینم که جای
دیگری هستند، پشت پنجرهها یا گوشهی دیگری از حیاط... مثل این است که دارم دچار
خیالات و اوهام میشوم ولی دیگر به حضور این فرشتگان کوچک عادت کردهام، انگار یک
عمر است که میشناسمشان، شاید هم به همین دلیل است که به هیچ روی از دیدنشان دچار
وحشت یا حیرت نمیشوم، وقتی در گوش هم صحبت میکنند و به رویم میخندند من نیز به
آنها لبخند میزنم، درست مثل اینکه به گهوارههی نوزادیم بازگشته باشم، حتی وقتی توی
حیاط ایستادهام این دخترکان شوخ و زیبا از پشت پنجرههای اطاقها نگاهم میکنند و یواشکی
مرا با انگشت نشان میدهند و باز هم میخندند، میخندند، میخندند!...

آه خدایا چقدر خستهام، زمین برایم تنگ و کوچک شده، انگار اسارت خاک نمیخواهد دست
از سرم بردارد، مثل بادبادکی هستم که میل رها شدن در اعماق آسمان را دارد ولی رشتههای
باریک مرا به دست کودکی بسته که تا دل از من نبرد رها نخواهم شد....

*هیسترکتومی: عمل خارج کردن رحم از بدن

«مرگ عاشق»

مسخره است، نه؟ نشستهام اینجا مقابل یک مشت دفتر و ورق پراکنده که به هر کدام نگاه میکنم نام امان گوشه و کنارش میدرخشد! ضدقهرمان زندگی مزخرف و پر رمز و رازم که جایگاهی برتر از قهرمان داشت برایم....

معلوم نیست دنبال چه میگردم؟ کورسویی از امید یا ردپایی از عشق؟!

کجا اشتباه کردهام که کارم به اینجا کشیده؟ کسی که باید ببخشد و بخشیده شود کیست؟ ایرج؟ فرامرز؟ زری؟ رامونا؟ امان؟ من؟....

کدامان خطای بیشتری داشتیم؟ کدامان سزاوار بخششیم؟ خدایا کجای دنیایم را نانوشته گذاشتی تا خودم کاملش کنم؟ یک عمر قضاوت کردهام بدون اینکه متهم حاضر باشد، هر بار فهمیدم قضاوتهایم بوی فریب دارد، بوی اشتباه!

حالا بازهم قضاوتی دیگر....

این بار جای متهم و دادستان عوض شده، این بار مهمترین تصمیم زندگیام در پیش است، شاید هنوز دیر نشده باشد، شاید هنوز راه برگشتی باشد، دستکم میتوانم با اطمینان رشتهای را بگسلم یا محکمر گره بزنم. باید دفاعیهی امان را بشنوم؛ دروغگوی قهاری که یک عمر با جا به جا کردن یک حرف ناچیز دنیایم را ویران کرده و عین خیالش هم نیست!

اکنون منم و یک بغل دفتر و دستنوشته که متعلق به ذهن و اندیشهی من است، خودم نوشتهام بدون اینکه او حضور داشته باشد، تماش استدللهای ساده و پیچیدهی خودم است، مقدمات را کنار هم چیدهام و به نتایجی که قاعدتا باید گرفته شود رسیدهام....

اما اینها چقدر ارزش دارد وقتی خودش نیست تا یک بار برای همیشه ذهنم را از تمام این سؤال و جوابهای گزنده خلاص کند؟

«تنها شانس زندگی من توئی، اگه به روم لبخند بزنی...» «دستوپا زدنت بیفایده ست؛ تو قلب من

جایی برای تو وجود نداره، امان تو هیچ راهی به قلب من نداری؛ هیچ راهی!»

«پیشم بمون رؤیا! بهت نیاز دارم... عاشقتم....»

«عاشقتم.....»

«حق داری باور نکنی، ولی کی به من حق میده؟»

«پس ازت فاصله میگیرم و راهم رو برای همیشه ازت جدا میکنم تا دیگه خط موازیت

نباشم....»

«پس بگو بدونم گناه این خدایی که میگی توی کدوم نامه‌ی عمل نوشته میشه وقتی بتی مثل

تورو میسازه و به من دستور میده که نپرستم؟»

«این تویی که داری ازعشق خودت دیوونه میشی نارسیس!»

«تو بهزودی با میل خودت به یه دام دیگه پا میذاری حتی اگه تمام حواست رو جمع کنی.»

«صبر نمیکنم تا تو برام خط به خط نقشه پیاده کنی!»

«ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا!»

«ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا!»

«ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا!»

... بیاید ای خاطرات در هم من! میخواهم شما را دور بریزم، چرا که دیگر در چشم من ارزشیندارید، حالا دیگر از همه چیز بیزارم، از شعرهایم؛ از نوارهایم؛ از قصهها و نقاشیهایم؛ از خیالی که نقش میزد؛ از ترانههایی که زمزمه میکردم... اکنون در آخرین سطر ایستادهام و تمام خطوط زندگی پشت سر من است....

خدایا! کدام ستاره بود که به رویم چشمک میزد و تو خاموشش نکردی؟ کدام نسیم بر گیسوانم چنگ میزد و تو فرو نشانندی؟

حالا دیگر عشق در قلب خستهی من میمیرد، زندگی را باور ندارم، همه چیز شوخیست، یک شوخیتلخ! یک دروغ گزنده... خندهها بوی مرگ میدهند، گریهها بوی خنده میدهند، از چرخش زمین خندهام میگیرد، از رویش گلها گریهام!....

همه چیز در تکاپوست، یکی کار میکند؛ یکی بچه شیر میدهد؛ یکی به خاطر یک عروسک گریه میکند، یکی با شانهای کوچک گیسوان بلند خود را پریشان میکند! نسیمهای بهاری سرخوشانه میوزند، مهتاب به روی صحرا لبخند میزند و دریا میلی به رنگ غروب خورشید ندارد. آن دورها، آنجا که بادبادکها میرقصند، آنجا که چوپان گله یخود را برسینه کش کوهستان عروج میدهد، شاید نسیمی باشد یا ستاره ای؛ اما دور، همیشه دور است!

خدایا! ویرانه های قلبم را به تو میسپارم، پس از من آن را دریاییکن مویج که سربه
صخره های غم بکوبد

دیوانهوار و وحشی... پس از من قلبم را غروبی کن آتشین تا بهانه های باشد برای عاشقانی که
در ساحل حسرت میگریند، پس از من قلبم را برگ خشکیده ایکن که وقتی پرستویی خسته
زیر اندوه خزان جان سپرد، آهسته ورقصان و پیچان بر پرهای یخ بستهایش بنشیند... دلم را
به تو میسپارم، دلم را نگهبان باش*....

*متن از: نویسنده (لیلی تکلیمی)

«فصل امتحان»

نمیدانم چندروز گذشته، ولی امروز امان تماس گرفت و گفت که از آمریکا برگشته و
میخواهد امروز به دیدنم بیاید. صدای زنگ که بلند میشود فوراً به بهانه ای استقبال از او به
حیاط میروم، نمیخواهم جلوی ایلیا حرفی دربارهی بیماریام زده شود. تیشرت آستین
کوتاهی با شلوار استریچ تنم است و موهایم را با کش مخملی ساده های پشت سرم به شکل
بوکله جمع کرده ام، میلی به خودآرایی ندارم ولی امان مثل همیشه حریصانه براندازم
میکند....

- "سلام نازنین!" - "سلام...."

جواب سردم نگرانش میکند و ابروانش را درهم میکشد و لبخند نیم بندی میزند:

"- چیه؟ اخماتو واکن! امانهها؟ دشمنت که نیست!؟"

و پیش از آن که جوابی دهم مرا تنگ در آغوش میکشد و تا به خودم بیایم دندانش را روی گلویم گذاشته و مختصر گازی میگیرد، حال عجیب و غیرقابل توصیفی دارم، انگار نمیخواهد دست از شیطنتهای نوجوانیاش بردارد خونآشام جذّاب من! بین حالا که از او به کلی ناامید و دلسرد شدهام چگونه با حسرتش آتشم میزند... وحشت و نفرت و لذت یکجا به هم آمیخته و نزدیک است دیوانهام کند، حالم اصلا خوب نیست، کینه‌اش به طرز بیسابقهای به قلبم چنگ میزند اما نمیدانم چه طورر هنوز قادر است بیاراده غرق لذتم کند؟!...

وقتی حس میکند خوب دلم را نرم کرده چانهام را میان دو انگشتش میفشارد و ابروانش را به زیبایی درهم گره میکند و خیره میشود به چشمان لبریز از گلایهام:

"- یه ماهه همدیگه رو ندیدیم؟! نمیخوای چیزی بگی؟ نالهای، فغانی، از غم عشق، هجران..."

با حرص دندان به هم میسایم، میخندد و منتظر میماند تا بار دیگر نارسیس خطابش کنم، ولی من این بار محرومش میکنم از لذّت شنیدنش:

"- همین قدر که تو داری از فراقم آب میشی کافیه!" باز هم میخندد و در آغوشم

میکشد:

"- آخ که من شهید این ذوالفقار زبونتم! اصلا مفقودالاثرتم، جانبازتم!"

و بازیهایش را از سر میگیرد که تا مرز جنونم کشاند....

سرم را از سینهایش برمیگیرم درحالیکه سعی دارم به احساسات سرکشم لگام بزنم:

- "از دادگاہت چه خبر؟ اون بدبختی که بیگ*ن*ا*ه محکوم شد!؟"

نگاهش رنگی از دلخوری میگیرد و لبخند از لبش میرود و رهایم میکند....

- "چرا باهام مثل غریبهها حرف میزنی؟! جنایت که نکردم؟! فقط رفتم و جواب آزمایشت رو

گرفتم، حالا این موضوع اینقدر مهمه که عشقبازی رو کوفتم میکنی؟" تقلا میکنم تا بر بغضم

مسلط شوم، بغضی که این روزها به تلنگری بسته است:

- "چرا با این که میدونستی تو این عمر باقی موندهی بینهایت کوتاهم دیگه هیچی به عنوان

یه زن برات ندارم و حتی قادر به بچه دارشدن هم نیستم.... با اون عجله عقدم کردی؟

چرا امان؟" چهره درهم میکشد:

- "کی چنین خزعلاتی گفته؟ من اگه میخواستم به حرف اینا گوش بدم که جواب آزمایشت

رو نمیدادم آمریکا؟ بعضیا همیشه سادهترین راه رو انتخاب میکنن بدون اینکه به عواقبش

فکر کنن ولی من دست رو دست نمیذارم، مگه مُرْدَم که تو به این چیزها فکر میکنی؟" چرا

خدایا؟ چرا هرقدر در خلوتم گلایه بارانش میکنم حالا که مقابلم ایستاده و اینطوری بامن

حرف میزند میخوامم برایش جان دهم؟ چرا همیشه در غیاب محکومش میکنم و در حضور،

تبرئه‌اش؟! "

- "بسه امان! من خوب میدونم که اینا واسه

دلخوشیهای یه آدم دم مرگه... حالا میفهمم نعیمه چی میکشید وقتی میدونست دیگه هرگز بچه دار نمیشه. " - وضعیت تو با نعیمه فرق داره، اینم مطمئن باش که اگه یه دونه گندم کاشتی یه خوشه درو میکنی، خدا که جای خود داره، حتی من هم میدونم برای نعیمه چی کار کردی، سلمی همه چیو بهم گفت. "

نگاهم به زیر میافتد ولی حرفهایش عجیب دلگرم میکند...

- "خدا ی نعیمه خدای تو هم هست، اگه درمون نعیمه رو تو چنگ تو گذاشت، درمون تو رو هم تو چنگ یکی دیگه میذاره که حتی فکرشم نمیکنی. همیشه که معجزه رو توی نقاره نمیکنن؟ گاهی هم توی اطاق عمله، زیر تیغ جراح... مهم اون دستیه که شفا میده نه آستین. " چگونه باور کنم این مردی که این چنین دربارهی ارادهی خداوند حرف میزند اهل دنیا و حساب و کتابهای زمینی باشد؟

- "تو فقط با من راه بیا عشق من! بذار هرکاری که لازمه برات بکنم تا با چشم خودت ببینی که هیچ مشکلی نیست و میتونی علی رو به دنیا بیاری!"

علی؟! من کی دربارهاش با او حرف زدهام؟ چرا یادم نمیآید؟...

- "علی؟!... چی میدونی راجع بهش؟" لبخندی میزند:

- "خوابش رو دیدم... بهم نخندیا؟ باور کن اصلا اهل خواب دیدن نیستم، ولی خب... یه بار

خواب دیدم خدا یه پسر خوشگل بهمون داده، تو صداش میزدی علی!"

من نیز نمیتوانم لبخندم را پنهان کنم، همزمان اشکی از چشمم میچکد و تمام گلپهیم، تمام شعر و ترانههای تلخم از یاد میرود:

"از همون اردوی سولقون باهام بوده، خیلی شبیه توئه، چشماش مثل تو سیاهه، موهاش مثل تو نیمه مجعد و موّاجه، عین خودت... شیطون و شروره...."

وچشمانم میسوزد.... دستهایم را مقابل دهانم میگیرم تا لرزش لبهایم را پنهان کنم، نرم در آغوشم میگیرد و به کمرم دست میکشد:

"مطمئنم که خوب میشی نازنین، با بهترین خانم دکتری که توی واشنگتن میشناسم صحبت کردم، آزمایش و عکسهاش رو دید و گفت که احتمالا به فیبرومه که با یه عمل جراحی حله." حیرت تمام وجودم را میگیرد:

"ولی خانم دکتر خودم گفت که مشکوکم به سرطان؟" لبخندی اطمینان بخش بر لبش مینشیند:

"درسته، اما در مراحل اولیهست و فیبروم باعث خیر شده که فوراً تشخیص داده بشه. اینه همون معجزه‌های که گاهی کنار گوش ماست ولی دیر باورش میکنیم. علت این که خانم دکتر نتونسته به جواب درستی برسه همینه که این یه مورد خیلی نادره، اگه این فیبروم نبود هیچ وقت کارت به کورتاژ تشخیصی نمیکشید که یه سرطان خطرناک رو توی اولین مراحلش تشخیص بدیم.

حالا ما باید فیبروم رو برداریم و بعدش یه دوره‌ی درمانی خواهی داشت، اگه قدم به قدم با کارهایی که بهت میگیرم جلو بیای همه چی درست میشه بدون اینکه نیازی به هیستریکتومی داشته باشی، فقط لج نکن جون امان، باشه؟"

سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان میدهم، حاضرم جانم را بدهم تا علی را به دنیا بیاورم، پسرک زیبایی که هنوز دنیا نیامده دل من و پدرش را برده....

دستم را ابراز احساسات میکنم و خودم را سخت به او میفشارم، هرکاری میکنم یادم بیاید چه ها میخواستم به او بگویم فایده‌های ندارد، فقط عشق است و مستی و یاد علی زیبایم.... با هم میرویم داخل و ایلیا که با جوجهاردکهایش وسط پذیرایی مشغول است به محض دیدن ما برمیخیزد و به طرفمان می‌آید و امان را جوری مخاطب قرار میدهد که انگار او را همین امروز صبح دیده:

"بریم بس.... بسکت.... کت؟!!"

امان میخندد و به طرفش میرود و پیشانیاش را میبوسد:

"ماشالا چه دراز شدی؟! همیشه یه ماهه ندیدمتا؟ معلومه بسکت بهت ساخته. بزن بریم." و دوتایی میروند بیرون، صدایش میزنم:

"ایلیا جوجهها؟!!"

اهمیتی نمیدهد و قدمهایش را تندتر برمیدارد تا وانمود کند که اصلا صدایم را نمیشنود. از خدمتکارم میخواهم مراقب جوجهها باشد، جوجههایی که حضورشان کمک بزرگی کرده برای حذف مجسمهها از ذهن ایلیا.

به سمت اطاق خواب میروم تا کمی به سرو وضعم برسم، صدای توپ مرا پشت پنجره میکشاند، پرده را کنار میزنم و به تماشای بازیهای میایستم. دوباره با خودم مرور میکنم، باید از او بپرسم چرا خانه را گذاشته رهن بانک و به من چیزی در اینباره نگفته؟

ایلیا توپ را دستش گرفته و ده قدم میدود تا بیندازدش توی سبد، امان ساعدهایش را خلاف جهت هم حرکت میدهد:

- "رانینگه عالیجناب!"

چرا به من دربارهی مادرم اینهمه دروغ گفته؟ چرا؟....

رابطهی حلالی که مشابهش را به من نیز پیشنهاد داده چرا به فحشا تعبیر کرده، چرا؟!....

همان طور که توپ را دریل کنان به سمت حلقه میبرد اجازه میدهد تا ایلیا توپش را بزند

ولی چند قدم جلوتر دوباره آن را میگیرد و سه گام میرود و شوت میکند توی حلقه....

- "ایلیا ریاند!"

چرا مرا کرم سر قلاب نامیده؟ چه طور توانسته اینقدر بد دربارهام حرف بزند؟ ایلیا فریاد

میزند:

- "دبله!!"

وصدای خندهی امان بلند میشود، به طرفش میرود و درآغوشش میکشد و یک دور درجا

میچرخد....

بارها و بارها در مقابل سوده و مادر و خیلیهای دیگر از او بد گفتهام، ابراز انزجار و تنفر

کردهام، او را باعث تمام بدبختیها و گرفتاریهایم خواندهام....

- "از همون جا شوت کن...."

و ایلیا با اعتماد به نفس پرتاب میکند، به تخته میخورد و به گل مینشیند! صدای کف زدن و

تشویق امان بلند میشود:

- "شییییره ایلیا!"

وقتی به دیدن مادرم میرفتم بدون اجازه‌ی او بود، حال آنکه در عقدش بودم و طبق رساله‌ی احکام اجازه‌ی همسر برای خروج زن از خانه شرط شرعی است، گذشته از اینکه میدانستم او مخالف دیدار من و مادرم است، من رفتم بدون اینکه او را در جریان بگذارم، او نیز حق دارد مرا دقیقاً طبق چارچوب‌هایم توبیخ کند، بگوید چرا حکم شرع را زیر پا گذاشتی و بی‌اجازه از خانه خارج

شدی؟ چرا به من اعتماد نکردی؟ چرا اجازه دادی آرمان هرچه دلش می‌خواهد پشت سرم بگوید و تو را به شوهرت بدین کند؟

حالا هر دوی آنها خسته از چند دقیقه دویدن و شوت کردن توپ، دست در دست هم به گوشه‌ی زمین می‌روند، ایلیا تقلا میکند به او بفهماند که بازی خودش بهتر است! امان نیز سخاوتمندانه می‌پذیرد و با پشت دست عرق پیشانیاش را پاک میکند و طره‌های پریشان و به هم ریخته‌اش را کنار می‌زند....

چند روز خواهم توانست بدون او به زندگیام ادامه دهم؟ چند ساعت؟ چند دقیقه؟....

از کجا معلوم که این قصه‌ها هم مثل عکسهای توی پاکت پوچ و توخالی نباشند؟ مادرم چنان از این عکسها برآشفته بود که فکر میکرد اگر به دستم برسد حتما نابود خواهم شد، چقدر تقلا میکرد پنهانش کند تا رابطهام با امان به هم نریزد، ولی من خبر از همه چیز داشتم، اینبار هم شاید پاکتی که آرمان نشانم داده حاوی یک مشت توهّم بیپایه و اساس باشد، با دلایلی که اگر بشنوم خندهام بگیرد که چرا اینقدر نگران چنین چیز بیخودی بودهام؟

ایلیا دستش را میکشد که باهم بیایند بالا ولی او سری تکان میدهد:

- "تو برو پیش مامان یورا! من یه ذره دیگه بازی میکنم میام."

چندبار آرزو کرده‌ام بررسی باشم که تو به موهایت میکشی؟ چندبار حسادت کرده‌ام به ساعتی که به مچت میبندی؟ چندبار خواسته‌ام اعدادی باشم که روی تخته‌ی کلاس با دست چپ مینوشتی؟ چندبار چندبار عشق من؟ حالا اگر من گوشه‌های از محاسباتت باشم چه اشکالی دارد؟ به آرزویم رسیده‌ام؛ نه؟! تو امان من، تو که اکنون بیهیچ مانعی مقابلم ایستاده‌ای و مرا می‌بوئی و می‌بوسی، تمام آرزوی منی! چگونه ببازمت به پای پاکتی که یک مشت عکس بیمعنی و قصه‌های پوچ در خود دارد؟ اصلاً گیرم که این میان چیزکی هم بوده باشد، سهم «گذشت و اغماض» چه میشود؟ اگر هیچی نباشد و ببخشم، منت بخشیدنم را بر سر چه گذاشته‌ام؟! چرا از تو توقع داشته باشم که بهترین باشی ولی برای خوب بودن خودم چرتکه بیندازم؟!

ایلیا دوان دوان به سوی پله‌های ایوان می‌آید و از دید من پنهان میشود. امان نیز تک و تنها مشغول عشق بازی با توپ و حلقه میشود. لبخندی میزنم به اشتیاق کودکانهای که انگار بر تمام دلبستگیهای او غلبه دارد.

دریبل میکند و سه گام میرود و شوت میکند، میدانم چند دقیقه میگذرد که ناگاه میان بازی بیآنکه بداند دارم نگاهش میکنم توپ را باخشم گوشه‌های رها میکند و روی سکویی مینشیند و سرش را میان پنجه‌هایش فرو میبرد و شانهایش تکان میخورد، لبخند از لبم رفته و ذهنم به هم ریخته؛ دارد گریه میکند؟!... میدانم ذهن او درگیر چیست، بیماری کشنده‌ام؟ دادگاهی که باخته؟ مشککش با مرگ من چیست اگر کرم سر قلابم؟ این گریهی او برای هرچه باشد حتماً از دلی پاک سرچشمه گرفته و گرنه چه کسی به خاطر به هم ریختن محاسبات اقتصادیش اشک حسرت میریزد؟ همهی ما گاهی در زندگی متهم میشویم، گاهی وکیل و گاهی قاضی، گاهی نیز دادستانیم ولی معلوم نیست داد از که و برای چه میستانیم؟

در کدام دادگاه؟ آیا تمام دادگاههایی که در آن حاضر میشویم عدل است؟ آیا در هر شرایطی انصاف را رعایت خواهیم کرد؟ گیرم که دادگاه عادلانه هم نباشد، آیا به متهم اجازه‌ی دفاع خواهیم داد؟ یا نکند فقط وقتی متهم هستیم دنبال دادگاه عادلانه‌ایم و وقتی در جایگاه دادستان یا قاضی باشیم فقط و فقط به آنچه که منفعتمان ایجاب میکند اهمیت میدهیم؟*****

نیمه شب است و نفسهای گرم و عمیق امان هوای اطاقم را بهشتی کرده، دست به سینه به پهلوی راست خوابیده و مژگان پرپشت و سیاهش بر گونها نشسته، فتنهی روزگارم در خواب است، چه خواب معصومانهای!....

دلم میخواهد تا صبح بر این چشمان سحرانگیز بوسه زخم ولی دلم نمیآید بیدارش کنم. وصالش شیرینترین تجربه‌ی روح سرگشته‌ی من است و هنوز تمنّایش به قلبم چنگ میزند. بی سرو صدا غلتی به پهلو میزنم و آرام از تخت پایین میآیم. هنوز ریتم نفسهایم تغییری نکرده و انگار متوجه رفتنم نشده. شال حریر صورتی رنگی روی لباس خواب آستین رکابم میاندام و از اطاق بیرون میروم.

هوای نیمه شب خنک و دلپذیر است و بلافاصله موها و دامن سبکم را به بازی میگیرد، بوی مهر میآید از این شهریور در حال گریز. بیاختیار یاد روزهایی میافتم که با نزدیک شدن به مهرماه هیجان و اشتیاق در دلم شعله‌ور میشد و من فکر میکردم به خاطر دوستانم است غافل از این که سودای اوست که همواره در سویدای جانم بوده، از زمانی که تاریخ دقیقش را نمیدانم....

روی اولین پله مینشینم و به ستارگان چشمک زن خیره میشوم، هنوز هم تماشای این همه سیاهی غم به دلم مینشانند حتی حالا که او در اطاق من خوابیده و لحظه لحظه‌های من آجرهای خیال اوست.

پیش از آنکه صدای پایی بشنوم عطر حضورش را استشمام میکنم، چشمانم را میندم و نسیمی را که از کنار موهای میگذرد و طره‌های سرگردان را به صورتم میپاشد به درون ریه‌هایم میکشم....

- "نمیخوای توییخم کنی؟"

آرام برمیدرم تا مراقب شکستن بلور نازک سکوتم باشم، او اکنون میتواند نیم رخم را ببیند ولی من قصد نگاه کردنش را ندارم، موهای پرده‌های کشیده میان پلکهای فرو افتاده‌ام و نگاه بیقرار او:

- "چرا رؤیا؟ چرا سرم فریاد نمیزنی؟ چرا نفرینم نمیکنی؟ چرا نمیگی ازم متنفری؟"

حرفهایش معنی دارد، ترجیح میدهم به او فرصت دهم تا بهترین تصمیم ممکن را بگیرد....

- "یادته همیشه میگفتم تو فرشته‌های برعکس مادرت؟" خوب شد، دارد میرسد به اصل مطلب! جواب من هنوز سکوت است و نگاهی که به رو به روخته شده....

- "حالا میخوام حرفمو اصلاح کنم، تو فرشته‌های درست مثل مادرت!"

احساس داغی در گونیهایم دارم، حتی فکر میکنم دارد بغضم میگیرد. هنوز نمیدانم باید چگونه سکوتم را بشکنم که رگهای احساسم را نبرد؟

پشت سرم مینشیند و کمرش را به کمرم تکیه میدهد، حسی خوشایند همراه هزاران سؤال بیجواب به درونم میریزد، حالا صدایش کمی گنگتر به نظر میرسد، انگار که دارد با خودش حرف میزند، با هر کلامش ارتعاشی خفیف روی کمرم حس میکنم....

"دیروز صبح وقتی به تو خبر دادم که رسیدم ایران یه زنگ هم زدم به رضا تا به اون هم بگم، حسابی توپش ازم پر بود و همه چیو گفتم، حتی گفتم که تو رفتی دیدن مادرت... یک آن فکر کردم همه چی بینمون تموم شده، هم تو به اعتمادم خیانت کردی و هم حالا دیگه حسی جز نفرت نسبت بهم نداری. نمیدونستم وقتی باهم رو به رو بشیم قراره چه جنجالی بینمون راه بیفته و کدومون فریاد بیشتری بکشه؟ اولش رفتم پیش زری، حسابی پریشون بود، همه چیو بهم گفتم، تمام اون حرفهایی که میدونم تا ابد حتی یک کلمهش از ذهنت پاک نمیشه. گفتم تو تمام مدت از من دفاع کردی و جوابهای دندان شکنی به آرمان دادی. ازم خواست مراقب قلب نازکت باشم، گفتم رؤیا فقط با تو زنده ست!.... رؤیا...."

و دستش را جوری به تمنای دستم عقب میآورد که از روی شانهایمان میگذرد، من نیز آرام انگشتان متورم دوست داشتیش را لمس میکنم...

"رؤیا من نمیخواستم سرت کلاه بذارم، اگه رو این خونه وام گرفتم واسه این بود که...." حرفش را قطع میکنم:

"توضیح نده امان!... اگه لازم باشه جونم رو برات میدم، این خونه و زندگی و دار و ندارم فدای چشمات." حیرت را در لحن کلامش حس میکنم:

"یعنی تو.... واقعا ناراحت نیستی؟"

"همین که میدونم کلاهدار نیستی و از یه راه شرعی و حلال میخوای حقّات رو به دست بیاری برام کافیه، چون نگران سعادتتم. بقیهش کوچکتین اهمیتیه نداره."

"تو خیلی بزرگی رؤیا، ولی من اونقدر کوچیکم که نیاز دارم برات توضیح بدم تا دلم آروم بگیره." هنوز اجازه می توضح به او نمیدهم:

"این سالها خیلی چیزها شنیدم و دیدم ولی تهش به این نتیجه رسیدم که هیچ کسی بیتقصیر نیست، درعینحال گناه کسی به اون بزرگی نیست که نشه بخشیدش.... توی دنیایی که وقتی به هرطرفش نگاه میکنم فقط تویی، نمیتونم به سوآلی فکر کنم که شاید جوابش تو رو ازم بگیره، پس بذار اینجور فکر کنم که تو از همه بیتقصیرتری چون با این فکر زندگی برام خیلی لذتبخشتر میشه.... امان، توتنها حقیقت معنیدار زندگی منی!"

دستش از دستم رها میشود، سرش را بر زانویش گذاشته و آرام میگیرد. نمیخواهم چشمانم بسوزد و اشکی بر گونهام بریزد، چشمانم را برهم میگذارم و نفس عمیقی میکشم، لحظاتی به همان حالیم، آنگاه میچرخد تا کنارم جا بگیرد و صورتش را میان موهایم فرو میبرد و بازهم میگیرد....

گریه نکن مرد من! غرور تو ستونهای امن و امان ویرانههای من است. مرا از نو بساز، ویرانترم نکن....

کمی که آرام میشود سعی میکند توضیح دهد، حالا که اون نیاز دارد چرا مانعش شوم؟

"بابت وامی که سر این خونه گرفتم شرمنده نیستم چون من هیچ پولی تو دست و بالم نبود و میخواستم دفترکارم رو بخرم و از زیر دین شوهرخالهم بیرون بیام، ولی نمیخواستم اینو بدونی تا به موقعش. حالا که زخم بودی تا حدی حق تصرف توی اموات داشتم و میخواستم از

این حق برای سربلند کردن استفاده کنم نه کلاه گذاشتن سرت.... اما بابت یه چیز فقط عذر میخوام ازت، این که حق نداشتم اینهمه سال ذهنت رو درگیر مادرت کنم، حق نداشتم با آبروی تو و مادرت این همه سال عقده گشایی کنم، حق نداشتم قلب بیگناه تو رو بابت ناپاکی مادرت آشفته کنم.... حق نداشتم فرشتهی من.... حق نداشتم.... مخصوصا وقتی میدیدم هیچی برات مهمتر از پاکی و ایمان نیست، هیچی به اندازهی فساد و بیبندوباری عذابت نمیده.... من از این نقطه قوت تو سوءاستفاده کردم و فکر کردم ماه همیشه پشت ابر میمونه.... حق نداشتم...." و باز هم اشک میریزد...

- "امان؛ من همه چیو درباره ت فراموش میکنم، دادگاهی که تو باختی متهمش من نبودم، مادرم بود.... تو هم وکیلش بودی، دادستانش بودی! یه دادستان بی رحم که چشمش رو به روی خیلی چیزها بسته بود و به چیزی جز زمین زدن متهم فکر نمیکرد. کسی که باید ازش عذرخواهی کنی زریه نه من! خواهش میکنم به خودت خیانت نکن، تا فرصت داری ازش حلالیت بخواه و نذار غل و زنجیر حقالناس به پات باشه و جلوی پروازت رو بگیره."

بینیاش را با صدایی خفیف بالا میکشد و قدری مکث میکند، آنگاه چشمان سرمهریزش را به چشمانم میدوزد:

- "اگه این کارو بکنم، تو منو میبخشی؟" لبخند تلخی میزنم:

- "خیلی وقته که بخشیدمت، چون بخشیدن تو مثل بخشیدن خودمه.... فقط خواهش میکنم کینهی مادرم رو از دلت بیرون کن امان، حتی اگه سخت باشه. نمیخوام یه عمر همون پسر کوچولوی هشت ساله باشی که داره سوختن مادرش رو تماشا میکنه و هیزم این آتیش رو اشتباهی تشخیص داده."

خیره در چشمانم فقط آهسته سری تکان میدهد....

امشب آخرین شب تابستانی در شهریور ۱۳۷۱ برگ زرّین زندگی من و امان شد، شبی که مهر آمد، کینهها رفت، خطاها چون برگ خشکیده بر زمین ریخت، صدای زنگ مدارس یعنی هنوز هم آموختن و امتحان شدن در راه است، سرت به برگهی کسی نباشد، امتحان خودت را بده، وقتی که گفتند برگهها بالا، تو مسئول نمره دادن به کسی نخواهی بود، کسی که نمرهی هر برگه را ثبت میکند آموزگار هستی است، پس هر لحظه آماده باش، به خاطر بسپار آموختههایت را، مرور کن هر روز و هر شب خودت را، فقط و فقط خودت را!

هوا سرد است و برف سنگینی میبارد، مثل روح سرگردان از این سو به آن سو میروم، صدای گریهی معصومانهاش دلم را به درد آورده، یک دست دماسنج و دست دیگر سینی داروها....

دست تنها نمیتوانم، با عجله به اطاق خواب میروم:

- "امان، پاشو! علی تب کرده... هر کاریش میکنم آرام نمیشه، امان تو رو خدا!"

غلطی میزند و به پشت میخوابد اما حتی دلش نمیآید چشمانش را باز کند:

- "خب استامینوفن بهش بده خوب میشه، این که دیگه کاری نداره؟"

نمیدانم همهی مردها خواب آلود که باشند این قدر بیخیالند؟

- "بهش دادم، پاشو بهش هم کردم، دیگه نمیدونم چیکار کنم.... امان پاشو دیگه اینقدر

بیخیال نباش!" - "مگه بچهی اولته که اینقدر دستپاچهای؟" نزدیک است بغضم بترکد:

- "بچه‌ی دهممه اصلا! دو شبه تبش قطع نمیشه بعد این عوض کمکته؟"

دیگر امیدی به کمکش ندارم، با عجله میروم بالای سر علی کوچولوی قشنگم، صورت تپل و سپیدش گل انداخته و موهای سیاهش از عرق پیشانی مرطوب شده، مگر یک بچه‌ی نه ماهه چهقدر میتواند تحمل کند؟

ایلیا هم از خواب بیدار شده و به شیوه‌ی خودش سعی دارد او را آرام کند، میخواهم بر خودم مسلط باشم ولی نمیتوانم، بیاختیار اشک از چشمانم میچکد و آهسته قربان صدقه‌اش میروم و استامینوفن را با قطره چکان به دهانش میریزم، سایه‌های روی سرم میافتد، امان است که خم شده و حالا علی را در آغوش گرفته، زیر گوشش چیزی میگوید و گونهایش را میبوسد، آنگاه چشمان خمار از خوابش را به من میدوزد و لبخندی مطمئن بر لبش مینشیند:

- "الان می بریمش دکتر، عزیزم! حالش خوب میشه، نگران نباش...."

.....

نگران نیستم؛ سالهاست ردپای معجزه‌ها در لحظه لحظه‌هایم عیان است، نگران نیستم....

حتی اگر ماه روزگرم گاهی هلالی شود، تا وقتی که خورشید حضورت میتابد میدانم که به لطف خود بار دیگر شبهای مرا مهتابی خواهی کرد؛ نگران نیستم!

پایان

آخرین ویرایش: شهریورماه ۱۳۹۵